فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی جلال الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی، صادق گوهرین، زوار، تهران، ۱۳۸۱

ـ ش ـ

شاباش گفتن ـ (فا) کلمه تحسین باشد ـ و مخفف شادباش هم هست چه شا بمعنی شاد آمده است ـ و زری را گویند که نثار کنند و بمطربان و رقاصان و بازندگان دهند. (برهان) ـ معرب آن شاباش . (دزی ج ۱ ص ۷۱٤) ـ شادباش گفتن . ـ احسنت گفتن .

موی را نادیده میکرد آن لطیف　　شیر را شاباش میگفت آن ظریف

ج ۱ نی، ص ٤۰٦ س ۲۸۵۲ ـ ج ۲ بر، س ۳۳٤ س ۳۸۹۰ ـ ج ۲ علا، ص ۱٦۸ س ۱۸

گفت شاباش و ترنج آویخت لنج　　شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

ج ۵ نی، ص ٦۰ س ۹٤٤ ـ ج ۵ بر ص ۸٦۸ س ۹٤٤ ـ ج ۵ بر، ص ٤۵۳ س ۲۳

درغزلیات آمده است :

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت　　احسنت زهی آتش و شاباش زمانه

(دیوان کبیر)

درمجالس آمده است :

و شاد می‌بودی باحسنت و شاباش مردمان و می‌ترسیدی که نباید که قبول کنم.

(مجالس سبعه ص ۲٦)

شاخ ـ (فا . م) پاره . ـ تکه . ـ پاره و لته و تکه و قسمتی از پارچه .

پس سوم با راز قبا دزدید شاخ　　که ز خندش یافت میدان فراخ

ج ۵ نی، ص ۳۷۰ س ۱۷۰٤ ـ ج ٦ بر ص ۱۱٤۱ س ۱۷۰۷ ـ ج ٦ علا، ص ۵۹۳ س ٦

---

۲ (فا . م) جوی کوچکی را گویند که از رودخانه بزرگ جدا کرده باشند . (برهان) ـ شعبه و شاخه‌ای از رودخانه.

ور بدیدی شاخی از دجله خدا　　آن سبو را او فنا کردی فنا

ج۱ نی، ص۱۷۷ س ۲۸۶٤ ـ ج۱ بر، ص۱٤۷س۲۷ـ ج ۱ علا، ص۷٦ س۱٦

شاخ آتش ـ (فا) پاره و قسمتی از آتش . ـ چوب یا ذغال که بصورت آتش افروخته درآمده باشد . ـ آتش .

شاخ آتش را بجنبانی بساز　　درنظر آتش نماید بس‌دراز

ج۱ نی،ص ۷۱ س ۱۱٤۷ ـ ج۱ بر ص ٦۰ س ۱۱۷۳ ـ ج۱ علا، ص ۳۱ س ۹

شاخ پیداشدن . ـ (فا . م) کنایه از رسواشدن . (لغت‌نامه) ـ پشیمان شدن . ـ ناراحت‌شدن . (ج ۸ نی ص ۳۹) .

چون کند دعوی خیاطی‌خسی　　افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ　　زامتحان پیدا شود او را دوشاخ

ج ۳ نی،ص۲۹ س ٦۸٤ ـ ج۳ بر ص ٤۱٤ س ٦۹۰ ـ ج۳بر،ص ۲۰۸ س ۱٦

شاخ تا شاخ جستن . ـ (فا.م) ازشاخه‌ای بشاخه دیگر پریدن . ـ فرصت‌طلبی . ـ مجامله کردن .

بر سر خاکستر انده نشست　　ازبهانه شاخ تا شاخی نجست

ج۳ نی،ص ۲۹۷س۴۲٦ ـ ج۳ بر ص ٦۳۸ س ۲۲۳ ـ ج۱ علا،ص ۳۲۱س ۱٤

شاخ دست و پا ـ (فا.ق) دست‌وپای آدمی تشبیه شده است به‌شاخه درخت . ـ مضمون بیت زیر مأخوذ است از آیهٔ کریمه « اَلْیَوْمَ نَخْتِمُ عَلیٰ اَفْواهِهِمْ وَ تُکَلِّمُنا اَیْدیهِمْ وَ تَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِما کانُوا یَکْسِبُونَ . » (سوره مبارکه یس آیه ٦۵) .

بر زبان بیخ گل مهری نهد　　شاخ دست‌وپا گواهی می‌دهد

ج ٥ نی، ص ۱۳۳ س ۲۰۸۵ - ج٥بر ص ۹۳۲ س ۲۰۸۵ - ج٥ علا، ص ٤٨٥ س ٢٦

شاخ سخا — (فا + عر . ح) شاخه سخاوت وبخشندگی . ـ مأخوذاست ازحدیث شریف : « اَلسَّخاءُ شَجَرَةٌ مِنْ أَشْجارِ الْجَنَّةِ اَغْصانُها مُتَدَلِّیاتٌ فِی الدُّنْیا فَمَنْ اَخَذَ بِغُصْنٍ مِنْها قادَهُ ذٰلِکَ الْغُصْنُ اِلَی الْجَنَّةِ . » (احیاءِ العلوم الدین ج ۳ ص ۱٦٨)

تا برد شاخ سخا ای‌خوب کیش　　　مرترا بالا کشان تا اصل خویش

ج ۱ نی،ص ۳۱٦ س ۱۲۷٥ - ج ۲ بر ص ۲٦۰ س ۱۲۸٥ - ج۲ علا،ص ۱۳۲ س ۲٦

شاخ سدره — (فا + عر . م) شاخه‌درخت کناری که دربالای‌آسمان هفتم وآنرا سدرةالمنتهی‌گویند وحد رسیدن جبرئیل علیه السلام همانجا است . (غیاث) ـ ر ـ ك : سدره . و ، سدرةالمُنتهی[۱] . ـ شارحان مثنوی آنراکنایه میدانند از عقل معادکه مخالف نفس و روح و عقل حیوانی و نفسانی است . (نی ج ۸ ص ۲۸٤)

از حطب بشناس شاخ سدره را　　　گرچه هردو سبز باشد ای فتی

ج ٥نی،ص ٦۹ س ۱۱۰۱ - ج ٥ بر ص ۸۷٦ س ۱۱۰۱ - ج ٥ علا، ص٤٥۰ س٢٦

شاخ شاخ . — (فا) پاره‌پاره. (جهانگیری) ـ پراکنده . ـ ریش‌ریش- تارتار . ـ قطعه قطعه .

کان زمین و آسمان بس فراخ　　　کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

ج ۱ نی،ص ۱۲۷ س ۲۰۹۹ - ج۱ بر ص ۱۰۷ س ۲۱٥٤ - ج۱ علا،ص ٥٥ س ۱٤

خوش دست او و گلویش بس فراخ　　　با شعار نو دثار شاخ شاخ

ج ۱ نی،ص ۲۸۳ س٦۸۸ - ج ۲ بر ص ۲۳۲ س ٦۷۲ - ج۱ علا، ص ۱۱۹ س ۲٥

مردمان خواهندی تاشاخ شاخ شوندی مردمان را بازمی‌راندی که‌همه سپس وی رویت .

(معارف بهاء ولد ج ۲ ص ۱٦٤)

سنائی گوید :

بنگرید اکنون بنات النعش‌وار از دست مرگ

تیرهاشان شاخ شاخ و نیزهاشان تارتار

شاخ شکستن — (فا . م) ادب کردن و از خودسری و غرور باز آوردن . (نظام) ـ تنبیه وسیاست کردن کس را ـ گوشمالی سخت‌دادن بکسی .

من عصا و نور بگرفته بدست   شاخ گستاخ ترا خواهم شکست

ج ۳ نی، ص۴۲۱ س ۲۴۲۶ - ج٤ بر ۷٤۳ س ۲٤٤٥ - ج ٤ علا، ص۳۸۲ س ۱۰

شاخ تیزت بس جگرها را که خست   نک عصاام شاخ شوخت را شکست

ج۳نی، ص۴۲۲ س ۲٤٤۰ - ج٤ بر ص ٧٤٤ س ۲٤٥۹ - ج ٤ علا، ص ۳۸۷ س ۲۸

شاخ شکسته‌داشتن . — (فا . م) مطیع ومنقادبودن . ـ تسلیم امر باکسی‌شدن.

از ضرورت کردم این گستاخئی   من زادب دارم شکسته شاخئی

ج۲ نی، ص۱۸۰ س۳۲٤٥ - ج۳ بر ص ٥٤۲ س ۳۲۹۰ - ج ٥ علا، ص۲۷۰ س ٤

شادا — (فا) ازشاد + الف کثرت بصورت صوت آمده است . (لغت‌نامه) - خوشا . خرما . ـ بسیار خوش وخرم و خوشحال و بی‌غم .

حبذا آن شرط و شادا آن جزا   آن جزای دلنواز جانفزا

ج ٥ نی، ص ۳۹ س ٥٨٥ - ج ٥ بر س ٨٤٩ س ٥٨٥ - ج٥ علا، ص ٤٤٤ س ۱

شاددل — (فا . م) آنکه باطنش خوش‌وخرم است . ـ خوش‌طبع وخوشحال. (آنندراج)

جانهای بسته اندر آب و گل   چون رهند از آب وگل‌ها شاددل

ج ۱ نی، ص ۸۳ س ۱۳٤٦ - ج ۱ بر ٦۹س ۱۳۷۹ - ج۱ علا، ص ۳٦ س ۱٦

شادروان — (فا) بضم دال ، پرده بزرگی‌را گویند مانند شامیانه و سراپرده که‌در پیش در خانه و ایوان ملوك و سلاطین بکشند . ـ سرادق وسایبان . (برهان) ـ خیمه

و سراپرده . (انجمن آرای ناصری) .

سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند

ج ۵ نی،ص ۳۱۸ س ۷۶۹ - ج ۶ برص ۱۰۹۶ س ۸۰۲ - ج۶ علا،ص ۵۷۱ س ۱۲

درتاریخ مسعودی آمده است :

بفرمود تا نخست سرای خلیفت درصفه شادروانی نصب کنند وچندتا محفوری بیفکنند . (تاریخ بیهقی : ص ۳۲)

عطار گوید :

پری و دیو در فرمانش آمد — بساط ملکه شادروانش آمد

(الهی‌نامه ص ۲٤٤)

شادروان زدن — (فا . م) خیمه و خرگاه برپا کردن . - چادروسرا پرده‌زدن.- خیمه سلطنت افراشتن . - تمرین سلطنت و پادشاهی کردن . (نی ج ۷ ص ۲۰۰)

ما بر این گردون تتق‌ها می‌تنیم — بر زمین آئیم و شادروان زنیم

ج۱ نی،ص۲۱۱ س ۳٤۲۲ - ج۱ بر ص۱۷۳ س ۳٤۹۲ - ج ۱ علا،ص۸۹ س۲۹

شادشاد — (فا) بسیار شادمان . - بسیار خوش و خرم . - باشادی فراوان .

ظاهر صنعت بدیدی زاوستاد — اوستادی برگرفتی شادشاد

ج۵ نی ص ۹۱س ۱٤۲۲ - ج۵ بر ص ۸۹٤ س ۱٤۲۲ - ج۵ علا ص٤٦۷ س ۱۳

زو تبر آورد و بیل اوشاد شاد — کند آن موضع که تیرش اوفتاد

ج۵ نی،ص ۲۸۳س۱۹٤٤ - ج۲ برص ۱۱۵۳س ۱۹٤۷ - ج۵ علا،ص۵۹۹ س۱

شادکام — (فا) کامروا ومظفر ومنصور. (نفیسی) - کامیاب. (نظام) خوشحال وخوشوقت وشادمان و خرم و مسرور .

بچه می‌لرزد از آن نیش حجام　　　مادر مشفق در آن غم شادکام

ج ۱ نی، ص ۱۷ س ۲۴٤ - ج ۱ بر ص ۱۵ س ۲٤٤ - ج ۱ علا، ص ۷ س ۱۲

شادی‌عقلی — (فا + عر . م) خوشی‌روحانی. ـ خرمی باطن. ـ شارحان مثنوی آنرا خوشوقتی و شادی عقل معاد معنی کرده‌اند . (نی ج ۸ ص ۱۷٦)

کی شود پژمرده میوه آن جهان　　　شادی عقلی نگردد اندهان

ج ۳ نی، ص ۲۷۵ س ۱٦۵۳ - ج ٤ بر ۷۰٤ س ۱٦٦۸ - ج ٤ علا، ۳٦۷ س ۲۱

شاذ — (عر. م) بتشدید ذال ، جدا شده و تنها مانده و منفرد . (آنندراج) ـ دراصطلاح صوفیان لفظی‌ایست که خلاف قیاس بود و بمعنی ومطابق‌قواعدکلیه نباشد. (غیاث) ـ این‌کلمه در نسخ چاپ ایران و هند شاد آمده است ولی در نسخه مصحح استاد نیکلسن باینصورت (شاذ) آمده است . (نی ج ۷ ص ۱۳۲)

کین کدو با خم پیوسته است سخت　　　نی چو تو شاذ ، آن کدوی نیک‌بخت

ج ۱ نی ، ص ۱۱۸ س ۱۹٤۵ - ج ۱ بر،ص ۹۹ س ۱۹۹٦ - ج ۱ علا، ص ۵۱ س ۱۲

شارب ـ (عر) بکسرراء ، آب نوشنده ـ آشامنده. (منتهی‌الارب)

اهل دنیا زان سبب اعمی دلند　　　شارب شورابه آب و گلند

ج ۱ نی، ص ۵۲ س ۸۱۵ - ج ۵ بر ص ۸٦۱ س ۸۱۵ - ج ۵ علا، ص ٤٤۹ س ۲٤

شارب خمر — (عر) آنکه مسکر میآشامد . ـ شرابخواره . ـ باده‌نوش .

شارب خمرست و سالوس و خبیث　　　مر مریدانرا کجا باشد مغیث

ج ۱ نی، ص ٤۲۲ س ۳۳۰٤ - ج ۲ بر ص ۳۵٦ س ۳۳۵۲ - ج ۱ علا، ص ۱۷۸ س ۲۵

شارع — (عر) بکسر راء، راه راست و راه بزرگ. (منتخب) ـ خانه‌ایکه در آن

بسوی راه نافذ باشد . ـ شاه راه . (مهذب الاسماء) ـ طریق . (اقرب‌الموارد) . ـ راه ورود بجهان مادی .

چنگ در صلب و رحم‌ها در زدی تا که شارع را بگیری از بدی

ج ۳ نی، ص ۴۲۳ س ۲۴۴۶ - ج ۴ برص ۷۴۴ س ۲۴۶۴ - ج ۴ علا، ص ۳۸۸ س ۹

عطار گوید :

گفت لیلی را کجا یابی ز خاک کی بود در خاک شارع در پاک

(منطق‌الطیر ص ۱۸۳)

شارق ـ (عر) آفتاب وقتی که بر آید. (منتهی‌الارب) ـ آفتاب. (غیاث) ـ بیضاء ـ شرق (لغت‌نامه) ـ چیزی نورانی ومنیر . ـ خورشید که بزعم قدما چون جسم فلکی است قابل تجزیه و تقسیم نیست .

ذره نبود جز حقیری منجسم ذره نبود شارق لاینقسم

ج ۵ نی، ص ۲۱۶ س ۳۴۰۱ - ج ۵ برص ۷۰۱ س ۳۴۰۱ - ج ۵ علا، ص ۲۴ ه س ۱۲

شارکهم ـ (عر. ق) انباز شود ایشان‌را . ـ شریک ایشان شود . ـ مأخوذ است از آیه شریفه « وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ ۚ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا . (سورة‌الاسراء آیه ٦٦) که درباره شیطان لعین پس از آنکه راه آدم ع را زد و مردود شد و از خداوند متعال مهلت خواست و یافت و بعزت قدیم قسم خورد که تا قیامت راه بندگان را خواهد زد، نازل شده است .

ور بچه گیرد از او شهباز او دیو در نسلش بود انباز او

در نبی شارکهم فرمود حق هم دراموال‌ودراولادای‌شفق

ج ۵ نی، ص ۱۹ س ۲۷۲ - ج ۵ بر ص ۸۳۲ س ۲۷۲ - ج ۵ علا، ۴۳۰ س ۱۸

شاطر - (عر)بکسر راء ، شوخ وبی‌باك . (منتهی‌الارب) - دلاور وچالاك وتند. (آنندراج) - چست و چالاك . (نفیسی) .

مرغ خانه بر زمین خوش میرود دانه‌چین و شاد و شاطر میدود

ج۵ نی،ص۵۳ س۸۲۲ - ج۵ بر ص۸۶۱ س ۸۲۲ - ج۵ علا،ص ۴۴۹س ۲۷

شاعر - (عر.ق) سازنده شعر - چامه سرا . - « آن شاعر » دربیت زیر اشاره است به موضوع شاعرخواندن قریش و سایر مشرکان حضرت خیرالوری صلی‌الله علیه وآله وسلم را و منسوب‌داشتن کلام معجزآسای اورا به شعر و چامه سرایی که بارها در قرآن کریم بآن‌اشاره شده وحضرتش صلی‌الله علیه وآله وسلم را از آن بری‌دانسته‌است. چنانکه در سوره مبارکه الانبیاء آمده است : « بَلْ قَالُوا اَضْغَاثُ اَحْلامٍ بَلِ افْتَرَاهُ بَلْ هُوَ شَاعِرٌ فَلْيَأْتِنَا بِآيَةٍ كَمَا اُرْسِلَ الْاَوَّلُونَ . » (سوره الانبیاء آیه ۵) . و « أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَتَرَبَّصُ بِهِ رَيْبَ الْمَنُونِ . » (سوره مبارکه الطور آیه ۳۰)

نوعها تعریف کردندش که هست گفت مانا او مگر آن شاعر است

ج۳ نی،ص ۱۷۹ س۳۱۴۲ - ج۳ بر،ص۵۳۷ س۳۱۸۷ - ج ۳ علا، ص۲۷۵ س۲۹

شافی - (عر)صحت دهنده. (آنندراج) - شفادهنده . - شفابخش .

هرکجا بیماری سزسن بدی یاد اوشان داروی شافی بدی

ج۳ نی،ص۵۰۰ س۲۸۴۲ - ج۴ بر، ص۸۰۴س۲۸۶۵ - ج۴ علا،ص ۴۲۶ س ۱۸

شاکر - (عر. ق) بکسرکاف ، سپاس‌دارنده . (منتهی‌الارب) - شکرکننده.- اشاره است بآیه کریمه « وَاِذْ تَاَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَاَزِيدَنَّكُمْ » (سوره مبارکه ابراهیم آیه شریفه ۷)

زانکه شاکررا ز یادت وعده است آنچنانکه قرب مزد سجده است

ج۳ نی،ص۲۷۸ س۱۰ - ج۴ بر،ص۶۲۲ س ۱۰ - ج۴ علا ص ۳۲۳ س۵

شاکران – (ع.م) سپاس‌دارندگان . ـ مردان کامل ـ اولیاء الله . (نی ج ۷ ص ٤٤)

شکر کن مرشاکران را بنده باش — پیش ایشان مرده‌شو پاینده‌باش

ج۱ نی، ص ۲۸ س ٤٤۳ – ج۱ بر، ص ۲٤ س٤٤٦ – ج۱ علا، ص ۱۲ س ۸

شاگرد دل – (فا . م) بکسر گاف، آموزنده علم باطن . ـ سالک . ـ مرید . ـ صاحبدل . ابیات زیر اشاره‌است بآیه کریمه که‌ذیل مرصاد بآن اشاره شده است ر ـ ك : مرصاد .

راند دیوان را حق ازمرصاد خویش — عقل جزوی را ز استبداد خویش

که سری کم کن نه‌ای تو مستبد — بلکه شاگرد دلی و مستعد

ج۳ نی، ص ٤۷٦ س۳۳۲۹ – ج٤ بر، ص ۷۹۰ س ۳۳٦۱ – ج٤ علا، ص٤۱۳ س۹

شاگرد شیطان‌شدن – (فا.م) نوآموزونوچه‌شیطان شدن . ـ خدمتگار و ملازم دیو رجیم ـ گمراه و بی‌راه‌شدن .

کافران هم جنس شیطان آمده — جانشان شاگرد شیطانان شده

ج۳ نی، ص٤۳٦ س۲٦۷٤ – ج٤ بر ص۷٥٦ س ۲٦۹۳ – ج٤ علا، ص۳۹٤ س۲۷

شاگردی – (فا . م) نوآموزی . ـ دست‌پروردگی . ـ خدمتگاری ـ مریدی.ـ تسلیم مرد کامل‌شدن .

که از این شاگردی و زین افتقار — سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار

ج۳ نی، ص۳۷۸ س۲۳۷٤ – ج٤ بر ص ۷۹۱ س۳۳۹۰ – ج٤ علا، ص٤۱٤ س ۱۱

شاگردی‌کردن . – (فا . م) نوآموز علم یا هنرشدن . ـ خدمتگاری ـ . ملازمی . ـ در بیت زیر غرض شاگردی و بندگی خدا یا عشق‌کردن است . (نی ج ۸ ص ۳٤۷)

هرکه شاگردیش کرد استاد شد — تو سپس تر رفته‌ای ای کور لد

ج ۵ نی، ص ۲۷۵ س ۱۷۷۸ - ج ۶ بر، ص ۱۱٤۵ س ۱۷۸۱ - ج ۶ علا، ص ۵۹۰ س ۱٤

شام — (فا . م) شب . - مرگ . - نیستی . - موت . - فنا - ر - ك : جام .

چون بیاید شام و دزدد جام من	گویمش واده که نامد شام من

ج ۳ نی، ص ۲۷۱ س ۴۷۴۰ - ج ۳ بر، ص ۶۱۶ س ۴۷۹۱ - ج ۳ علا، ص ۳۱۸ س ٤

شاندن — (فا) مخفف نشاندن . - خاموش کردن . - خاموش کردن آتش .

بهر این مقدار آتش شاندن	آب پاك و بول یکسان شد بفن

ج ۳ نی، ص ٤۸٤ س ۳٤۶۷ - ج ٤ بر، ص ۷۹۶ س ۳٤۹۰ - ج ٤ علا، ص ٤۱۶ س ۲۸

فخر گرگانی در بیت زیر بمعنی مطلق نشاندن آورده است. (ویس و رامین ص ۹۶)

تو گفتی گوز بر گنبد همی شاند	و یا در بادیه کشتی همی راند

شانه‌گه . — (فا) محل شانه . - کتف .

گفت برچه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانه گه مسکن گرفت

ج ۱ نی، ص ۱۸٤ س ۲۹۸۶ - ج ۱ بر، ص ۱۵۲ س ۳۰۵۰ - ج ۱ علا، ص ۷۹ س ۱۷

شانی — (عر) بغض کننده . (اقرب‌الموارد) - بغض آمیخته بادشمنی و کج‌خلقی . (اقرب‌الموارد) - دشمن . - دشمن‌دارنده .. (لغت‌نامه) تنفرودشمنی (نی، ج ۷ ص ٤٤۰)

خواجه باری تو درین چوپانیت	کردی آنچه کورگردد شانیت

ج ۵ نی، ص ٤۶۰ س ۳۲۹۶ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۹ س ۳۲۹۹ - ج ۶ علا، ص ۶۲۹ س ۱۵

شاورهم — (عر.ق) بکسرواو ، باآنان مشورت کن . مأخوذ ازآیه شریفه‌ایکه برسول اکرم ص درباره بازگشتگان جنگ احد نازل شده است . « فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ إِنَّ اللهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ . (سوره مبارکه آل عمران آیه ۱۵۳) .

امر شاورهم پیمبر را رسید	گرچه رایی نیست رایش را ندید

ج۱ نی، ص۱۸۶ س۳۰۱۹ - ج۱ بر، ص۱۰٤ س۳۰۸٤ - ج۱ علا ، ص ۸۰ س۹

شاوِروهُنّ — (عر. ح) با آن زنان مشورت کنید مأخوذ از خبریست که اغلب آنرا موضوعه و غیروارد دانسته‌اند که «شاوِرُوهُنّ وَخالِفُوهُنّ .» (احیاء العلوم ج ۲ ص ۲۹)

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست　　عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاورهن پس آنکه خالفوا　　ان من لم یعصهن تالف

ج۱ نی، ص۱۸۲ س۲۹۵ - ج۱ بر، ص۱۵۱ س۳۰۱۹ - ج۱ علا ، ص۷۸ س۹

شاه — ۱ . (فا) پادشاه وملک . (اسدی) سلطان . - شهریار .

پس بگفتندش باقبال تو شاه　　غالب آئیم و شود کارش تباه

ج۳ نی، ص۷۱ س۱۲٤۹ - ج۳ بر، ص٤٤۲ س۱۲۵۹ - ج۳ بر، ص۲۲٤ س۱۹

۲— (فا . م) شارحان مثنوی آنرا بصوفی صاحب مقام تعبیر کرده‌اند . (نی ج ۷ ص ۱۰۶) - صوفیی که مقامات تصوف را میگذرانده نه صوفی صاحب حال .

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز　　وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

ج۱ نی، ص۸۸ س ۱٤۳۶ - ج ۱ بر، ص۷٤ س ۱٤۷۲ - ج۱ علا ، ص ۳۸ س ۲۹

۳— (فا . م) صوفی راه‌دان . - سالک الی‌الله .

شاه بود و شاه بس آگاه بود　　خاص بود و خاصه الله بود

ج۱ نی، ص۱۷ س۲٤۱ - ج ۱ بر، ص ۱٤ س ۲٤۱ - ج ۱ نی، ص۷ س ۱۱

٤— (فا . م) ولی و مرشد . - شخص آگاه و بینا . - مرد کامل . - مرشدوقطب صوفیان .

شهر را بفریبد الا شاه را　　ره نتاند زد شه آگاه را

ج۳ نی، ص۱٤۵ س ۲۵۵۳ - ج ۳ بر، ص۵۰۷ س۲۵۹۲ - ج ۲ علا ، ص ۲۵۹ س۹

۵— (فا . م) وجود حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله علیه وآله وسلم.

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق ای تو مهماندار سکان افق

ج ۵ نی ، ص۶ س۶۵ - ج ۵ بر ، ص۸۲۲ س۶٤ - ج ۵ علا ، ص۴۳۰ س۲۲

۶ــ (فا . م) حضرت باریتعالی . ــ خداوند متعال . ــ خدا

آنکه او شاهست او بیکار نیست ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

ج۱ نی ، ص۱۱۱ س۱۸۲۰ - ج ۱ بر ، ص۹۲ س۱۸۶۵ - ج ۱ بر ، ص۴۸ س۲

گفت کمتر داستانی بازگو از عجب‌های حق ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصدساله راه کوههای برف پر کردست شاه

ج ۵ نی ، ص ۵۰۰ س۲۷٤۹ - ج ۵ بر ، ص۸۱۰ س۲۷۵۷ - ج ۵ علا ، ص۴۲٤ س۸

شاه امروزینه وفردا . ــ (فا . م) پادشاه دنیا وآخرت . ــ مرشد صوفیان . ــ مرد کامل . ــ مراد ــ شیخ صوفی .

شاه امروزینه و فردای ماست پوست بنده مغز نغزش دایماست

ج ۵ نی، ص۳۹۲ س۲۰۹٤ - ج ۵ بر ، ص۱۱۶۰ س۲۰۹٤ - ج ۵ علا ، ص۶۰۲ س۱۳

شاهان ــ (فا . م) اولیاء الله . ــ مردان کامل .

چون شوی دور از حضور اولیا در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجه هجر همراهان غمست کی فراق روی شاهان زان کمست

سایهٔ شاهان طلب هردم شتاب تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

ج۱ نی ، ص۳۶۹ س۲۲۱٤ - ج ۲ بر ، ص۳۰۳ س۲۲۳۵ - ج ۲ علا ، ص۱۰۳ س۱۲

۲ (فا . م) انبیاء ــ پیغمبران . ــ مرسلین .

خیز بلقیسا بیا باری به‌بین ملکت شاهان و سلطانان دین

ج۴ نی ، ص۳۴۳ س۱۱۰۱ - ج ٤ بر ، ۶۷۷ س۱۱۱۰ - ج ٤ علا ، ص۲۵۳ س ۵

شاهان کیش ــ (فا . م) حکمرانان مذهب . ــ واضعین شرع . ــ انبیاء . ــ پیغمبران .

آزمودی تو بسی آفات خویش — یافتی صحت از این شاهان کیش

ج۳ نی ، ص۱۹ س۳۰۷ - ج ۳ بر ، ص۲۹۷ س۳۰۸ - ج ۳ علا ، ص۲۰۰ س۱۵

شاهباز — (فا . م) مرغی باشد سفید و بزرگ و پادشاهان با آن شکار کنند . (برهان) - فرستاده حق . - نبی - پیغمبر .

رنگ و طین پیدا و نور دین نهان — هر پیمبر اینچنین بد در جهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی — بر مناره شاهبازی پر فنی

ج۵ نی ، ص۲۳۹ س۱۱۳۹ - ج ٦ بر ، ص۱۱۱٤ س۱۱٤۲ - ج ٦ علا ، ص۵۷۹ س۵

شاهباز معنوی — (فا + عر . م) - روان آدمی . - روح انسانی . - روح وجان . - دل عارف که مهبط انوار الهی است .

شیر چه کان شاهباز معنوی — هم شکار تست هم جانش توبی

ج۵ نی ، ص٤۳۲ س۲۸۱۰ - ج ٦ بر ، ص۱۱۹۵ س۲۸۱۳ - ج ٦ علا ، ص ٦۱۸ س۸

شاه بشر — (فا . م) سلطان آدمیان . - خداوند تعالی وتبارك .

باد گوید پیکم از شاه بشر — که خبر خیر آورم که شور و شر

زانکه مأمورم امیر خود نیم — من چوتو غافل ز شاه خود کیم

ج۵ نی ، ص٥٤٤ س٤٦٩۲ - ج ٦ بر ، ص۱۲۹۱ س٤٦٩٥ - ج ۵ علا ، ص٦٦٤ س۱٦

شاه‌جان — (فا . م . ق) خداوند متعال . - مفسرین مثنوی بیت زیر را اشاره میدانند بآیه شریفه « اِنَّهُ هُوَ السَّمیعُ البَصیرُ . » (بنی‌اسرائیل . آیه۱) که درقرآن کریم بسیار آمده است و برخی دیگر اشاره میدانند بآیه کریمه « وَما یَعْزُبُ عَنْ رَبِّکَ مِنْ مِثْقالِ ذَرَّةٍ فِی الاَرْضِ وَلا فِی السَّماءِ وَلا اَصْغَرَ مِنْ ذلِکَ وَلا اَکْبَرَ اِلّا فی کِتابٍ مُبینٍ . (سوره یونس آیه ٦۱) (نی ج ۷ ص ۱۲٦) .

هرچه کوشد جان که در مرد و زنست — گوش و چشم شاه جان بر روزنست

ج۱ نی ، ص۱۱۱ س ۱۸۲٤ - ج۱ بر ، ص۹۳ س۱۸۶۹ - ج۱ علاء ، ص٤٦ س۲۹

شاه چین – (فا . م) بکسر هاء ، سلطان سرزمین چین . ـ فرعون

نه بکش اول مرا ای شاه چین　　تا نبیند چشم من بر شاه این

ج۳ نی ، ص٤۳۹ س۲۷۳۲ - ج ٤ بر ، ص۷۵۸ س۲۷۵۱ - ج ٦ علا ، ص۲۹٦ س ۱۲

شاه خرد – (فا . م) پادشاه دانش و علم . ـ خداوند متعال.

چون قفص را بشکند شاه خرد　　جمع مرغان هر یکی سویی پرد

ج۵ نی، ص٤۰۸ س۲۳۸٤ - ج ٦ بر ، ص۱۱۷٤ س۲۳۸۷ - ج٦ علا ، ص٦۰۸ س ۲٦

شاهد – ۱ (عر) بکسرهاء ، فارسیان بمعنی صاحب حسن استعمال کنند. (آنندراج) درکتب قدما این کلمه بمعنی زیبا و شکیل و زیباروی بسیار استعمال شده است چنانکه در اسرار التوحید آمده است : « روزی شیخ ، صوفی رومی شاهد پوشیده و دستاری قیمتی بر سر بسته که او را مریدی آورده بود . » (اسرارالتوحید ص۱۰۸) وبازدرهمان کتاب آمده است : « کودکی شاهد درگرمابه بود ، آن درویش را بدونظری افتاد . » (صفحه ۱۳٤) ـ در ادبیات فارسی اکثراً بمعنی زن ومرد زیبا ومعشوق زیبارو و مطلق معشوق آمده است . ـ مرد خوب صورت . (کشاف اصطلاحات الفنون ص۷۳۸) .

چون زراندود است خوبی در بشر　　ورنه چون شد شاهد تو پیر خر

چون فرشته بود همچون دیو شد　　کان ملاحت اندرو عاریه بد

ج۱ نی ، ص۲۸٦ س۷۱۲ - ج ۲ بر ، ص۲۳۵ س۷۱۷ - ج ۲ علا ، ص۱۲۰ س ۲۱

آنکه روزی شاهد و خوشرو بود　　گر سیه گردد تدارك جو بود

ج۵ نی ، ص۵۳ س۸۱۹ - ج ۵ بر ، ص۸٦۱ س۸۱۹ - ج ۵ علا ، ص٤٤۹ س۲٦

ترا اگر شاهدی یا معشوقه‌ای بدست آید و درخانه پنهان شود . (فیه ما فیه ص ۷۰)

ای فلان‌تو درراه برروی شاهدی‌نظر انداخته‌ای. (مناقب ضمیمه رساله فریدون ص ۱۶۲)

حافظ گوید :

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

(حافظ قزوینی ص ۸۵)

۲ــ (عر) حاضر و مقیم واداى شهادت‌کننده . ـ (منتهی‌الارب)ـ گواه .

شاهد شاهد هزاران هرطرف — درگواهی همچوگوهر درصدف

ج ۳ نی ، ص ۳۸۲ س ۱۷۷۲ ـ ج ٤ بر ، ص ۱۰۰ س ۱۷۸۷ ـ ج ٤ علا ، ص ۲۷۰ س ۱۲

قاضیانرا در حکومت این فنیست — شاهدایشان‌را دوچشم روشنیست

گفت شاهد زان بجای دیده‌است — کو بدیده بی‌غرض سردیده‌است

ج ۵ نی ، ص ٤۳٦ س ۲۸٦۹ ـ ج ٦ بر ، ص ۱۱۹۷ س ۲۸۷۲ ـ ج ٦ علا ، ص ٦۱۹ س ۱۲

۳ــ (عر . م) مردکامل . ـ مرشد . ـ ولی . (نی ج ۸ ص ۲۳۰).

شاهدی اش فارغ آمد ازشهود — وز تکلفها و جان بازی و جود

ج ۵ نی ، ص ۱۷ س ۲٤۳ ـ ج ۵ بر ، ص ۸٤۱ س ۲٤۳ ـ ج ۵ علا ، ص ۱٦

٤ــ (عر . م . ق) یکی ازنام‌های رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم . (منتهی‌الارب)ـ نام پیغمبر اسلام . ـ مأخوذ از آیه شریفه « یا اَیُّهَاالنَّبِیُّ اِنّا اَرْسَلْناكَ شاهِداً وَمُبَشِّراً وَنَذیراً . » (سوره الاحزاب آیه ٤٤)

گفت ارسلناك شاهد در نذر — زانکه بوداز کون اوحربن‌حر

ج ۱ نی ، ص ۲۳۵ س ۲۸۲٤ ـ ج ۱ بر ، ص ۱۹۲ س ۲۹۰۲ ـ ج ۱ علا ، ص ۳۹۹ س ۱۲

درنظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش‌خدا شاهد نهاد

ج ۵ نی ، ص ٤۳٦ س ۱۸٦٦ ـ ج ٦ بر ، ص ۱۱۹۷ س ۲۸۷۰ ـ ج ٦ علا ، ص ٦۱۹ س ۲۲

۵- (عر . م) روحانی از خود رسته‌ای که نماینده حق تعالی است.. (نی ج ۲ ص ۳۰۷) - حق‌تعالی[1].

از کجا آورده‌اند این حله‌ها ... من کریم من رحیم کلها
آن لطافت‌ها نشان شاهدیست ... آن نشان پای مردی عابدیست

ج۱ نی، ص۳۳۸ س۱۶۶٤ - ج۲ بر، ص۲۷۷ س۱۶۷۹ - ج۲ علا، ص۱٤۱ س٤

۶- (فا.م) . حس. احساس . (نی ج۷ ص۱۹٤) - خودخواهی.-خودبینی- شاهد تو در بیت زیر یعنی حس تو وخودخواهی تو .

شاهد تو سد روی شاهد است ... مرشد تو سد گفت مرشد است

ج۱ نی، ص۲۰۰ س۳۲٤۵ - ج۱ بر، ص۱۶۵ س۳۳۱۳ - ج ۱ علا، ص۸۶ س۱

شاهدباز ۱ (فا) فاسق که با امردان یا زنان بسیار صحبت دارد . (آنندراج) - بچه‌باز . - زن باره .

پیش شاهد باز چون آید دوتن ... آن یکی کمپیرو دیگر خوش ذقن

ج۵ نی، ص۵۱۷ س۲۳۰ ٤ - ج۶ بر، ص۱۲۶۸ س۳۳ ٤ ٤ - ج۶ علا، ص۶۵۳ س٤

حکایت شیخ اوحدالدین کرمانی رحمةالله‌علیه می کردند که مردی شاهدباز بود اما پاک‌باز بود وچیزی نمیکرد . (مناقب افلاکی ص ٤۳۹)

۲- (فا + م .) حق تعالی . - خدا . - بیت دوم اشاره است به حدیث شریف «لَوْلاكَ لَمَا خَلَقْتُ الأَفْلاكَ» وحدیث «لَوْلا مُحَمَّدٌ (صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم) ما خَلَقْتُ الدُّنْيا والآخِرَةِ وَلا السَّمواتَ والأرْضِ وَلا العَرْشَ وَلا الكُرْسِيَ وَلا اللَّوحَ وَلا القَلَمَ وَلا الجَنَّةَ وَلا النّارَ وَلَوْلا مُحَمَّدٌ (صلی‌الله علیه و آله و سلم) ما خَلَقْتُكَ يا آدَمُ . (شرح تعرف ج ۲ ص٤۶)

عشق حق و سر شاهد بازیش — بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا — در شب معراج شاهد بازما
ج۵ نی ، ص۴۳۶ س۲۸۸۳ - ج۶ بر ، ص۱۱۹۸ س ۲۸۸۶ - ج۶ علا ، ص۶۱۹ س۲۰

شاهدبازی — (فا . م) مصاحبت با زنان و امردان . - عشق‌بازی . - باختن یا داشتن عشق حقیقی نه مجازی به کسی . - شاهدش ذیل شاهد باز ۲ گذشت .

شاهدشدن (دست‌وپا) — (فا . ق) گواهی دادن دست و پا در قیامت براعمال آدمیان ... اشاره بآیه کریمه « يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ اَلْسِنَتُهُمْ وَ اَيْدِيهِمْ وَ اَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ».(سوره‌النور آیه ۲۴ ور ـ ك : آیات‌مبارکات‌سوره یس آیه ۶۵ و سوره فصلت آیات ۱۹ تا ۲۱)

دست و پا شاهد شوندت ای رهی — منکری را چند دست و پا نهی
ج۳ نی ، ص۱۸۲ س۳۲۰۵ - ج۳ بر ، ص ۵۰۴ س۳۲۰۱ - ج ۳ علا ، ص۲۷۷ س۲۳

شاه‌دین — (فا . م) سلطان شریعت . - آدم ابوالبشر . - نبی و پیغمبر . - مرد کامل . - مرشد وقطب صوفیان .

شاه دین را منگر ای نادان بطین — کین نظر کردست ابلیس لعین
ج۴ نی ، ص۳۲۷ س ۸۲۴ - ج۴ بر ، ص۶۶۳ س۸۳۲ - ج۴ علا ، ص۲۴۶ س ۵

بیت بالا اشاره است به خلقت آدم ابوالبشر و سجده نکردن ابلیس او را بعلت آنکه ازگل آفریده شده بود و مردودشدنش از درگاه جلال که بارها درقرآن کریم بآن اشاره شده است ر ـ ك : سوره‌البقره - آیه ۳۰ تا ۳۴ وطه آیه ۶۱ تا ۶۵ والحجر آیه ۲۸ تا ۴۳ و ص آیه ۷۱ تا ۸۵

شاه را درخانه‌بیدق‌نهادن. — (فا.م) کار غلط انجام‌دادن . - عمل بی‌جا وبی‌موقع و بی‌موضع کردن . -کار احمقانه کردن . - عمل لغو و بی‌خردانه انجام‌دادن .

شاه را در خانه بیدق نهد — اینچنین باشدعطا کاحمق دهد
ج۳ نی ، ص۳۶۳ س۱۴۴۶ - ج۴ بر، ص۶۹۳ س۱۴۵۷ - ج۳ علا ، ص۱۶۱ س۲۶

شاهراه – (فا.م) راه عام وجاده بزرگ ووسیع‌را گویند. (برهان). – راه‌فراخ و پهن که خواص و عوام از آن‌بگذرند و بتازیْ شارع عام‌گویند. (آنندراج) – دنیای مادی و محسوس (ج ۵۷ ص۱۵).

یک کنیزک دید شه بر شاهراه شد غلام آن کنیزک جان شاه

ج۱ نی، ص۵ س۳۸ – ج۱ بر، ص٤ س۳۸ – ج۱ علا، ص۲ س۱۲

شاه رسل – (فا + عر . م . ح) بضم راء و سین، حضرت ختمی‌مرتبت‌صلی‌الله علیه وآله وسلم- اشاره‌بحدیث شریف «مَثَلُ اَهْلِ بَیْتی مَثَلُ سَفینَةِ نُوحٍ مَنْ رَکِبَها نَجا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ» (حلیة‌الاولیاء ج ٤ ص۳۰٦).

اینچنین فرمود آن شاه رسل که منم کشتی‌دراین‌دریای کل

ج۳ نی، ص٤۷۷ س۳۳۵۸ – ج ٤ بر، ص۷۹۱ س۳۳۸۱ – ج٤ علا، ص٤١٤ س۳

شاه‌ساز – (فا . م) بوجودآورنده سلطان وحکمران. – ولی. – مرد کامل. – مرشد وقطب صوفیان.

شاه شاهان است بلکه شاه ساز وز برای چشم بدنامش ایاز

ج۵ نی، ص۱۱۹ س۱۸۸۲ – ج ۵ بر، ص۹۲۰ س۱۸۸۲ ج ۵ علا، ص٤۸۰ س۹

شاه شاهان – (فا.م) سلطان السلاطین. – مردکامل. – مرشد و قطب صوفیان شاهدش ذیل «شاه‌ساز» گذشت.

شاه صفی – (فا + عر . م) سلطان‌گزیده. – مردکامل. – مرشد راه‌دان. – قطب صوفی.

باز شکل و صورت شاه صفی هست محکوم یکی فکر خفی

ج۱ نی، ص۳۰۳ س۱۰۳۱ – ج۲ بر، ص۲٤۹ س۱۰۲۸ – ج۱ علا، ص ۱۲۷ س ۱۵

شاه عزیز – (فا + عر. م) سلطان معزز ومحترم. – خداوند متعال.

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

ج۱ نی ، ص۸۸ س۱۴۳۶ - ج۱ بر ، ص۷۴ س۱۴۷۲ - ج ۱ علا ، ص۳۸ س۲۹

شاه‌عُلی - (فا + عر. م . ح) بضم عین، سلطان بلند پایه ومرتبه . ـ خداوند متعال . ـ شارحان مثنوی مضمون بیت زیر را مأخوذ میدانند از خبر «اِنَّ اللّهَ تعالی یُمْهِلُ حَتّی اِذا کانَ ثُلُثُ اللَّیْلِ الآخِرِ نَزَلَ اِلی سَماءِ الدُّنْیا فَنادی هَلْ مِنْ مُسْتَغفِرٍ هَلْ مِنْ تائِبٍ هَلْ مِنْ سائِلٍ هَلْ مِنْ داعٍ حَتّی یَنْفَجِرَ الْفَجْرِ . (احیاء العلوم ج۱ ص۲۱۵)

تا سحر جمله شب آن شاه علی | خود همی گوید الستی و بلی

ج۵ نی ، ص۴۰۳ س۲۳۰۰ - ج ۶ بر، ص۱۱۷۰ س۲۳۰۳ - ج۶ علا ، ص۶۰۶ س۲۹

شاه فرد - ۱ (فا + عر. م) بفتح فاء ، سلطان تنها وبی‌مانند . ـ معشوق.

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خشنودی شاه فرد خویش

ج۱ نی ، ص۱۰۹ س۱۷۷۸ - ج۱ بر ، ص۹۱ س۱۸۲۳ - ج۱ علا ، س۴۲ س۹

۲- (فا + عر. م) خداوند متعال .

مستی کاید ز بوی شاه فرد | صد خم می درسرو مغز آن نکرد

ج۳ نی ، ص۳۸ س۶۷۳ - ج۳ بر ، ص۴۱۳ س۶۷۹ - ج۳ علا ، ص۲۰۸ س۱۱

باز بخشد بینشم آن شاه فرد | درزمان همچون چراغ شب نورد

ج۳ نی ، ص۱۰۷ س۱۸۷۱ - ج۳ بر ، ص۴۷۴ س۱۹۰۱ - ج۳ علا ، ص۲۴۲ س۸

شاه قل - (فا + عر. م) باضافت و ضم قاف خوانده شود، سلطان سخن - مرد کامل . ـ مرشد راه دان . ـ قطب صوفیان .

هین خمش کن تابگوید شاه قل | بلبلی مفروش با این جنس گل

ج۵ نی ، ص۳۷۶ س۱۸۱۵ - ج۶ بر ، ص۱۱۴۷ س ۱۸۱۸ - ج۶ علا ، ص۵۹۶ س۹

شاه کرم - (فا . م) باضافت و فتح کاف و راء ، سلطان بخشش . ـ مرد کامل ولیّ راه‌دان . ـ قطب صوفیان.

گفت چون شاه کرم میدان رود — عین هر بی آلتی آلت شود

ج۱ نی ، ص۱۶۶ س۲۶۹۶ - ج۱ بر ، س۱۳۸ ، س۲۷۵۸ - ج۱ علا ، ص۷۱ س۲۱

شاه کیا — (فا.م) باضافت خوانده شود، سلطان بزرگ . ـ مرد کامل ـ وصوفی راه‌دان .

باز بانگش کرد آن سایل بیا — یک سؤالم ماند ای شاه کیا

ج۱ نی ، ص۳۸۱ س۲۴۱۶ - ج ۲ بر ، ص۳۱۳ س۲۴۴۲ - ج۲ علا ، ص۱۵۷ س۲۹

شاه لاتاسوا علی مافاتکم — (فا+ عر. ق) باضافت خوانده شود ، ـ خداوند متعال . ـ مأخوذ از آیه کریمه «لِکَیْلا تَأْسَوْا عَلیٰ مافاتَکُمْ وَلا تَفْرَحُوابِما آتیکُمْ وَاللهُ لایُحِبُّ کُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ.» (سوره الحدید آیه ۲۳) .

شاه لا تأسوا علی مافاتکم — کی شوداز قدرتش مطلوب گم

ج۵ نی ، ص۲۰۲ س۵۵۶ - ج۶ بر ، ص۱۰۸۲ س۵۵۹ - ج۶ علا ، ص۵۶٤ س ۱۷

شاه مات — (فا . م) از مصطلحات شطرنج است . (آنندراج) ـ مات‌شدن شاه است در عرصه شطرنج که بصورت‌های مختلف امکان پذیراست . (جهت اطلاع ر ـ ک نفایس‌الفنون ج ۲ ص۲۱۷) ـ محو در جمال معشوق .

عاشقی بودست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاهمات و مات شاهنشاه خود

ج۵ نی ، ص۳۰۶ س۵۹۳ - ج ۶ بر ، ص۱۰۸٤ س۵۹۶ - ج۶ علا ، ۵۶۵ س ۱۹

شاه مجید — (فا + عر . م . ح) باضافت خوانده شود ، سلطان بزرگوار . ـ خداوند متعال . ـ بیت زیر ناظر است بر حدیث شریف « ما مِنْ قَطْرَةٍ اَحَبُّ اِلَی اللهِ تَعالیٰ مِنْ قَطْرَةِ دَمعٍ مِنْ خَشْیَةِ اللهِ تَعالیٰ أَوْ قَطْرَةِ دَمٍ اُهْرِیقَتْ فی سَبیلِ اللهِ سُبْحانَهُ . » (احیاء العلوم‌الدین ج ٤ ص۱۱۸)

که برابر می‌نهد شاه مجید — اشک را درفضل با خون شهید

ج۵ نی ، س۱۰٤ س۱٦۱۹ - ج ۵ بر، ٦ ۹۰ ص۱٦۱۹ - ج ۵ علا ، ص۴۲۷۳ س ۱۴

شاه نهان – (فا . م) سلطان مخفی . – جبرئیل . – بیت زیر اشاره است به حامل شدن مریم مادر عیسی علیهما السلام که در قرآن کریم سوره مبارکه مریم آیه ۱٦ تا ۲۷ و قصص انبیاء بآن اشاره شده است .

هر درختی در رضاع کودکان　　همچو مریم حامل از شاهی نهان

ج۵ نی ، ص۴۷٦ س۱۸۰۷ - ج٦ بر ، ص۱۱٤٦ س۱۸۱۰ - ج٦ علا ، ص۵۹٦ س۵

شاه نظر – (فا + عر . م) باضافت وفتح نون وظاء ، خوانده شود ، سلطان بینا . – پادشاهی که باطن امور را می‌بیند . – غیب‌دان .

هین مرا بنمای آن شاه نظر　　کش بود ازحال طفلم باخبر

ج۳ نی ، ص۳۲٤ س۹٤۷ - ج ٤ بر ، ص٦٦۹ س۹۵٦ - ج٤ علا ، ص۳٤۹ س۱۲

شاه وجود – (فا + عر . م) باضافت وضم واو خوانده شود ، پادشاه هستی . – خدایتعالی .

بس عجایب دید از شاه وجود　　لیک مقصودش جمال شاه بود

ج۵ نی ، ص۱۷۱ س۲٦٦۹ - ج۵ بر ، ص۹٦۷ س۲٦٦۹ - ج ۵ علا ، ص۵۰٤ س۷

شاه هش – (فا . م) باضافت وضم هاء خوانده شود ، سلطان عقل . – خداوند متعال .

با چنان رحمت که دارد شاه هش　　بی‌ضرورت کی بگوید نفس کش

ج۵ نی ، ص۴۲۵ س۲٦۸۵ - ج ٦ بر ، ص۱۱۸۸ س۲٦۸۸ - ج٦ علا ، ص٦۱۵ س۱۷

شاهنشاه . – ۱ (فا . م) پادشاه پادشاهان . – در بیت زیر غرض خلیفه بغداد است که در حکایت آمده است و کنایه است از مرد کامل ومراد واصل . – شیخ ومرشد صوفیان . – ولی .

این سبوی آب را بردار و رو　　هدیه‌ساز و پیش شاهنشاه شو

گوکه ما را غیراین اسباب نیست　　در مفازه هیچ به زین آب نیست

ج۱ نی ، ص۱۶۶ س۲۷۰۵ - ج۱ بر ، ص۱۳۸ س۲۷۶۷ - ج۱ علا ، ص ۷۲ س ۱

درغزلیات آمده است :

ای جان سخن کوتاه کن　　یا این سخن در راه کن

در راه شاهنشاه کن　　در سوی تبریز صفا

(دیوان کبیر ج۱ ص۱۹)

شاهنشاهِ جان بی‌وطن . — (فا.م) بکسر هاء ونون ، مرشد ومراد صوفیان . ـ ولی .

لطف شاهنشاه جان بی وطن　　چون اثر کردست اندر کل تن

ج۱ نی ، ص۱۷٤ س۲۸۲۵ - ج۱ بر ، ص۱٤٥ س۲۸۸۷ - ج ۱ علا ، ص۷۵ س۱۶

شاهنشهی — (فا . م) بخدایی . ـ مربوط ومنسوب بخداوند متعال . ـ ابیات زیر ناظراست برآیه شریفه : « وَ اِنَّ الدّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ . » (سوره عنکبوت آیه ٦٤)

حق همی گوید که دیوار بهشت　　نیست چون دیوارها بی‌جان وزشت

چون درو دیوار تن با آگهیست　　زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

ج۳ نی ، ص۳۰٦ س٤۷۲ - ج۲ بر ، ص٦٤٥ س٤۸۰ - ج۳ نی ، ص۳۳٦ س ۱۲

شایق — (عر) بکسر یاء ، آرزومند و بآرزو آورنده . (منتهی‌الارب) ـ عاشق . ـ سخت مشتاق .

کشتنی اندر غروبی یا شروق　　که نه شایق ماند آنکه نه مشوق

ج۵ نی ، ص۲۲۵ س۳۵٤۵ - ج۵ بر ، ص۱۰۱۵ س۳۵٤۵ - ج۵ علا ، ص۵۲۸ س۱۲

شباك — (عر) بضم شین وتشدید باء ، در بیت زیر بدون تشدید ، هرچه از نی ومانند آن دربرهم نهاده باشند ـ صنعت بوریاها ـ دوالهای درهم آمده میان چوبهای کج ـ وآنچه

از آهن وچوب و جز آن بر شکل دام سازند و بجای نصب کنند. (منتهی‌الارب) - پنجره. - سوراخ‌های پنجره.

نور روی یوسفی وقت عبور	می‌فتادی درشباك هر قصور

ج ۵ نی، ص ۴۴۸ س ۳۰۹۱ - ج ۶ بر، ص ۱۲۰۹ س ۳۰۹۴ - ج ۶ علا، ص ۶۲۴ س ۲۱

شباکه - بضم شین وتشدید باء وکسر کاف، یک قسمت ازهرچه ازنی ومانندآن در برهم نهاده باشند صنعت بوریا را. (منتهی‌الارب) یکی از سوراخهای حصیر یادام وپنجره وغیره. - پنجره. - سوراخ پنجره.

چون گناه و فسق خلقان جهان	می‌شد از شباکه بر هر دو عیان

ج ۱ نی، ص ۲۰۶ س ۳۳۴۴ - ج ۲ بر ندارد - ج ۱ علا ندارد

شبانی بشر - (فا. ح) چوپانی آدمیان. - مضمون ابیات زیر مأخوذاست از حدیث شریف «عَنْ اَبی هُرَیْرَه عَنِ النَّبی (صلی‌الله علیه وآله وسلم) قالَ ما بَعَثَ اللهُ نبیّاً اِلاّ رَعَی الغَنَم فَقالَ اَصْحابُهُ: وَ اَنْتَ؟ فَقالَ نَعَمْ کُنْتُ اَرْعاها عَلی قَراریطَ لِاَهْلِ مَکَّةَ.» (بخاری ج ۲ ص ۲۲ و ج ۳ ص ۱۹۴).

مصطفی فرمود خود که هر نبی	کرد چوپانیش برنا یاصبی
بی شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان	گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا و قار و صبرشان	کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر	آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود	او بجای آرد بتدبیر و خرد

ج ۵ نی، ص ۴۶۰ س ۳۲۸۷ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۹ س ۳۲۹۱ - ج ۶ علا، ص ۶۲۹ س ۱۱

شب پر– (فا) معروفست به مرغ عیسی و بعربی خفاش گویند . (برهان) – خفاش . – شبکور . – مرغ شب .

شب پران را گر نظر والت بدی   روزشان جولان و خوش‌حالت بدی

ج۱ نی ، ص۱۶۶ س۲۶۹۵ – ج ۱ بر ، ص۱۳۸ س۲۷۵۷ – ج۱ علا ، ص۷ س۲۰

همره خورشید را شب پر مخوان   آنکه او مسجود شد ساجد مدان

ج۵ نی ، ص۴۵۴ س۳۱۸۹ – ج۶ بر ، ص۱۴۱۲ س۳۱۹۲ – ج ۶ علا ، ۶۲۶ س۶

درغزلیات آمده است :

پندار امشب شب پری یا درکنار دلبری

بی‌خواب‌شوهمچون‌پری تامن پری‌داری کنم

(دیوان کبیر ج۲ سطر۱۴۵۶۷)

شب تعریس – ر – ك : تعریس .

شب چره – (فا) بکسر ج و راء، چیزی که در اواخر شب‌نشینی خورند از قبیل نقل و میوه وغیره (آنندراج) . – نقل ومیوه خشک که در دیدارهای شبانه خورند . – آجیل شب .

وین دگر خرگوش بهر شام هم   شب‌چره این شاه با لطف و کرم

ج۱ نی ، ص۱۹۱ س۳۱۰۷ – ج ۱ بر ، ص۱۵۸ س۳۱۷۳ – ج ۲ علا ، ص۸۲ س ۱۵

شب خیز . – (فا) آنکه شبها برخیزد . (آنندراج) .

آلت شاهد زبان و چشم تیز   که زشب خیزش‌ندارد سرگریز

ج۵ نی ، ص۴۳۶ س۲۸۶۷ – ج۶ بر ، ص۱۱۹۷ س۲۸۷۰ – ج۶ علا، ص ۶۱۹ س۱۱

درغزلیات آمده است :

شب خیز کنید ای حریفان   شمعست و شراب و یار تنهاست

(دیوان کبیر ج۱ سطر۸۴۴۸)

شب‌خیز شهان . — (فا.م) شب بیداری سلاطین . ـ بیداری کاملان و اولیاءالله در شب . ـ نماز شب و دعا و انابه مردان کامل در دل شب .

سگ چو بیدارست شب چون پاسبان بی خبر نبود ز شب‌خیز شهان

ج۱ نی ، ص۲۸۴ س۲۹۱۸ - ج۶ بر ، ص۱۲۰۰ س۲۹۲۱ - ج۶ علا ، ۶۲۰ س ۸

شبدیز — (فا . م) نام اسب شیرین باشد که بخسرو داد . (سروری) ـ وجه تسمیه‌آن شبرنگ‌است چه دیز بمعنی رنگ باشد . گویند از همه اسبان جهان چهاروجب بلندتر بود وآن را ازروم‌آورده بودند . بعضی گویند شبدیز وگلگون نام دواسب‌بوده که هردو ازیک مادیان بهم رسیده بودند وچون اورانعل‌بستندی بده‌میخ بردست‌وپایش محکم کردندی و هر طعامیکه خسرو خوردی او را نیز خوراندندی و چون شبدیز بمرد خسرواورا کفن ودفن کرد وصورت اورا فرمود برسنگ نقش کردند وهرگاه که‌بدان نگریستی بگریستی . (برهان) ـ مرکب است ازشب ودیز که‌اسب سیاه رنگی‌بوده‌است ازآن خسرو پرویز . ـ در ادبیات فارسی آنرا برای شب کنایه آورده‌اند . در مثنوی هم باین معنی آمده است .

تا بدانی که همانم در وجود گرچه ازشبدیز من صبحی نمود

ج۳ نی ، ص۱۸۱ س۳۱۸۸ - ج۳ بر ، ص۵۴۹ س۲۲۲۲ - ج ۳ علا ، ص۲۷۷ س ۱۳

شبر — (ع) بکسر شین و سکون باء ، ـ بدست پیمودن جامه و مانند آن را . (منتهی‌الارب)ـ یک‌بدست وآن‌مابین سرابهام و سرخنصراست . (آنندراج)ـ بدست ، یک بدست . وجب. (مقدمةالادب ص۱۹۱)ـ مقدار یک دست که انگشت‌هارا ازهم باز کنند . ـ وجب .

که گروهی را زبون کرد اوبسحر من نیایم جانب او نیم شبر

ج۳ نی ، ص۱۷۹ س۳۱۴۳ - ج ۳ بر ، ص۵۴۷ س۲۱۸۶ - ج ۳ علا ، ص۲۷۵ س۲۹

شبروان — ۱ (فا) آنکه شبها راه رود . (آنندراج) ـ کنایه از عسس و دزد

و عیار. (برهان)

قلب و نیکو درجهان بودی روان چون‌همه شب بودو ماچون شبروان

ج۱نی، ص۲۶۲ س ۲۸۶ - ج ۲ بر، ص۲۱٦ س۲۸٦ - ج۲علا، ص۱۱۱س۲۳

حافظ گوید:

عشرت شبگیر کن‌می‌نوش کاندر راه عشق

شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

(حافظ قزوینی ص۱۸۱)

---

۲ (فا. م) کنایه از شب‌بیداران و سالکان. (برهان) - اولیاء الله. مردان طریقت. - مردان کامل.

درمه زد آن روی مه از شبروان سرمکش زین جوی ای آب روان

ج۵ نی، ص۴۲۸ س۲۷۲۰ - ج ٦ بر، ص۱۱۹۱ س۲۷۲۲ - ج ٦ علا، ص٦۱٦ س۱٦

آتش از خرمن بگیرد پیش و پس شبروان را خرمن آن ماه بس

ج۵ نی، ص۵۰۷ س۴۰٦۸ - ج ٦ بر، ص۱۲۵۹ س۴۰۷۱ - ج ٦ علا، ص٦۴۹ س۸

شبروان خلوت را در ظلمات هوا و شهوت از گمراهی و بی‌راهی نگاهدار.

(مجالس سبعه ص۷۹)

شبروان چون صبح صادق کعبه جان دیده‌اند

صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

(دیوان خاقانی ص۷۷)

شبع - (عر) بکسر شین وفتح باء، سیرشدن. (المصادر ص۳۰۷) - سیری‌ضد گرسنگی وسیرشدن و بستوه‌آمدن از چیزی. (آنندراج)

سیری از حقست لیک اهل طبع کی رسد بی‌واسطه نان درشبع

ج۵ نی، ص۱٦ س۲۲۲ - ج۵ بر، ص۸۳۰ س۲۳۲ - ج۵ علا، ص۴۲۴ س۱۴

شب‌قدر - (عر. م) باضافت وفتح قاف خوانده شود. - «قدر» درعربی‌بمعنی

اندازه و توانائی و توانگری و فراخی است . « شب قدر » هم شب پربرکت را گویند و کنایه‌است ازشبهای مخصوص درماه مبارك رمضان که آنرا لیلةالقدر گویند و آن شبهای نوزده و بیست و یک و بیست‌وسه و بزعم برخی شبهای ۱۷ و ۲۱ و ۲۳ است.ـ برخی از مفسرین قرآن کریم باستنادآیه‌شریفه « وَمَا أَنْزَلْنَا عَلَى عَبْدِنَا يَوْمَ الْفُرْقَانِ وَيَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ . »(سوره انفال آیه۴۲) آنرا شب هفدهم رمضان میدانند. چون « یوم التقی الجمعان » را در این آیه کریمه بروز بدر تعبیر می‌کنند و آن جنگ در روزهفدهم رمضان سال‌هجرت واقع شد وچون بنا بسوره مبارکه‌قدر ، قرآن کریم‌اولین‌بار درشب نازل شده است بنابراین باید درشب هفدهم رمضان نازل شده باشد و این شب مبارك‌را شب قدر ازآن جهت میدانند که عبادت دراین‌شب برابرعبادت هزارماه‌است.ـ ر ـ ك : قدر ٤

حق شب قدرست در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان نه همه شبها بود خالی از آن

ج۱ نی ، ص۴۱۱ س۲۹۳۵ ـ ج ۲ بر ، ص۳۲۸ س۲۹۷۳ ـ ج ۲ علا ، ص۱۷۰ س ۱۱

۲ـ (عر . م) عقل کلی ـ عقل جاودانی . (نی ج۸ ص۶۸) ـ عقل کلی . ـ عقل ولی ومرشدصوفیان .

این سیاه و آن سفید از قدر یافت آن شب قدرست کاختروار تافت

ج۳ نی ، ص۱۴۴ س۲۵۳۳ ـ ج ۳ بر ، ص۵۰۹ س۲۵۷۲ ـ ج ۳ علا ، ص۲۵۸ س۲۷

شب‌کور ـ (قا م) آنکه چشمش در شب نه‌بیند . ـ خفاش . ـ مردم جاهل و ناقص . ـ

گر نه‌بینی خلق‌مشکین جیب را بنگر ای شب‌کور این آسیب‌را

ج۳ نی ، ص۴۵۹ س۳۰۷۵ ـ ج ٤ بر ، ص۷۷۵ س۳۰۹۷ ـ ج ٤ علا،ص۴۰۵ س۱۲

شبکوك ـ (فا) درویش که شب بربلندیها برآمده همسایگان را بآوازبلنددعا کند

وصبح بدرخانه بدر یوزه رود . و پاسبانی که شب فریاد کند . (جهانگیری) ـ پاسبان شب . (آنندراج) ـ نوعی ازگدائی باشد ، و آن چنانست که شب‌ها بر بالای مناری یا پشته‌ای یا درختی که در میان محله واقع باشد برآیند و بآواز بلند یک یک از مردم محله را نام ببرند و دعا کنند تا بایشان صدقه بدهند. (برهان) ـ این لغت بصورت شبکوکه وشبکوکا وشب کو هم درآثار ادبی فارسی آمده است .

همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ — تا رسد از بام‌هاام نیم دانگ

ج ۵ نی ، ص۵۱۸س ۴۲۵۱ ـ ج ۶ بر ، ص۱۲۶۹ س ۴۲۵۴ ـ ج۶ علا ، ص۶۵۳س ۲۱

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر گدائی وشبکوکی .

ج ۵ نی ، ص۵۱۹ عنوان ـ ج ۶ بر ، ص۱۲۶۹ عنوان ـ ج۶ علا ، ص۶۵۲ عنوان

همچو شبکوك شب روم بیرون — بو که چیزی دهد مرا بیچون

(ولدنامه ص۲۷۶)

شب‌نورد ـ (فا . م) شب‌رو . ـ شب‌افروز. ـ روشن کننده تاریکی شب.

باز بخشد بینشم آن شاه فرد — درزمان همچون چراغ شب نورد

ج ۳ نی ، ص۱۰۷ س۱۸۷۱ ـ ج ۳ بر ، ص ۴۷۴ س۱۸۰۱ ـ ج۳ علا ، ص۲۴۲ س ۸

شبه ـ (عر) بکسر شین وسکون باء ، مانند . (منتهی‌الارب) ـ مثل ـ شبیه.

چل هزار او نباشد مزد من — کی بود شبه شبه در عدن

ج۱ نی ، ص۲۷۹ س۵۷۷ ـ ج ۲ بر ، ص۲۲۹ س۵۸۰ ـ ج۲ علا ، ص۱۱۷ س ۲۱

من نه مردارم مرا شه کشته است — صورت من شبه مرده گشته است

ج۳ نی ، ص۳۴۱ س۱۰۶۰ ـ ج ۴ بر ۶۷۵ س۱۰۶۹ ـ ج۴ علا ، ص۳۰۲ س ۵

که خواب شبه مرگ است و بهشتیان هرگز نمیرند .

(کشف‌الاسرار میبدی ج۱ ص۶۹)

شبه ـ (فا) بفتح اوّل و دوم ، نام سنگی باشد سیاه و برّاق و در نرمی و سبکی

همچو کهرباست و آن دونوع است یکی آنست که از دشت قبچاق آورند و آن آبی است که بمرور ایام بسته میشود ودیگری کانی باشد که ازگیلان آورند . (برهان) ـ قدما برای این سنگ مزایای بسیار قایل بودند . (ر ـ ك تحفه و سایر کتب طبی) و از آن میلی میساختهاند نازك وکوتاه برای سرمه کشیدن بچشم و معتقد بودند که اگر همان میل را بی‌سرمه درچشم کشند روشنائی چشم راز یادت کند وقوت به باصره دهد .

همچنانکه عقد در دُرّ و شبه — مختلف چون میهمان یک شبه

ج۱ نی، ص۱۵۸ س۲۵۷۳ ـ ج۱ بر، ص۱۳۲ س۲۶۲۳ ـ ج ۱ علا ، ص۶۸ س۱۰

۲ـ (فا . م) صدف کم بها و بی‌ارزش . (نی ج ۶ ص۲۲) ـ سنگ کوچک بدون ارزش .

چون برآیند از تگ دریای ژرف — کشف گردد صاحب درشگرف

وان دگر که برد مروارید خرد — واندگرکه سنگ ریزه وشبه برد

ج۵ نی، ص۲۳ س ۳۲۳ ـ ج ۵ بر، ص ۸۴۶ س ۳۲۳ ـ ج ۵ علا ص۴۳۸ س۱۶

شبه دُرشدن ـ (فا.م) بفتح‌شین وباء وضم دال ، سنگ تبدیل بجواهرشدن.ـ تبدیل وجوددادن . ـ باصطلاح صوفیان زاده ثانی‌شدن . ـ کامل‌شدن .

شاد آن صوفی که رزقش کم شود — آن شبه‌ش در گردد و اویم شود

ج۳ نی ، ص۳۸۸ س۱۸۶۰ ـ ج ۴ بر ، ص۷۱۵ س۱۸۷۶ ـ ج۴ علا، ص۳۷۳ س۱

شبه عیسی ـ (عر . ق) بکسرشین‌وسکون باء ، مانند عیسی ع . ـ یهودا یکی از شاگردان حضرت عیسی ع که او را بدشمنان نمود تا بردارکنند وچون خودش سخت شبیه آن حضرت بود او را بجای حضرتش بردارکردند وبرخی ازمؤرخین اسلامی اورا امیریهودیان دانسته‌اند . ودر قرآن کریم بآن اشاره شده است (ر ـ ك سوره مبارکه النساء آیه ۱۵۶ و ، ر ـ ك : تخلیط جو)

آن امیر از مکر بر عیسی تند — عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار — خود ز شبه عیسی آید تاج‌دار

هی میاویزید من عیسی نیم من اسیرم در جهودان خوش پیم

ج ۵ نی ، ص ۲۰ ۵ س ۴۳۶۷ ؛ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۷۵ س ۴۳۶۴ ؛ - ج ۵ علا ، ص ۶۵۶ س ۱۷

شبی – ۱ (فا) شب + ی حاصل مصدر ، شب بودن . ـ شب کردن . ـ آنچه لازمه شب است بجا آوردن .

گفت عبدالله شیخ مغربی شصت سال ازشب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی درشصت سال نه بروز و نه بشب نه زاعتدال

ج ۳ نی ، ص ۳۱۲ س ۴۹۸ - ج ۴ بر ، ص ۶۵۱ س ۶۰۵ ص ۳۳۹ س ۱۹

۲ (فا.م) دنیا . جهان مادی . دنیا و عوارض آن که حجاب راه سالک میشود. (نی ج ۷ ص ۱۸۰)

چون ندارد روی همچون آفتاب او نخواهد جز شبی همچون نقاب

ج ۱ نی ، ص ۱۸۰ س ۲۹۱۹ - ج ۱ بر ، ص ۱۴۹ س ۲۹۸۲ - ج ۱ علا ، ص ۷۷ س ۱۵

شبی کردن – (فا . م . ق) ـ عمل شب را بجا آوردن . ـ آنچه لازمه شب است بجاآوردن . شارحان مثنوی بیت زیر را ناظر میدانند برآیه کریمه « قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلَىٰ شاکِلَتِهِ . » (سوره الاسراء آیه ۸۶)

گر به بخشی جرم ما ای دلفروز شب شبیها کرده باشد روز روز

ج ۵ نی ، ص ۱۳۳ س ۲۰۹۱ - ج ۵ بر ، ص ۹۳۳ س ۲۰۹۱ - ج ۵ علا ، ص ۴۸۵ س ۲۹

شبیکه – (عر) بفتح شین ، در عربی کلمه « شبکه » بمعنی دام وتورشکارچی (اقرب الموارد) آمده است ولی باینصورت در کتب لغت ضبط نشده است . ـ دام و تور شکارچی ـ دراینجا بمعنی دام و تور غوایت و فریب وتلبیس که خاص شیطان است.

پیشوا ابلیس بود این راه را کو شکار آید شبیکه جاه را

ج ۵ نی ، ص ۱۲۴ س ۱۹۵۰ - ج ۵ بر ، ص ۹۲۴ س ۱۹۵۰ - ج ۵ علا ، ص ۴۸۴ س ۵

شتا — (عر) بکسر شین ، زمستان. (منتهی‌الارب)

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما

ج ۵ نی ، ص۳۷۶ س۱۸۰۱ - ج۶ بر ، ص۱۱۴۶ س۱۸۰۴ - ج۶ علا ، ص۵۹۶ س۲

برف گوناگون جمود هر جماد / درشتای بعد آن خورشید داد

ج ۵ نی ، ص۴۰۸ س۲۳۹۲ - ج ۶ بر ، ص۱۱۷۴ س۲۳۹۵ - ج۶ علا ، ص۶۰۹ س۱

شِتاب — (فا) بکسر شین ، مقابل درنگ . (آنندراج) = دویدن . — عجله . — در بیت زیر بجای «شتابان» استعمال شده است .

پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را پیش قصاب

ج ۵ بر ، ص۲۱۲ س۳۳۴۶ - ج۱ بر ، ص۱۰۰۴ س۳۳۴۶ - ج۱ علا ، ص۵۲۲ س ۲۰

شتابان ناشتاب — (فا) با عجله بدون عجله . — نیکلسن معنی مصرع دوم را چنین آورده‌است « ای لا یؤخر بتوله بل یتبول علی وجه اتمام مقصوده . — و می‌میزد دیو در وی باشتاب . (نی ج ۸ ص۳۵۷) — یکی از معانی «ناشتاب» را ناشتا و ناهارست که از صبح باز چیزی خوردن باشد . (برهان) و یکی دیگر از معانی آن بی‌شتاب و آهسته و ناشتابان است . (غیاث) — ممکن‌است بهر دومعنی باشدیعنی دیوناشتادرجام‌شراب می‌میزد و یا بدون شتاب و عجله . والله اعلم .

دید شیشه در کف آن پیر بر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب

ج ۱ نی ، ص۴۳۸ س۳۴۰۵ - ج۲ بر ، ص۲۶۱ س۳۴۵۹ - ج ۲ علا ، ص۸۱ س۴

شتابیدن — (فا) عجلت کردن . (آنندراج) — شتافتن

پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند

ج۳ نی ، ص۴۰۷ س۲۲۰۵ - ج ۴ بر ، ص۷۳۲ س ۲۲۲۳ - ج ۴ علا ، ص۲۸۱ س۲۶

شتّان — (عر) بفتح شین و تشدید یاء ، چه جداست ، چه مایه جداست ، چه

پراگنده شد (مقدمةالادب ص۵۱۲) - چه بسا فرق است . چه بسیار فرق است بین (این حسن تا آن حسن)

هردو گر یک نام دارد در سخن لیک شتان این حسن تا آن حسن

ج ۵ نی ، ص۳۰۹ س۶۴۷ - ج ۶ بر ، ص۱۰۸۷ س۶۵۰ - ج ۶ علا ، ص۵۶۷ س۸

درخطبه شقشقیه حضرت مولای متقیان علیه آلاف التحیة والسلام ضمن کلام، باین شعر اعشی تمثیل فرموده :

شتان ما یومی علی کورها و یوم حیان اخی جابر

(نهج البلاغه ج۱ ص۲۶)

شحم— (عر) بفتح شین وسکون حاء ، پیه وچربش . (مقدمةالادب ص ۱۹۸)

شحم تو درشمعها نفزود تاب لحم تو مخمور را نآمد کباب

ج ۵ نی ، ص۳۵۶ س۱۴۶۲ - ج ۶ بر ، ص۱۱۲۹ س۱۴۶۵ - ج ۶ علا ، ص۵۸۷ س ۴

شحم و لحم— (عر) بفتح شین و سکون حاء ، پیه و گوشت - تن آدمی - کالبد انسان

هین ببین کز تو نظر آید بکار باقیت شحمی و لحمی بود وتار

ج ۵ نی ص ۳۵۶ س ۱۴۶۱ ج ۶ بر، ص ۱۱۲۹ س ۱۴۶۴ ج ۶ علاء ص ۵۸۷ س ۴

دربیت زیر اشاره است به حدیث شریف « مَثَلُ الْمُؤْمِنِینَ فِی تَوادِّهِمْ وَ تَراحُمِهِمْ وَ تَعاطُفِهِمْ مَثَلُ الْجَسَدِ إِذا شْتَکَی" مِنْهُ عُضْوٌ تَداعی لَهُ سائِرُ الْجَسَدِ بِالسَّهَرِ وَ الْحُمی . » (مسلم ج ۸ ص ۲۰)

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم مؤمنان خویشند و یکتن شحم ولحم

رنج یک جز وی زتن رنج همه‌است گردم صلحست یا خود ملحمه است

ج۳ نی ، ص۴۷۰ س۳۲۴۶ - ج ۴ بر ، ص۷۸۵ س۳۲۶۹ - ج ۴ علا ، ص۴۱۰ س۲۲

مضمون همین حدیث شریف است که سعدی بصورت زیر ترجمه کرده است وامروز زیب عمارت سازمان ملل متحد درنیویورک است .

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش زیک گوهرند
چو عضوی بدرد آید از روزگار — دگر عضوها را نماند قرار

شحنه – (عر) یکسرسین ، مردی که او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند و بعرف آنرا کوتوال و حاکم گویند . (غیاث) – داروغه و کوتوال شهر که اکنون رئیس نظمیه را گویند . (نظام) – کسی که در قدیم برای ضبط و انضباط شهر و رعایت قوانین ومقررات حفاظت شهر و پاسبانی و پاسداری شهرها مأموریت می‌یافت . – شهربان (مقدمةالادب ص ۳٤٦) – جهت یافتن اطلاع بیشتری از این کلمه و کیفیت رسیدگی بامور شحنه ر – ك : سیاست‌نامه ص۳۳

مدتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بردارها

ج۱ نی ، ص۲۲۲ س۲۶۲۹ – ج ۱ بر ، ص۱۸٤ س۲۷۰۸ – ج۱ علا ، ص۹٤ س ۲۱

گرچه دزد از منکری تن میزند — شحنه آن از عصر پیدا میکند

ج۳ نی ، ص۲۳۸ س۱۰۱۵ – ج٤ بر ، ص۶۷۳ س۱۰۲٤ – ج٤ علا ، ص۳۵۰ س ۲۲

درغزلیات آمده‌است:

خبرت هست ز زردی دی دیوانه — شحنه‌عدل بهار آمدو او پنهان‌شد

(دیوان کبیر)

پیوسته شحنه طالب دزدان باشد که ایشان را بگیرد و دزدان ازو گریزان باشند

(فیه‌مافیه ص۱۲۸)

چون آگه گشت شحنه زین حال — دزد آبله پا و شحنه قتال

(لیلی و مجنون نظامی ص۸۲)

شحنه تقدیر – (عر . م) بصورت اضافت ، ضابط باقدرت . – حکم تقدیر . – امر الهی . – قدرت فوق‌التصور خدائی .

هرچه دزدیدست این خاك دژم — از خزانه حق و دریای کرم
شحنه تقدیر گوید راست‌گو — آنچه بردی شرح واده موبمو

ج۱ بر ، ص۲۱۲ س۲۹۵٤ – ج۲ بر ، ص۲۲۸ س۲۹۹۳ – ج۲ علا ، ص۱۷۰ س۲٤

شحنه قهرخدا — (عر . م) ضابط غضب الهی . ـ حکم حق . ـ غضب الهی . ـ عذاب خدائی .

شحنه قهر خدا زیشان بجست — خونبهای اشتری شهری درست

ج۱ نی ، ص۱۵۵ س۲۵۱٤ ـ ج۱ بر ، ص۱۲۹ س۲۵۷۳ ـ ج۱ علا ، ۶۷ س ٤

شحنه کبریا — (عر . م) حکم الهی . ـ قدرت حق . ـ قدرت مسلّطه الهی .

آن بهاران لطف شحنه کبریاست — وان خزان تخویف و تهدید خداست

ج۱ نی ، ص۴۱۲ س ۲۹۵۹ ـ ج۲ بر ، ص ۴۳۹ س ۲۹۹۷ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۷۰ س ۲۶

شحیح ـ (عر) بفتح شین ، چشم تنگ . (مقدمة الادب ص۲۱۷) ـ بخیل و حریص . (منتهی الارب)

چون امیرش دید گفتش ای وقیح — گویمت چیزی منه نامم شحیح

ج۵ نی ، ص۱۷۶ س۲۷۵۲ ـ ج ۵ بر ، ص۹۷۱ س۲۷۵۲ ـ ج ۵ علا ، ص۵۰۶ س۷

ظلم میکند و بخیل و شحیح است و در امانت خیانت میکند و از منکر و فحشاء اجتناب نمی کند (افلاکی ج۱ ص۵۲٤)

شخ ـ (فا) بفتح شین ، بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند ـ و بینی کوه را هم گفته‌اند ـ و هرچیز محکم را نیز گویند عموماً و زمین محکمی که در دامن کوه یا سر کوه باشد خصوصاً . (برهان) ـ کوه و دامنه کوه و پهلوی کوه و زمین سخت و بلند آمده . (آنندراج) ـ مخفف شاخ و شاخه درست . (رشیدی)

لیک زیر پای موسی همچو یخ — میگدازید او نماندش شاخ و شخ

ج۵ نی ، ص٤١١ س۲٤٤٠ ـ ج ۶ بر ، ص۱۱۷۶ س۲٤٤٣ ـ ج ۶ علا ، ص۶۰۹ س۲۶

ابوشکور بلخی گوید :

خرامیدن کبک بینی بشخ — تو گویی زدیبافکندست نخ

(لغت فرس ص ۷۸)

شخص – (عر) کالبد، تن ، کالبد مردم. (مقدمة‌الادب ص۱۶۹) - تنه - یک فرد آدمی .

هم زلطف و جوش جان بائمن پرده‌ای بر روی جان شد شخص‌تن

ج ۵ نی، ص۴٦۸ س۳۴۲۸ - ج ٦ بر، ص۱۲۲٦ س۳۴۳۱ - ج٦ علا ، ص۶۳۲س۲۲

عطار گوید :

چون شود شخص تو چون مویی نزار جایگاهی سازدت در زلف یار
(منطق الطیر ص۲۲۰)

شخولیدن – (فا) بفتح شین ، صفیرزدن. - فریاد و صفیر . (جهانگیری)- ناله و فریاد و بانگ و نعره ، صفیر وصدایی را گویند که هنگام آب خوردن اسبان کنند تا اسب را میل بآب خوردن بیشتر باشد . (برهان) - بناخن کندن . (آنندراج) - خواندن باهنگ .

تو دعا را سخت گیر و می شخول عاقبت برهاندت از دست غول

ج۳ نی ، ص۴۲ س۷۵۷ - ج۳ بر، ص۴۱۷ س۷٦۳ - ج۳ علا ، ص۲۱۰ س۱۴

می شخولیدند هردم آن نفر بهراسبان که هلاهین آب خور

آن شخولیدن بکره میرسید سرهمی‌برداشت‌وازخودمیرمید

ج۳ نی ، ص۲۴٦ س۴۲۹۲ - ج ۳ بر ، ص۵۹۴ س۴۴۲۲ - ج۳ علا ، ص۳۰٦ س۲۳

درغزلیات آمده است :

عشق ارسماع باره و دف خواه نیستی من همچو نای‌وچنگ‌غزل کی شخولمی
(دیوان کبیر)

شد – (فا) بضم شین ، گردید . - فعل ماضی است که بجای مضارع یعنی بمعنی شود استعمال شده است - شود - گردد .

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی‌بایست تا خون شیرشد

ج۱ نی ، ص۲٦۷ س۱ - ج ۲ بر، ص۲۰۲ س۱ - ج۲ علا ، ۱۰۵ س ۱

این کلمه باین صورت درادبیات فارسی بسیار استعمال شده است چنانکه ابوالفضل بیهقی ضمن حکایت حسنک وزیر آورده است « فصلی خواهم نبشت، درابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس بشرح قصه شد.» (تاریخ بیهقی ص۲۰۳)

حافظ گوید :

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند درکارش

(حافظ قزوینی ص۱۸۷)

شدق — (عر.ق) بکسرشین ، کنج دهان از جانب باطن رخسار. (منتهی الارب)- گوشه دهان . (مقدمة الادب ص۱۸۱) شارحان مثنوی آنرا اشاره میدانند بآیات «قالَ اَلْقِها یا مُوسی * فَاَلْقیها فَاِذا هِیَ حَیَّةٌ تَسْعی * قالَ خُذْها وَلا تَخَفْ سَنُعیدُها سیرَتَها الْاُولی . » (سوره طه آیه ۱۸ تا ۲۰) که مربوط است بقصه موسی و اژدهاشدن عصایش بامر الهی و ترسیدن موسی از این پیش آمد عظیم و امر خداوند تعالی باو که بگیراز او نترس وگرفتن موسی اژدها را و تبدیل شدن آن دوباره بعصا ،

چون بقوم خود رسید آن مجتبی — شدق او بگرفت باز او شد عصا

تکیه بروی کردو میگفت ای عجب — پیش ما خورشیدو پیش خصم شب

ج۳ نی ، ص۶۳ س۱۱۰۶ - ج۳ بر ص۴۳۵ س۱۱۱۶ - ج۳ علا ، ص۲۲۰ س۲۰

شدن — (فا) عزیمت کردن . ـ حرکت کردن . ـ رفتن.

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن — بعدازآن شد پیش شیرپنجه زن

زان سبب کاندرشدن اوماند دیر — خاك را میکند و میغرید شیر

ج۱ نی ، ص۶۶ س۱۰۵۵ - ج۱ بر ، ص۵۵ س۱۰۷۳ - ج ۱ علا ، ص۲۹ س۲۴

آنکه مردی در بغل کردی بفن — می بگیرندش بفل وقت شدن

ج ۵ نی ، ص۶۲ س۹۷۲ - ج۵ بر ، ص۸۶۹ س۹۷۲ - ج۵ علا ، ص۴۵۴ س۱۹

عطارگوید :

بعالم بیشتر زین نیست یکدم سرا باید شدن ای شاه عالم
ترا باید شدن تا حضرت یار ترا زیبد که داری قربت یار
(الهی‌نامه ص۱۹)

ننگ برفت و نام شد صبح برفت و شام شد
عیش دلم تمام شد دست منست و دامنت
(دیوان کبیر)

شده – (فا) رفته . – گذشته .

تا چو بجهند ازچنین خواب این رده شمع مرده باشد و ساقی شده
ج۳ نی، ص۴۹۶ س۳۶۷۴ – ج ٤ بر ، ص۸۰٦ س۳٦۹۷ – ج ٤ علا ، ص٤۲۲ س ۱

شدیار – (فا) بضم شین ، شیار ، یعنی زمین را بجهت زراعت کردن بشکافند و مستعد سازند و بمعنی زمین که آنرا شیار کرده باشند وتخم افکنده باشند . (برهان)

عارفان از دوجهان کاهلترند زانکه بی‌شد یار خرمن می‌برند
ج۵ نی، ص۵۵۵ س٤۸۸٦ – ج ٦ بر ، ص۱۳۰۱ س٤۸۸۹ – ج ٦ علا، ص ٦٦۹ س۱۲

شرابات ثمین – (عر) بصورت اضافت ، نوشیدنیهای قیمتی . – مشروبات فاخر .

چرب و شیرین و شرابات ثمین دادش و بس جامه ابریشمین
ج۵ نی ، ص٦۱ س۹٤۷ – ج ۵ بر ، ص۸٦۸ س۹٤۷ – ج ۵ علا ، ص٤۵۲ س۲۵

درغزلیات آمده است :

اخلاق مختلف چوشرابات تلخ و نوش
در جسمهای همچو اوانی نهاده‌ای
(ج ٦ دیوان کبیر)

شراب حق – (عر. ق) باده خدائی – شراب الهی . – شراب بهشت. اشاره‌است

بآیات « یُسْقَوْنَ مِنْ رَحیقٍ مَخْتُومٍ * خِتامُهُ مِسْکٌ وَفی ذلِکَ فَلْیَتَنافَسِ الْمُتَنافِسُونَ * وَمِزاجُهُ مِنْ تَسْنیمٍ * عَیْناً یَشْرَبُ الْمُقَرَّبُونَ » (سوره مبارکه المطففین آیه ۲۵ تا ۲۸)

آن شراب حق ختامش مشک ناب — باده را ختمش بود گند و عذاب

ج۱ نی ، ص۲۱ س۳۲۳ - ج ۱ بر ، ص۱۸ س۳۲۳ - ج۱ علا، ص۹ س۱

شراب خلد — (عر . ق) باضافت و ضم خاء خوانده شود ، باده جاودانی . ـ شراب بهشت . اشاره بآیه شریفه « اِنَّ الْاَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً * عَیْناً یَشْرَبُ بِها عِبادُ اللهِ یُفَجِّرُونَها تَفْجیراً . » (سوره الدهر آیات ۵و۶)

ترک این شرب اربگویی یک دوروز — درکنی اندر شراب خلد پوز

ج۱ نی، ص۸۵ س۱۳۷۳ - ج۱ بر ، ص۷۱ س۱۴۰۸ - ج۱ علا ، ص۳۷ س۱۰

شراب پرشگفت — (عر+ فا) باده پر از عجائب . ـ باده سخت گیر . ـ باده پرزور .

مست را بین زان شراب پرشگفت — همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

ج۳ نی، ص۴۰۰ س۲۰۹۵ - ج ٤ بر، ص۷۲۶ س۲۱۱۲ - ج ٤ علا ، ص۳۷۸ س ۱۵

شراب زودگیر — (عر+ فا) باده سریع التأثیر ـ شراب سخت مؤثروگیرا.

مرد برنا زان شراب زودگیر — در میان راه میافتد چو پیر

ج۳ نی، ص۴۰۰ س۲۰۹۶ - ج٤ بر، ص۷۲۶ س۲۱۱۳ - ج٤ علا، ص۳۷۸ س ۱۵

شراب مغتسل — (عر. ق) بضم میم وفتح تاء وفتح سین ، باده شستشودهنده .ـمأخوذ ازآیه شریفه «اُرْکُضْ بِرِجْلِکَ هذا مُغْتَسَلٌ بارِدٌ وَشَرابٌ .» (سوره ص آیه۴۲) که درباره حضرت ایوب وبهبودی یافتن او از غسل درچشمه ای خاص نازل شده است (جهت مزید اطلاع ر ـ ك به تفسیر ابوالفتوح ج ۸ ص ۳٤٤ وتفسیرکبیر ج۷ ص۲۰۵)

مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شراب مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق پاك شد از رنج‌ها چون نور شرق

ج۱ نی،ص۱۲۷ س۲۰۹۶ - ج ۱ بر ، ص۱۰۶ س۲۱۵۱ علا ، ص۵۵ س۱۱

شرار -(عر) بفتح‌شین. آتش‌پاره. (منتخب) بکسرشین ، پاره‌آتش (قاموس)- بفتح شین ، جمع شرارة ، ستارچه‌آتش . پاره آتش . (مقدمةالادب ص۱٤۱) پارهای آتش که بر جهد . (منتهی‌الارب) ـ جرقه.

وزر او و صد وزیرو صد هزار نیست گرداند خدا ازیک شرار

ج۱ نی،ص۳٤ س٥٤٤ - ج ۱ بر ، ص۲۹ س۵۵۰ - ج۱ علا ، ص۱٤ س۲۵

۲- (عر) (بفتح‌شین) شر وضد خیروشیطان. (منتهی‌الأرب) جمع شر درفرهنگها شرورآمده است . ـ در بیت زیر بمعنی بدان و مردمان‌بدخواه و بی‌خیر آمده‌است.

سحر و ضد سحر را بی‌اختیار زین‌دو آموزند نیکان و شرار

ج۵ نی،ص٤۱ س٦۲۲ - ج۵ بر ، ص۸۰۱ س٦۲۲ - ج۵ علا ، ص٤٤۵ س۸

شرالطیور - (عر) بدترین مرغان . ـ شبکور . ـ خفاش.

ای ضیاء الحق حسام‌الدین که نور پاسبان تست از شرالطیور

ج۵ نی،ص۳٤۳ س۱۲۰۲ - ج ٦ بر ، ص۱۱۷ س۱۲۰۵ - ج٦ علا ، ص٤۲٦ س۲

شربا - (فا) بضم شین ، آش شور . ـ شوربا .

ازغضب شربای[۱] سوزان بر سرش زن فرو ریزد شود کل مغفرش

ج۳ نی،ص٤۳٤ س۲٦۳۷ - ج ٤ بر ، ص۷٥٤ س۲٦۵٦ - ج٤ علا،ص۳۹٤ س۵

شربت‌ساختن - (فا . ط) شربت،دراصطلاح پزشکان بیشتر به داروهای مایع اطلاق‌میشود که‌یک‌بارخورندوآن‌جوشانده داروها و میوه‌هاوگلهاست که‌باشکر بقوام آورند ـ داروی مایع درست کردن ـ داروی مایع تهیه کردن.

بعد ازآن از بهر او شربت بساخت تا بخوردو پیش دختر میگداخت

ج۱ نی، ص۱٤ س۲۰۲ - ج۱ بر ، ص۱۳ س۲۰۲ - ج۱ علا ، ص٦ س۱۹

۱-علا : آن آش

شرح صدر – (فا.م) گشایش سینه ـ فتوح . ـ گشایش روحانی . ـ استعدادقبول علم الهی. مأخوذ ازآیه‌مبارکه «اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ» (سوره مبارکه انشراح آیه شریفه ۱)

پرده‌های دیده را داروی صبر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

ج۱ نی ، ص۲۵۰ س۷۰ – ج ۲ بر ، ص۲۰۶ س۷۱ – ج۲ علا ، ص ۱۰۶ س ۱۹

شرح عضوی زپیل گفتن – عضوی از اعضای فیل را شرح و توضیح کردن . ـ کمی از بسیار گفتن . ـ ناچیزی از مطالب بسیار را بر زبان آوردن .

حمله دیگر ز بسیارش قلیل — گفته‌آید شرح یک عضوی زپیل

ج۳ نی، ص۴۵ س۷۹۹ – ج ۳ بر ، ص۴۲۰ س۸۰۴ – ج۳ علا ، ص ۲۱۲ س ۱

شرح گل – (عر+ فا . م) بیان و توضیح مربوط به گل . ـ بیان حال معشوق. ـ شرح کیفیت احوال معشوق . (نی ج ۷ ص۱۵۲)

شرح گل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که گشت‌ازگل‌جدا

ج۱ نی ، ص۱۱۰ س۱۸۰۲ – ج۱ بر ، ص۹۲ س۱۸۴۷ – ج۱ علا ، ص۴۷ س ۱۹

شرحه شرحه– (عر) بضم شین وکسر حاء، «شرحه» در لغت بمعنی پاره گوشت فربه بدرازا بریده (منتهی‌الارب)ـ آهوی کشته خشک نابریده . (کنز) ضبط شده ودر مثنوی بمعنی پاره پاره و تکه تکه آمده است .

ده زکات روی خوب ای خوب رو — شرح جان شرحه شرحه بازگو

ج ۱ نی ص ۱۰۹ س ۱۷۹۵–ج۱بر ص ۹۲ س ۱۸۴۰–ج ۱ علا ص ۴۷ س ۱۶

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

ج۱ نی، ص۴ س۳ – ج ۱ بر، ص۳ س۳ – ج۱ بر، ص۱ س۲

حق جلّ وعلا او را از عنایت بی‌نهایت خود و برکت ما ازکشتن وشرحه شرحه گشتن رهانید و آزاد شد. (افلاکی ج ۱ ص۱۷۵)

شرحه کباب– (عر . فا) بضم شین وکسر حاء ، «شرحه» بمعنی پاره گوشت

فربه بدراز اپریده‌شده‌است. (منتهی‌الارب) پاره کباب .ـ قطعه‌ای‌از گوشت بریان‌شده ـ تکه کباب .

پرده کوچک چو یک شرحه کباب   می‌بپوشد صورت صد آفتاب

ج ۵ نی ، ص۵۵۶ س۴۸۹۱ ـ ج۶ بر، ص۱۳۰۱ س۴۸۹۳ ـ ج ۶ بر، ص۶۶۹ س ۱۶

شرحه شرحه کردن ـ (عر+ فا. ق) پاره‌پاره کردن .ـ تکه‌تکه کردن.ـ اشاره است‌بموضوع زنان مصر که‌بدعوت زلیخا چون‌یوسف‌را دیدند از بیخودی دست‌های خود را باکاردهائی که‌برای بریدن میوه‌آورده بودند مجروح کردند. (ر ـ ك قرآن‌کریم سوره مبارکه یوسف آیات ۳۰تا۳۳)

زان زنان مصر جامی خورده‌اند   دست‌ها‌را شرحه شرحه کرده‌اند

ج۳ نی ، ص۴۰۰ س۲۰۹۹ ـ ج ٤ بر، ص۷۶۲ س۲۱۱۶ ـ ج ٤ علاء،ص۳۷۲ س۱۷

شرع ـ (عر) بفتح شین ، درعربی « شرعه » بکسرشین ، یعنی راه پیدا کرده خدای‌بربندگان دربندگی وراه روشن وراست. (منتهی‌الارب) ـ درخانه‌رابرراه‌گشادن.ـ (آنندراج) آمده است ـ راه . ـ دین . ـ مذهب ـ قواعد وقوانین وتکالیف دین .

شاه‌راه باغ جانها شرع اوست   باغ‌وبستان‌های عالم فرع اوست

ج۱ نی ، ص۲۸۳ س۲۴۵٤ ـ ج ۲ بر، ۳۱۵ س۲٤۸۱ ـ ج۲ علا ، ص۱۵۸ س۲۱

عطار گوید :

عقل سرکش را بشرع افکنده کرد   تن بجان‌وجان بایمان زنده کرد

(منطق‌الطیرص۱)

شرف ـ (عر) بفتح شین و راء ، بلندی وجای بلند و بزرگ آبائی یابزرگ ذاتی یا بلندی حسب وتقوی وپرهیزکاری (منتهی‌الارب)

آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف   چند پنداری تو پستی‌را شرف

ج۱ نی ، ص٤۴ س٥٤١ ـ ج ۱ بر ، ص۲۹ ـ ج ٥٤٧ ـ ج ۱ علا ، ص١٤ س ٢٤

شرفه – (فا) بفتح شین ، آواز پارا گویند خصوصاً و هر آوازی را عموماً .
(برهان)

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد	برگرفت آتش زنه کاتش زند

ج ۵ نی ، ص۲۹۱ س۳۵۷ - ج ۶ بر ، ص۱۰۷۲ س۳۵۷ - ج ۶ علا ، ص۵۵۹ س۱۷

درغزلیات آمده است :

کاروان شکر ازمصر رسید	شرفه گام و درا میآید

(دیوان کبیر)

از شرفه جلاجل شاهین عدل تو	عنقای ظلم گشت پس قاف درنهان

(دیوان سوزنی)

شرق – ۱- (عر) بفتح شین ، خاور . ـ مشرق . (ج۴ نی ص۳۰۴)

جز روان پاك او را شرق نی	درطلوعش روزوشب را فرق‌نی

ج ۳ نی ، ص۳۱۲ س۵۸۵ -ج ۴ بر، ص ۹۵۱ س۵۹۲ -ج ۴ علا، ص ۳۲۹ س ۹

۲– (عر) آفتاب . ـ خورشید .

مرغ آبی غرق دریای عسل	عین ایوبی شراب مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق	پاك شد ازرنج‌هاچون‌نورشرق

ج ۱ نی ، ص۱۲۷ س۲۰۹۶ - ج ۱ بر ، ص۱۰۶ س۲۱۵۱ - ج۱ علا، ص۵۵ س۱۱

گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق	رز بسوزد از تبسم‌های شرق

ج۵ نی ، ص۲۳۴ س۳۶۵ - ج ۵ بر، ص۱۰۲۳ س۲۶۸۵ - ج ۵ علا، ص۳۲ ۵س۱۰

چون زمین در برف درپوشد کفن	تیغ خورشید حسام‌الدین بزن

هین برآر از شرق سیف‌الله را	گرم کن زان شرق‌این درگاه را

ج۵ نی،ص۲۷۵ س۹۰ - ج ۶ بر ، ص۳۷۵ س۹۱ - ج ۶ علا،ص۵۵۲ س ۲۹

شرق ضو – (عر . م) باضافت خوانده شود ـ خورشید پرنور ـ آفتاب‌نورانی
فناء فی‌الله . ـ محو درصفات و ذات الهی که موجب گسترش انوار حقیقت درعالم‌است .
(نی ج ۸ ص۳۰۴)

هین مکن تعجیل اول نیست شو   چون غروب آری برآ از شرق ضو

ج ۵ نی،ص۲۶۳ س۴۱۲۷ - ج ۵ بر ، ص۱۰۴۸ س۴۱۲۷ - ج ۵ علا، ص۵۴۶ س۱۹

شرق‌ها ــ (عر . م) خاورها . ـ تجلیات انوار الهی. (نی ج۷ ص۲۳۳)

بعد از آن هرجا روی مشرق شود   شرق‌ها بر مغربت عاشق شود

ج۱ نی،ص۲۴۹ س۴۶ - ج ۲ بر ، ص۲۰۴ س۴۶ - ج۲ علا ، ص۱۰۶ س۶

شرکت . ــ (عر) بکسر شین و فتح کاف ، انبازی . (منتهی‌الارب) دربیت زیر بمعنی مثل و مانند . ـ ندید و شبیه آمده‌است .

هر یکی دری خراج ملکتی   کزالهست این ندارد شرکتی

ج۱ نی،ص۴۴۳ س۳۴۸۷ - ج ۲ بر، ص۳۶۵ س۳۵۴۶ - ج ۲ ص۱۸۲ س۲

شرکت سوز ــ (فا + عر . م) « شرك » بکسر اول درعربی بمعنی انبازی است ونیز کافرشدن باشد بسبب شریک و انباز بر خدا روا داشتن . ـ « شرکت سوز » بمعنی سوزنده و از بین برنده و زداینده کفر است . ـ محو کننده شرك . ـ موحد . ـ اهل توحید

ماند الاالله باقی جمله رفت   شادباش ای عشق شرکت‌سوززفت

ج۵ نی،ص۳۹ س۵۹۰ - ج ۵ بر ، ص۸۴۹ س۵۹۰ - ج ۵ علا،ص۴۴۴ س ۴

شرم اشکنی ــ (فا.ق) شکستن حیا . ـ کم شرمی . ـ کم خجالتی . ـ کتر خجل شدن شرمنده نبودن . ـ بیت زیر ناظر است بر آیات ۵۷ سوره مبارکه آل عمران و۱۵۲ سوره مبارکه الانعام .

قل تعالوا گفت حق ما را بدان   تا بود شرم‌اشکنی ما را نشان

ج۱ نی،ص۱۶۶ س۲۶۹۴ - ج ۱ بر ، ص۱۳۸ س۳۷۵۶ - ج۱ علا ، ص ۷۱ س ۲۰

شرمین ــ (فا) بفتح شین ، شرمنده . ـ باحیا . شرمگین .

ور بفرماید که اندر کش دراز   همچنین شرمین بگو با امرساز

ج۳ نی ، ص۴۰۰ س۲۰۷۳ - ج ۴ بر ، ص۷۱۴ س۲۰۹۰ - ج۴ علا،ص۳۷۷ س۲۹

درغزلیات آمده است :

دیده‌ات را چون نظر از دیده باقی رسید
دیده‌ات شرمین شود ازدیده فانی چرا
(دیوان کبیر)

شروح — (عر) جمع شرح بمعنی توضیح و بیان و تفسیر . ـ دراینجا مراد رسالات و شروحی است که در باب اصطرلاب وچگونگی آن و صفحات مختلف و اعمال آنها نوشته شده است ـ خطوط و جداول مربوط به اصطرلاب وصفحات آن .

برصطرلابش نقوش عنکبوت بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تازچرخ غیب وز خورشید روح عنکبوتش درس گوید ازشروح

ج٥ نی، ص٤٥١ س٣١٤٠ - ج ٦ بر، ص١٢١١ س٣١٤٣ - ج٦ علا، ص٦٢٦ س١

شرور — (عر) بضم شین، جمع شر، بدیها و زشتی‌ها و شرارتها . ـ دراینجاعرض نحوست‌ها و ناراحتی‌هائیست که بزعم قدما صاحب طالع زحل را فرا میگیرد . ـ ر : ك زحل .

وانکه را طالع زحل از هر شرور احتیاطش لازم آید در امور

ج١ نی، ص٣٤٠ س١٧١٣ - ج ٢ بر، ص٢٧٩ س١٧٢٧ - ج٢ علا، ص١٤١ س٢٩

شروشور — (فا.م) بفتح شین وتشدید راء ، بدی و آشوب وغوغا ـ سروصدا وآشوب . ـ غوغا و جوش و خروش . ـ حرکت وجنبش .

باده‌ای را می‌بود این شرو شور نور حق را نیست‌آن‌فرهنگ‌و زور

ج٣ نی، ص٤٠٢ س٢١٢٠ - ج ٤ بر، ص٧٢٧ س٢١٢٧ - ج ٤ علا ، ص٣٧٩ س ٥

شروق — ١ـ (عر) برآمدن آفتاب . (منتخب) ـ صبح زود . ـ بامدادپگاه

کشتنی اندر غروبی یا شروق که نه شایق ماندآنکه نه‌مشوق

ج٥ نی، ص٢٢٥ س١٠١٥ - ج ٥ بر، ص١٠١٥ س٣٠٤٥ - ج ٥ علا، ص٥٢٨ س١٢

۲ـ (عر.) آفتاب. ـ انوار آفتاب. ـ نور خورشید. ـ خورشیدها.

چون ز روی این زمین تابد شروق　　من چرا بالا کنم رو در عیوق

ج ۵ نی، ص۴۵۵ س۳۲۱۱ ـ ج ۶ بر، ص۱۲۱۴ س۳۲۱۴ ـ ج۶ علا، ص۶۲۷ س۱۰

شره ـ (عر) بفتح اوّل و دوم، غالب‌شدن حرص. (منتخب) ـ حرص. (لطایف) ـ حرص شهوت. ـ شهوت.

زشت‌ها را خوب بنماید شره　　نیست چون شهوت بتر زآفات ره

ج۵ نی، ص۸۸ س۱۳۶۹ ـ ج ۵ بر، ص۸۹۲ س۱۳۶۹ ـ ج ۵ علا، ص۴۶۶ س ۱۵

آن یکی میخورد نان فخفره　　گفت سایل چون بدین‌است شره

ج۵ نی، ص۱۸۱ س۲۸۳۴ ـ ج۵ بر، ص۸۷۶ س۲۸۳۴ ـ ج۵ علا، ص۵۰۶ س۱۰

شری ـ بکسر شین، خرید وفروختن. (المصادر ص۱۹۱) ـ خرید وفروش.

گفت بی رویت شری خود فاسدیست　　بیع ما زیر گلیم این راست نیست

ج۵ نی، ص۵۳۴ س۴۵۲۳ ـ ج۶ بر، ص۱۲۸۳ س۴۵۲۶ ـ ج۶ علا، ص۶۶۰ س۱۱

درغزلیات آمده است:

چون قطره‌ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت　　زانبار کف گندمی عرضه کنداندرشری

(دیوان کبیر)

شریف ـ (عر.م) مرد بزرگ. (منتهی‌الارب) ـ سیّد. ـ اولا رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم.

یک فقیه و یک شریف و صوفیی　　هریکی شوخی بدی لایوفیی

ج۱ نی، ص۳۶۶ س۲۱۶۸ ـ ج۲ بر، ص۳۰۱ س۲۱۸۷ ـ ج۲ علا، ۱۵۲ س ۱۴

رفت صوفی گفت خلوت با دویار　　تو فقیهی این شریف نامدار

ج۱ نی، ص۳۶۷ س۲۱۷۴ ـ ج۲ بر، ص۳۰۱ س۲۱۹۴ ـ ج۲ علا، ص۱۵۲ س۱۶

شریفی کردن ـ (عر+فا. م) بزرگی کردن. ـ ادعای سیادت کردن. ـ خود را

اولاد رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله وسلم دانستن .

او شریفی میکند دعوی سرد — مادر اورا که میداند که کرد

بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید — عقل ناقص و آنگهانی اعتمید

ج۱ نی ، ص۳٦۸ س۲۱۹۳ - ج۲ بر ، ص۳۰۲ س۲۲۱۳ - ج۲ علا ، ص۱۵۲ س ۲۴

شست — (فا) بفتح شین ، قلاب و تور ماهی‌گیری . (سروری) - قلاب آهنی که بدان ماهی گیرند . (آنندراج)

در میان شهر چون دریا روان — پر ز کشتیها و شست ماهیان

ج۱ نی ، ص۱٦۷ س۲۷۱٦ - ج۱ بر ، ص۱۳۹ س۲۷۷۹ - ج۱ علا ، ص۷۲ س۷

کاندرین یک‌شخص هردو فعل هست — گاه ماهی باشد او و گاه شست

ج۱ نی ، ص۲۸۰ س۳۰۶ - ج۲ بر ، ص۲۳۰ س٦۰٦ - ج۲ علا ، ص۱۱۸ س۹

درغزلیات آمده :

صیدیم بشست غم شوریده و مست غم — مارا تو بدست غم مسپار مخسب امشب

(دیوان کبیر)

عطار گوید :

درین دریا فکنده بود شست — شلسلامش کرد و درپیشش نشست

(منطق‌الطیر ص۹۲)

شست — (فا) بکسر سین ، مخفف نشست .

آن پشیمانی و یارب رفت از او — شست بر آئینه زنگ پنج تو

ج۱ نی ، ص۴۲۸ س۳۳۸۰ - ج۲ بر ، ص۳٦۰ س۲۴۳۳ - ج۲ علا ، ص ۱۸۰ س ۱٦

پس کشیدندش بشه بی‌اختیار — شست درمجلس ترش چون زهرمار

ج۵ نی ، ص۴۹۸ س۲۹۱٦ - ج٦ بر ، ص۱۲۵۱ س۲۹۱۹ - ج٦ علا ، ص ۱۴۵ س۴

شست دل دربحر لا افکندن — (فا + عر . م) تور در دریای نیستی فکندن . -

گام در وادی فنانهادن ـ بسوی فنا و نیستی روانه‌شدن . ـ درعدم ونیستی زدن .

زانکه داری جمله دل برکنده‌ای شست دل در بحر لاافکنده‌ای

ج٥ نی،ص٣٥٢ س١٢٧٦ ـ ج ٦ بر، ص١١٢٥ س١٣٧٩ ـ ج٦ علا،ص٥٨٥ س٩

شست شصت‌سال — (فا.م) تور شصت‌ساله . ـ شصت‌سال عمر.

خطوتینی بود این ره تا وصال مانده‌ام دوره زشست شصت‌سال

ج٣ نی،ص٣٦٩ س١٠٤٩ ـ ج٤ بر ، ص٦٩٩ س١٥٦٢ ـ ج٤ علا ، ص ٣٦٤ س ٢٧

این مضمون در غزلیات هم آمده است :

سزا واجب کند کز من برون آیم چوگل از تن

که عمرم شد به شصت و من چو سین وشین درشستم

(نی ج٨ ص١٦٥)

شستن — (فا) بضم اوّل ، غسل دادن . ـ پاکیزه کردن . ـ در بیت زیر بمعنی رهاکردن آمده است .

گفت داور این سخن‌ها را بشو حجت شرعی در این دعوی بگو

ج٣ نی،ص١٣٦ س٢٢٨٩ ـ ج٣ بر، ص٤٩٩ س٢٤٢٧ ـ ج٣ علا،ص٢٥٤ س ٢٦

شسته — (فا) بکسر شین ، مخفف نشسته .

پیش تو شسته ترا خود پیش کو پیش هستت جان بیش‌اندیش کو

ج١ نی،ص٢١٢ س٢٠٠٦ ـ ج١ بر، ص١٠٢ س٢٠٥٩ ـ ج١ علا،ص٥٢ س١٩

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار شسته بردر در امید انتظار

ج٣ نی،ص١٩ س٣٠٢ ـ ج٣ بر، ص٢٩٧ س٣٠٢ ـ ج٣ علا ، ص٢٠٠ س ١١

ما یاران همچنین جمع شسته‌ایم . (معارف بهاء ولد ج١ ص٣٥٧)

چونکه درجان منی شسته بچشمان‌منی شمس تبریز خداوند توچو نی به‌سفر

(دیوان کبیر)

ششں — ۱— (فا) ـ عدد بعد از پنج و پیش از هفت ـ دراینجا بمعنی مطلق عدد و شماره و احصاء است.

عشق را با پنج و با شش کار نیست　　　مقصد او جز که جذب یار نیست

ج٥ نی، ص۲۷۱ س٥ ـ ج٥ بر، ص١٠٥٤ س٥ ـ ج٥ علا، ص٥٥١ س٣

درغزلیات آمده است :

شش پنج و چهار در نگنجد　　　بیرون ز حد و نشان و نام است

(دیوان کبیر)

۲— (فا . م) شش‌خانه‌نرد.ـ کنایه از حیرانی و سرگردانی وگرفتاری که خلاص از آن دشوار باشد .

جزو شش ازکل شش چون وارهد　　　خاصه که بی‌چون مراورا کژ نهد

هرکه درشش او درون آتش است　　　اوش برهاند که خلاق شش است

ج١ نی، ص٣٩٢ س٢٦٤٨ ـ ج٢ بر، ص٣٢٤ س٢٦٨١ ـ ج١ علا، ص١٦٣ س ٤

٣— (فا . م) شش جهت . (نی ج٨ ص٣٧٦) ـ جهات سته که مشرق ومغرب وشمال وجنوب وسمت‌الراس وسمت‌القدم‌باشد که از آن براست وچپ وروبرو وپشت‌سر وپائین و بالا تعبیر کنند .

تو هم از دشمن چه کینی می‌کشی　　　ای زبون شش ، غلط در هر ششی

ج٣ نی، ص٤٥٢ س٢١٥٠ ـ ج٦ بر، ص٢١٢ س٢١٥٣ ـ ج٦ علا، ص٦٢٦ س٧

ششی — (فا) بضم شین ، چیزی است سپید و بسرخی مایل مانند گوشت بجگر متصل وآنرا مروحه قلب خوانند . (آنندراج) ـ چیز سبک جگر مانند که در داخل انسان و حیوان برای نفس کشیدن هست . (نظام) ـ ریه

وام‌خواهان گشته نومید و ترش　　　درد دلها یار شد با درد شش

ج١ نی، ص٢٦٨ س٢٩٠ ـ ج١ بر، ص٢٢٠ س٢٩٣ ـ ج٢ علا ، ص ١١٣ س ٢٧

شش پنج باختن — (فا.م) دربازی نرد شش باپنج آوردن . ـ کنایه‌ازفریب دادن. حیله‌زدن . ـ حیله بکار بردن .

گفت آن شش پنج با من باختی ‌‌ ‌ ‌ بار اندر ششدرم انداختی

ج ٥ نی، ص٥٣٧ س٤٠٥٦ ـ ج٦ بر، ص١٢٨٥ س٤٠٥٨ ـ ج٦ علا، ص٦٦١ س ١٦

شش پنج زدن — (فا . م) نوعی ازقمار نرد . ـ کنایه ازمعرض تلف و کسی که هرچه باشد درمعرض تلف آرد وآنرا شش پنج زن گویند . (آنندراج) ـ مفلس .

لیک اگر میرم ندارم من کفن ‌ ‌ ‌ ‌ مفلس این لعبم و شش پنج زن

ج ٥ نی، ص٥٣٧ س٤٠٦٣ ـ ج٦ بر، ص١٢٨٥ س٤٠٦٥ ـ ج٦ علا، ص٦٦١ س ١٥

عطار گوید :

هست دریایی ز جوهر موج زن ‌ ‌ ‌ ‌ تو ندانی این سخن شش پنج زن

(منطق‌الطیر ج۱۱)

خاقانی گوید :

شش پنج زنان داوبرده ‌ ‌ ‌ ‌ اما همه نقش یک شمرده

(تحفة‌العراقین ص٣٨)

شش پنج زنند بر تران را ‌ ‌ ‌ ‌ یک نقش رسد فروتران را

(دیوان خاقانی ص٣٤)

ششتر — (فا . م) بضم شین اوّل ، شوشتر . ـ یکی از شهرهای خوزستان . ـ در قدیم در این شهر پارچه‌ای بافته میشد که در نفاست ومرغوبی مشهور بود وجامه کعبه معظمه راازآن‌پارچه میگرفتندواغلب سلاطین وقت‌پوشش‌خودرا ازآن‌پارچه‌میکردند. (جهت مزید اطلاع ر ـ ك : ابن حوقل ص٢٥٦ والمقدسی ویاقوت و نزهة‌القلوب ذیل کلمه ششتر) ـ جامه شوشتری . ـ جامه ششتری .

گفت لبسش گر ز شعر و ششتراست اعتناق بی حجابش خوشتر است

ج ۵ نی، ص ۵۴۰ س ۴۶۱۸ - ج ۶ بر، ص ۱۲۸۸ س ۴۴۲۱ - ج ۶ علا، ص ۶۶۳ س ۱

شش جهت - (فا + عر) جهات سته که عبارت باشد از مشرق ومغرب وشمال وجنوب و سمت‌الرأس و سمت‌القدم. - چپ و راست و روبرو و پشت‌سر وبالاوپائین. - یمین و یسار و خلف وقدام وفوق وتحت.

چون رهاند خویشتن را ای سره هیچ کس درشش جهت ازشش دره

ج ۱ نی، ص ۲۹۳ س ۲۶۴۸ - ج ۲ بر، ص ۳۲۴ س ۲۶۸۱ - ج ۲ علا، ص ۱۹۳ س ۴

بهر دیده روشنان یزدان فرد شش جهت را مظهر آیات کرد

ج ۵ نی، ص ۴۸۱ س ۳۶۴۰ - ج ۶ بر، ص ۱۲۲۶ س ۳۶۴۳ - ج ۶ علا، ص ۶۳۸ س ۱۶

درغزلیات آمده است:

در خواب شو ز عالم و از شش جهت گریز

تا چند گول گردی و آواره کو بکو

(دیوان کبیر)

نظامی گوید:

ای شش جهت از تو خیره مانده بر هفت فلک جنیبه رانده

(لیلی و مجنون ص ۹)

شش‌در - (فا.م) شش خانه است که در بازی نرد میباشد. چون هر یکی از کعبتین تا شش‌خانه‌نقش میدارد لهذا دوتخته باشند که بر هر یکی از آن دوازده درمنقوش میباشد باین‌طور که بر یمین و یسار هرتخته شش شش‌درمیشود و درمیان یمین ویساراندکی فاصله‌است‌پس‌هرگاه که مهره درمیان دری که درمنتهای تخته است بندگردد‌ازشش‌خانه جانب خودبهیچ‌خانه رفتن‌نتواند و رهایی آن بدون رهایی‌دادن حریف دیگر محال‌است.

(آنندراج) ـ کنایه از جائیکه رهائی از آن دشوار باشد و مجازاً بمعنی عاجز و حیران و متحیر . (غیاث)

گفت آن شش پنج با من باختی پار اندر ششدرم انداختی

ج ۵ نی، ص۵۳۷ س۴۰۶۵ – ج۶ بر، ص۱۲۸۵ س۴۰۶۸ – ج۶ علا، ص۶۶۱ س۱۶

ششدره ــ (فا . م) ششدر . ــ ر ـ ك ششدر . ـ کنایه از مبهوت ومتحیر وعاجز ماندن در امور .

شش جهت بگریز زیرا درجهات ششدره است و ششدره ماتست مات

ج۱ نی، ص۲۸۰ س۶۱۲ – ج۲ بر، ص۲۳۰ س۶۱۶ – ج۲ علا، ص۱۱۸ س۱۴

می در ده و مهره نه بتعجیل این ششدره ستمگران را

(خاقانی)

شصت ــ (فا) بفتح شین . ـ تور ماهی گیری . ـ قلاب ماهی گیری .ــ ر ـ ك : شست .

از بهشت انداختش بر روی خاك چون سمک درشصت اوشدزان سماك

ج۱ نی، ص۳۹۷ س۲۷۰۹ – ج۲ بر، ص۳۲۷ س۲۷۴۲ – ج۲ علا، ص۱۶۴ س۲۲

ششصد حجابــ (فا+عر.م) ششصد پرده ومانع .ـ غرض هفتصدهزار حجاب نورانی و ظلمانی حق است که در روایات باینصورت بآن اشاره شده است . « اِنَّ لِلّهِ سَبْعینَ اَلْفَ حِجابٍ مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٍ لَوْ کَشَفَها لَاَحْتَرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ما اِنْتَهیٰ اِلَیْهِ بَصَرُهُ .» (مرصادالعباد ص۳۱۲)

یک فرح آن کز پس ششصد حجاب گوش او بشنید از حضرت جواب

ج ۵ نی، ص۳۸۲ س۱۹۱۹ – ج۶ بر، ص۱۱۵۱ س۱۹۲۲ – ج۶ علا، ص۵۸۹ س۱۵

شصت تو — (فا . م) آنچه دارای شصت درون است . ـ سخت پیچیده و بغرنج .

صدهزاران مرگ تلخ شصت تو نیست مانند فراق روی تو

ج ۵ نی، ص۲۶۲ س۴۱۱۵ ـ ج۵ بر، ص۱۰۴۷ س۴۱۱۵ ـ ج۵ علا، ص۵۶۶ س۳

شصت سودا — (فا + عر . م) شصت نوع فکر . ـ شصت نوع هوی[1] و آرزو . ـ افکار منشتت و پراکنده . ـ هواها و آرزوهای مختلف و بی اندازه .

جان قسمت گشته بر حشو فلک در میان شصت سودا مشترک

ج۳ نی، ص۴۷۳ س۲۲۹۶ ـ ج۴ بر، ص۷۸۷ س۳۳۱۸ ـ ج۴ علا، ص۴۱۲ س۹

شط — (عر . م) بفتح شین و تشدید طاء ، لب جوی . کناره رود . (مقدمة الادب ص۷۳)ـ دجله و فرات . (نی ج۷ ص۱۷۰) ـ دجله . (نی ج۸ ص۲۸)

ایکه اندر چشمه شورست جات تو چه‌دانی شط و جیحون و فرات

ج۱ نی، ص۱۶۸ س۲۷۲۵ ـ ج۱ بر، ص۱۳۹ س۲۷۸۵ـ ج ۱ علا، ص ۷۲ س ۱۵

بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد

ج۳ نی، ص۵۹ س۱۰۳۱ ـ ج۳ بر، ص۴۳۱ س۱۰۴۱ ـ ج۳ علا، ص۲۱۸ س۱۸

شطأه — (عر . ق) بفتح شین و همزه ، خرمابنان ریزه و کشت یا خوشه و یا برگ آن و آنچه گرداگرد وبیخ درختی برآید ازشاخ و ریزه وجز آن . (منتهی‌الأرب)ـ برگ وخوشه برآوردن کشت . (کنز) ـ اوّل برگ کشت . (لسان‌التنزیل ص۷۸) ـ سبزه نورسته نازك . ـ «بازبان شطأه» در بیت زیر یعنی با زبان‌گویا وفصیح ورسا ـ مأخوذ است ازآیه کریمه «مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ وَالَّذینَ مَعَهُ اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّارِ رُحَماءُ بَیْنَهُمْ رُکَّعاً سُجَّداً یَبْتَغُونَ فَضْلاً مِنَ اللهِ وَ رِضْواناً سیماهُمْ فی وُجُوهِهِمْ مِنْ اَثَرِالسُّجُودِ ذلِکَ مَثَلُهُمْ فِی‌التَّوراةِ وَ مَثَلُهُمْ

فِی الْاِنْجِیلِ کَزَرْعٍ اَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوٰی عَلٰی سُوقِهِ یُعْجِبُ الزُّرَّاعَ لِیَغِیظَ بِهِمُ الْکُفَّارَ وَعَدَ اللهُ الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ مِنْهُمْ مَغْفِرَةً وَاَجْراً عَظِیماً (سوره الفتح آیه ۲۹)

با زبان شطأه شکر خدا — می‌سراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما راذوالعطا — تا درخت استغلظ آمدواستوی

ج ۱ نی، ص ۸۳ س ۱۳۴٤ - ج ۱ بر، ص ٦۹ س ۱۲۷٦ - ج ۱ علا، ص ۳٦ س ۱٤

شعار — (عر) بکسر شین ، جامه‌ای که زیر جامه دیگر پوشند یعنی جامه‌ایکه متصل ببدن باشد یاجامه‌ایکه ببدن چسبیده ماند مثل قبا و ازار وکلاه . (منتهی‌الارب)- جامه اندرونی (مقدمة‌الادب ص ۳٦۷) - لباس زیرین .

خوش‌دسست اووگلویش بس فراخ — با شعار نو دثار شاخ شاخ

ج ۱ نی، ص ۲۸۳ س ٦٦۸-ج۲ بر، ص ۲۳۳ س ٦۷۳-ج ۲ علا، ص ۱۱۹ س ۲٤

شعاع — (عر) بضم شین ، پاره‌ای از روشنی که برشکل کوه از پیش بنماید . یا روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب که قریب طلوع بنظر میآید . (منتهی‌الارب) - پرتو آفتاب. (مقدمة‌الادب ص ۲۸) بیت زیر اشاره‌است بحدیث شریف « اَنَا مَدِینَةُ الْعِلْمِ وَعَلِیٌّ بَابُهَا فَمَنْ اَرَادَ الْعِلْمَ فَلْیَأْتِ الْبَابَ » (جامع‌صغیر ج ۱ ص ۱۰۷) که درباره مولای متقیان علی‌بن ابی‌طالب‌علیه‌الآف التحیة والسلام فرموده‌است.

چون تو بابی آن مدینه علم را — چون شعاعی آفتاب حلم را

ج ۱ نی، ص ۲۳۱ س ۳۷٦۳ - ج ۱ بر، ص ۱۹۰ س ۳۸٤۰ - ج ۱ علا، ص ۹۷ س ۲۰

شعر — (عر) بفتح شین ، موی . (منتخب) در ابیات زیر بمعنی ابریشم . (ج ٤ نی ص ۳۳۸) - بکسر ، شعرگفتن . - شعرسرودن .

پیششان شعری به از صد تنگ شعر خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

ج۳ نی ، ص۲۴۸ س۱۱۸۸ - ج٤ بر، ص۶۸۱ س۱۱۹۸ - ج٤ علا، ص۳۵۵ س ۱۲

چونکه اندر قعر آب افتد سرت کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز فقر پس پلاسی بستدی‌دادی توشعر

ج۱ نی، ص۴۰٤ س۲۸۱۵ - ج۲ بر، ص۳۳۳ س۲۸۵۲ - ج۲ علا، ص۱۶۷ س۳۵

شعشعات — روشنائی‌ها . (لطایف) - نورآفتاب . - پرتوهای خورشید .

تا زبون گردد به پیش آن نظر شعشعات آفتاب با شرر

ج۳ نی، ص۲۱۳ س۵۹۷ - ج٤ بر ، ص۶۵۱ س۶۰۳ - ج٤ علا، ص۳۳۹ س۱۵

شعشاع — (عر) بفتح شین ، دراز وسبک و نیکو و خوب خلقت و پریشان و متفرق و سایه تنگ و پراکنده . (منتهی‌الارب) - نور . (لطایف) - پرتو .

زانکه شعشاع و گواهی آفتاب برنتابد چشم و دلهای خراب

ج۱ نی، ص۲۲٤ س۳٤۳۷ - ج۱ بر، ص۱۸٤ س۳٤۷۶ - ج۱ علا، ص۹٤ س ۲۹

بوی آن خوب ختن می‌آیدم بوی یار سیم تن میآیدم

تاز شعشاع عقیق احمدی بوی رحمن از یمن میآیدم

(رساله فریدون ص۱۲۶)

شعشع — (عر) بفتح هردو شین ، شرابی که با آب ممزوج شده باشد . هرچیز مخلوط (اقرب‌الموارد) - درازوسایه پراکنده تنگ . (منتهی‌الارب) دراینجا بمعنی نورانی و پرتوافکن ونورافشان آمده است .

وان سرو فرق کش شعشع شده وقت پیری ناخوش و اصلع شده

ج۵ نی، ص۶۲ س۹۶۹ - ج۵ بر، ص۸۶۹ س۹۶۹ - ج۵ علا، ص٤٥٤ س ۱۷

شعشعه -- (عر) پرتو و روشنائی آفتاب و در کلام عرب نیامده است. (منتخب) مطلق روشنی . (بهارعجم) - این کلمه را فارسی‌زبانان بمعنی نور وروشنائی و پرتو استعمال کرده‌اند .

فر فردوسیست این پالیز را شعشه عرشیست این تبریز را

ج ۵ نی، ص ۴۰۰ س ۳۱۱۴ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۰ س ۳۱۱۷ - ج ۶ علا، ص ۶۲۵ س ۸

چیست پرده پیش روی آفتاب جز فزونی شعشه و تیزی تاب

ج ۵ نی، ص ۳۴۳ س ۱۲۰۴ - ج ۶ بر، ص ۱۱۷ س ۱۲۰۷ - ج ۶ علا، ص ۵۸۰ س ۲۱

درغزلیات آمده است :

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست شعشه این خیال‌از رخ چون والضحی است

(دیوان کبیر)

شعشعی -- (عر) بفتح هردوشین ، روشن . - نورانی . - درلغت عرب باین معنی نیامده است .

ظاهر ما چون درون مدعی در دلش ظلمت زبانش شعشعی

ج ۱ نی، ص ۱۴۰ س ۲۲۷۱ - ج ۱ بر، ص ۱۱۶ س ۲۳۲۸ - ج ۱ علا، ص ۶۰ س ۱۷

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی که تو داری شمع وحی شعشعی

ج ۳ نی، ص ۳۶۴ س ۱۴۵۵ - ج ۴ بر، ص ۶۹۴ س ۱۴۶۶ - ج ۴ علا ، ص ۳۶۲ س ۵

شعله -- (عر.م) بضم‌شین وکسرلام ، زبانه آتش . - روح . - روح انسانی (ج ۸ نی ص ۲۱۹) - جان مردان کامل واولیاءالله.

باز در تن شعله ابراهیم‌وار که‌ازاو مقهور گردد برج‌نار

ج ۳ نی، ص ۵۰۱ س ۳۷۶۳ - ج ۴ بر، ص ۸۱۱ س ۳۷۸۶ - ج ۴ علا، ص ۴۲۵ س ۱

شعله‌خوار — (عر+ فا . م) آتش‌خوار . ـ اهل رنج ومشقت و ریاضت . ـ بلاکش ـ طالب گرم رووسالک مشتاق که ازنشیب وفراز طریقت نهراسد رنج و مشقت این راه بی‌زینها را برخود هموار سازد تا بحقیقت پیوندد . ـ سالک مرتاض .

تاجر ترسنده طبع شیشه جان — از طلب نه‌سود دارد نه زیان

بل زیان‌دارد که‌محرومست‌وخوار — نور او یابد که باشد شعله‌خوار

ج۲ نی، ص۱۷۶ س۳۰۸۹ ـ ج۲ بر، ص۵۳۴ س۳۱۲۴ ـ ج۴ علا، ص۲۷۴ س۱۱

در غزلیات آمده است :

ای یارشعله خوارمن اهلا و مرحبا — ای قانی‌وشهید من و مفخر شهود

(دیوان کبیرج۲ س۹۰۱۶)

شعله‌گماشتن — (عر+ فا) بضم شین وگاف ، آتش‌زدن . ـ آتش کشیدن . ـ عذاب .

صد هزاران شیر بود او درتنی — او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن‌پاس عشراوبداشت — اوچنین‌شعله‌براین خرمن گماشت

ج۱ نی، س۱۹۳ ص۳۱۳۰ ـ ج۱ بر، ص۱۵۹ س۳۱۹۵ ـ ج۱ علا، ص۸۳ س۴

شعیر — (عر) بفتح شین ، جو . (منتهی‌الارب)

جز شتاب تن نمی‌دانی بگیر — این جوانی را بگیر ای‌خرشعیر

ج ۳ نی، ص۱۴۳ س۲۵۷۹ ـ ج۴ بر، ص۷۵۱ س۲۵۹۶ ـ ج۴ علا، ص ۳۹۲ س ۱۲

شغاف — (عر) بفتح شین ، پرده دل . پوشش دل . (مقدمة‌الادب ص۱۹۵) ـ غلاف دل یا پرده‌آن . یا دانه دل یا خال سیاه‌آن . و بیماری زیرتهیگاه ازجانب‌راست. و درد تلاق و درد پرده دل . (منتهی‌الارب) .

چون‌پشیمانی ز دل شد تا شغاف — زان سپس سودی ندارد اعتراف

ج۳ نی، ص۳۷ س۶۴۴ - ج۳ بر، ص۴۱۲ س۶۴۹ - ج۳ علا، ص۲۰۷ س۲۵

شغف — (عر) بفتح اوّل ودوّم، بغلاف دل‌رسیدن محبت ودوستی ودر آویختن چیزی بچیزی وشیفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دل. (منتخب وکنز) - رسیدن دوستی بغلاف دل. (المصادر ص۲۵۳) - محبت و دوستی فوق‌العاده و سرشار.

بهر این معنی همه خلق از شغف   می بیاموزند طفلانرا حرف

ج۳ نی، ص۴۶۲ س۳۱۱۶ - ج ۳ بر، ص۷۷۸ س۳۱۹۳ - ج۳ علا، ص۴۰۷ س۱۴

نیکلسن بیت بالارا ناظرمیداند برحدیث «خَیْرُ الْاَبَوَیْنِ مَنْ عَلَّمَکَ.» (نی ج۸ ص۲۰۲)

خاقانی گوید:

ای عراق الله جارك نیک مشغوفم بتو   وی خراسان عمرك الله سخت مشتاقم ترا

(دوان خاقانی ص۳)

شفاعت‌گر — (عر + فا) کسیکه گناهکار را بیامرزاند. (آنندراج) شفیع-شافع.

بعد از آن در زیر دار آورمرا   تا بخواهد یک شفاعت گرمرا

ج۱ نی، ص۲۲ س۳۴۵ - ج۱ بر، ص۱۹ س۳۴۵ - ج۱ علا، ص۹ س۲۱

شفق — (عر) بفتح شین وفاء، مهربان‌شدن. (منتخب) - نصیحت‌گر. - (غیاث) - بفتح شین وکسر فاء، ناصح. (اقرب‌الموارد) - «شفقه»، خوف وحذر ورأفت وانعطاف. (اقرب‌الموارد) - مؤمن‌واقعی. (نی ج۸ص۲۳۰)

در نبی شارکهم فرمود حق   هم در اموال و در اولاد ای شفق

ج۵ نی، ص۱۹ س۲۷۲ - ج۵ بر، ص۳۲ س۲۷۲ - ج۵ علا، ص۴۳۵ س۱۸

شفی — (عر) بکسر شین، شفا. - بهبودی. - بەروزی

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی   که بخریدی آب حیوان و شفی

ج۱ نی، ص۴۰۱ س۲۷۷۸ - ج۲ بر، ص۲۳۰ س۲۸۱۴ - ج ۲ علا، ص ۱۶۶ س ۲۴

شفیق – مهربان و نصیحتگر و آزمند بر نصیحت . (منتهی‌الارب) ـ مهربان ـ دلسوز .

روی در داود کردند آن فریق کای نبی مجتبی بر ما شفیق

ج۲ نی، ص۱۳۹ س۲۴۴۰ – ج۳ بر، ص۵۰۲ س۲۴۷۹ – ج۳ علا، ص۳۰۶ س ۱

طفل یک روزه همی داند طریق که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایه دایگان کم دهد بی گریه شیرت رایگان

ج۵ نی، ص۱۱ س۱۳۵ – ج۵ بر، ص۸۲۵ س۱۳۵ – ج۵ علا، ص۴۳۲ س۷

شقا – (عر) بفتح شین ، سختی وتنگی وبدبخت‌شدن وبدبخت‌شده . (منتهی‌الارب)

چون خلف دادستشان جان بقا جان ایمن از غم و رنج و شقا

ج۱ نی، ص۲۶۸ س۳۸۵ – ج۲ بر، ص۲۲۰ س۳۸۸ – ج۲ علا، ص۱۱۳ س۲۵

چون شدی اول سیه اندر لقا دور بودی از نفاق و از شقا

ج۳ نی، ص۳۷۷ س۱۶۸۳ – ج۴ بر، ص۷۰۶ س۱۶۹۸ – ج۴ علا، ص۳۶۸ س۱۳

شقاق – (عر) بکسر شین ، مخالفت و دشمنی کردن و ضرر رسانیدن مردم را . ودرمشقت انداختن (منتهی‌الارب) ـ مخالفت و دورنگی .

آن فزونی باخضر آمد شقاق گفت رو تو مکثری هذافراق

ج۱ نی، ص۴۴۵ س۳۵۱۶ – ج۲ بر، ص۳۶۶ س۳۵۷۵ – ج۲ علا، ص۱۸۳ س۲۰

بی قضای حق بود کفر و نفاق گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ج۳ نی، ص۷۷ س۱۳۶۴ – ج۳ بر، ص۴۴۷ س۱۳۷۵ – ج۳ علا، ص۲۲۷ س۷

شق‌القمر – (عر.ق) بفتح شین ،شکافتن ماه ـ مأخوذ ازآیه شریفه «اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ .» (سوره قمر آیه یکم)

معجزه کان بر جمادی زد اثر یا عصا یا بحر یا شق‌القمر

ج۵ نی، ص۳۴۸ ط۱۳۰۳ – ج۶بر ، ص۱۱۲۲ س۱۳۰۶ – ج۶ علا، ص۵۸۳ س ۲۵

شقّ اَلْاَنْفُس – (عر . ق) تعب نفس . ـ سختی تن . ـ دشواری سخت. ـ مأخوذ از آیه مبارکه « وَ لَکُمْ فیها جَمالٌ حینَ تُریحُونَ وَ حینَ تَسْرَحُونَ * وَ تَحْمِلُ اَثْقالَکُمْ اِلیٰ بَلَدٍ لَمْ تَکُونُوا بالِغیهِ اِلّا بِشِقِّ الْاَنْفُسِ اِنَّ رَبَّکُمْ لَرَؤُفٌ رَحیمٌ . » (سوره النحل آیات ٦و٧) ـ نیکلسن کلمه «جمال» را شتر معنی کرده ودر تفسیر بیت زیر آنرا بقرینه بیت ۲۵٦۷ دفتر اول در این آیه‌مبارکه صوفی دانسته است که بی‌ریاضت و شق انفس نمیتواند کمال یابد (نی ج۸ ص ۱۳۷)

اندرین آهنگ منگر سست وپست | کاندرین ره صبر و شق انفس است

ج۳ نی، ص۲۵ س٤٦٦ ج٤ بر، ص٦٤٥ س٤٧٢ – ج٤ علا، ص٢٣٥ س٢٦

شق حجر – (عر) بفتح شین ؛ سنگ شکستن . ـ سنگ شکنی .

زور جان کوهکن شق حجر | زور جان جان در انشق القمر

ج۱ نی، ص۹۱ س۱٤٧٨ – ج۱ بر، ص٧٦ س۱٥۱٤ – ج ۱ علا، ص۳۹ س ۲۵

شقي – (عر . ج) بکسر شین ، بدبخت . (منتهی‌الارب) ـ فاسق .

می بلرزد عرش از مدح شقی | بدگمان گردد زمدحش متقی

ج۱ نی، ص۱۷ س۲٤۰ – ج۱ بر، ص۱٤ س۲٤۰ – ج۱ علا، ص۷ س ۱۰

مضمون بیت بالامأخوذ است ازحدیث شریف « اِذا مُدِحَ الْفاسِقُ غَضِبَ الرَّبُّ وَاهْتَزَّ لِذٰلِکَ الْعَرْشُ . » (نی ج ۸ ص۲۸)

شکار – (فا . م) بکسر شین ، قصد کشتن حیوان بوسیله آدمی . ـ (آنندراج). ـ صید . ـ علم الهی . ـ «ازبهرشکار» برای جستجوی علم حق . (نی ج ۷ ص۱۵)

اتفاقاً شاه شد روزی سوار | باخواص خویش ازبهر شکار

ج۱ نی، ص۵ س۳۷ – ج۱ بر، ص٤ س۳۷ – ج۱ علا، ص۲ س ۱۲

شكارشه — (فا . م) صيد سلطان . ـ صيد حق ـ مورد توجه وعنايت خداوند ـ مريد . (نى ج ۷ ص۳۳۵)

بازاسپيدم شكارم شه كند عنكبوتى كى بگرد ماتند .

ج۱ نى، ص۴۰۷ س۲۷۸۸ ـ ج۲ بر، ص۳۴۱ س۲۸۲۶ ـ ج۲ علا، ص۱۶۷ س۱۸

شكار كردن — (فا . م) صيد كردن . ـ فريفتن . ـ گول زدن . ـ بدام افكندن . ـ بخود مايل كردن كسى را .

گفت لاغى خندمين تر زان دويار كرد او اين ترك را كلى شكار

ج۵ نى، ص۲۷۰ س۱۷۰۲ ـ ج۶ بر، ص۱۱۴۱ س۱۷۰۵ ـ ج۶ علا، ص۵۹۳ س۵

هم بدين فن داردارش ميكند وز ره پنهان شكارش ميكند

ج۵ نى، ص۵۱۷ س۴۲۳۵ ـ ج۶ بر، ص۱۲۶۸ س۴۲۳۸ ـ ج۶ علا، ص۶۵۴ س ۷

شكارگشتن — (فا . م) در دام كسى افتادن . ـ بدام افتادن ـ فريب خوردن .

گر نبودى دام او افسون مار كى فسون مار را گشتى شكار

ج۱ نى، ص۱۴۴ س۲۳۲۴ ـ ج۱ بر، ص۱۲۰ س ۲۳۹۱ ـ ج۱ علا، ص ۶۲ س ۹

شكال — (عر) بكسر شين ، مخفف اشكال . ـ امر مشكل .

گر شكال آرد كسى در گفت ما از براى انبياء و اوليا

ج۱ نى، ص۲۹۰ س۷۸۶ ـ ج ۲ بر، ص۲۳۸ س۷۹۲ ـ ج۲ علا، ص۱۲۲ س ۱۱

عاشق هرجا شكال ومشكلست دشمن هرجا چراغ و مقبلست

ج۳ نى، ص۴۰۶ س۲۱۸۵ ـ ج۴ بر، ص۷۳۰ س۲۲۰۳ ـ ج۴ علا، ص۳۸۰ س ۲۰

شكايت گر — (فا) گله كننده . ـ شكايت كننده . ـ شاكى . ـ شكايت پيشه .

اين شكايت گر بدان كه بدخواست كه مرا آن بدخوى را او بدگوست

ج۳ نی، ص٤ ۳۲۲ س۷۷۳ - ج٤ بر، ص٦٦٠ س٧٨١ - ج٤ علا، ص٤ ٣٤٤ س ٢٤

شکر - (فا . م) بکسر شین ، در مثنوی گاهی کنایه شده است از صفات جلاله الهی در مقابل زهر که کنایه است از جهان عارضی . (ش. م و نی ج ۸ ص٤٨)- صفات جلاله و جماله .

تا ز زهرو از شکر درنگذری کی ز وحدت وز یکی بویی بری

ج۱ نی، ص۳۲ س٤٩٨ - ج۱ بر، ص۲۷ س٥٠٤- ج ۱ علا، ص ۱۳ س ۲۰

شکر - (عر) بضم شین ، ر - ك اصطلاحات تصوف .

شکرباره - (فا + عر) بضم شین وکسر راء ، آنکه شکر و سپاس را دوست دارد . - صوفی شاکر . - بسیار شاکر از قبیل ریاضت باره وی باره و سیلی باره که در مثنوی آمده است .

شکر نعمت بهتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود

ج۳ نی، ص١٦٤ س٢٨٩٥ - ج۳ بر، ص٤ ٥٢ س٣٩٣٧ - ج۳ علا، ص٢٦٨ س١٢

شکربخش - (فا.م) بکسر شین ، کسی که قند و شکر بخشد . - « دست شکر بخش » کنایه است از دستی سخت کریم و بخشنده . - دستی که بخشش وجود آن شیرین است . - جواد.

لذت دست شکربخشت بداشت اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

ج۱ نی، ص ۳۳۰ س١٥٢٨ - ج۲ بر، ص۲۷۱ س١٥٤١ - ج۲ علا، ص١٣٨ س٦

شکربخشی - (عر + فا) بضم شین ، بخشیدن شکروسپاس - ارزانی داشتن شکر وسپاس . - دادن شکر وسپاس . - شاکری بسیار .

زیر دست توسرم را راحتیست دست تو در شکربخشی آیتیست

ج٥ نی، ص٤ ٣٠٤ س٥٦١ - ج٦ بر، ص١٠٨٣ س٤ ٥٦ - ج٦ علا، ص٤ ٥٦ س٢٣

شکرخانه — (فا . م) بکسر شین و تشدید کاف ، شکرزار . (آنندراج) - سرای آسایش . - سرای بی بیمی و ناراحتی . - بهشت .

چون بدانستی که شکر دانه‌ای پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای

ج۳ نی ، ص۲۰۰ س۳۶۹ - ج٤ بر ، ص٦٤٠ س۳۷٦ - ج٤ علا ، ص۳۲۲ س١٤

شکرخانه ابد — (فا + عر . م) بکسر شین ، شکرزار جاودانی . - سرای جاودانی . - عالم دیگر . - عقبی[1] . - بهشت ،

چون از اینجا وارهی آنجا روی در شکرخانه ابد شاکر شوی

ج٥ نی ، ص٤٠ س٦٠١ - ج٥ بر ، ص٨٥٠ س٦٠١ - ج٥ علا ، ص٤٤٦ س ٩

شکرخایی — (فا . م) بکسر شین ، شکرجویدن . - شیرین‌سخنی . (آنندراج) شیرین‌گفتاری .

بر دلم زد تیرو سودائیم کرد عاشق شکر و شکرخاییم کرد

ج۳ نی ، ص۲۳٦ س٤١۳٥ - ج۳ بر ، ص٥٦٨ س٤١٨٢ - ج۳ علا ، ص۲٠١ س۲۳

شکردانه — (فا . م) بکسرشین وتشدیدکاف ، ممتاز - برگزیده .

چون بدانستی که شکردانه‌ای پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای

ج۳ نی ، ص۲۰۰ س۳٦۹ - ج٤ بر ، ص٦٤٠ س۳۷٦ - ج٤ علا ، ص۳۲۲ س١٤

شکرریز — (فا . م) بکسر شین ، آنچه درشب عروسی برسر عروس و داماد نثار کنند . وآنچه از خانه داماد بخانه عروس فرستند . (برهان) - کنایه از گفتن سخن شیرین . (آنندراج) -گفتار خوش وسخنان نرم . (برهان) - قناد وحلوائی . (آنندراج)

سیر گشته از ده و از روستا وز شکر ریز چنان تا اوستا

ج۳ نی ، ص۳٤ س٥٦۷ - ج۳ بر ، ص٤١٠ س٦٠۳ - ج۳ علا ، ص۲٠٦ س۲۳

ز هردد باشد شکر ریز خرد زانکه نیک نیک باشد ضدبد

ج٥ نی ، ص١۷٤ س۲۷۲۳ - ج٥ بر ، ص٩٦٩ س۲۷۲۳ - ج٥ علا ، ص٥٠٥ س١۳

درغزلیات آمده است :

هم شمس شکرریزم، هم خطه تبریزم   هم ساقی و هم مستم هم شهرهوپنهانم

(دیوان کبیر)

عطار گوید :

درسخن گفتن شکرریز آمده   در شکرخوردن پکه‌خیز آمده

(منطق الطیر ص ۵٤)

شکرگام کردن — (عر + فا . ق) بضم شین وکسر راء ، شکرقدرت راه‌رفتن را بجا آوردن . ـ استاد نیکلسن بیت زیر را اشاره میداند بآیه شریفه « وَاِذْ تَاَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَاَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ اِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ . » (سوره مبارکه ابراهیم آیه شریفه ۷)

چونکه شکرگام کرد و ره برید   لاجرم زان گام درگامی رسید

ج۱ نی ، ص۲۵٦ س۱٦۳ – ج۲ بر، ص۲۱۰ س۱٦٤ – ج۲ علا ، ص۱۰۸ س ۲۷

شکرنوشیدن — (فا . م) بکسر شین و تشدید کاف ، شکرخوردن. ـ تن‌آسانی ـ تن آسائی (نی ج ۸ ص۲٤۸) ـ خودخواهی .

گر دلی رو ناز کن خواری مکش   ور تنی شکر منوش و زهرچش

ج۵ نی ، ص٦۹ س۱۰۹٦ – ج۵ بر، ص۸۷۵ س۱۰۹٦ – ج۵ علا ، ص٤۵۷ س۲۷

شکرین — (فا . م) بکسر شین وفتح وتشدید کاف ، متصف بصفت شکر شدن. ـ شیرین . ـ دل چسب ـ فریبا . ـ فریبنده .

بعد ده سال و بهر سالی چنین   لابها و وعدهای شکرین

ج۳ نی ، ص۱۷ س۲۵۸ – ج۳ بر ، ص۳۹٤ س۲۵۹ – ج۳ علا ، ص۱۹۹ س ۹

شکست — ۱ — (فا.م) بکسر شین وفتح کاف . ، هزیمت . ـ شکست‌خوردن. ـ

مغلوب‌شدن . ـ موفق‌نشدن . ـ در کارها کامیاب‌نشدن .

زین سبب براَنبیا رنج و شکست　　از همه خلق جهان افزون‌ترست

ج۳ نی ، ص۲۸۳ س۱۰۰ - ج٤ بر ، ص٤٢٦ س۱۰۱ - ج٤ علا ، ص۳۲۵ س ۱۷

۲ــ (فا . عر) باطل‌شدن . ـ از بین رفتن .

گرچه نان بشکست مرروزه ترا　　در شکسته‌بند پیچ و برترآ

ج۱ نی ، ص۲۳۸ س۳۸۸۱ - ج۱ بر ، ص۱۹۳ س۳۹۰۸ - ج۱ علا، ص۱۰۰ س۷

درغزلیات آمده است :

عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا　　شنگ و وقیح بوده‌ای گرگروالستی

(دیوان کبیر)

شکستن ــ ۱ــ (فا) ضد درست بودن . ـ خردشدن .

تا هلیله نشکند با ادویه　　کی‌شودخودصحت‌افزا ادویه

ج۱ نی،ص۱۸۰ س۲۹۳۲ - ج۱ بر ، ص۱٤۹ س۲۹۹۶ - ج۱ علا،ص۷۷ س۲۳

۲ــ (فا . م) خردکردن . ـ کشتن . ـ مغلوب کردن .

پیل هست این سو که اکنون میروید　　پیل‌زاده مشکنید و بشنوید

ج۳ نی ، ص۶ س۷٤ - ج۳ بر ، ص۲۸۶ س۷٤ - ج۳ علا ، ص۱۹۵ س۳

فردوسی گوید :

همی پیلتن را نخواهی شکست　　همانا کت آسان نیاید بدست

۳ــ (فا . م) پاره‌کردن . ـ دونیمه کردن

کشتن و مردن که بر نقش تنست　　چون انار و سیب را بشکستن است

ج۱ نی، ص٤٤ س۷۰۷ - ج۱ بر، ص۳۷ س۷۱۷ - ج۱ علا،ص۱۹ س ۱۰

شکسته ــ ۱ــ (فا . م) مغلوب . ـ ضعیف وناچیز . ـ منهزم . ـ صیدشده .

دود گلخن کی رسد در آفتاب　　کی شود عنقا شکسته از غراب

ج۱ نی ، ص۲۲۵ س۱۴۵۰ - ج۲ ہر ، ص۲۶۸ س۱۴۶۰ - ج۲ علا، ص۱۳۶ س۱۳

درغزلیات آمده است :

چو شیرپنجه نهد بر شکسته آهوی خویش — که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا

(دیوان کبیر)

۲– (فا . م . ح) ضعیف ومظلوم . افتاده و رنج دیده . ـ بیت زیر ناظر است بر حدیث قدسی « اَنَا عِنْدَ الْمُنْکَسِرَاتِ قُلُوبُهُمْ مِنْ اَهْلِی » (نی ج ۷ ص۵۲)

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه — جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

ج۱ نی، ص۳۴ س۵۳۲ - ج۱ بر ، ص ۲۸ س ۵۳۸-ج۱ علا ، ص۱۴ س ۱۸

درغزلیات آمده است :

در حلقه این شکستگان گردید — کان دولت و بخت درشکست آمد

(دیوان کبیر ج۲ص ۸۴)

شکسته‌آمدن – (فا . م) چون مردمان رنجور و مریض حرکت کردن . ـ چون رنج دیدگان و گرفتاران راه رفتن ـ مانند مغلوبین و منهزمین و مظلومین حرکت کردن.ـ زبون و متواضع راه رفتن .

کز شکسته آمدن تهمت بود — وزدلیری دفع هر ریبت بود

ج۱ نی ، ص۷۱ س۱۱۵۲ - ج۲ بر ، ص۶۰ س۱۱۷۸ - ج۲ علا ، ص۳۱ س۱۵

حافظ گوید :

شکسته‌وار بدرگاهت آمدم رحمی — بمومیایی لطف توام نشانی داد

(حافظ قزوینی)

شکسته‌بند – (فا . م) شخصی که علاج اعضای شکسته کند . (آنندراج) ـ آنکه استخوان‌های شکسته انسان ویاحیوان را بهم پیوندد وعلاج کند.ـ خدا یامرد کامل

(نی ج۷ص۲۲۱)

چونکه نان بشکست مرروزه ترا در شکسته بند پیچ و برترآ

چون شکسته بند آمد دست او پس رفو باشد یقین اشکست او

ج۱ نی ، ص۲۲۸ س۲۸۸۱ - ج ۱ بر ، ص۱۹۳ س۲۹۵۸ - ج۱ علا ، ص۱۰۰ س ۷

عاقبت‌رادید واو اشکسته‌شد ازشکسته بند در دم بسته‌شد

ج۳ نی ، ص۲۷۷ س۱۶۸۶ - ج ٤ بر، ص۷۰٦ س۱۷۰۱ - ج ٤ علا،ص۳٦۸ س ١٤

شکسته پایگان — (فا.م) آنان که پایشان شکسته‌است . ـ مردم عوام.ـمریدان‌ـ نومریدان .

قاصدا زیرآیم ازاوج بلند تا شکسته‌پایگان برمن تنند

ج۱ نی،ص٤٤۷ س۳۵٦۲ - ج۲ بر، ص۳٦۸ س۳٦۲۱ - ج۲ علا، ۱۸٤ س۱۹

شکسته پشت — (فا . م) مردم خم و منحنی . ـ خمیده ـ فقیر و گدای‌سخت‌بی‌نوا و مفلوك .

پس ز زیر بوریا پرکن تو مشت ده بدست سایل بشکسته پشت

ج٥ نی،ص۱۷۹ س۲۷۹۳ - ج٥ بر ، ص۹۷٤ س۲۷۹۲ - ج٥ علا،ص۵۰۷ س ۲۷

شکسته‌شدن — (فا . م) مغلوب‌شدن . ـ هزیمت شدن . ـ شکست‌خوردن ـ ر ـ ك : شکسته۱

هرکجا لشکر شکسته میشود از دو سه‌سست‌مخنث می‌بود

ج۱ نی،ص٤۰۵ س۲۸٤٤ - ج۲ بر، ص۳٤۳ س۲۸۸۲ - ج۲ علا،ص۱٦۸ س ۱۵

شگفت — (عر) بکسر شین وکاف ، ـ عجب . (آنندراج) ـ تعجب و متعجب و عجیب و غریب . (غیاث)

چشم چون بستی ترا تا سه گرفت نور چشم ازنور روزن کی شکفت

ج۱ نی،ص۲۵۱ س۸۴ - ج۲ بر، ص۲۰۶ س۸۵ - ج۲ علا، ص۱۰۶ س۲۷

مرده بود و زنده گشت او از شکفت اژدهای مرده جنبیدن گرفت

ج۳ نی،ص۵۹ س۱۰۴۳ - ج۳ بر، ص۴۳۲ س۱۰۵۳ - ج۳ علا ، ص۲۱۸ س ۲۵

شکفتن — (فا) بکسر اوّل و ضم ثانی ، از هم گشودن ـ واشدن غنچه گل و خندان‌شدن . ـ بکسر ثانی تعجب کردن و متعجب‌شدن . (برهان) ـ در مثنوی چاپ نیکلسن بکسر اوّل و دوم ضبط شده است .

چشم چون بستی ترا تا سه گرفت نور چشم از نور روزن کی شکفت

ج۱ نی،ص۲۵۱ س۸۴ - ج۲ بر، ص۲۰۶ س۸۵ - ج۲ علا، ص۱۰۶ س۲۷

شکم‌خوار — (فا . م) کنایه از گرسنه باشد و بمعنی بسیار خور و خورنده هم آمده است . (برهان) ـ پُرخوار و بنده بی‌ماهیانه که از خوان ولی نعمت جز خوردن بهره نگیرد . (آنندراج) ـ حریص و گرسنه و پرخور .

کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس تا بود با چون شما شاهان جلیس

ج۱ نی،ص۳۶۷ س۲۱۷۷ - ج۲ بر، ص۳۰۱ س۲۱۹۷ - ج۱ علا، ص۱۰۲ س ۱۵

گر گدایان طامعند و زشت‌خو درشکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو

ج۲ نی،ص۴۹ س۸۶۵ - ج۳ بر ، ص۴۲۲ س۸۷۴ - ج۳ علا ، ص۲۱۳ س ۲۸

درغزلیات آمده است :

گنج دلت سربمهر وین جگرت کان سهر ای تو شکم خوار چند درهوس روده‌ای

(دیوان کبیر)

شکم‌خواری — (فا.م) حالت پرخوری ـ عمل بسیارخواری . ـ جوع ـ گرسنگی .

سیرنوشی از طعام و نقل حق تا رود از تو شکم‌خواری ودق

ج ۳ نی، ص ۱۶۴ س ۲۸۹۸ - ج ۳ بر، ص ۵۲۴ س ۲۹۴۰ - ج ۳ علا، ص ۲۶۸ س ۱۴

درغزلیات آمده است :

هیچ کاری نه ازو جمله شکم‌خواری و بس
پس از آن گشت بهر مصطبه او اشکم خوار
(دیوان کبیر ج ۳ س ۱۶۷۷۱)

شکنجیدن — (فا) بکسر اوّل و ضم ثانی ، گرفتن عضوی باشد بسر دو ناخن - چنانکه بدرد آید . (آنندراج) نیکلسن بضم اوّل و دوم ضبط کرده است و آنرا فشردن و نیشگان گرفتن ترجمه کرده است (نی ج ۶ ص ۳۱۹)

سیزند بر روش ریحان که طریست — او زکوری گوید این آسیب چیست
می‌شکنجد حور دستش می‌کشد — کور حیران کز چه دردم میکشد

ج ۵ نی ، ص ۳۳۶ س ۱۱۰۵ - ج ۶ بر، ص ۱۱۱ س ۱۱۰۸ - ج ۶ علا، ص ۵۷۸ س ۱۱

شکور — (عر) بفتح شین ، مرد بسیار شکر . (منتهی‌الأرب) - شکرگزار . - شکرگزارنده .

ای اجل وی ترك غارتساز ده — هرچه بردی زین شکوران بازده

ج ۵ نی، ص ۶۴ س ۱۰۰۶ - ج ۵ بر، ص ۸۷۱ س ۱۰۰۶ - ج ۵ علا، ص ۴۵۵ س ۱۱

نیکلسن در بیت زیر آنرا خوشحال و خرسند معنی کرده است (ج ۷ نی ص ۹۸)

تا جهان گه صابر است وگه شکور — بوستان گه حله پوشد گاه عور

ج ۱ نی، ص ۷۹ س ۱۲۷۷ - ج ۱ بر، ص ۶۶ س ۱۳۰۷ - ج ۱ علا، ص ۳۶ س ۲۲

درغزلیات آمده است :

حاکمی هرچه تو نامم بنهی خوشنودم — جان پاك توكه جان ازتوشكورست‌وشكير
(دیوان کبیر ج ۳ س ۱۱۴۶۴)

شکوفه پرگره — (فا . م) بکسر گاف ، شارحان مثنوی آنرا کنایه دانسته‌اند

از ارواح برگزیده‌ایکه از آب زندگانی سیراب میشوند . (فی ج ۸ ص۴۷۷) ـ روان و جان صلحا و مردان کامل و اولیاءالله .

بلبلان گرد شکوفه پرگره — که از آنچه میخوری مارا بده

ج ۵ نی، ص۱٦٤ س۲۵٦۲ ـ ج ۵ بر، ۹٦۱ س۲۵٦۲ ـ ج ۵ علا، ص ۵۰۱ س ٤

شکوه ــ ۱ـ (فا) بضم شین ، هیکل باقوت ومهابت ـ وشأن و شوکت و بزرگی . (برهان) ـ حشمت وجلالت و مهابت . ـ شارحان مثنوی ابیات زیر را ناظر میدانند بر آیه مبارکه « وَ اَلْقی فِی الْاَرْضِ رَوٰاسِیَ اَنْ تَمیدَ بِکُمْ وَ اَنْهاراً وَ سُبُلاً لَعَلَّکُمْ تَهْتَدُونَ . » (سوره شریفه النحل آیه ١٦) و آیات « اَلَمْ نَجْعَلِ الْاَرْضَ مِهاداً * وَالْجِبالَ اَوْتاداً . » (سوره النباء آیات ٦و۷) .

گرنبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب‌العالمین

وین زمین مضطرب‌محتاج کوه — گر نبودی نافریدی پرشکوه

ج ۱ نی ، ص ٤۳۱ س۳۲۷۵ ـ ج ۲ بر ، ص ۲۵۵ س۳۲۲۳ ـ ج ۲ علا ، ص۱۷۸ س ۷

۲ــ (فا) بکسر شین ، ترس و بیم . (برهان) ـ خوف

بانگ میزد درمیان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه

ج ۱ نی، ص ۵۰ س۸۰۳ ـ ج ۱ بر ، ص٤۳ س۸۱٦ ـ ج ۱ علا ، ص۲۱ س ۲۰

در زمان او یک یک از آن گروه — میدوانید و نبودش زان شکوه

ج ۳ نی، ص۱۱ س۱۵٤ ـ ج ۳ بر، ص۳۸۹ س۱۵٤ ـ ج ۳ علا ، ص۱۹٦ س۲۳

نظامی گوید :

بتدریج دیدن درآن سوی کوه — بیک ره ندیدن که آرد شکوه

(گنجینه گنجوی ص۹۸)

شکهیدن ــ ۱ــ (فا) بکسر شین وضم کاف ، ترسیدن واهمه کردن. (آنندراج)ـ ترس و بیم داشتن .

وان کبوترشان ز بازان نشکهند باز سر پیش کبوترشان نهند
ج۱ نی، ص۴۵۸ س۲۷۵٤ - ج ۲ بر ، ص۳۷۸ س۲۸۱٦ - ج۲ علا، ص۱۸۹ س۱۳
جان عاشق نترسد از شمشیر مرغ محبوس نشکهد زاشجار
(سنایی ص۱۸۸)

۲- (فا) بکسر اوّل وثانی ، مضطرب گشتن وبیقرارشدن . (برهان)
تا ز بسیاری آن زر نشکهند نی گرانی پیش آن مهمان نهند
ج۵ نی، ص۴۹۵ س۲۸۷٤ - ج٦ بر ، ص۱۲٤۸ س۲۸۷۷ - ج٦ علا، ص٦٤۳ س۲۷

شکیفتن - (فا) بکسر شین، صبر وآرام . (برهان) صبر کردن . - آرام گرفتن.- شکیبیدن .
خاك درگاهت دلم را میفریفت خاك بروی کوزخاکت می‌شکیفت
ج۱ نی، ص۲۵۰ س۷٦ - ج۲ بر ، ص۲۰٦ س۷٦ - ج۲ علا، ص۱۰٦ س۲۲
وسوسه کرد او مرایشانرا فریفت آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
ج۱ نی، ص۳٦۷ س۲۱۸۰ - ج۲ بر، ص۳۰۲ س۲۲۰۰ - ج ۲ علا، ص۱۵۲ س۱۷

شکیل - (عر) بکسر شین ، اماله اشکال . - دشواری . - اشکال منطقی و عقلی .
آن تعمق در دلیل و در شکیل از بصیرت میکند او را گسیل
ج۵ نی، ص۸۳ س۱۲۹۰ - ج۵ بر ، ص۸۸۸ س۱۲۹۰ - ج ۵ علا، ص٤٦٤ س ١٤

شگال - (فا) این کلمه را در نسخه‌های دیگر بصورت سگال (بروخیم) وشکار (نی ج ۷ ص۷۹) ضبط شده است و نیکلسن آنرا بمعنی توطئه وتمهید ترجمه کرده‌است. (ج ٤ ص٥٤) - اما این لغت بضم اوّل ، درفارسی بمعنی نشخوار هم آمده‌است وآن کاه و دانه نیم خاییده است که شتر وگوسفند وگاو از حلق برآورند و بجاوند(برهان) - ومعنی خوراك و خوراکی به‌تناسب موضوع وابیات بالاتر مناسب‌تر بنظر میرسد.

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل روی ننمود از شکال و از عمل

ج۱ نی ، ص۵۹ س۹۵۳ - ج۱ بر، ص۴۹ س۹۶۷ - ج۱ علا، ص۲۵ س ۲۶

شگرف — (فا) بکسر شین و فتح گاف ، بزرگ - عجیب . (رشیدی) - قوی وسطبر (برهان) . - بسیار و عجیب .

هرسه با هم اندر آن صحرای ژرف صیدها گیرند بسیار و شگرف

ج۱ نی، ص۱۸۶ س۳۰۱۵ - ج۱ بر، ص۱۵۶ س۳۰۸۰ - ج ۱ علا، ص ۸۰ س۷

عطار گوید :

شیر مردی باید این ره را شگرف زانکه ره دورست ودریاژرف ژرف

(منطق الطیر ج ۴۰)

گفت درجات بهشت منزلی شگرف دارد پس آسایش موعود است (تذکرة الاولیاء ص ۶۹)

شگفت — ۱— (فا) بکسر شین و گاف، تعجب و عجب . (برهان) .

گر نهم من گوش سوی این شگفت زامر او را هم زسر باید گرفت

ج۵ نی، ص۵۰۹ س۴۱۰۲ - ج۶ بر، ص۱۲۶۱ س۴۱۰۵ - ج۶ علا، ص۶۴۹ س۲۵

۲— عجایب و غرایب . - در بیت زیر بضم گاف آمده است .

می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت تا که باشد کاندر آید او بگفت

ج۱ نی، ص۱۸ س۲۵۸ - ج۱ بر، ص۱۵ س۲۵۸ - ج۱ علا، ص۷ س ۲۴

۳— بضم گاف ، بازشدن . - شکفتن . - تروتازه شدن .

پس سلامش کرد در حال آن حشیش او جوابش گفت و بشگفت از خوشیش

ج۳ نی، ص۲۵۹ س۱۲۷۵ - ج۴ بر، ص۶۹۰ س۱۳۸۶ - ج۴ علا، ص۴۹۴ س ۲۱

چون مرید آن قصه بشنود از شگفت روی چون زر کرد و زاری درگرفت

(منطق الطیر ص ۸۲)

شله — ۱— (فا) بضم اوّل و تشدید و فتح لام ، فرج زنان ـ و موضع پلیدیها و سرکین‌دان . ـ لته‌ای که زنان هنگام حیض درفرج نهند . (برهان) ـ فرج . ـ کهنه بی‌نمازی ـ اشاره‌است باید کریمه « اذاتُتلیٰ علیه آیاتُنا قالَ اساطیرُ الاوّلین * سَنَسِمُهُ علی الخُرطوم.(سوره‌مبارکه(القلم آیات۱۵و۱۶) که‌درباره ولیدبن مغیره نازل شد و در جنگ بدر زخمی مهلک بر دماغش‌زدند.

شله از مردان بکف پنهان کند تا که خودرا جنس‌آن مردان کند

گفت یزدان زان کس مکتوم او شله‌ای سازیم بر خرطوم او

ج ۵ نی،ص۳۵۵ س۱۴۲۷ ـ ج۶ بر، ص۱۱۲۸ س ۱۴۳۰ ـ ج ۶ علا،ص۵۸۶ س ۱۰

۲ــنوعی‌ازطعام‌که برنج رادرآب گوشت‌بطورهریسه‌می‌پزند.ـ(آنندراج)ـآش.

عشوها در صید شله گفته تو بی‌سلولی بارها خوش گفته تو

ج۵ نی،ص۵۲۱ س ۴۳۰۰ ـ ج۶ بر، ص۱۲۷۲ س۴۳۰۳ ـ ج۶ علا،ص۶۷۵ س ۷

شمال — ۱— (عر) بفتح شین ، بادی که ازطرف قطب و بنات النعش وزد . (منتهی‌الارب) ـ وآمدن باد شمال از سوی قطب است از دست چپ‌آنکه روی سوی مشرق دارد . واین‌سورا شمال خوانند بتازی . (التفهیم ص۶۳) ـ باد زمستان . ـ باد باختر . ـ (مقدمةالادب ص۳۳)

از جنوب و از شمال و از دبور باغها دارد عروسیها و سور

ج۳ نی،ص۹ س۵۶ ـ ج۳ بر، ص۳۸۵ س۵۶ ـ ج۳ علا،ص۱۹۴ س۱۲

تا جهان لرزان بود مانند برگ درشمال و در سموم بعث‌ومرگ

ج۵ نی،ص۳۷۹ س۱۸۵۴ ـ ج۶ بر،ص۱۱۴۸ س۱۸۵۶ ـ ج۶ علا،ص۵۹۷ س ۳

شاهزادمرا بغو دادند تا درمهب صبا وشمال تربیت‌میداد. (سندبادنامه ص۴۳)

۲ـ (عر . ق) دست چپ. (کنز) ابیات زیراشاره است بروزقیامت‌ونامه‌های اعمال‌گناهکاران و اهل ثواب که بدست چپ و راست خلق میدهند وبه‌اصحاب یمین ویسار یااصحاب یمین وشمال ، برحسب گناه وثواب درقیامت کبری طبقه‌بندی‌میشوند و بتفصیل و بارها در قرآن کریم بآن اشاره شده است (ر ـ ك : سوره مبارکه امری آیه ۱۳ تا ۱۷ و سوره واقعه آیه ۷ تا ۹۶ و سوره الحاقه آیه ۲۵ تا ۳۵ و سوره مبارکه مدثر آیه ۳۹ تا ۴۷ و سوره انشقاق آیه ۱۶و۱۴)

آن یکی را در قیامت ز انتباه — در کف آید نامه عصیان سیاه
آنچنان نامه پلید پر و بال — در یمین ناید درآید درشمال

ج ۵ نی، ص۱۳۷ س۲۱۵۱ - ج۵ بر، ص۹۳۶ س۲۱۵۱ - ج۵ علا، ص۶۱۴ س۲۰

۳ـ(عر. ح) شارحان مثنوی بیت زیر‌راناظرمیدانند برمضمون حدیث‌شریف:
« لاٰ تَسُبُّوا الرِّیاٰحَ فَإِنَّهاٰ مِنْ نَفَسِ الرَّحْمٰنِ . »(فی ج۸ ص۱۲۸)

این شمال و این صبا و این دبور — کی بود از لطف و از انعام دور

ج۳ نی، ص۲۸۶ س۱۴۰ - ج۴ بر، ص۶۲۸ س۱۴۲ - ج۴ علا، ص۴۳۶ س۱۶

شماها ـ ر ـ ك : ماها.

شمس ـ ۱ـ (عر) بفتح شین، آفتاب . ـ خورشید .

شمس در خارج اگرچه هست فرد — میتوان هم مثل او تصویر کرد

ج۱ نی، ص۱۰ س۱۲۰ ج۱ بر، ص۹ س۱۲۰ ج۱ علا، ص۴ س۱۸

۲ـ (عر . م) خداوند متعال یا عشق الهی . (فی ج ۸ ص۱۹)

از وی ارسایه نشانی میدهد — شمس هردم نور جانی میدهد

ج۱ نی، ص۱۰ س۱۱۷ ج۱ بر، ص۹ س۱۱۷ - ج۱ علا، ص۴ س۱۶

شمس اکبر ـ (عر . م) باضافت خوانده شود ، آفتاب بزرگتر ـ خورشید ـ حقیقت . ـ حقایق وواقعیات .

خویشتن را دوست دارد کافرست زانکه او مناع شمس اکبر است

ج ٥ نی، ص ٩٢٩ س ٢٠٢٣ - ج ٥ بر، ص ٩٢٩ س ٢٠٢٣ - ج ٥ علا، ص ٤٨٤ س ١٤

شمس الضحی – (عر . ق) بفتح شین و ضم سین و ضاد ، آفتاب روشن . - مأخوذ از آیه شریفه « **وَالشَّمْسِ وَضُحیها** » (سوره الشمس آیه ۱)

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی ای گدای رنگ تو گلگونها

ج ٥ نی، ص ٢٢٦ س ٣٥٦٩ - ج ٦ بر، ص ١٠١٦ س ٣٥٦٩ - ج ٥ علا، ص ٥٢٩ س ٧

درغزلیات آمده است :

درآتش و درسوزمن شب می‌برم تا روز من
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
(دیوان کبیر ج ۱ ص ۷ س ۵۸)

شمس جان – (فا . م) باضافت خوانده شود ، آفتاب روح . - روح الهی که در کالبد عنصری مردان کامل و اولیاءالله قرارگرفته است .

خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقیست او را امس نیست
شمس درخارج اگرچه هست فرد میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر نبودش در ذهن و در خارج نظیر

ج ١ نی، ص ١٠ س ١١٩ - ج ١ بر، ص ٩ س ١١٩ - ج ١ علا، ص ٤ س ١٨

شمس چهارم آسمان – (فا + عر) آفتاب آسمان چهارم . - خورشید عالمتاب که بزعم قدما مدارش درآسمان یافلک چهارم است . - « فلک‌ها هشت گویند بریکدیگر پیچیده همچون پیچیدن توبهای پیاز ، و خردترین فلک‌ها آنست که بما نزدیکتراست ، و ماه اندرو همی رود و همی برآید وفرودآید تنها بی‌هنباز ، ..... و کره دوم که زیروی

همی گردد آنِ عطارد است وسوّم آنِ زهره است و چهارم آنِ آفتاب الخ » (التفهیم ص ۵۶)

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید　　شمس چارم آسمان سر درکشید

ج۱ نی،ص۱۰ س۱۲۳ - ج۱ بر ، ص۸ س۱۲۳ - ج۱ علا،ص۴ س ۱۹

شمس شموس — (عر . م) آفتاب آفتاب‌ها . ـ مردان کاملی که انوارالهی در آنان ظاهر و آشکارست (نی ج ۸ ص۱۴۱) ـ مردان کامل . ـ مرشدان صوفی .

نور این شمس شموسی فارس است　　روز خاص وعام را او حارس است

ج۴ نی،ص۳۱۴ س۶۰۷ ج۴ بر، ص۶۵۲ س۶۱۴ - ج۴ علا،ص۳۴۹ س۲۳

شمس ضحا — (عر) باضافت و ضم ضاد خوانده شود ، آفتاب روشن و بسیار تابان و نورانی ر ـ ك : شمس‌الضحی .

آن چنان رویی که چون شمس ضحاست　　آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

ج۵ نی،ص۲۷ س۵۵۴ - ج۵ بر،ص۸۴۷ س۵۵۴ - ج۵ علا،ص۴۴۳ س۳

شَمْسٌ کُوِّرَتْ — (عر . ق) آفتاب در پیچیده شد یعنی روشنائی وی‌رفت. (لسان‌التنزیل ص۲۹) مأخوذ ازآیه شریفه « اذَالشَّمْسُ کُوِّرَتْ » (سوره التکویر آیه ۱) که در وصف قیامت و مقدمات آن و اشراط الساعه نازل شده است .

منکری این را که شمس کورت　　شمس پیش تست اعلی مرتبت

ج۵ نی،ص۲۷۶ س۹۷ - ج۵ بر، ص ۱۰۵۸ س۹۷ - ج۵ علا،ص۵۵۲ س ۳

شمشیر چوبین — (فا . م) شمشیری که از چوب سازند و کار شمشیر فولادین ازآن نیاید . ـ آلت بی‌فایده ونفع .

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان　　جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان　　　جمله در لاینفعی آهنگشان

ج۱ نی، ص۲۱۱ س۳۴۳۰ - ج۱ بر، ص۱۷۴ س۳۵۰۸ - ج۱علا، ص۹۰ س ۱۰

درغزلیات آمده است :

عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود

آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا

(دیوان کبیر ج۱ ص۲۲)

شمشیر خو — (فا . م) آنکه خوی وعادت شمشیر دارد . ـ تباه کننده بدکاران وکشنده اشرار وقاتل گنهکاران . (نی ج۸ ص۲۵۰)

نوح چون شمشیر درخواهید ازو　　　موج طوفان گشت ازو شمشیر خو

ج۱ نی، ص۲۶۶ س۳۵۲ - ج۲ بر، ص۲۱۸ س۳۰۴ - ج ۲ علا، ص۱۱۳ س ۴

شمشیرعدم — (فا + عر . م) تیغ نیستی . ـ منتهای عسرت وگدائی . ـ تیغ فقر وناداری .

چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم　　　ما بشمشیر عدم سرگشته‌ایم

ج۱ نی، ص۱۳۸ س۲۲۶۱ - ج ۱ بر، ص۱۱۰ س۲۳۱۸ - ج ۱ علا، ص۶۰ س۳۰

شمشیر وکفن پیش کسی نهادن — (فا . م) کنایه از تسلیم‌شدن . ـ سر باوامر کسی‌نهادن ـ از جمیع جهات تسلیم کسی‌شدن .

می‌نهم پیش تو شمشیر وکفن　　　می کشم پیش تو گردن را بزن

ج۱ نی، ص۱۴۹ س۲۴۱۳ - ج ۱ بر، ص۱۲۴ س۲۴۷۰ - ج۲ علا، ص۶۴ س ۹

شمع — ۱— (عر . م) بفتح‌شین وسکون میم ، موم . (منتخب) چیزیکه‌ازموم ویا پیه ساخته روشن میکنند . (بهارعجم) ـ نور . ـ حقیقت . ـ واقعیت .

در یکی گفته مکش این شمع را کین نظر چون شمع آمد جمع را

ج ۱ نی ، ص ۳۱ س ۴۷۵ - ج ۱ بر ، ص ۲۶۰ س ۴۸۰ - ج ۱ علا ، ص ۱۳ س ۴

۲- (عر. م) وجود آدمی . - باطن . - عمل باطنی . - عمل نیک و بد وجود آدمی .

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

ج ۵ نی ، ص ۲۲۳ س ۳۶۷۲ - ج ۵ بر ، ص ۱۰۲۲ س ۳۶۷۲ - ج ۵ علا ، ص ۵۲۲ س ۶

چون برآمد صبحدم نور خلود وا نماید هر یکی چه شمع بود

ج ۵ نی ، ص ۲۴ س ۳۴۰ - ج ۵ بر ص ۸۳۶ س ۳۴۰ - ج ۵ علا ص ۴۳۷ س ۱۹

شمع افروخته - ر - ك : «شمع کس را افروخته گذاشتن . وشمع کس را افروخته نخواستن» .

شمع بد - (عر + فا . م) شمع ناخوب . - وجود بد و باطن زشت . - عمل بد - ضمیر نازیبا .

جوق پروانه دو دیده دوخته مانده زیر شمع بد پر سوخته

می‌طپد اندر پشیمانی و سوز می کند آه از هوای چشم‌دوز

ج ۵ نی ، ص ۲۴ س ۳۴۲ - ج ۵ بر ، ص ۸۳۶ س ۳۴۲ - ج ۵ علا ، ص ۴۳۷ س ۲۰

شمع بی‌لگن - (عر + فا . م) بکسر عین ، شمع بدون شمعدان . - نورانی و سخت نورانی . - واضح و آشکار و بدون پرده وحجاب .

جامه ازرق کرد زان پس مردوزن صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

ج ۵ نی ، ص ۲۲۳ س ۳۶۷۱ - ج ۵ بر ، ص ۱۰۲۲ س ۳۶۷۱ - ج ۵ علا ، ص ۵۲۲ س ۶

شمع حق را پف کردن - (عر + فا.ق) بضم پ ، نور خدای را خاموش کردن . - اشاره است به آیه کریمه «یُرِیدُونَ لِیُطْفِؤُا نُورَ اللهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ کَرِهَ الْکَافِرُونَ .» (سوره مبارکه الصف آیه ۸ نیز سوره مبارکه توبه آیه ۳۲)

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز هم توسوزی هم سرت ای گنده پوز

ج۵ نی ، ص۳۹۱ س۲۰۷۸ - ج ۲ بر، ص۱۱۵۹ س۲۰۸۱ - ج ۲ علا ، ص۶۰۲ س۵

شمع خدا — (عر + فا.ق) چراغی را که خدایتعالی فراراه مخلوق خوددارد.- اشاره است بآیه کریمه که ذیل « شمع حق را پف کردن» بآن اشاره شد .

هرکه بر شمع خدا آرد پفو شمع کی میرد بسوزد پوز او

ج۵ نی،ص۳۹۱ س۲۰۸۲ - ج ۲ بر ، ص۱۱۵۹س۲۰۸۵ - ج۲ علا ، ص۶۰۲ س۷

شمع طراز — (عر. م) بکسرعین ، «طراز شهری بوده است نزدیک اسپیجاب و در قدیم آنرا آخرین شهر اقلیم پنجم و جزو کشور چین حساب میکرده‌اند (ر ـ ك معجم‌البلدان یاقوت ج٦ ص۳۷) وازآنجا غلامان و کنیزکان خوبرو بسایرممالک اسلامی میبرده‌اندباین‌علت ساکنین شهرطراز بخوبروئی و زیبائی در سراسر ممالک اسلامی مشهور شده بودند و در ادبیات فارسی‌خوبان طراز و لعبتان طراز و شمسه خوبان طراز و شمع طراز و امثال آن کنایه شده است از شاهدان خوبرو و معشوگگان زیبارخ . ـ خوبرو ـ زیبارخ . ـ در بیت زیر غرض کنیزك پادشاه موضوع قصه است که شاه عاشق زیبائی ظاهری او شده بود .

سوی شاهنشاه بردندش بناز تا بسوزد بر سر شمع طراز

ج۱ نی ، ص۱٤ س۱۹٦ - ج۱ بر، ص۱۲ س۱۹٦ - ج ۱ علا ، ص۹ س۱٤

شمع ظفر — (عر.م) بکسرعین وفتح ظاء و فاء ، روشنی‌حقیقت .ـ نورالهی.

هرکرا پر سوخت زان شمع ظفر بدهدش آن شمع خوش هشتادپر

ج۵ نی ، ص۲٤ س۳٤۱ - ج ۵ بر، ص۸۳۶ س۳٤۱ - ج۵ علا، ص۲۲۷ س۲۰

شمع (کس را) افروخته‌گذاشتن — (فا . م) مانع پیشرفت کسی نشدن . ـ

مطلبی را بحال خود گذاشتن . ـ موضوعی را ناتمام گذاشتن تا سر فرصت تمام شود.

شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا میرود آن سوخته

ج۲ نی ، ص۲۱۰ س۲۷۸۹ ـ ج۲ بر ، ص۵٦۹ س۲۸۳٤ ـ ج۲ علا ، ص۲۹۲ س۲۷

شمع کس‌را افروخته نخواستن . ــ (فا.م) رفاه و آسایش برای خلق نخواستن. ـ از رونق و رواج کار مردم ناراحت شدن .

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته — می‌نخواهد شمع کس افروخته

ج۳ نی ، ص۴۲۷ س۲٦۷۹ ـ ج ٤ بر ، ص۷۰٦ س۲٦۹۸ ـ ج٤ علا ، ص۳۹۰ س ۱

شمع مرده‌شدن ــ (فا . م) خواموش شدن شمع . ـ بی‌نورشدن . ـ از حقایق و انوار الهی مهجورماندن . ـ در نقص و تراجع افتادن .

تاچو بجهند از چنین خواب این رمه — شمع مرده باشد و ساقی شده

ج۳ نی ، ص٤۹٦ س۳٦۷٤ ـ ج٤ بر ، ص۸۰٦ س۳٦۹۷ ـ ج٤ علا ، ص ٤۲۲ س ۱

شمع ملت ــ (عر . م) باضافت خوانده شود ، شمع جمع . ـ پیشوای دین . ـ قاضی . ـ قاضی‌القضاة .

گفت خصمان عالمند وعلتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی

ج۱ نی ، ص۳۹۹ س۲۷٤۹ ـ ج ۲ بر ، ص۲۲۸ س۲۷۸٤ ـ ج۲ علا ، ص۱٦۰ س۲٦

شمع وصال ــ (عر . م) باضافت خوانده شود ، نور حقیقت. ـ روشنی واقعی . ـ نور الهی .

از نظر چون بگذری و از خیال — کشته باشی نیمشب شمع وصال

ج۱ نی ، ص۳۱ س٤۷٦ ـ ج۱ بر ، ص۲٦ س٤۸۱ ـ ج ۱ علا ، ص۱۳ س ٤

شمع هو – (عر . م) بکسر عین ، شمع او . ـ نور حقیقت . ـ نور الهی.

خود ضمیرم را همی دانست او زانکه سمعش داشت نورشمع هو

ج۳ نی، ص۳۱۹ س۱۹۱-ج ٤ بر، ص٦٥٦ س۲۰۲-ج ٤ علا ، ص۳٤۲ س ۲۰

شمن – (فا) بفتح اوّل و دوم ، بت‌پرست . (صحاح‌الفرس ص ۱٤۷) ـ در سانسکریت Sarmana کسی‌است که خانه وکسان خود را ترك‌گوید و درخلوت‌بعبادت و ریاضت‌گذراند و تارك دنیا باشد (ح . برهان ص۱۲۹٦)

یاد میکن آن زمانی را که من چون صنم بودم تو بودی چون‌شمن

ج۱ نی ، ص۱٤۸ س۲٤۰۷ - ج ۱ بر ، ص۱۲۳ س۲٤٦٤ -ج۱ علا، ص٦٤ س ٦

گفت آتش من همانم ای شمن اندرآ تا تو به‌بینی تاب من

ج۱ نی،ص۵۲ س۸۲۹ -ج ۱ بر ، ص٤۳ س۸٤۲ -ج ۱ علا ، ص۲۲ س۱۸

درغزلیات آمده است .

صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده که شمن بت میشد آندم گاه‌بت‌میشدشمن

(دیوان کبیر)

بخت پرستیدن خواهد ترا همچو وثن‌راکه پرستدشمن

(دیوان فرخی)

شموس – (عر . م) بضم شین ، خورشیدها . ـ نور حقیقی . صفات الهی . (نی ج ۷ ص۲۱۱) ـ مخلوقات نورانی . ـ ملائکه . ـ فرشتگان .

ظلمتی دارم به نسبت با شموس نور دارم بهر ظلمات نفوس

ج ۱ نی،ص۲۲۵ س۳٦٦۱ - ج۱ بر،ص۱۸۵ س۳۷۳۸ - ج۱ علا،ص۹۵ س۱۱

شمول – ۱– (عر) بضم شین و میم،همه را فا رسیدن . (المصادرص۵۱و۳۱۸)- بهمه رسیدن کار و فراگرفتن ایشان را . (منتهی‌الارب)- فراگرفتن چیزی را . (نظام)-

« با شمول » در بیت زیر بمعنی ، پرمطلب و بامعنی وپرمعنی ومتقاعدکننده‌است . (ج۲ نی ص۳۰۳)

خواند او آن نکته‌های باشمول　　با حقارت منگرید اندر رسول

ج۱ نی،ص۳۳٤ س۱٦۰۳ ـ ج۲ بر، ص۲۷۵ س۱٦۱۷ ـ ج ۲ علا،ص۱۳۹س ۲۷

۲ـ (عر) بفتح شین و ضم میم ، باد که از طرف قطب وزد . (منتهی‌الارب) ی . (آنندراج) ـ باد شمال و شراب . ـ در بیت زیر باید بمعنی رزق و روزی که شامل آدمیست اعم از خوراك و شراب باشد .

چون ز خالق میرسید او را شمول　　بود از انفاس مردوزن ملول

ج۳ نی،ص۹۲ س۱٦۱۵ ـ ج۳ بر، ص٦۱٤ س۱٦٤۰ ـ ج۳ علا،ص ۲۳۵ س ۱

شمه ــ (عر) بفتح شین و میم مخفف،شیری که بر سرپستان بود واثر آن‌ازپستان ظاهر شود پیش ازآنکه بدوشند. (السامی فی‌الاسامی) ـ شیر . (مهذب‌الاسماء) ـ بکسر شین و فتح میم مشدد ، چربی سرشیر و چربی پنیر و ماست . (آنندراج) ـ سرشیر . (نظام) ـ بفتح شین و تشدید میم ، بوی اندك‌ویکبار بوئیدن . (غیاث) ـ اندك . ـ کم . ـ ناچیز .

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد　　شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

ج ۱ نی،ص۱۳ س۱۸۲ ـ ج ۱ بر،ص۱۲ س۱۸۲ ـ ج۱ علا ، ص٦ س ۱

پس حقتعالی شمه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مهاربینی او کند .

ج۱ نی ، ص۲٤٦ عنوان ـ ج ۲ بر ، ص۲۰۲ عنوان ـ ج ۲ علا ، ص ۱۰٤ عنوان

شناخت ــ (فا) مصدر مرخم‌شناختن . ـ دانستن . ـ معرفت‌یافتن . ـ وقوف‌داشتن. در اینجابمعنی بصیرت و بینش‌است.

همتش بین و دل و جان و شناخت　　کو کجا بگزید ومسکن گاه ساخت

ج۳ نی، ص۳۳ س۵۷٤ - ج۳ بر ، ص۴۰۹ س۵۸۰ - ج ۳ علا ، ص۲۰٦ س۱۱

باخنست وشناخت است بعضی‌را دادوعطا هست امّا شناخت نیست و بعضی‌را شناخت هست اما باخت نیست . (فیه‌مافیه ص۵۹) .

عطار گوید :

من که باشم تا زنم لاف شناخت　　　او شناساند که جز با او نساخت

(منطق‌الطیر ص۱۱)

شنار — (فا) بکسر شین، نامبارك وشوم ونحس ـ ننگ و عار ـ و در عربی بمعنی دشمنی کردن و دشمن‌داشتن یعنی باکسی یا چیزی بدبودن . (برهان) .

زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار　　　می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

ج۱ نی ، ص۵۹ س۹٤٦ - ج۱ بر ، ص۴۹ س۹٦۰ - ج ۱ علا ، ص۲۰ س۱۸

شناعت — (عر) بفتح شین، زشتی وزشت گردیدن . (منتهی‌الارب)ـ زشت‌شدن. (المصادر ص ٤۰٦) ـ پستی و بدرفتاری . (نفیسی) ـ عیب‌جوئی و سرزنش (نی ج ۷ ص۵۳) .

آن امیران در شفاعت آمدند　　　وان مریدان درشناعت آمدند

ج۱ نی، ص۲۵ س۵۰٦ - ج۱ بر ، ص۲۹ س۵٦۲ - ج۱ علا ، ص۷

من روم سوی قناعت دل قوی　　　تو چرا سوی شناعت میروی

ج۱ نی ، ص۱٤۲ س۲۳۱٤ - ج۱ بر، ص۱۱۸ س۲۳۷۰ - ج۱ علا ، ص٦۱ س۱۹

اما چون چنین منع آغاز کردی همه خلق رغبت کنند و در بند آن نان گردند و در شفاعت و شناعت آیند که البته خواهیم که آن نان را که منع می‌کنی وپنهان می‌کنی به‌بینیم. (فیه‌مافیه ص۸۷).

شنعه — (عر) بضم شین وکسرعین ، زشتی و بدی . (منتخب) . ـ طعنه . (صراح) .

خود یکی بوطالب آن عم رسول　　　　می‌نمودش شنعه عربان سهول

ج۵ نی ، ص۲۸۲ س۱۹٤ ـ ج ٦ بر ، ص۱۰٦۳ س۱۹٤ ـ ج ٦ علا ، ص۵۵۵ س۱۰

شنعه زدن — (عر) بضم شین وکسر سین ، بدگفتن . ـ طعنه زدن . ـ ر ـ ك : شنعه .

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند　　　　پیش شیخ خانقاهی آمدند

ج۱ نی ، ص٤٤٤ س۳۵۰٦ ـ ج ۲ بر ، ص۳٦٦ س۳۵٦۰ ـ ج ۲ علا ، ص۱۸۳ س۱۵

شنگ — (فا) بفتح شین ، شاهد وشوخ و ظریف و شیرین حرکات و خوب و نیک و زیبا . (برهان) ـ ظریف وعیار .

عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون　　　　چون درآرد کل تن را در جنون

ج۱ نی ، ص۱۷٤ س۲۸۲۷ ـ ج۱ بر ، ص۱٤۵ س۲۸۸۹ ـ ج۱ علا ، ص۷۵ س ۱۷

زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ　　　　دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

ج۱ نی ، ص۲۲٤ س۳۱۲۳ ـ ج۲ بر ، ص۲٤۸ س۳۱۷٦ ـ ج۲ علا ، ص۱۷٤ س ۲۱

درغزلیات آمده است :

خون دل می‌بین و با کس دم مزن　　　　وز نگار شنگ پر غوغا مپرس

(دیوان کبیر)

عطارگوید :

هدهدش گفت ای ز شنگی و خوشی　　　　کرده در افتادگی صد سرکشی

(منطق الطیر ص۵۹)

شنوانیدن – (فا) متعدی شنیدن . ـ بگوش فرادادن .

ور نمایم من پلاس اشقیا   بشنوانم طبل وکوس انبیا

و حساب شنوانیدن کلام بی‌واسطه بود درمحل عتاب وعتاب ازدوست فاضلتر از حساب. (تذکرةالاولیاء ج۲ ص۶۸).

چنانکه موسی' قوم خود را کلام حق بشنوانید. (تذکرةالاولیاء ج۲ ص۲۶۱) .

بشنوانید مرا شیون من و از دل سنگ   بشنوید آه رشید ار شنوانید همه

(دیوان خاقانی ص۴۱۹)

شوخ – (فا) بضم شین، بی باك و دلیر ـ وفضول و بی حیا وبی‌شرم ـ دزدوراهزن. (برهان)

یک فقیه و یک شریف و صوفیی   هر یکی شوخی بدی لایوفیی

ج۱ نی، ص۳۶۶ س۲۱۶۸ ـ ج۲ بر، ص۱۳۰۱ س۲۱۸۷ ـ ج۲ علا، ص ۱۵۲ س ۱۱

ای بسا شوخان ز اندك احتراف   زان شهان ناموخته جز گفت‌لاف

ج۵ نی، ص۹۱ س۱۴۲۴ ـ ج۵ بر، ص۸۹۴ س۱۴۲۴ ـ ج۵ علا، ص۴۶۷ س ۱۴

شور – ۱– (فا) آشوب وغوغا و فریاد . (برهان) ـ برهم‌زننده و برهم‌خوردن. (آنندراج) .

گفت زو ترباز گو تا حال چیست   اینچنین آشوب و شور تو زکیست

ج۵ نی، ص ۴۱۷ س۲۵۴۰ ـ ج۶ بر، ص۱۱۸۱ س۲۵۴۳ ـ ج۶ بر، ص۶۱۲ س۱۷

عطار گوید :

مادرش از خشم شیخ آورد شور   تا بدادش نیم بادنجان بزور

(منطق‌الطیر ص۱۴۳)

فردوسی گوید :

تجنبید رستم نه بنهاد گور   زواره همی کرد زانگونه شور

۲ـ (فا . م) در بیت زیر بمعنی عزا وتعزیه .

خلق چندان جمع شد بر گور او   سوکنان جامه‌دران در شور او

ج۱نی، ص ٤١ س ٦٦٤ - ج۱ بر، ص۳۵ س۶۷۲ - ج۱ علا، ص۱۷ س ۲۹

۳ـ (فا.م) سروصدا وآشوبی که هنگام رقص و لاغ و پایکوبی حادث شود .. و وجد و حال و ذوق .

مطربانشان از درون دف میزنند   بحرها در شورشان کف میزنند

ج۳نی، ص۸ س۹۸ - ج ۳ بر، ص۳۸۷ س۹۸ - ج۳ علا ، ص ۱۹۵ س ۱۶

اتفاقاً حضرت خداوندگار را آن روز شوری و حالتی عظیم بود. (رساله فریدون ص۱۳۵) .

چو برداری میان شورم آواز   سرآواز ترا پاسخ دهد باز

(ویس و رامین ص۱٤۲)

شورابه ـ (فا . م) آبی که مزه نمک دهد . ـ آب شور . ـ اشک و گریه و زاری .

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات   سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات

ج۵نی، ص۱۰۶ س ۱۶۶۰ - ج۵بر، ص۹۰۸ س ۱۶۶۰ - ج۵علا، ص٤۷٤ س۱۵

شوراندن ـ (فا) بهیجان آوردن . ـ تحریک کردن . ـ ایجاد آشوب کردن . ـ برانگیختن .

چون بشوراند ترا در امتحان   آب سرگین رنگ گردد در زمان

ج۱ نی، ص۱۹۸ س۳۲۱۸ - ج۱ بر ، ص١٦٤ س۳۲۸۰ - ج ۱ علا ، ص۸۵ س۱۰

بعدازاین حرفیست پیچا پیچ و دور   با سلیمان باش و دیوان را مشور

ج ٥ نی، ص۲٦۰ س۱۵۳۲ - ج٦ بر، ص۱۱۳۲ س۱۵۳۵ - ج ٦ علا، ص۵۸۸ س۲۲

شورانگیختن - (فا.م) آشوب وغوغا برپا کردن. - سماع ورقصیدن. - و وجد وحال و ذوق کردن. مضمون بیت زیر مأخوذ است از این خبر «سُؤْرُ الْمُؤْمِنِ شِفاءٌ.» (ج۷ نی ص۲۹٤).

سئور او خوردی و شور انگیختی   هر طعامی کان نخوردی ریختی

ج۱ نی، ص۳۲۹ س۵۱۲ - ج۲ بر، ص۲۷۱ س۵۲٤ - ج۲ علا، ص۱۳۷ س۲۵

شوراننده - (فا.م) محرك. - برانگیزاننده. - محرك حقیقی. (نی. ج۸ص۱۲۱)

بی تفکرپیش هر داننده هست   آنکه با شوریده شوراننده هست

ج۳نی، ص۲۷۱ س٤۷٤۸ - ج۳ بر، ص٦۱٦ س٤۷۹۹ - ج۳ علا، ص۳۱۸ س ۸

مضمون بیت بالا مأخوذ است از این بیت نظامی:

بلی درطبع هر داننده‌ای هست   که با گردنده گرداننده‌ای هست

(خسروشیرین ص ۷)

شورانیدن - (فا. م) پریشان کردن. (آنندراج) - برانگیختن. - تحریک کردن.

کز فضولی من چرا پرسیدمش   او ز غم پر بود شورانیدمش

ج٥ نی، ص٤۱ س٦۱٦ - ج٥ بر، ص۸۵۱ س٦۱٦ - ج ٥ علا، ص٤٤٤ س۲۹

شورش - (فا. ط) شوریدن وغوغا کردن. (آنندراج) - بهم خوردن مزاج. - غثیان. - قذف. - دل بهم‌خوردگی خاصه پس از خوردن دوا. - انقلاب مزاج.

همچو مطبوخست و حب کانرا خوری   تا بدیری شورش و رنج اندری

ج۱ نی، ص۱۱۳ س۱۸٦۳ - ج۱ بر، ص۹۵ س۱۹۱۰ - ج۱ علا، ص٤۹ س۸

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ   شورش معده است ما را زین بلاغ

ج۳ نی ، ص۲۹٤ س۲۸۷ - ج ٤ بر ، ص۱۲٦ س۲۹۳ - ج ٤ علا ، ص۲۳۰ س۱۰

شورگز — (فا) نوعی از درخت گز که در زمین شور روید . (غیاث). درخت گز سفید که میوه آنرا بفارسی گز مزک نامند . (فی ج ۸ ص۲۷۰)

چند پختی تلخ و تیز و شور گز — این یکی بار امتحان شیرین بپز

ج۵ نی، ص۱۳۷ س۲۱۵۰ -ج ۵ بر ، ص۹۳٦ س۲۱۵۰ - ج ۵ علا ، ص ٤۸۰ س ۲٦

شوروشر — ۱— (فا.م) آشوب و غوغا . ـ شرارت .

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر — شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

ج۵ نی ، ص۲۸٦ س۲۵۷ - ج ٦ بر ، ص۱۰٦۷ س۲۵۷ - ج ٦ علا ، ص۵۵۷ س۵

۲— سروصدا . ـ جنبش وحرکت . ـ فتح وغلبه.

نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصا و در عصا شورو شری

ج۳ نی ، ص٦۷ س۱۱۷۸ - ج۳ بر ، ص٤۳۸ س۱۱۸۸ - ج۳ علا ، ص۲۲۲ س۱۱

شوروشک — (فا . م) آمیختگی وعدم تحقیق یا پریشانی و درهم برهمی و عدم ایقان و اطمینان . (نی ج ۲ ص۱۵۹) ـ آشوب وتردید . ـ آمیختگی وتردید . ـ شک و اشتباه کاری .

در حروف مختلف شور و شکیست — گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

ج۱ نی ، ص۱۷۹ س۲۹۱۵ - ج۱ بر ، ص۱٤۹ س۲۹۷٦ - ج۱ علا ، ص۷۷ س ۱۲

شوره خاك — ۱— (فا.م) خاك پرنمک . ـ نمکزار . ـ خاکی که کالبد آدم را از آن ساختند ـ تن و کالبد آدمی .

جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست — بر سر این شوره خاك زیر دست

ج۵ نی ، ص۲٦ س۳۹۰ - ج۵ بر ، ص۸۳۹ س ۳۹۰ - ج۵ علا ، ص٤۳۸ س۲۹

۲ــ (فا.م) مرید کامل نا شده . ـ سالك طی طریق ناکرده . ـ ناقص .

هین مَنِه توشور خود ای شوره خاك پهلوی شور خداوندان پاك

ج۱ نی ، ص۳۲۲ س۱۳۸۸ ـ ج۲ بر ، ص۲۶۵ س۱۳۹۷ ـ ج۲ علا ، ص۱۳۵ س۲

شوریده ــ (فا) پریشان و مجازاً بمعنی عاشق . ـ مثالش در شوراننده گذشت .
ر ـ ك : شوراننده .

شومی ــ(عر) «شوم» درعربی بمعنی «بدفالی» (صراح) ودرفارسی بمعنی منحوس وآنکه گرفتار نحوست است آمده.ـ بدفالی . ـ نحوست . ـ نامبارك . ـ در بیت زیر این کلمه بجای «آزشومی» آمده یعنی کلمه «از» حذف شده است .

درین طشت ارچه بود او دردناك شومی آمیزش اجزای خاك

ج۵ نی ، ص۲۲۹ س۲۶۱۷ ـ ج۶ بر، ص۱۰۱۹ س۲۶۱۷ ـ ج۵ علا ، ص۵۳۰ س ۲۳

شوی ــ (فا) بضم شین ، شوربا و بکسر شین و واو ، شبت را گویند وآن رستنی باشد که آنرا ریز کنند ودرطعام وماست ریزند . (برهان) .

مائده عقلست نی نان و شوی لقمهای نور را آکل شوی

ج۳ نی ، ص۳۹۳ س۱۹۰۴ ـ ج۴ بر ، ص۷۱۹ س۱۹۷۱ ـ ج ۳ علا ، ص۲۷۷ س۱۲

شه ــ (فا.م) ۱ـ بفتح شین ، مخفف شاه ـ خلیفه ـ در بیت زیر عمربن خطاب دومین خلیفه را شدین مراد است .

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید گفت ای شه نیست مه شدناپدید

ج۱ نی، ص۲۵۳ س۱۱۷ ـ ج۲ بر، ص۲۰۸ س۱۱۷ ـ ج۲علا، ص۱۰۷ س ۲۰

۲ــ رسول اکرم صلی الله علیه وآله و سلم .

چون ابوبکر آیت توفیق شد باچنان شه صاحب وصدیق شد

ج۱ نی، ص۲۹۷ س۹۲۱ ـ ج۲بر، ص۲۴۴ س۹۲۸ ـ ج۱ علا، ص۱۲۵ س۹

حاضران گفتند ای شه هردو را   راستگو گفتی دو ضد گورا چرا

ج۱ نی، ص۱٤٦ س۲۳٦۹ - ج۱ بر، ص ۱۲۲ س۲٤۲۵ - ج۱ علا، ص۹۳ س ۱۱

۳ــ (فا . م) ـ خلیفةالله ـ مرد کامل . ـ ولی عصر . ـ امام‌زمان . ـ مرشد کامل صوفیان .

گفت من شه را پذیرا چون شوم   بی‌بهانه سوی او من چون روم

ج۱ نی، ص۱٦۰ س۲٦۸۹ - ج۱ بر، ص۱۳۷ س۲۷۵۱ - ج۱ علا، ص۷۱ س ۱۷

بعد چندین سال میزاید شهی   میزند بر آسمانها خرگهی

ج۳ نی، ص۳۸٦ س۱۸۳۵ - ج ٤ بر، ص۷۱۲ س۱۸۵۱ - ج ٤ علا، ص۳۵۵ س۱

٤ــ (فا . م) حقتعالی . ـ خداوند تبارك وتعالی .

مطلق آن آواز خود از شه بود   گرچه از حلقوم عبدالله بود

ج۱ نی، ص۱۱۸ س۱۹۳٦ - ج۱ بر، ص۹۸ س۱۹۸٤ - ج ۱ علا، ص۵۱ س ٤

گفت استمداد هم از شه رسد   بی زجان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را درنوشت   شد که‌صیدشه‌کنداوصیدگشت

ج۵ نی، ص۲۹ س٤٤۳۷ - ج٦ بر، ص۱۲۷۸ س٤٤٤۰ - ج٦ علا، ص۸ ٦۰ س ۳

شه ـ (فا) بضم شین ، کلمه‌ایست که در محل کراهت ونفرت گویند. (برهان)

گفت آه ماهی ز پیران آگهست   شه تنی را کو لعین درگهست

ج۱ نی، ص٤۳٤ س۳۲۲۷ - ج ۲ بر، ص۳۵۸ س۳۲۸۹ - ج۲ علا، ص۱۸۰ س۱۸

گفت قابیل آه شه بر عقل من   که بود زاغی ز من افزون بفن

ج۲ نی، ص۳۵۵ س۱۳۰۸ - ج٤ بر، ص٦۸۷ س۱۳۱۹ - ج٤ علا، ص۳۵۸ س۱۹

درغزلیات آمده است :

وجود چیست و عدم چیست گاه و که چه بود

شه ای عبارت از در برون ز بام فرود

(دیوان کبیر ج۲ ص۲۳۳)

شهاب – (عر) بکسر شین، ستاره روشن وشعله آتش بلند شده ستاره مانند – (منتهی الارب) – و چیزیکه بشکل انار آتشبازی بر فلك دوان میشود وآن رجم شیاطین است ونزد حکما دخان ارضی است که بکره نار رسیده مشتعل میشود. (صراح ومنتخب) – ستاره دیوانداز. (مقدمة الادب ص ۲۶) – پاره آتش . (مقدمة الادب ص ۱٤۱) – ستارگان و یا اجرام سماوی که بعلت تصادف با جو زمین نورانی میگردند واغلب بعلت اصطکاك باهوای زمین منفجر میشوند .

هست عقلی همچو قرص آفتاب هست عقلی کمتر اززهره وشهاب

ج٥ نی ، ص۳۱ س۴٦۰ – ج٥ بر، ص۸٤۲ س٤٦۰ – ج٥ علا، ص٤۰٤ س۲۱

زهره که بود یا عطارد یا شهاب کو برون آید به پیش آفتاب

ج٥ نی ، ص۱۳٦ س۲۱۲٥ – ج٥بر، ص۹۳٥ س۲۱۲٥ – ج٥ علا ، ص٤۸۷ س ۱٥

شهاب مُحرِق – (عر . ق) ستاره سوخته – اشاره است بآیات کریمه «اِنّا زَیَّنَا السَّماءَ الدُّنیا بِزینَةِ الْکَواکِبِ * وَحِفْظاً مِنْ کُلِّ شَیْطانٍ مارِدٍ * لایَسَّمَّعُونَ إلَی الْمَلَأِ الْاَعْلیٰ وَیُقْذَفُونَ مِنْ کُلِّ جانِبٍ * دُحُوراً وَلَهُمْ عَذابٌ واصِبٌ * اِلّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَاَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ .» (سوره مبارکه الصافات آیه ٦ تا ۱۰ و نیز سوره مبارکه الحجر آیه ۱٦ تا ۱۸ .)

دیو دزدانه سوی گردون رود از شهاب محرق او مطعون شود

ج۳ نی، ص۳۸۳ س۱۷۸۹ – ج٤ بر، ص۷۱۱ س۱۸۰٥ – ج ٤ علا ، ص ۲۷۰ س۲۲

شهادت -- (عر . م) گواهی‌دادن بروحدانیت حق و رسالت رسول‌صلی‌الله‌علیه وآله و سلم (آنندراج) ـ کلمه‌شهادت‌را بر زبان راندن . ـ « جمله لااله الاالله محمداً رسول‌الله » راکه‌شهادت براسلام است بر زبان راندن و مسلمان‌شدن .

این سخن پایان ندارد مصطفی عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده‌است بندهای بسته را بگشوده است

ج۵ نی،ص۱۸ س۲۶۱ - ج۵ بر،ص۸۳۲ س۲۶۱ - ج۵ علا ، ص۴۳۵ س۱۳

شهادت عرضه کردن -- (عر + فا . م) کلمه « لااله الاالله محمداً رسول‌الله » را بدهان کافری گذاشتن ـ مسلمان کردن کافری را .

عرضه کن برمن شهادت را که من سر ترا دیدم سرافراز زمن

ج ۱ نی، ص۲۴۵ س۳۹۸۶ - ج۱ بر، ص۲۰۰ س ۴۰۶۲ - ج۱ علا، ص۱۰۳ س ۱۰

آب بر رو زد درآمد در سخن کای‌شهیدحق‌شهادت‌عرضه کن

ج ۵ نی، ص۱۲ س۱۷۲ - ج ۵ بر، ص۸۲۷ س ۱۷۲ - ج ۵ علا، ص۴۳۳ س۳

شهادت‌گفتن -- (عر + فا . م) کلمه شهادت را بر زبان راندن .ـ مسلمان‌شدن.ـ ایمان‌آوردن بخداوند متعال و رسول اوصلی‌الله علیه وآله وسلم .

چون شهادت گفت و ایمانی نمود حکم او مؤمن کنند این قوم زود

ج ۲ نی ، ص۴۰۶ س۲۱۷۶ - ج ۲ بر،ص ۷۳۰ س۲۱۹۴ - ج۲ علا ، ص ۳۰۰ س ۱۴

شه اسرارگو -- (فا + عر.م) ـ سلطانی که رموز را بگوید .ـ هاتف.ـسروش.ـ ملک .ـ فرشته .

چشم میانداخت آندم سو بسو که کجا است آن شه اسرارجو

ج ۳ نی، ص۳۳۳ س۹۲۷ - ج۴ بر ، ص۶۶۸ س۹۲۶ - ج ۴ علا ،ص۲۴۸ س ۲۷

شهان ـ (فا . م) مخفف شاهان ، مردان کامل . ـ اولیاءالله.

گرنه بینایان بدندی و شهان جمله کوران مرده‌اندی در جهان

ج۱ نی ، ص۱۳۰ س۲۱۳۳ ـ ج۱ بر، ص۱۰۹ س۲۱۸۹ ـ ج۱ علا، ص۵۶ س۱۸

شهان بادها ـ (فا+عر.م) بفتح شین و دال ، پادشاهان زیرك ـ مردان کامل ـ ریزکان . ـ عاقلان .

در پی تعبیر آن تو عمرها میروی سوی شهان بادها

ج۳ نی ، ص۴۵۹ س۳۰۶۵ ـ ج ٤ بر، ص۷۷۵ س۳۰۸٦ ـ ج ٤ علا ، ص٤۰۵ س۱۵

شهب ـ (عر . ق) بضم شین و هاء ، شهاب‌ها . ـ مضمون ابیات زیر مأخوذ است از قرآن کریم که آیات آن ذیل کلمه « شهاب محرق » ذکر شد : ر ـ ك: شهاب محرق .

نک شیاطین سوی گردون میشدند گوش بر اسرار بالا میزدند

می‌ربودند اندکی زان رازها تا شهب میراندشان زود از سما

ج۳ نی، ص٤۷۵ س۳۳۲٤ ـ ج ٤ بر، ص۷۸۹ س۳۳٤٦ ـ ج ٤ علا ، ص٤۱۳ س۱

شهبازان ـ (فا . م) شهباز بفتح شین ، جانوریست شکاری که جثه از باز بزرگتر وبگیرائی کمتر ـ باز بزرگ را نیز گویند . (برهان) ـ باز سفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار کنند وبه ترکی آنرا طغان گویند ـ (آنندراج)ـ بازی که پادشاهان همراه خود بشکارگاه میبردند و غالباً آنرا خودشان حمل میکردند . ـ مردان کامل . ـ اولیاءالله . ـ مقدسین و مرشدان صوفیان.

در من آویزید تا نازان شوید گرچه جغدانید شهبازان شوید

ج۱ نی، ص۳۱۰ س۱۱٦۵ ـ ج ۲ بر، ص۲۵۰ س۱۱۷۳ ـ ج۲ علا، ص۱۳۰ س۷

شهباز کردن – (فا . م) کامل کردن . ـ بدرجه کمال رسانیدن . ـ شارحان مثنوی آورده‌اند که مضمون بیت زیر مأخوذ است از عبارت « مَنْ قَرَءَ بابًا وَلَجَ وَلَجَ » و عبارت « اَلْمَرْءُ یَطیرُ بِجِناحَیِ الْهِمَّةِ وَالْفِکْرَةِ » (نی ج ۷ ص ۱۷۷)

چون در معنی زنی بازت کنند　　　　پر فکرت زن که شهبازت کنند

ج ۱ نی ، ص ۱۷۷ س ۲۸۷۰ - ج ۱ بر ، ص ۱۴۷ س ۲۹۲۳ - ج ۱ علا ، ص ۷۶ س ۱۶

شهپر – (فا) بفتح شین و پ ، پراولین بال جانوران پرنده را گویند. (آنندراج) بلندترین و زیباترین بال پرندگان که ظاهراً بقدرت آن پرواز میکنند . ـ دربیت زیر غرض پر جبرئیل است .

شهپری بگرفته شرق و غرب را　　　　از مهابت گشت بی‌هش مصطفی

ج ۳ نی ، ص ۲۰۰ س ۳۷۹۹ - ج ۴ بر ، ص ۸۱۱ س ۳۷۹۲ - ج ۴ علا ، ص ۴۲۵ س ۵

شهد شدن – (عر+فا . م) انگبین شدن . ـ شیرین شدن . ـ تغییر ماهیت دادن . ـ تبدیل شدن . ـ تغییر یافتن ـ به نیکی وخوبی تغییر یافتن . ـ متخلّق باخلاق حسنه شدن.

بوك از تاثیر جوی انگبین　　　　شهد گردد درتنم این زهر کین

ج ۳ نی ، ص ۴۲۷ س ۲۰۷۷ - ج ۴ بر ، ص ۷۴۸ س ۲۰۲۶ - ج ۴ علا ، ص ۳۹۰ س ۱۵

شهد درشیرافکندن – (عر + فا . م) شیرین کردن شیر بوسیله انگبین . ـ تأثیر نیک کردن . ـ تأثیر کردن مرد کامل در مراد و سالك راه حقیقت . ـ تأثیر نفس مرشد در وجود مراد .

ای ضیاءالحق حسام‌الدین بگیر　　　　شهد خود اندر فکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم　　　　یابد از بحر مزه تکثیر طعم

ج ۳ نی ، ص ۴۸۱ س ۳۴۲۳ - ج ۴ بر ، ص ۷۹۴ س ۳۴۴۹ - ج ۴ علا ، ص ۴۱۵ س ۲۵

شهر – (فا) مدینه . – شارحان مثنوی آنرا شهر صالح یا مداین صالح میدانند . (ش . م) – غرض شهر «الحِجر» است که دیهی است در شمال شهر مدینه مکرمه دارای صخره‌ای سنگین است با کتیبه‌ای و تصاویری منقوش برسنگ که آنرا مدائن صالح خوانند . (ج ۷ نی ص ۱۶۱) .

شحنه قهر خدا زیشان بجست خونبهای اشتری شهری درست

ج ۱ نی، ص ۱۵۵ س ۲۵۱۴ – ج ۱ بر، ص ۱۲۹ س ۲۵۷۳ – ج ۱ علا ، ص ۶۷ س ۴

شهرزاغ – (فا. م) بکسرراء، شهری که در آن زاغان زیند . – شهر پرسر وصدا وآشوب و شهر پرفتنه‌وحیله و افسون – شهری که‌ناقصان درآن زیند .

زانکه او بازست‌و دنیا شهر زاغ دیدن ناجنس بر ناجنس داغ

ج ۵ نی ، ص ۵۷ س ۸۹۶ – ج ۵ بر ، ص ۸۶۵ س ۸۹۶ – ج ۵ علا، ص ۴۵۲ س ۳

شهرگی – (عر + فا . م) بضم‌شین وکسرراء ، شهرت‌طلبی . – معروفیت .

او چه داند امر معروف ازسگی طالب معروفی است و شهرگی

ج ۵ نی ، ص ۲۲۲ س ۳۴۹۷ – ج ۵ بر ، ص ۱۰۱۲ س ۳۴۹۷ – ج ۵ علا، ص ۵۲۶ س ۲۷

درغزلیات آمده است :

چونکه می‌بیند که میل دلبراندرشهرگیست

اشک می‌بارد زرشک آن صنم از دیدگان

(دیوان کبیر ج ۴ – س ۲۰۴۳۱)

شهرلامکان – (فا+عر. م) – شهر بدون جا ومحل . – عالم غیب . – عالم‌بی‌نشانی .

آنچنانکه چهارعنصر درجهان صد مدد آرد ز شهر لامکان

ج ۳ نی، ص ۲۲۶ س ۲۹۷۱ – ج ۳ بر ، ص ۵۷۸ س ۴۰۱۸ – ج ۳ علا، ص ۲۹۷ س ۲۷

شهروتاش — (فا + تر) شهر و اطراف شهر ـ شهر و یاران شهر . (نی ج ۷ ص۲۳) شهر و هم شهریها . ر ـ ك : تاش .

با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش   از مقام و خواجگان و شهروتاش

ج ۱ نی، ص۱۲ س۱۵۹ ـ ج ۱ بر، ص۱۰ س۱۵۹ ـ ج۱ علا، ص۵ س ۱۵

شهروکام — (فا . م) شهر و آرزو . ـ رحم ـ رحم مادر . ـ زهدان.

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام[1]   ای عجب بینم بدیده این مقام

ج۳ نی ، ص۲۲٦ س۳۹٦٦ ـ ج ۳ بر ، ص۵۷۸ س۴۰۱۳ ـ ج ۳ علا ، ص۲۹۷ س ۲۵

شهره کردن — (عر+فا) بضم شین و کسر راء، معروف کردن. ـ مشهور کردن . ـ نامدار کردن .

هر کرا او خواست با بهره کند   مر ولی را هم ولی شهره کند

ج۱ نی ، ص۲۷۷ س۲۲٤۹ ـ ج ۲ بر، ص۲۱۰ س۲۲۷۲ ـ ج۲ علا ، ص۱۵٦ س۱۷

شهری — (فا . م) بفتح شین، اهل شهر . ـ منسوب به شهر . ـ آنکه در شهرها زندگی کند نه در دیه‌ها ـ مقابل دهاتی .

هر حوایج را که بودیش آن زمان   راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو   هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

ج۳ نی ، ص۱٦ س۲۳۹ ـ ج ۳ بر، ص۳۰٤ س۲٤۰ ـ ج۳ علا ، ص۱۹۸ س ۲۹

شه زاده — (فا . م) پسر پادشاه . ـ روان . ـ روح . ـ نفس الرحمن .

اندرون گاو تن شه‌زاده‌ای   گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای

ج۵ نی، ص٤۷٦ س۳۰۸۱ ـ ج٦ بر ، ص۱۲۳۳ س۳۰۸٤ ـ ج٤ علا ، ص٦۳٦ س ۲

---

۱ ـ علا : شهرکام

شه سرمایه‌ده — (فا . م .) سلطانی که رأس‌المال بخشد . ـ خداوندمتعال .

ریختم سرمایه بر پاك و پلید ای شه سرمایه‌ده هل من‌مزید

ج۵ نی، ص۱۵ س۲۱۸ - ج۵ بر ، ص۸۳۰ س۲۱۸ - ج۵علا، ص۴۲۴ س۷

شهسوران — (فا . م) سواران جلد و چابك . (سروری) ـ سواران دلیر و ماهر درسواری اسب. (آنندراج) ـ انبیاء . ـ مردان کامل . ـ اولیاء حق .

شهسوران درسباقت تاختند خربطان در پایگه انداختند

ج۵ نی ، ص۲۳۸ س۱۱۳۰ - ج۶ بر، ص۱۱۱۳ س۱۱۳۳ - ج ۶ علا ، ص۵۷۸ س۲۹

شهسوران‌جلیل — (فا+عر. م) بکسر نون ، چابك‌سواران‌گرانقدر.ـآدمیان.ـ انبیاء ـ اولیاءالله . ـ مردان‌کامل .

آن خداوندی‌که از خاك ذلیل آفرید او شهسوران جلیل

پاکشان‌کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تك افلاکیان

ج۱ نی ، ص۲۹۶ س۹۰۷ - ج ۲ بر ، ص۲۴۴ س۹۱۳ - ج ۲ علا، ص۱۲۴ س ۲۸

شهسوار عقل عقل — (فا + عر . م) بکسر راء و لام اوّل ، چابك سوار خردمند . ـ آنکه مرکبش حقیقت عقل است ـ آنکه برحقیقت و واقعیت عقل دست دارد . ـ کامل و بدون نقص . ـ و اصل به حقیقت جهان .

بند معقولات آمد فلسفی شهسوارعقل‌عقل‌آمد صفی

ج۲ نی ، ص۱۴۴ س۲۰۲۷ - ج ۳ بر ، ص۵۰۶ س۲۰۶۶ - ج ۳ علا ، ص۲۰۸ س ۲۴

شه شدن — (فا . م) پادشاه‌گردیدن . ـ کامل‌شدن . ـ کمال‌یافتن .

تجهد از تخییلها نی شه شود تیر شه بنماید آنکه ره شود

ج۵ نی ، ص۲۵ س۲۷۰ ـ ج۵ بر ، ص۸۳۸ س۲۷۰ ـ ج ۵ علا ، ص ۴۳۸ س ۲۴

شه شطرنج دل ــ (فا . م) باضافت‌خوانده شود ، شاهی که دلش‌چون‌صفحه شطرنج پر اسرار است. آدم ابوالبشر. ـ آدم بنی علیه‌السلام . ـ آدم اولیه .

آن عدویی کز پدرتان کین کشید　　سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد　　از بهشتش سخره آفات کرد

ج۳ نی ، ص۱۶۱ س۲۸۴۸ ـ ج ۳ بر ، ص۵۲۱ س۲۸۹۰ ـ ج ۳ علا ، ص۲۶۷ س۸

شه شه گفتن ــ (فا) بفتح هردوشین ، کلمه‌ای بوده است که هنگام مات شدن حریف شطرنج بر زبان میرانده‌اند . ـ کنایه از مات‌شدن حریف در بازی شطرنج . ـ اعلام مات‌شدن و باختن شطرنج .

گفت شه شه‌وان شه کبر آورش　　یک یک از شطرنج میزد بر سرش

باخت دست دیگر و شه مات شد　　وقت شه شه گفتن و میقات شد

گفت‌شه هی‌هی چه کردی‌چیست‌این　　گفت شه شه شه‌شه ای شاه گزین

ای تو مات و من ز زخم شاه مات　　من زنم شه شه بزیر رختهات

ج۵ نی ، ص۲۲۲ س۳۵۰۸ ـ ج ۵ بر ، ص۱۰۱۱ س۳۵۰۸ ـ ج ۵ علا، ص ۵۲۷ س۸

شه شیرین زبان ــ (فا . م) پادشاه خوش‌سخن . ـ شارحان مثنوی آنرا کنایه میدانند از سنائی یا عطار . (ش . م)ـ نیکلسن آنرا کنایه میداند از بایزید بسطامی که او را سلطان العارفین می‌نامیدند . و مضمون بیت زیر را مأخوذ میداند از عبارت « لاٰ یصیرُالرَّجُلُ مِنَ الْعاٰرِفینَ حتّیٰ یَصیرُ کُلُّ شَعْرٍ مِنْهُ عیناً ناٰظِراتٌ » .

راست گفتست آن شه شیرین زبان　　چشم گردد مویموی عارفان

ج۳ نی،ص۴۲۰ س۲۴۰۱ - ج۴ بر،ص۷۴۲ س۲۴۲۰ - ج۴ علا،ص۳۷۸ س۸

شه مسحور — (فا + عر . م) بکسرهاء ، پادشاه سحرشده . ـ شاه جادوزده . ـ آدمی . ـ مردم عادی وکمال نایافته .

تا رسی اندر نفوس زوجت ای شه مسحور اینک مخرجت

ج۳ نی، ص۴۶۸ س۲۲۰۶ - ج۴ بر، ص۷۸۲ س۳۲۲۸ - ج۴ علا ، ص۴۰۹ س ۲۳

شه مکتوم سیر — (فا + عر) پادشاهی که عملش وکارش پنهان است . ـ مرد کامل .

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

ج۵ نی ، ص۴۲۸ س۲۹۰۹ - ج ۶ بر ، ص۱۱۹۹ س۲۰۱۲ - ج ۶ علا ، ص۶۲۰ س ۴

شهناز — (فا . م) نام خواهر جمشید که ضحاك او را بنکاح گرفت . (غیاث) ـ عروس . ـ (لطایف) ـ عیال . یا زنی که مورد علاقه و طرف توجه است . معشوقه . (نی ج۸ ص۲۳۰) ـ زنی که در حباله نکاح کسی باشد .

ور بچه گیرد از او شهناز او دیو در نسلش بود انباز او

ج۵ نی ، ص۱۹ س۲۷۱ - ج ۵ بر ، ص۸۳۲ س۲۷۱ - ج ۵ علا ، ص ۴۳۵ س ۱۸

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت ور بگفتی شه سر شهناز گفت

ج۵ نی ، ص۴۰۰ س۴۰۲۶ - ج ۶ بر،ص۱۲۵۷ س۴۰۲۹ - ج۶ علا ، ص۶۴۷ س ۲۸

شهنشاه — (فا . م) پادشاه پادشاهان . ـ مرد کامل . ـ امیرعاقل کاردان .

ای روان پاك بستوده ترا چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

ج ۱ نی، ص۱۰۳ س۱۹۰۲ - ج ۲ بر، ص۲۸۸ س۱۹۱۷ - ج ۲ علا، ص۱۴٦ س ۴

شهنشاهان — (فا.م) پادشاهان- سلاطین. - مردان کامل. - اولیاءالله. - مرشدان صوفیان.

ور بگویی شکل استفسار گو　　　باشهنشاهان تو مسکین وار گو

ج ۱ نی، ص۱٤٤ س۳٤٥۷ - ج۲ بر، ص۳٦۲ س۳۰۱۲ - ج۱ علا، ص۱۸۲ س۱۱

چون سگ کهفی که از مردار رست　　　بر سر خوان شهنشاهان نشست

ج۳ نی، ص۱٤ س۲۰۸ - ج۳ بر، ص۲۹۲ س۲۰۹ - ج۲ علا، ص۱۹۸ س ۹

شهنشاهان مه — (فا . م) بکسر میم، سلطان السلاطین بزرگ وعظیم.- کاملان. - اجداد سرور کاینات صلی الله علیه وآله وسلم.

تا به پشت آدم اسلافش همه　　　مهتران بزم و رزم و ملحمه

این نسب خود پوست اورا بوده است　　　کز شهنشاهان مه پالوده است

ج ۳ نی، ص۲۲۹ س۱۰۳٦ - ج٤ بر، ص٦۷٤ س۱۰٤٥ - ج ٤ علا، ص۳۰۱ س ۱۰

شهنشاه زمن — (فا + عر . م) پادشاه وقت. - ولی وقت - قطب وامام زمان.

لیک با خانه شهنشاه زمن　　　این چنین گستاخیی ناید ز من

ج٥ نی، ص۳۹۳ س۲۱۱۳ - ج ٦ بر، ص۱۱٦۱ س۲۱۱٦ - ج ٦ علا، ص۲۰۲ س۲۲

شهنشاه کسان — (فا. م . ق) پادشاه همه خلق. - پیغمبر آخرالزمان. - رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم. - بنابآیه شریفه «قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعاً» (سوره اعراف آیه ۱۰۱).

آنکه کس بود و شهنشاه کسان　　　عقل صد چون قلزمش هرجا رسان

ج ٥ نی ، ص۳٤۰ س۱۱۵۳ - ج٦ بر ، ص۱۱۱۵ س۱۱۵٦ - ج ٦ علا ، ص۵۷۹ س ۲۲

شهنشاه همایون نعل — (فا . م) حضرت موسی علیه و علی النبیّنا صلوة والسلام .

زان شهنشاه همایون نعل بود　　　که سراسر طور سینا لعل بود

ج ۱ نی ، ص۲۱۹ س۱۳۳۲ - ج۲ بر ، ص۲٦۲ س۱۳٤۲ - ج۲ علا ، ص۱۳۲ س۲٦

شهنشه — (فا . م) سلطان‌السلاطین . - رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم .

میگریزانیدش از هر نیک و بد　　　تا سپارد آن شهنشه را بجد

ج ۳ نی ، ص۳۲۳ س۹۱۷ - ج ٤ بر ، ص٦٦۸ س۹۲٦ - ج٤ علا ، ص۳٤۸ س ۲۲

شه والنجم — (فا + عر . ق) کنایه از سپهسالار موجودات و سرور کائنات صلی‌الله‌علیه وآله وسلم - اشاره‌بآیه کریمه « وَالنَّجْمِ اِذَا هَوٰی » (سوره شریفه النجم آیه ۱) .

آن شه والنجم و سلطان عبس　　　لب گزید آن سرد دم‌را گفت بس

ج۳ نی ، ص٤۰۰ س۲۰۸۲ - ج ٤ بر ، ص ۷۲۵ س ۲۰۹۹ - ج ٤ علا ، ص۳۷۸ س۸

شهوتی — (عر) بفتح شین و هاء ، شهوت‌پرست . - شهوت‌ران . - اهل‌شهوت . - شهوانی .

نیستم شوهر نیم من شهوتی　　　ناز را بگذار اینجا ای ستی

ج۳ نی ، ص۷۵ س۱۳۲۲ - ج۳ بر ، ص٤٤٥ س۱۳۳۳ - ج ٤ علا ، ص۲۲٦ س۷

هین بیا که من رسولم دعوتی　　　چون اجل شهوت کشم نه‌شهوتی

ج۳ نی ، ص۲۲٦ س۸۱۲ - ج ٤ بر ، ص٦٦۳ س۸۲۰ - ج ٤ علا ، ص ۳٤۵ س۲۹

شهوت تنیدن – (عر+ فا) شهوت‌انگیختن . ـ شهوت‌راندن .

عقل ضد شهوتست ای پهلوان آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

ج۳ نی ، ص۱۱٤ س۲۳۰۱ – ج ٤ بر ، ص۷۲۷ س۲۲۲۰ – ج ٤ علا ، ص۲۸٤ س۱۳

شهود – ۱ – (عر) بضم شین وهاء جمع شاهد ، حاضرشدگان وگواهان . (منتخب) .

هیچ ماه و اختری حاجت نبود که بدی بر آفتابی چون شهود

ج۱ نی ، ص۲۲۵ س۳۶۶۸ – ج ۱ بر ، ص۱۸۵ س ۳۷۳۵ – ج۱ علا ، ص۹۰ س ۸

۲ – (عر) ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

شهور – (عر) بضم شین ، جمع شهر بمعنی ماهها .

وان دگر را بعد ایام و شهور وان دگر را بعد مرگ ازقعرگور

ج۱ نی ، ص۱۵۹ س۲۵۸۹ – ج۱ بر ، ص۱۲۲ س۲٦٤۹ – ج۱ علا ، ص ٦۸ س ۲۰

اطلس عمرت بمقراض شهور برده پاره پاره خیاط غرور

ج٥ نی ، ص۳۷۱ س۱۷۲۰ – ج٦ بر ، ص۱۱٤۲ س۱۷۲۲ – ج٦ علا ، ص۵۹۳ س ۲٦

شهی – (عر) بفتح شین ، هرچیزشیرین . (برهان) – این کلمه عربیست . (آنندراج) مردخواهان وآزمند . ـ مرغوب (منتهی‌الارب) ـ لذت‌بخش ـ دلپسند ـ مطبوع . (نی ج٤ ص۳۲٤) ـ ر ـ ك : شهی‌تر .

تا به‌بینم این ندا آواز کیست که‌ندایی بس‌لطیف وبس‌شهیست

ج۳ نی ، ص۳۲٤ س۹٤۱ – ج٤ بر ، ص٦٦۹ س۹۵۰ – ج٤ علا ، ص۲٤۹ س۹

شهی‌تر – (عر+فا) بفتح‌شین ، کلمه « شهی » را صاحب برهان ، فارسی انگاشته و بمعنی هرچیز شیرین خاصه حلوایی که از نشاسته و تخم مرغ پزند و بمعنی خوش‌وخرم

آورده است و این معانی را از فرهنگ جهانگیری نقل کرده است (ر ـ ك برهان و جهانگیری) امّا این کلمه عربیست (آنندراج) بمعنی شیرین و مرغوب (منتهی‌الارب)ـ شیرین‌تر. ـ مرغوب‌تر ـ مطبوع‌تر ـ دلپسندتر . ـ لذت‌بخش‌تر.

خود قوی‌تر میشود خمر کهن خود شهی‌تر میشود زر کهن

ج۱ نی، ص۱۸۱ س۲۹۴۲ ـ ج۱ بر، ص۱۵۰ س۳۰۰۵ ـ ج ۱ علا، ص۷۸ س۲

نیک و بد را مهربان و مستقر بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

ج۳ نی ، ص۱۱۰ س۱۹۳۳ ـ ج ۳ بر ، ص۴۷۷ س۱۹۶۷ ـ ج۳ علا ، ص۲۴۳ س ۲۷

شهید ــ (عر . ق) کشته درراه خداوند تعالی . ـ شارحان مثنوی مضمون بیت زیر را ناظر میدانند برآیه مبارکه « لاتَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلُوا فی سَبیلِ اللهِ اَمْواتاً بَلْ اَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِم یُرْزَقُونَ * فَرِحینَ بِما آتیٰهُمُ اللهُ مِنْ فَضْلِه وَ یَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذینَ لَمْ یَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ اَلاّ خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلاهُمْ یَحْزَنُونَ » (سوره آل عمران ۱۶۳ و ۱٦٤) .

بر سرت ریزیم ما بهر جزا که شهیدیم آمده اندر غزا

ج۵ نی ، ص٦٤ س۱۰۱۲ ـ ج ۵ بر ، ص۸۷۱ ص۱۰۱۲ ـ ج۵ علا، ص٤٥٥ س ١٤

شهید حق ــ (عر . م) گواه حق . ـ حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم .

آب بر رو زد درآمد در سخن کای شهید حق شهادت عرضه کن

ج۵ نی ، ص۸۲۷ س۱۷۲ ـ ج۵ بر ، ص۸۲۷ س۱۷۲ ـ ج۵ علا ، ص٤٣٢ س۳

شهیدی ــ (عر . ق) شهادت . ـ کشته‌شدن در جهاد . ـ کشته شدن در راه خداوند تبارك و تعالی . ـ کشته‌شدن در غزوات و جنگهای مسلمانان برضد کفار . ـ مضمون بیت زیر موافق‌است‌با آیات کریمه‌قرآن‌مجید که‌در ذیل کلمه‌شهید بآن‌اشاره‌شد. ـ ر ـ ك : شهید .

هست بر مؤمن شهیدی زندگی بر منافق مردنست و ژندگی

ج۱ نی، ص۳۰۵ س۱۰۷٦ - ج۲ بر، ص۲۵۱ س۱۰۸۳ - ج۲ علا، ص۱۲۸ س۱٦

چون شهیدی روزی جانم نبود رفتم اندر خلوت و درچله زود

ج۵ نی، ص۲٤۱ س۳۷۸۵ - ج۵ بر، ص۱۰۲۹ س۳۷۸۵ - ج۵ علا، ص۵۳٦ س٦

شهیر — (عر) بفتح شین، مشهور. (غیاث) - دراینجا بمعنی آشکار- بیت زیر اشاره‌است‌بقصه‌داود ع وجنگ او با طالوت که در قرآن کریم سوره البقره آیه ۲٤۷ تا۲۵۲بدان اشاره شده‌است ودرتفاسیر وقصص انبیا بتفصیل از آن سخن رانده‌اند ر - ك تفسیر ابوالفتوح ج۱ و تفسیر فخر رازی ج ۱ وقصص انبیاء از قبیل جویری و ثعالبی و حیاةالقلوب و غیره ذیل قصه داود علیه‌السلام.

سنگ با تو در سخن آید شهیر که برای غزو طالوتم بگیر

ج۳ نی، ص۱٤۳ س۲٤۹۵ - ج۳ بر، ص٤۰٤ س۲۵۳٤ - ج۳ علا، ص۲۰۷ س۲٦

شهیق — (عر) بفتح شین، آخر آواز خر. (منتخب) - در آواز خر دوقسم باشد یکی باریک و دیگر ثقیل، باریک را «زفیر» و ثقیل‌را «شهیق» نامند. (غیاث).

ناله کافر چو زشتست و شهیق زان نمیگیرد اجابت را رفیق

ج۱ نی، ص۳۵٦ س۲۰۰۵ - ج۲ بر، ص۲۹۲ س۲۰۲۲ - ج۲ علا، ص۱٤۸ س ۷

شی — (عر . م) بفتح شین، چیز جمعش اشیاء.

آنچه اصلست وکشنده آن شی است گر نمی‌ماند بوی هم از وی است

ج۵ نی، ص۲۵۳ س۳۹۸۷ - ج ۵ بر، ص۱۰۳۹ س۳۹۸۷ - ج۵ ص٤۱ ۵ س ۲۰

۲- (عر . م) وجود. - هستی. - موجودیت.

در دل انگوری را دیده‌اند درفنای محض شی‌را دیده‌اند

ج۱ نی ، ص۲۵٦ س۱۷۹ - ج۲ بر ، ص۲۱۱ س۱۸۰ - ج۲ علا ، ص۱۰۹ س۱۱

شیب — (فا) بکسر شین ، مقابل بالا - زمینی که باران بر آن باریده و مردم و حیوانات بالای آن تردد و آمدوشدبسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب خورده خشک شده باشد چنانکه تردد بر آن دشوار باشد . (برهان) . - سرازیر .

تا به‌بینی خویش را ز آسیب من   که نهٔ اهل فراز و شیب من

ج۳ نی ، ص٤١٤ س۲۳۰۵ - ج٤ بر ، ص۷۳۷ ص۲۳۲٤ - ج٤ علا ، ص۳۸٤ س ۱۵

عطار گوید :

هم فراز و شیب این ره دیده‌ای   هم بسی گرد جهان گردیده‌ای

(منطق‌الطیر ص۹۱)

شیب — (عر) بفتح شین ، موی سپید و سپیدی مو و پیری . (منتهی‌الارب) - پیری . - سپیدشدن مو .

تیرها پران کمان پران ز غیب   بر جوانی میرسد صد تیر شیب

ج۳ نی ، ص۳۰ س۵۱۲ - ج۳ بر ، ص٤۰٦ س۱۷۰ - ج۳ علا ، ص۲۰٤ س ۲۹

که چنین پیران با شیب و وقار   میکند شان این پیمبر شرمسار

ج۱ نی ، ص٤۰۸ س۲۸۸۹ - ج۲ بر ، ص٤۳٦ س۲۹۲٦ - ج۲ علا ، ص۱٦۹ س ۲

شیخ — (عر . م) بفتح شین ، مرد مسن که سن در وی هویدا و آشکار گردیده باشد . (منتهی‌الارب) - پیر - خواجه (مقدمة‌الادب ص۲۲۵) - مرشد صوفیان . - پیر خانقاه .

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   درلگن قی کرد و پر در شد لگن

ج۱ نی ، ص٤٤۷ س۳۵٦۹ - ج۲ بر ، ص٤٦۹ س۳٦۲۸ - ج۲ علا ، ص۱۸٤ س ۲۲

هین مپر الا که با پرهای شیخ تا ببینی عون لشکرهای شیخ

ج۳ نی،ص۲۱۰ س۵۴۴ - ج۴ بر ، ص۶۴۹ س۵۵۱ - ج۴ علا،ص۲۳۸ س۱۰

شیخ دین — (عر . م) بفتح شین و کسر خاء ، پیرو پیشوای کیش . ـ بعضی از شارحان مثنوی آنرا کنایه میدانند از عبدالله بن عباس عموزاده رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و مفسر مشهور قرآن کریم و جد بزرگ خلفای عباسی و برخی اشاره میدانند به‌صدرالدین قونوی شاگرد مشهور ابن عربی وهم‌زمان و دوست مولانا جلال‌الدین بلخی. (ش . م) .

گفت المعنی هوالله شیخ دین بحر معنیهای رب العالمین

ج۱ نی،ص۲۰۵ س۳۳۳۸ - ج۱ بر ، ص۱۶۹س۳۴۰۹ - ج۱ علا،ص۸۸ س۱

شیخ نظر— (عر . م)بفتح شین و کسر خاء ، پیر چشم دارو بیننده.ـ مرد کامل. پیر خانقاه . ـ مراد صوفیان .

گفت ای گریان چو ابر بی خبر بر وفاق گریه شیخ نظر

ج۵ نی ، ص۸۴ س۱۳۰۰ - ج۵ بر ، ص۸۸۸ س۱۳۰۰ - ج ۵ علا،ص۶۴ س۲۳

شیخ واصل ناشده — (عر + فا . م) بفتح شین و کسر خاء ، پیرو مرشد بکمال نارسیده .ـ ناکامل .ـ ناقص.ـ سالکی که هنوز بمقام مرشدی وپیشوایی صوفیان نارسیده.

ده چه باشد شیخ واصل ناشده دست در تقلیدو در حجت زده

ج۳ نی،ص۳۰ س۵۲۲ - ج۳ بر ، ص۴۰۶ س۵۲۳ - ج۳ علا، ص۲۰۵ س۵

شید—(فا) بکسر شین، مطلق نور ـ هرچیز بسیار روشن ـ یکی از نامهای آفتاب . چشمه خورشید . (جهانگیری وبرهان) .

جزو شید و ابر و انجم‌ها بدی نفس و فعل و قول وفکرتها شدی

ج۳ نی، ص۲۳۸ س۴۱۸۵ - ج۳ بر، ص۵۸۸ س۴۲۲۲ - ج۳ علا، ص۴۰۲ س۲۷

در شب دنیا که محجوبست شید ناظر حق بود و ز بودش امید

ج۵ نی، ص۴۳۵ س۲۸۶۳ - ج۶ بر، ص۱۱۹۷ س۲۸۶۶ - ج۶ علا، ص۶۱۹ س۸

فردوسی گوید:

بدو گفت زانسو که تابنده شید برآید یکی پرده بینم سپید

(لغت فرس ص۲۰۹)

شید-(فا) بفتح شین، زرق‌وسالوسی‌وساختگی. (برهان)- مکروفریب (آنندراج) دوروئی و نفاق و ریا. - بیت زیر بقرینه ابیات بالاتر بمعنی شیدائی و دیوانگی و آشفتگی و جنون آمده است.

گفت ای شه با چنین عقل و ادب این چه‌شیداست‌این‌چه‌فعلست‌ای‌عجب

ج۱ نی، ص۲۸۱ س۲۴۱۸ - ج۲ بر، ص۲۱۳ س۲۴۴۴ - ج۲ ص۱۰۸ س ۱

درغزلیات آمده است:

زبند او نرهد کس بشید یا بجنون ز کام او نرهد هیچ عاقلی بخرد

(دیوان کبیرج۲ س۹۶۸۱)

شیدآوردن- (فا) بفتح شین، مکر کردن- فریب‌دادن. - زرق و سالوسی-کردن.

خواجه برجست و بیامد ناشکفت روستایی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای بنگ و افیون هردو باهم خورده‌ای

ج۳ نی، ص۳۸ س۶۶۴ - ج۳ بر، ص۴۱۳ س۶۶۹ - ج۳ علا، ص۲۰۸ س ۶

شید آوردی که تا چفدان ما مر ترا سازند شاه و پیشوا

ج۵ نی، ص۳۲۸ س۹۶۲ - ج۶ بر، ص۱۱۰۴ س۹۶۰ - ج۶ علا، ص۵۷۰ س۵

درغزلیات آمده است :

یکی حمله دگرچون کر، ببردم گوش وسر پششش

بگفتا شهد آوردی بجز استیزه نفزایی

(دیوان کبیرج ۵ س ۲۶۵۰۲)

شیداشدن . – (فا) بفتح‌شین ، دیوانه‌ولایعقل‌شدن . (برهان) آشفته‌ودیوانه‌شدن (آنندراج) .

چشم بند از چشم روزی کی رود صنع از صانع چسان شیدا شود

ج ۵ نی ، ص ۴۹۲ س ۳۳۴۱ – ج ۶ بر ، ص ۱۲۲۱ س ۳۳۴۴ – ج ۶ علا ، ص ۹۲۰ س ۱۰

عطار گوید :

کس چو من از عاشقی شیدا شود وان چنان شیخی چنان رسوا شود

(منطق‌الطیر ص ۷۸)

شیداکردن – (فا) بفتح شین ، دیوانه و لایعقل کردن . (برهان) – آشفته و دیوانه‌نمودن . (آنندراج) .

مکرشان گر خلق را شیدا کند هم ز دریا تا سه‌شان رسوا کند

ج ۳ نی ، ص ۲۰۵ س ۳۵۹۶ – ج ۳ بر ، ص ۵۰۹ س ۳۶۴۲ – ج ۳ علا ، ص ۲۸۷ س ۲۸

شیر – (فا) حیوانی که بعربی آنرا اسد گویند . – شارحان مثنوی دربیت زیراین کلمه‌را «شیربودی» رابه‌نفس‌نامیه‌تعبیر کرده‌اند و «شیرشو» رابه روح انسانی و مصرع دوم بیت‌رابااین‌صورت تفسیر کرده‌اندکه « نفس نامیه بودی حال بکوش تاروح‌انسانی و مردکامل و راه‌دان شوی . (نی ج ۸ ص ۹۰۷) .

شو غذی و قوت اندیشه‌ها شیر بودی شیرشو در بیشه‌ها

ج۳ نی، ص۲۳۸ س۴۱۸۱ - ج۳ بر، ص۵۸۸ س۴۲۲۸ - ج۳ علا، ص۳۰۲ س۲۶

شیرآفرین – (فا . م) آفریننده شیر . – خالق شیر . – خداوند متعال .

گرسنگی کردیم ای شیر آفرین   شیر را مگمار بر ما زین کمین

ج۱ نی، ص۷۴ س۱۱۹۶ - ج۱ بر، ص۶۲ س۱۲۲۴ - ج۱ علا، ص۲۲ س۱۷

شیرآموز – (فا) آموخته بشیر مادر . – شیرخوار . – رضیع .

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را   تا بنعمت خوش کند پدفوز را

ج۳ نی، ص۵ س۴۶ - ج۳ بر، ص۲۸۵ س۴۶ - ج۳ علا، ص۱۹۴ س۸

شیرازماه‌دوشیدن – شعاع ماه‌را بشکل شیرتبدیل کردن . – ساحران‌وچشم‌بندان یکی ازکارهائی که هنگام سحر و چشم‌بندی میکردند دوشیدن شیر از شعاع ماه بود . – چشم‌بندی کردن – سحر کردن .

دو جوان بودند ساحر مشتهر   سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار   در سفرها رفته بر خمی سوار

ج۳ نی، ص۶۶ س۱۱۶۱ - ج۳ بر، ص۳۲۷ س۱۱۷۱ - ج۳ علا، ص۲۲۱ س۲۵

شیر اسرار – (فا + عر . م) باضافت خوانده شود ، – آنکه پنهانیهای باطن کسان را میداند . – مرد کامل . – مراد ومرشد صوفیان . – قطب زمان .

هر که باشد شیر اسرار و امیر   او بداند هرچه اندیشد ضمیر

ج۱ نی، ص۱۸۶ س۳۰۲۸ - ج۱ بر، ص۱۵۴ س۳۰۹۵ - ج۶ علا، ص۸۰ س۱۴

شیرافشان – (فا) ریختن شیر . – باران . – ریزش باران .

موی موی باد و شهر افشان ابر   در غم‌ماند یکساعت تو صبر

ج۱ نی ، ص۳۵۳ س۱۹۵۵ - ج۲ بر ، ص۲۹۰ س۱۹۷۰ - ج۲ علا ، ص۱۴۷ س۷

شیران - (فا . م) مردان کامل . - مرشدان و اقطاب صوفیان . - اولیاءالله . - عقول نورانی .

پس دمی مردار و دیگر دم سگی　　　چون کنی در راه شیران خوش تگی

ج۱ نی ، ص۱۷۷ س۲۸۷۵ - ج ۱ بر ، ص۱۴۷ س۲۹۳۸ - ج۱ علا ، ص۷۶ س۲۱

باش تا شیران سوی بیشه روند　　　وین سگان کور آنجا بگروند

ج۳ نی ، ص۱۴۵ س۲۵۶۹ - ج ۳ بر ، ص۵۰۷ س۲۵۹۸ - ج ۳ علا ، ص۲۵۹ س۱۲

شیرخدا - (فا . م) انبیاء - اولیاءالله . - مردان کامل . - اهل‌الله . اشاره است به مضمون آیه کریمه «قُولُوا آمَنّا بِاللهِ وَ ما اُنْزِلَ اِلَیْنا وَ ما اُنْزِلَ اِلی اِبْراهیمَ وَ اِسْمعیلَ وَ اِسْحقَ وَ یَعْقُوبَ وَ الْاَسْباطَ وَ ما اُوتِیَ مُوسی وَ عیسی وَ ما اُوتِیَ النَّبِیُّونَ مِنْ رَبِّهِمْ لا نُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِنْهُمْ وَ نَحْنُ لَهُ مُسْلِمُونَ .» (سوره مبارکه البقره آیه شریفه ۱۳۰) و آیه شریفه : «اِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ اِخْوَةٌ فَاَصْلِحُوا بَیْنَ اَخَوَیْکُمْ وَ اتَّقُوا اللهَ لَعَلَّکُمْ تُرْحَمُونَ .» (سوره مبارکه الحجرات آیه شریفه ۱۰) .

جان گرگان و سگان هریک جداست　　　متحد جانهای شیران خداست

ج۴ نی ، ص۳۰۳ س۴۱۴ - ج ۴ بر ، ص۶۴۲ س۴۲۱ - ج ۴ علا ، ص۳۲۴ س۹

شیرانه - (فا) مانند شیر . - باکمال قدرت و تهور و شجاعت .

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو　　　حمله بیند از سگان شیرانه او

ج ۱ نی ، ص۵۲ س۸۳۲ - ج ۱ بر ، ص۴۳ س۸۴۵ - ج۱ علا ، ص۲۲ س۱۹

شیر باطن - (فا + عر . م) شیر نهانی . - نفس . - نفس امارة بالسوء.

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

ج ۱ نی ، ص۸۵ س۱۳۷۳ - ج۱ بر ، ص۷۱ س۱۴۰۹ - ج۱ علا ، ص۳۱ س ۱۵

شیربودن — (فا.م) مانند شیرشدن . - با جرأت و شجاعت بودن . - متهور .

بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه‌بازی شیر باش

ج۱ نی ، ص۲۵۳ س۱۲۵ - ج ۲ بر ، ص۲۰۸ س۱۲۶ - ج ۲ علا ، ص۱۰۷ س۲۴

۲ — (فا . م) ر - ك شیر .

شیرپشمین — (فا) صورت شیری که از پشم سازند . (لطایف) - شیری که از پشم میسازند و در جشن‌ها و تعزیه‌ها می‌برند برای نمایش وپول‌درآوردن.

شیر پشمین از برای کد کنند بومسیلم را لقب احمد کنند

ج۱ نی،ص۲۱ س۳۲۱ - ج ۱بر، ص۱۸ س۳۲۱ - ج۱ علا ، ص۸ س ۱

شیرجو — (فا) شیرخواه .- شیرخوار - رضیع .

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو گاهوارم را که جنبانید او

ج۱ نی،ص۳۹۲ س۲۶۳۷ - ج۲ بر، ص۳۲۳ س۲۶۶۰ - ج۲ علا،ص۱۶۲ س۲۳

شیرحراب - بکسرراء و حاء ، شیرجنگجو - شیر پر جرأت و تهور . - شجاع و متهور .

هرکه باشد در پی شیر حراب کم نیابد روزوشب اوراکباب

ج۱ نی،ص۲۸۶ س۳۰۲۸ - ج۱ بر، ص۱۵۴ س۳۰۸۹ - ج۱ علا،ص۸۰ س ۱

شیر حق — (فا + عر . م) شیر خدا . - اسدالله الغالب . - لقب مولای متقیان علی‌بن ابی‌طالب علیه آلاف التحیة والسلام .

گفت پیغمبر علی را کای علی شیر حقی پهلوانی پر دلی

ج۱ نی، ص۱۸۲ س۲۹۵۹ - ج۱ بر، ص۱۵۱ س۳۰۲۲ - ج۱ علا، ص۷۸ س ۲۴

شیر حقم نیستم شیر هوا فعل من بردین من باشد گوا

ج۱ نی، ص۲۳۳ س۳۷۸۸ - ج ۱ بر، ص۱۹۱ س۳۸۶۶ - ج۱ علا، ص۹۸ س۱۳

شیرخدا – (عر.م) اسدالله . ـ اسدالله‌الغالب . ـ لقب علی مرتضی علیه‌السلام.

چون ز رویش مرتضی شد درفشان گشت او شیر خدا درمرج جان

ج۱ نی، ص۲۹۷ س۹۲۵ - ج۲ بر، ص۲۴۴ س۹۳۱ - ج۲ علا، ص۹۷ س ۳

شیرخو – (فا . م) آنکه خو وعادت، شیران دارد . ـ شجاع . ـ دلاور.

جان ما آن تو است ای شیر خو پیش ما چندی امانت باش گو

ج۵ نی، ص۵۵ س۸۴۹ - ج ۵ بر، ص۸۶۳ س۸۴۹ - ج۵ علا، ص۴۰۱ س۸

شیر ربانی – (فا + عر . م) بفتح راء و تشدید باء ، شیر خدائی . ـ اسدالله ـ لقب مولای متقیان علی‌بن ابی‌طالب علیه آلاف التحیة والسلام .

در شجاعت شیر ربا نیستی در مروت خود که داند کیستی

ج۱ نی، ص۲۲۹ س۳۷۲۲ - ج۱ بر، ص۱۸۸ س۳۸۰۹ - ج۱ علا، ص۹۷ س۴

شیر زمین – (فا . م) شیره زمین . ـ عصاره خاك . ـ آنچه نبات از زمین میگیرد ـ مایه تغذیه نبات .

بسته شیر زمینی چون حبوب چون فطام خویش ازقوت‌القلوب

ج۳ نی، ص۷۳ س۱۲۸۵ - ج ۳ بر، ص۴۴۴ س۱۲۹۶ - ج۴ علا، ص۲۴۵ س۱۱

شیرساز – (فا . م) آنکه نقش شیر کند . ـ آنکه تصویر شیررا باسوزن بربازو و سایر اعضای بدن‌خلد . ـ خال کوب .

شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز　　　که دلم سستی گرفت ازز خم گاز

ج۱ نی، ص۱۸٤ س۲۹۹۲ - ج۱ بر، ص۱۵۳ س۳۰۵۷ - ج ۱ علا، ص۷۹ س ۲۰

شیر سیاه — (فا) شیری که رنگ پوستش سیاه است و بزعم قدما در درندگی و توحش بینظیراست. ـ شیر سخت وحشی ودرنده.

از میان برجست یک شیر سیاه　　　پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

ج۱ نی، ص۲۷۲ س٤۵۹ - ج ۲ بر، ص۲۲۳ س٤٦۱ - ج۲ علا، ص۱۱۵ س ۱۰

ژغژغ دندان او دل می‌شکست　　　جان شیران سیه میشد ز دست

ج۲ نی، ص٦۳ س۱۱۰۵ - ج ۳ بر، ص۳۵٤ س۱۱۱۵ - ج۲ علا، ص۲۲۰ س ۱۰

باز سپید دولت و شیر سیاه ملک　　　کاین پرده هم‌نشیمن‌وهم‌نیستان اوست

(دیوان خاقانی ص۷۸)

شیر سرمدی — (فا+. م) شیر همیشگی و دایمی . ـ شیر جاودانی . ـ دلاوردایمی و خالد .

گر نبودی نوع شیر سرمدی　　　پس‌جهانی‌را چسان‌برهم‌زدی

ج۱ نی، ص۱۹۳ س۳۱۲۹ - ج ۱ بر، ص۱۵۹ س۳۱۹٤ - ج ۱ علا، ص۸۳ س ۳

شیرسیه — (فا) ر ـ ك : شیر سیاه .

شیرشدن . — (فا . م) ر ـ ك : شیر .

شیر شیرافکن . — (فا) شیری که شیران دیگر را بر زمین زند . ـ بسیارشجاع.ـ سخت قوی.

گربه چه شیر شیرافکن بود　　　عقل ایمانی که اندر تن بود

ج۴ نی، ص۲۹۵ س۱۹۸۹ - ج ٤ بر، ص۷۲۱ س۲۰۰٦ - ج٤علا، ص۳۷٦ س ٥

شیر عتید – (فا + عر . م) شیر حاضر و آماده . ـ مرد شجاع و حاضر و آماده بکار ـ مرد بسیار فعال .

بعد از آن برخاست آن شیر عتید   تا سحرگه زر به بیرون میکشد

ج۳ نی، ص۲۴۹ س۴۳۵۶ – ج ۴ بر ، ص۵۹۷ س۴۴۰۵ – ج۳ علا ، ص۳۰۸ س۶

شیرعلم – (فا) بکسر راء و فتح عین و لام ، تصویر شیر که بر جامه علم دوزند برای تفؤل غلبه وهیبت ناظرین . (غیاث).

ما همه شیران ولی شیر علم   حمله‌مان از باد باشد دمبدم

ج۱ نی، ص۳۸ س۶۰۳-ج۱بر، س۳۲ص۶۱۱ – ج ۱ علا، ص۱۶ س ۱۷

هست بازیهای آن شیر علم   مخبری از بادهای مکتتم

ج۳ نی، ص۴۵۸ س۳۰۵۱ – ج۴ بر ، ص۷۷۳ س۳۰۷۲ – ج۴ علا ، ص۴۰۵ س۸

از دور چنان شود که گویی   شیر علمست شیر مجمر

(راحةالصدور ص۲۱۳)

شیرگیر – (فا . م) آنکه شیر را صید کند . ـ شجاع و دلاور و پهلوان ـ دلیر و متهور .

شیرگیر از خون نره شیر خورد   تو بگویی او نکرد آن باده کرد

ورسخن پردازد از زر کهن   تو بگویی باده گفتست آنسخن

ج۳ نی،ص۴۰۲ س۲۱۱۸ – ج ۴ بر ، ص۷۲۷ س۲۱۳۵ – ج۴ علا،ص۳۷۹ س ۴

مضمون ابیات بالا مأخوذ است از سنائی.

گر کنی بخشش گویند که می کردنه او   ور کنی عربده گویند که او کردنه می

(دیوان ص۷۲۴)

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

ج۱ نی،ص۲۶۶ س۳۴۲ - ج ۲ بر ، ص۲۱۸ س۳٤٤ - ج۲ علا ، ص۱۱۲ س۲۸

شیرگیری سازی — (فا . م) دربند کردن شیر . ـ شجاعت وتهور ودلاوری .

رو تو روبه بازی خرگوش بین شیرگیری سازی[1] خرگوش بین

ج۱ نی، ص٦٤ س۱۰۲۹ - ج۱ بر ، ص٥٤ س۱۰٤٥ - ج۱ علا ، ص۲۸ س ۹

شیرمرد — (فا . م) شجاع ومتهور ـ دلیر و پهلوان .

اژدهایی خرس را درمیکشید شیر مردی رفت و فریادش رسید

ج۱ نی،ص۲۵۲ س۱۹۳۲ - ج ۲ بر، ص۲۸۹ س۱۹٤۷ - ج۲ علا،ص۱٤٦ س۲۳

۲— (فا.م) مرد مقدس . (نی ج۷ ص۲۹۹) ـ قدیس . ـ روحانی .

شب بخفت و دید او یک شیرمرد زد طپانچه هردو چشمش کور کرد

ج۱ نی،ص۳۳۶ س۱۶۳۹ - ج ۲ بر ، ص۲۷۶ س۱۶۵۳ - ج۱ علا ، ص ۱٤۰ س۲۰

این کتابیست که مخنثان‌را مرد کند و مردانرا شیرمرد کند و شیرمردانرا فرد کند (تذکرة‌الاولیاء ج۱ ص ٦ سطر ۱۷)

شیرمردان — (فا . م) شجاعان . ـ اولیاءالله . ـ اقطاب صوفیان.

شیر مردانند در عالم مدد آنزمان کافغان مظلومی رسد

ج۱ نی، ص۲۵۲ س۱۹۳۳ - ج۲ بر، ص۲۸۹ س۱۹٤۸ - ج۲علا،ص۱٤٦ س ۲٤

شیرمست — (فا . م) بچه‌آهو و بز وغیره که از خوردن شیر بسیار مادر خود مست شود . (آنندراج) ـ عشق الهی . (نی ج۷ ص۱۱۹) .

۱ـ بمرد علا : روتو شیراندازی

شیر مستی کز صفت بیرون برد　　　از بسیط مرغزار افزون بود

ج ۱ نی، ص ۱۰۵ س ۱۷۲۶ - ج ۱ بر، ص ۸۸ س ۱۷۷۱ - ج ۱ علا ، ص ۴۵ س ۲۷

شیر مولی — (فا + عر. م) شیر باضافت خوانده شود ، شیر متعلق به مردهای بزرگوار وولی - اهل حق . - ولی . - مرد کامل .

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ　　　شیر مولی جوید آزادی و مرگ

ج ۱ نی، ص ۲۴۳ س ۳۹۶۵ - ج ۱ بر، ص ۱۹۹ س ۴۰۴۳ - ج ۱ علا ، ص ۱۰۲ س ۸

شیرنر — (فا . م) یکسر راه ، مرد کامل . - ولی . - روحانی واصل .

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای　　　شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریای نهان در زیر کاه　　　پا بر این که هین منه در اشتباه

ج ۱ نی، ص ۱۵۴ س ۲۵۰۲ - ج ۱ بر، ص ۱۲۸ س ۲۵۶۱ - ج ۱ علا ، ص ۸۴ س ۲

شیروغا — (عر) شیر جنگ . — شیری که درجنگ‌ها بکار رود . - پهلوان مبارز شجاع - نظر شیر حراب ر - ك : شیر حراب .

یک سگی درکوی بر کور گدا　　　حمله می‌آورد چون شیر وغا

ج ۱ نی ، ص ۳۷۷ س ۲۳۰۴ - ج ۲ بر ، ص ۳۱۰ س ۲۲۷۳ - ج ۲ علا ، ص ۱۵۶ س ۲۰

شیروفتی[1] — (فا + . م) شیر وجوان . - به‌مناسبت موضوع حکایت کنایه‌است از لقمان و خواجه‌اش . (نی ج ۷ ص ۲۹۳) - مراد ومرید . - مرد کامل و سالک راه .

زانکه لقمان را مراد این بود تا　　　کس نداند سر آن شیر و فتی

۱- علا . بر : شیر فتی

ج۱ نی، ص۳۲۸ س۲٤۹۹ - ج ۲ بر، ص۲۷۰ س۱۵۱۰ - ج ۲ علا، ص۱۳٦ س ۲۵

شیرین - (فا . م) نام زن و محبوبه خسرو پرویز پادشاه مشهور ساسانیان . - محبوب . - معشوق . چنانکه خسرو در بیت زیر کنایه است از عاشق حق و دوستدار خدا . (نی ج ۸ ص۲۷٦).

یک ترش در شهر ما اکنون نماند چونکه شیرین خسروان را برنشاند

ج۵ نی ، ص۱٦۲ س۲۵۳۱ - ج ۵ بر ، ص۹۵۹ س۲۵۳۱ - ج ۵ علا ، ص۵۰۰ س۸

شیرین‌فسون - (فا . م) کسی که افسون‌های شیرین درکار مردمان کند . - خوبرو . - زیبارو - غرض مریم مادر حضرت عیسی علیه‌السلام است .

از برون شهر آن شیرین فسون تا نشد فارغ نیامد خود درون

ج۱ نی، ص٤۵۰ س۳٦۰۹ - ج ۲ بر ، ص۲۷۱ س۳٦٦۹ - ج ۲ علا، ص۱۸۵ س۲۵

شیرینی کردن - (فا . م) مهربانی کردن دلسوزی کردن . (نی ج ۷ ص ۱۸۳) لطف کردن . عملی را ببهترین وجه انجام دادن . - شیرین کاری درتداول امروز.

سوی دلاکی بشد قزوینئی که کبودم زن بکن شیرینئی

ج۱ نی، ص۱۸۳ س۲۹۸۳ - ج ۱ بر ، ص۱۵۲ س۳۰٤۷ - ج ۱ علا ، ص۷۹ س ۱۵

شیشک - (فا . ح) بفتح شین دوم ، گوسفند یکساله . (رشیدی) - بره شش ماهه. (آنندراج) - اشاره است بحدیث «إنَّ الشَّیْطانَ ذِئْبٌ یأخُذُ القاصِیَةَ وَالشّاذَّةَ .» (احادیث مثنوی ص۱۹۱) .

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود تنها رود

ج ٥ نی ، ص ۳۰۰ س ٥٠٠ - ج ٦ بر ، ص ۱۰۸۰ س ٥٠٠ - ج ٦ علا ، ص ٥٦٣ س ٦

شیشه جان — (فا . م + ح) مقابل سنگ جان کنایه از نازك مزاج (آنندراج). آنکه بسیار احتیاط سلامت و جان خود کند . ـ محتاط . مضمون بیت زیر مأخوذ است ازحدیث شریف «اَلتّاجِرُ الْجَبانُ مَحْرُومٌ وَالتّاجِرُ الْجَسُورُ مَرْزُوقٌ.» (احادیث مثنوی ص ۹۰) .

تاجر ترسنده طبع شیشه جان درطلب نه سود دارد نه زیان

ج ۳ نی، ص ۱۷٦ س ۳۰۸۹ - ج ۳ بر ، ص ٥٢٤ س ۳۱۲٤ - ج ۳ علا ، ص ۲۷٤ س ۱۱

شیشه حجت — (فا + عر . م) قاروره دلیل و برهان . ـ نیکلسن آنرا اشارت میداند به قصه سلیمان و در شیشه کردن او دیوان را . (نی ج ۸ ص ۲٥٠) امّا « دیو را درشیشه حجت کردن » باید کنایه باشد از مقید کردن دیو نفس و عوامل نفسانی .

شرع بهر دفع شر رایی زند دیو را در شیشه حجت کند

ج ٥ نی ، ص ۷٦ س ۱۲۱۱ - ج ۱ بر ، ص ۸۸۲ س ۱۲۱۱ - ج ٥ علا ، ص ٤٦١ س ۱۳

شیشه‌خانه — (فا . م) خانه‌ایکه از شیشه سازند . ـ نااستواری وضعف وشرارت وبدکاری و بددلی و فساد (نی ج ۸ ص ۱٥۷) ـ تصورات وخیالات واندیشه‌های پوچ و باطل .

همچو سنگ منجنیقی آمدی آن سخن برشیشه‌خانه او زدی

ج ۳ نی ، ص ٤٥١ س ۱۲٤۳ - ج ٤ بر ، ص ٦۸٤ س ۱۲٥۳ - ج ٤ علا ، ص ۳٥٦ س ۲۲

شیشه دل — (فا . م) زودرنج ـ نازك‌دل .

هرکرا خوی نکو باشد برست | هرکسی کو شیشه دل باشد شکست

ج۱ نی، ص۲۹۱ س۸۱۶ - ج ۲ بر، ص۲۳۹ س۸۲۲ - ج۲ علا ، ص۱۲۲ س۲۶

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل | خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

ج۱ نی، ص۴۲۳ س۳۱۴۹ - ج۲ بر ، ص۳۴۸ س۳۱۹۳ - ج۲ علا، ص۱۷۵ س ۷

نظامی گوید :

بر آن شیشه‌دلان ازترکتازی | فلک‌را پیشه گشته‌شیشه‌بازی

درغزلیات آمده است :

آن شیشه دلی کووی بگریخت چو نامردان

امروز همی آید پر شرم و پریشانی

(دیوان کبیر ج۵ س۲۷۲۸۵)

شیشه سه‌رنگ — (فا.م) دنیای کثرت.وجهان‌اعداد و کثرات(نی ج۸ص۲۵۴) - روح و قلب وکالبد . (ش . م) - کالبد . - تن .

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ | نور خورشیدست درشیشه سه رنگ

ج۵ نی،ص۶۳س۹۸۸ - ج ۵ بر ، ص۸۷۰ س۹۸۸ - ج ۵ - علا،ص۴۵۵ س۲

شیطان — (عر) مارسپید - مارشاخ‌دار (مقدمة‌الادب ص۴۵۹) - دیو وهر متمرد سرکش از جن و انس و چارپا . (آنندراج) - اسب سرکش . - اسب توسن .

اسب سرکش‌را عرب شیطانش خواند | نی ستوری را که مرعی را بماند

ج۵ نی ، ص۳۵ س۵۲۴ - ج ۵ بر، ص۸۴۶ س۵۲۴ - ج۵ علا ، ص۴۴۲ س۴

شیطانان انس — (عر . ق) دیوان آدمی . - مأخوذ از آیه شریفه «وکذلک

جَعَلْنا لِکُلِّ نَبِیٍّ عَدُوّاً شَیاطینَ الْاِنْسِ وَالْجِنِّ یُوحی بَعْضُهُمْ اِلی بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُوراً .» (سوره مبارکه الانعام آیه۱۱۲) .

از نبی برخوان که شیطانان انس گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

ج۵ نی ، ص۷۷ س۱۲۲۰ - ج ۵ بر، ص۸۸۲ س۱۲۲۰ - ج ۵ علا، ص۴۶۱ س۱۸

شیئٌ لله—(عر.م) بکسر لام، چیزی برای خدا.- یکی از ریاضات سالکان خانقاه آن بود که بامر مرشد خانقاه زنبیل و یا کشکولی بدست میگرفتند و در بازار و شوارع پرجمعیت با آدابی خاص حرکت میکردند و از مردم چیزی می‌طلبیدند و آنچه فراهم میشد درزنبیل ویا کشکول مینهادند و بخانقاه میآوردند و بین درویشان بامرمرشد تقسیم میکردند . - پرسه . -کدیه . -گدایی .

شیخ برمیگشت و زنبیلی بدست شیی لله خواجه توفیقیت هست

ج۵ نی ، ص۱۷۳ س۲۶۹۸ - ج۵ بر، ص۹۶۸ س۲۶۹۸ - ج ۵ علا، ص۵۰۴ س ۲۹

دوایی و شفایی شی‌لله می‌کنم. (مناقب افلاکی ج ۱ ص۲۳).

شیٔ لله زنان — (عر+فا.م) بکسر لام، سؤال‌وکُدیه درویشان . - پرسه‌زنان .- گدایی‌کنان - ر - ك : شیء لله .

در کفش زنبیل و شی لله زنان خالق جان می بجوید تای نان

ج۵ نی، ص۱۷۵ س۲۷۵۰ - ج ۵ بر، ص۹۷۱ س۲۷۵۰ ج۵ علا، ص۵۰۶ س ۶

شین — (فا) بکسر شین ، مخفف نشین است که امر به نشستن باشد ونشیننده . (آنندراج) - فعل امر ازشستن بمعنی به‌نشین .

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین من بگیرم کفش چون بنده کهین

ج۱ نی ، ص۳۲۷ س۴۸۸ا۴ ج ۲ بر ، ص۲۷۱ س۱۴۹۹-ج ۲ علا، ص۱۳۷ س ۸

شین — (عر) بفتح شین ، معیوب کردن . (المصادر ص ۱۸۷) ـ عیب و زشتی وعیب کردن . (منتهی‌الارب) .

هر که محراب نمازش گشت عین　　　سوی ایمان رفتنش میدان توشین

ج۱ نی ، ص۱۰۸ س۱۷۶۵ - ج۱ بر ، ص۹۰ س۱۸۱۰ - ج۱ علا ، ص۴۶ س۲۹

برتو گر پیدا شدی زو عیب و شین　　　زو رمیدی جانت بعدالمشرقین

ج۳ نی، ص۲۵۷ س۱۳۳۵ - ج ۴ بر ، ص۶۸۸ س۱۳۴۶ - ج۴ علا ، ص۲۵۹ س۴

خود را از شین صحبت و عار الفت او خلاص دهم.

(سندبادنامه ص۹۴)

شیوخ — (عر) بضم شین، جمع شیخ بمعنی خواجه وصاحب رای و دانشمند . (منتهی‌الارب) ـ خواجگان ـ بزرگان ـ سروران .

با زبان حال میگفت ای شیوخ　　　رحمتی که سوختم زین خام‌شوخ

ج۱ نی ، ص۲۶۰ س۲۳۸ - ج۲ بر ، ص۲۱۳ س۲۳۹-ج۲علا،ص۸۶ س۲۷

شیوه — (فا) بکسرشین ، طور وعمل و طرز و روش و قاعده و قانون . (برهان) .

ز بل گشته قوت خاك از شیوه‌ای　　　زان غذا زاده زمین را میوه‌ای

ج۵ نی ، ص۴۷۶ س۲۵۷۷ - ج۶ بر ، ص۱۲۲۳ س۲۵۸۰ -ج۶علا، ص ۶۲۵ س ۲۹

عطار گوید :

قهقهه درشیوه این راه زن　　　حلقه بر سندان دارالله زن

(منطق‌الطیر ص۳۵)

شیوه کردن – (فا) هنر وکمال-خویشتن‌نمودن وخودنمائی . (برهان)- نکوکردن کاری (آنندراج) - دربیت زیر بمعنی مبالغه و یا آنچه امروزگوئیم «شیوه‌ای درکارش کرد . » بمعنی فریب‌دادن وغدرآمده است .

روستایی در تملق شیوه کرد   تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

ج۴ نی ، ص۲۵ س۱٤ - ج۲ بر ، ص۴۰۲ س۱۷ - ج۳ علا ، ص۲۰۲ س۲۰

ص

صابر — (عر . م) شکیبا ـ شارحان مثنوی در بیت زیر آنرا بمعنی مبتلا وگرفتار درد و ابتلا وکلمه «شکور» را هم بمعنی خوشی و خوشحالی و شعف گرفته‌اند (ش . م ، نی ج۷ ، ص۹۸)

تاجهان که صابراست وگه‌شکور   بوستان گه حله پوشد گاه عور

ج۱ نی ، ص۷۹ س۱۲۷۷ - ج۱ بر ، ص۶۶ س۱۳۰۷ - ج۱ علا ، ص۳۴ س۲۲

صابرین — (فا . عر . ق) شکیبایان. — مأخوذ است ازآیه شریفه «اَلصّابِرینَ وَالصّادِقینَ وَالقانِتینَ وَالمُنفِقینَ وَالمُستَغفِرینَ بِالأسحارِ.» (سوره مبارکه آل عمران آیه ۱۵)

صابرین و صادقین و منفقین   چون بدی بی ره زن دیو لعین

ج۵ نی ، ص۳۷۳ س۱۷۰۱ - ج۶ بر ، ص۱۱۴٤ س۱۷۰٤ - ج۶ علا ، ص٥۹٤ س٢٤

صابون سلطانی — (فا . م) توزیع‌حاکم یعنی تقسیم‌نمودن حاکم چیزی‌را برجماعتی (غیاث) — گویا صابونی بوده‌که بطرح بکسان میداده‌اند وچون بد بوده کسی ازآنان نمیخریده . (لغت‌نامه) — نیکلسن آنرا صابون حکومتی ترجمه کرده و درحاشیه اشاره کرده است «مانند مالیاتی‌که از پرداخت آن چاره نیست» (ج۶ نی، ص۲۱۹) — صابونی بوده است که مردم ازگرفتن آن ناگزیر بوده‌اند اگرچه مورد استعمال آن را نداشته‌اند . واشاره است به قبول کردن وتأمل نمودن امری را از سر ناچاری واجبار . نظیر خرما وهیزم دادن بطرح که درآثار سعدی بآن اشاره شده‌است . (ر ـ ك : گلستان

چاپ قریب ص۴۸)

مرد مهمان را گل و باران نشاند برتو چون صابون سلطانی بماند
اندر این باران و گل او کی رود برسر و جان تو او تاوان شود

ج۵ نی ، ص۲۳۲ س۳۶۶۳ - ج۵ بر ، ص۱۰۲۲ س۳۶۶۳ - ج۵ علا ، ص۵۳۲ س۲

صاحب — ۱— (عر . م) همراه و هم سفر ورفیق . ـ دوست. ـ معشوق

گوئیش من صاحبی گم کرده‌ام رو بجستجوی او آورده‌ام

ج۱ نی ، ص۳۳۹ س۱۶۹۵ - ج۲ بر ، ص۲۷۹ س۱۷۰۹ - ج۲ علا ، ص۱۴۱ س۲۰

۲— (عر . م) وزیر . ـ وزیر سلطان. (غیاث)

رفت از ما صاحب راد و رشید صاحب سلاخ درویشان رسید

ج۳ نی ، ص۳۵۰ س۱۲۳۱ - ج۴ بر ، ص۱۸۳ س۱۲۴۱ - ج۴ علا ، ص۲۵۶ س۱۰

گفت صاحب پیش شه جاگیر شد کاشف این فکر و این تذویر شد

ج۵ نی ، ص۴۱۹ س۲۵۷۱ - ج۶ بر ، ص۱۱۸۳ س۲۵۷۴ - ج۶ علا ، ص۶۱۲ س۴

خاقانی گوید :

ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو از هرکسی نکوست زچاکر نکوتر است

(دیوان خاقانی ص۶۲)

صاحب ثقه — (عر. م) مرد معتمد که برقول وفعلش مردم اعتماد کنند. (صراح).ـ معتمد . ـ مورد اعتماد .

هرکه جوید نام گر صاحب ثقه است همچو تو نوبید و اندر تفرقه است

ج۱ نی ، ص۴۰۴ س۳۶۷۷ - ج۲ بر ، ص۳۷۴ س۳۷۳۸ - ج۲ علا ، ۱۸۷ س۱۷

صاحبدل — ۱— (عر + فا . م) آگاه و بینا و دیدور وعارف و صاحب حال و روشن ضمیر . (لغت‌نامه)

سرکشیدی تو که من صاحبدلم حاجت غیری ندارم واصلم

ج۳ نی ، ص۱۲۹ س۲۲۶۱ - ج۳ بر ، ص۴۹۲ س۲۲۹۶ - ج۳ علا ، ص۲۰۱ س۲۳

۲- (عر + فا . م) مرد کامل . ـ قطب . ـ مرشد صوفیان

نار خندان باغ را خندان کند ‌ ‌ ‌ ‌ صحبت مردانت ازمردان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی ‌ ‌ ‌ ‌ چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

ج۱ نی ، ص۴۵ س۷۲۳ - ج۱ بر ، ص۳۷ س۷۳۲ - ج۱ علا ، ص۱۹ حاشیه

۳- (عر + فا . ح) آنکه دارای دلی روشن و بی غل وغش است ـ آنکه دارای نیت وضمیر وباطن روحانیست مضمون بیت زیر مأخوذ است ازحدیث شریف «اِنَّ اللّهَ لایَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَ اَمْوالِکُمْ وَلکِنْ یَنْظُرُ اِلیٰ قُلُوبِکُمْ وَ اَعمالِکُمْ.» (مسلم، ج۸ ص۱۱)

من ز صاحبدل کنم در تو نظر ‌ ‌ ‌ ‌ نی بنقش سجده و ایثار زر

ج۵ نی ، ص۵۶ س۸۷۰ - ج۵ بر ، ص۸۶۴ س۸۷۰ - ج۵ علا ، ص۴۵۱ س۱۹

صاحبدلان ـ ۱ (عر + فا . م) روشن ضمیران . ـ عارفان ، ـ مردان کامل : ـ اولیاءالله . ـ مرشدان صوفیان .

دل نگه دارید ای بی حاصلان ‌ ‌ ‌ ‌ در حضور حضرت صاحبدلان

ج۱ نی ، ص۲۷۴ س۳۲۱۸ - ج۲ بر ، ص۳۵۲ س۳۲۶۳ - ج۲ علا ، ص۱۷۷ س۳

۲- (عر + فا . ح) روشن ضمیران . ـ عاقلان . ـ کرام . ـ بیت زیر اشاره است به جمله «اِنَّهُنَّ یَغْلِبْنَ الْعاقِلَ وَ یَغْلِبُهُنَّ الجاهِل .» (نی، ج۱ ص ۵۰) که برخی باین صورت نقل کرده‌اند وآنرا ازمعاویه میدانند «هُنَّ یَغْلِبْنَ الکِرامَ وَ یَغْلِبُهُنَّ اللِّئامَ .» (محلات ص۹۰)

گفت پیغمبر که زن برعاقلان ‌ ‌ ‌ ‌ غالب آید سخت و برصاحبدلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند ‌ ‌ ‌ ‌ کاندر ایشان تندی حیوانست بند

ج۱ نی ، ص۱۵۰ س۲۴۳۳ - ج۱ بر ، ص۱۲۵ س۲۴۹۱ - ج۱ علا ، ص۶۴ س۲۴

صاحبدل باکر وفر – (فا + عر . م) مرد کامل . ـ قطب عالم . مرشد صوفیان

زانکه آن صاحبدل با کر و فر هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای

ج ۵ نی ، ص۵۷ س۹۰۱ ـ ج۵ بر ، ص۸۶۵ س۹۰۱ ـ ج۵ علا ، ص۴۵۲ س۶

صاحب دلق – (عر . م) ژنده پوش . ـ مرد کامل . ـ عمر بن خطاب خلیفه دوم راشدین .

هیبت حقست این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلق نیست

ج۱ نی ، ص۸۸ س۱۴۲۴ ـ ج۱ بر ، ص۷۳ س۱۴۶۰ ـ ج۱ علا ، ص۳۸ س۱۹

خاقانی گوید :

بیار محرم غارو بمیر صاحب دلق به پیر کشته غوغا بشیر شرزه خطاب

(نقل از لغت‌نامه)

صاحب ذهب – (عر . م) دارنده طلا . ـ دارنده زر . ـ غنی . ـ مال‌دار . ـ توانگر . ـ ثروتمند .

پس بگوید تو نبی صاحب ذهب بیست سله چرك بردم تا بشب

ج۳ نی ، ص۲۹۲ س۲۴۸ ـ ج۴ بر ، ص۶۳۴ س۲۵۳ ـ ج۴ علا ، ص۳۲۹ س۱۵

صاحب سر – (عر) بکسر سین ، رازدار . ـ رازنگهدار . ـ محرم اسرار .

عقل جزوی عشق را منکر شود گرچه بنماید که صاحب سر بود

ج۱ نی ، ص۱۲۱ س۱۹۸۲ ـ ج۱ بر ، ص۱۰۱ س۲۰۲۵ ـ ج۱ علا ، ص۵۲ س۷

صاحب سری عزیزی صد زبان گر بدی آنجا بدادی صلحشان

ج۱ نی ، ص۴۵۵ س۳۶۸۷ ـ ج۲ بر ، ص۳۷۴ س۳۸۴۹ ـ ج۲ علا ، ص۱۸۸ س۱

نظامی گوید :

سریر عرش را نعلین او تاج امین وحی و صاحب سر معراج

(خسرو شیرین ص ۱۱)

صاحب سلاخ درویشان – (عر + فا . م) وزیری که مخالف درویشان است. – وزیر درویش کش . – وزیر درویش چزان . – شاهدش ذیل سلاخ درویشان گذشت – ر – ك : سلاخ درویشان .

صاحب سینه – (عر + فا . م) آدم ابوالبشر .

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای — تا بود شاهیش را آئینه‌ای

ج ۵ نی، ص۳۹۵ س۲۱۵۳ – ج۶ بر، ص۱۱۶۳ س۲۱۵۶ ج۶ علا، ص۶۰۲ س۲۸

صاحب عبا – (عر . م) دارنده عبا . – عباپوش . – فقیر . – گدا . – مستمند .

هست طاغی بیگلر زرین قبا — هست شاکر خسته صاحب عبا

ج۳ نی، ص۱۷۱ س۳۰۱۲ – ج۳ بر، ص۵۳۰ س۳۰۵۶ – ج۳ علا، ص۲۷۲ س۱

صاحب علم – (عر . م) پادشاهان وخلفا دارای علمی مخصوص بودند وهنگام تفویض حکومت بکسی علمی هم که نشانه آن حکومت بود باو میدادند ونیز هرلشکری علمی داشت که سردار آن لشکر بآن علم شناخته میشد . – پادشاه – . والی و حاکم . – سردار وامیر لشکر . – سرشناس . – مشهور

ازوجودم میگریزی در عدم — درعدم من شاهم وصاحب علم

ج۳ نی، ص۲۱٤ س۳۷۷۱ – ج۳ بر، ص۵٦۸ س۳۸۱٦ – ج۳ علا، ص۲۹۲ س۱۸

آن یکی کرمی دگر در سیب هم — لیکه جانش از برون صاحب علم

ج۳ نی، ص۳۸۸ س۱۸۷۱ – ج٤ بر، ص۷۱۵ س۱۸۸۷ – ج٤ علا، ص۳۷۳ س۱۱

درغزلیات آمده‌است

صدنقش سازد برعدم ازچاکر و صاحب‌علم — دردل خیالات‌خوشش زیبا و دلخواه آمده

(ج ۵ دیوان کبیر س۲٤۲۰۹)

صاحب عیال – (عر) آنکه دارای زن وفرزندان است . – عیالمند

پیش او بنشست و میپرسید حال یافتش درویش و هم صاحب عیال

ج۱ نی، ص۳۷۰ س۲۲۳۷ - ج۲ بر، ص۳۰۵ س۲۲۶۱ - ج۲ علا، ص۱۵٤ س۶

صاحب فراش — (عر. م) بکسر فاء، مریض و بیمار بستری (لغت نامه) - مریض.

متوفی شدن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین بجنازه برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری.

ج۵ نی، ص۱۰٤٤ عنوان - ج۶ بر، ص۱۲۸۸ عنوان - ج۶ علا، ص۶۶۳ عنوان

صاحب فلاح — (عر. م) قرین رستگاری. - رستگار.

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح بس کسان گفتند ای صاحب فلاح

ج۱ نی، ص۴۵۲ س۳۶٤۸ - ج۱ بر، ص۲۷۳ س۳۶۶۸ - ج۲ علا، ص۱۸۶ س۲۷

صاحب فن — (عر. م) اهل فن. متخصص. - خدایتعالی. - بیت زیر اشاره است بحکایت مریم مادر عیسی ع که چون درد زه گرفتش بگوشه‌ای پناه برد و بامر خدایتعالی نخل خشکی که درآنجا بود سبز شد ومریم درمدت زایمان ازمیوه آن تغذیه کرد. (ر-ك سوره مبارکه مریم آیه ۲۲ تا ۲۶)

همچو مریم درد بودش دانه نی سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

ج۵ نی، ص۷۵ س۱۱۹۰ - ج۵ بر، ص۸۸۰ س۱۱۹۰ - ج۵ علا، ص٤۶۰ س۲۶

صاحب قدم — (عر. م) خوشقدم. - مبارك پا.

خود پشیمانی نروید از عدم چون بهبیند گریی صاحب‌قدم

ج۳ نی، ص۲۰۶ س۳۶۱۷ - ج۳ بر، ص۵۶۰ س۳۶۶۲ - ج۳ علا، ص۲۸۸ س۱٤

صاحبقران — ۱- (عر) آنکه ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) - مولودی که وقت افتادن نطفه وی در رحم مادر، یا

بوقت ولادت او قران عظمی باشد و برج قران درطالع او بود و بعضی گویند که درسال ولادت او زحل ومشتری‌را قران عظمی باشد واین‌نوع قران عظمی بعداز سالهای فراوان واقع شود واین چنین مولودرا پادشاهی دبر ماند . (غیاث) ـ برای اطلاع بیشتر ر ـ ك: مجله یادگار سال ۳ شماره ۵ ص۳۱ وهرمزدنامه ص۲۳۵ و ۲۳۶

که زمایه یوسف صاحبقران شد زلیخای عجوز از سر جوان

ج۵ نی ، ص۳٤۸ س۱۲۸۸ ـ ج٦ بر ، ص۱۱۲۱ س۱۲۹۱ ـ ج٦ علا ، ص۵۸۳ س۱۲

۲ـ (عر . م) مرشد و ولی کامل . ـ قطب زمان .

وانکه آگه بود زان صاحبقران دل ندادش که زند زخم گران

ج۳ نی ، ص٤۰۲ س۲۱۳۲ ـ ج٤ بر ، ص۷۲۸ س۲۱٤۹ ـ ج٤ علا ، ص۳۷۹ س۱۱

عطار گوید :

توبی صاحبقران عین هستی که بت باتکده درهم‌شکستی

(الهی‌نامه ص۱۲)

صاحب مرکزان ـ (عر . م) مردان کامل ـ اقطاب . ـ اولیاءالله . ـ مرشدان صوفیان .

من تمام این نیارم گفت از آن منع میآید زصاحب مرکزان

ج۱ نی، ص۱۰۳ س۱٦۸۰ ـ ج۱ بر ، ص۸٦ س۱۸۲٤ ـ ج۱ علا ، ص٤٤ س۲۸

صاحب منن ـ (عر . م) بکسر میم وفتح نون . ـ صاحب منت‌ها . ـ والی . ـ حاکم . ـ عمید خراسان

کای خدا زین خواجه صاحب منن چون نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار و شاه ما

ج۵ نی ، ص۲۰۲ س۲۱٦۷ ـ ج۵ بر ، ص۹۹۵ س۳۱٦۷ ـ ج۵ علا ، ۵۱۸ س۲٤

صاحب‌نظر ـ (عر . م) آنکه بچشم‌دل درکارها نگرد . ـ روشندل . ـ آگاه . ـ

بینا . ـ بصیر و باهوش . ـ خبیر . ـ خبره .

پس دو چشم روشن ای صاحب‌نظر   مر ترا صد مادرست و صد پدر

ج۳ نی، ص۲۹۸ س۳۳۷ - ج٤ بر، ص۶۲۸ س٤٤۲ - ج٤ علا ، ص۲۳۱ س۲۰

صاحب واقعه — (عر. م) آنکه خواب بیند. خواب بیننده .

گرچه دعوی مینماید این ولی   جان صاحب واقعه گوید بلی

ج۱ نی، ص٤٤۹ س۳۵۹۰ - ج۲ بر، ص۳۷۰ س۳٦٤۹-ج۲ علا، ص۱۸۵ س۷

صاحب‌همت — (عر. م) دارنده قصد وعزم. ـ صوفی کامل. ـ مرشد راه‌دان. ولیّ حق

گفت خود خالی نبودست امتی   از خلیفه حق و صاحب همتی

ج۱ نی ، ص٤۵٦ س۳۷۰۹ - ج۲ بر، ص۳۷٦ س۳۷۷۱ - ج۲ علا ، ص۱۸۸ س۱۲

صادق‌الوعدانه — (عر. فا) خوش قول‌وقرار . ـ ازسر درستی عهد وپیمان .

بعد نصف اللیل آمد یار او   صادق‌الوعدانه آن دلدار او

ج۵ نی ، ص۳۰٦ س۶۰۰ - ج٦ بر، ص۱۰۸۵ س۶۰۳ - ج ٦ علا ، ص۵٦۵ س۲۳

نظامی گوید :

کان مشتری ای ستاره سعد   ای در همه وعده صادق الوعد

(لیلی و مجنون ص۱۷۸)

صادقین — ۱— (عر. م) راستگویان . ـ مؤمنین . ـ اهل ایمان .

برق و فر روی خوب صادقین   تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

ج۵ نی ، ص۵٤۵ س٤۷۱۵ - ج٦ بر، ص۱۲۹۲ س٤۷۱۸ - ج٦ علا ، ٦٦۵ س۱۵

۲— (عر: ق) ر ـ ك : صابرین

صارفی — (عر) صیرفی :ـ صرّافی . درم ودینار سره‌را ازناسره بازدانستن . ـ

سکه طلا ونقره درست را از نادرست و قلابی بازشناختن .

برگ بی برگی نشان عارفیست زردی زر سرخ رویی صارفیست

ج۳ نی ، ص۳۹۹ س۲۰۵۵ - ج٤ بر ، ص۷۲٤ س۲۰۷۲ - ج٤ علا ، ص۳۱۲ س۲٤

صارم — (عر) بکسر راء ، شمشیر . (منتهی‌الارب) - تیغ برنده . (غیاث)

هست شاهان را زمان برنشست هول سرهنگان و صارمها بدست

ج۳ نی ، ص۵۰۲ س۲۷۷۲ - ج٤ بر ، ص۸۱۱ س۲۷۹۵ - ج٤ علا ، ص٤۲۵ س٦

صاع — (عر) پیمانه‌ایست که بر آن احکام مسلمانان از کفاره وفطر وجز آن دائر وجاریست وآن چهار مدّ است وهریک مد رطل دوازده اوقیه است واوقیه یک‌استار و استار چهار مثقال و نصف مثقال . داودی گوید که مقدار صاع که درآن اختلاف واقع نشود چهار مشت است از دو کف مرد میانه که نه بزرگ کف باشد ونه خرد زیرا که در همه‌جا صاع نبی صلی‌الله علیه وآله وسلم یافت نشود . (غیاث) - پیمانه چهارمنه . چهار من . (مقدمةالادب ص۳۸۵) - مساوی دوهزار ونهصد وچهل وهشت گرم وچهل سانتی‌گرم . (لغت نامه) - جهت اطلاع بیشتر ر - ك : النقود والنمیات ص۳۸ تا ۵۲

باب که روزن شدی گاهی شعاع خاك که گندم شدی و گاه صاع

ج٤ نی ، ص۲٤۵ س۲٦٤٢ - ج٦ بر ، ص۱۲۸۹ س٤٦٤۵ - ج٦ علا ، ص٦٦۳ س۲۱

نهادش از پی آن صاع دربار بدزدی کرد منسوبش زهی کار

(الهی‌نامه ص۱۲۹)

او گرفته سخن روزه و ازعید سخاش صاع خواهان زکوة آدم و حوا بینند

(خاقانی ص۹۳)

صاعقه — (عر) آتش که از ابر بیفتد . (مهذب الاسماء) . - آتش افکندن از آسمان (منتهی‌الارب) - آذرخش (صحاح الفرس) - رعد و برق . - تندر.

این نشان خسف و قذف و صاعقه شد بیان عز نفس ناطقه

ج ۱ نی ، ص۲۰۳ س۳۳۰۷ - ج ۱ بر ، ص۱۶۸ س۳۳۷۷ - ج ۱ علا ، ص۸۷ س۱۱

شارحان مثنوی بیت بالارا اشاره میدانند بآیه کریمه «فَكُلّاً اَخَذْنا بِذَنْبِهِ فَمِنْهُمْ مَنْ اَرْسَلْنا عَلَيْهِ حاصِباً وَمِنْهُمْ مَنْ اَخَذَتْهُ الصَّيْحَةُ وَمِنْهُمْ مَنْ خَسَفْنا بِهِ الاَرْضَ وَمِنْهُمْ مَنْ اَغْرَقْنا وَما كانَ اللهُ لِيَظْلِمَهُمْ وَلكِنْ كانُوا اَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ.» (سوره مبارکه عنکبوت آیه شریفه ۳۹)

صاف گشتن — (عر + فا. م) پاك و بی‌غش و بی کدورت شدن . ـ صفا یافتن.

عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی

ج ۱ نی، ص۲۷۱ س۲۲۴۳ - ج ۲ بر ، ص۳۰۵ س۲۲۶۵ - ج ۲ علا، ص۱۵۴ س۹

صاف نمودن — (عر + فا. م) پاك و بی‌غش و بی‌کدورت کردن. ـ صفا دادن.ـ زدودن . ـ از اوصاف بشری وعوامل نفسانی وشیطانی پاك ومنزه نمودن .

آفرین ای اوستاد سحر باف — که نمودی مغرضانرا درد صاف

ج ۵ نی ، ص۶۵ س۱۰۳۶ - ج ۵ بر ، ص۸۷۲ س۱۰۳۶ - ج ۵ علا ، ص۴۵۶ س۱

صافی — ۱— (عر) اسم فاعل ماخوذ ازصفا بمعنی صاف و بیغش . (غیاث) ـ لغت فاعلی از صفوه وصفا نقیض کدر . روشن . شفاف . پاکیزه . ناب . (لغت نامه)

از کبد فارغ بدم با روی تو — وز زبد صافی بدم درجوی تو

ج ۱ نی، ص۱۰۵ س۱۷۱۰ - ج ۱ بر ، ص۸۹ س۱۷۴۵ - ج ۱ علا ، ص۵۴ س۱۹

عطار گوید :

چه گنه آمد زجسم و جان ما — قسم تو صافی و دردی آن ما

(منطق الطیر ص۹۲)

۲— جان . ـ روح . ـ روح انسانی

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر — حبس آن صافی در این جای کدر

ج ۱ نی ، ص۹۳ س۱۵۱۵ - ج ۱ بر ، ص۷۸ س۱۵۵۸ - ج ۱ علا ، ص۴۰ س۲۹

۳ـ مردم بی غل وغش . ـ مردم ساده ـ پاك طینت . ـ روشن ضمیر

گفت حق فرموده ما را بنده‌ایست صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

ج۱ نی ، ص۱۳۲ س۲۱۷۲ ـ ج۱ بر ، ص۱۱۱ س۲۲۲۷ ـ ج۱ علا ، ص۵۷ س۲۰

صالحان ـ (عر . م) بکسر لام، نیکوان. ـ نیکو کاران. ـ کاملان. ـ اولیاءالله. ـ انبیاء .

ناقه صالح چو جسم صالحان شد کمینی در هلاك طالحان

ج۱ نی ، ص۱۵۵ س۲۵۱۲ ـ ج۱ بر ، ص۱۲۹ س۲۵۷۲ ـ ج۱ علا ، ص۶۷ س۳

صامت ـ (عر) بکسر میم، لغت فاعلی از صُمت بمعنی خاموش . ـ خموش. ـ ساکت . ـ (لغت‌نامه)

چون من از تسبیح،ناطق غافلم چون بداند سبحه صامت دلم

ج۳ نی،ص۸۵ س۱۵۰۰ ـ ج۳ بر ، ص٤٠٤ س۱۵۲۳ ـ ج۳ علا ، ص۲۳۰ س۲۸

صانع ـ (عر . م) بکسر نون ؛ سازنده . ـ نامی از نامهای خدا . (لغت‌نامه)

صانع بی آلت و بی جارحه واهب این هدیه‌های رابحه

ج۱ نی ، ص۲۳۰ س۳۷٤۸ ـ ج۱ بر ، ص۱۸۹ س۳۸۲۵ ـ ج۱ علا ، ص۹۷ س۱۲

مدبر و غنی و صانع ومقدر وحی همه بلفظبرآویخته است از او بیزار

(ناصر خسرو ص۱۷۸)

صایب ـ (عر) رسا و رسنده . (منتخب) ـ راست ودرست . (لغت‌نامه)

شب غلط بنماید و مبدل بسی دید صایب شب ندارد هرکسی

ج۳ نی ، ص۲۸ س۶۵۹ ـ ج۳ بر ، ص۴۱۳ س۶۶۵ ـ ج۳ علا ، ص۲۰۸ س۱

پوشیده نماند که این مداح دولت عالیه را درتجارب حوادث تفکری صایب است

(سندبادنامه ص۵۵)

صایم - (عر) بکسر یاء ، روزه‌دار (منتهی‌الارب)

رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم لب فرومالید یعنی صایمم

ج ۵ نی، ص۸۷ س۱۳۵۲ - ج۵ بر، ص۸۹۱ س۱۳۵۲ - ج۶ علا، ص۴۶۶ س۷

صبا - (عر. ح) بادی که ازمشرق وزد. (منتخب) - بادی که ازمابین مشرق وشمال وزد، (برهان قاطع) - بادی که از طرف مشرق آید در فصل بهار. (کشاف اصطلاحات الفنون) - بادیست که از زیر عرش میخیزد وآن بوقت صبح میوزد. بادی لطیف و خنک است، نسیمی خوش دارد و گلها ازآن بشکفد و عاشقان راز با او گویند. (لطایف) - صبا نفحات رحمانیه‌است که از جانب مشرق روحانیات میآید. (کشف اللغات) - صبا صولت داعیه روح است و استیلاء آن بحیثیتی که صادر شود از شخص چیزی که موافق شرع وعقل‌است. (لطایف) - نیکلسن بیت زیررا ناظر میداند بر خبر «**لا تَسُبُّوا الرِّیاحَ بِانَّها مِنْ نَفَسِ الرَّحْمٰن**» (نی، ج ۸ ص ۱۲۸)

این شمال و این صبا و این دبور کی بود از لطف و از انعام دور

ج۳ نی، ص۲۸۶ س۱۰۰ - ج۴ بر، ص۶۲۸ س۱۴۲ - ج۴ علا، ص۳۲۶ س۱۶

۲- (عر. م. ح) فکر روحانی چنانکه دبور کنایه است ازفکر نفسانی. وناظر است برحدیث شریف «**نُصِرتُ بِالصَّبا وَاُهلِکَتْ قَوْمُ عادٍ بِالدَّبُور.**» (نی، ج۸ ص۱۹۹) و حکایت آن چنانست که در جنگ خندق چون کار برسرور کائنات صلی‌الله علیه وسلم واصحاب کرامش سخت‌شد حضرتش صم بدرگاه پروردگار دعا فرمود ونصرت ازاو خواست درقلع مشرکین «خدایتعالی باد را فرمان دادکه تا در لشکرگاه دشمن افتاد وهمه خیمه‌های ایشان از زمین برکند و وهمی وسهمی عظیم در دل مشرکان افتادکه غیراز فرار چاره ندیدند.» (تاریخ طبری ص۴۱۲ چاپ هند)

فکر کان ازمشرق آید آن صباست وانکه ازمغرب دبور با وباست

ج۲ نی ، ص۵۸ ؛ س۳۰۵۵ - ج ٤ بر ، ص٧٧٤ س٣٠٧٦ - ج ٤ علا ، ص٤٠٥ س١٠

عطار گوید :

چون صبا از زلف او مشکین شدی روم زان مشکین صفت برچین شدی

(منطق الطیر ص٦٨)

صبار – (عر) بفتح صاد وتشدید باء، بسیار شکیبا. (مهذب الاسماء) - شکیبائی کردن . (غیاث) - صیغه مبالغه از صبر یعنی شدید الصبر .

گر بود صبار دیدن سود اوست آن تهیج طبع سستش را نکوست

ج٥ نی ، ص٤٢ س٦٣٩ - ج ٥ بر ، ص٨٥٢ س٦٣٩ - ج ٥ علا، ص٤٥٥ س١٦

یا چو اسمعیل صبار مجید پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

ج٥ نی، ص٢٠٥ س٣٩٨٥ - ج٦ بر ، ص١٢٥٤ س٣٩٨٨ - ج٦ علا، ص٦٤٦ س٢٥

صباغ – (عر) بفتح صاد وتشدید باء ، رنگ ساز . (منتهی الارب) - رنگرز

می بسوزد هر خزان مر باغ را باز رویاند گل صباغ را

ج١ نی، ص٢٤٠ س٣٩١٤ - ج١ بر، ص١٩٧ س٣٩٩١ - ج١ علا، ص١٠٠ س٢٩

صبح تجلّی – (عر . ق) بامداد روشن وآشکار - شارحان مثنوی آنرا اشاره میدانند بشب معراج رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم . (ش. م) وسوره مبارکه النجم که در آن از آن شب سخن رفته است . (نی، ج٨ ص٢٥٠) - درقرآن کریم ضمن حکایت موسی علیه السلام و تقاضای دیدار خداوند متعال وجواب رد شنیدن او وتجلی حق بر کوه وشکافته شدن آن ومدهوش گردیدن موسی آمده است «فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا .» (سوره مبارکه اعراف آیه ١٣٩)

چونکه موسی رونق دور تو دید کاندرو صبح تجلی میدمید

ج١ نی، ص٢٦٦ س٣٥٦ - ج٢ بر ، ص٢١٩ س٣٥٨ - ج٢ علا، ص١١٢ س٦

صبح دروغ – (عر + فا . م) بضم صاد ودال و راء وکسر حاء، صبح کاذب.

پیش‌از رسیدن صبح صادق هوا اندکی روشن میشود و بیننده گمان می‌برد که صبح شده است ولی‌این‌روشنی دیر نمی‌پاید ودوباره جهان‌را تاریکی فرامیگیرد . ـ راه ناراست. ـ طریق غیر مستقیم . راه ناصواب .

راه گم کرد او از آن صبح دروغ چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

ج۵ نی، ص۲۴۸ س۳۹۰۱ - ج۵ بر، ص۱۰۳۵ س۳۹۰۱ - ج۵ علا، ص۵۲۹ س۱۵

صبح شدن ــ (عر+ فا . م) استاد نیکلسن درتفسیر این‌ترکیب‌آورده است که «ازفحوای بیت جلوتر حدس زده میشود که این‌کلمه درمعنی صوفیانه بکار رفته‌است» یعنی «شب جدائی وکثرت سپری شد و روز وحدت و یگانگی رسید .» چنانکه در غزلیات آورده است «صبح سعادت دمید صبح نه نور خداست» واین بیت از مغربی

کنون ازمغربی رستم بکلی که ازمشرق برآمد آفتابم

صبح شد ای صبح را پشت و پناه عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه

ج۱ نی، ص۱۱۰ س۱۸۰۶ - ج۱ بر، ص۹۲ س۱۸۰۲ - ج۱ علا، ص۴۷ س۲۲

امّا این حدس نباید درست باشد وکلمه باید بهمان معنی خاص خود که گذشتن شب و رسیدن روز باشد آمده باشد . بطوریکه ازشرح‌احوال مولانا برمی‌آید او اغلب شب‌ها تاصبح بیدار بوده وبسماع ویا عبادت ویا مراقبه وخلوت اشتغال داشته است و اغلب یاران او ازجمله حسام‌الدین چلبی در این شب زنده داریها با او موافقت میکردند جهت مزید اطلاع ر ـ ك : مناقب افلاکی ، ج ۱ و رساله فریدون سپهسالار ذیل شرح احوال او .

صبح‌صادق ــ ۱ــ (عر . م) موقعی که سپیده‌صبح بشکل‌عمود درمشرق‌آسمان آشکار میگردد . ـ صبح‌دوم. ـ سپیده‌دم. ـ فجر دوم. ـ لذت‌های راستین‌وروحانی. ـ لذت‌های حقیقی و باطنی. (ش. م)

صبح کاذب را ز صادق وا شناس رنگ می را باز دان از رنگ کاس

ج۱ نی، ص۲۸۸ س۷۵۵ - ج۲ بر، ص۲۳۷ س۷۶۰ - ج۲ علا، ص۱۲۱ س۲۰

صبح ظلمت سوز — (عر + فا . م) بامداد تاریکی زدای . ـ محبوب ومعشوق

ایدریغا صبح ظلمت سوز من ایدریغا نور روز افروز من

ج۱ نی، ص۱۰۵ س۱۰۷۷ - ج۱ بر، ص۸۸ س۱۷۵۲ - ج۱ علا ص۴۰ س۱۷

صبح کاذب — ۱— (عر. م) عبارتست ازسپیدی که بشکل دم گرگ درافق پدید میآید و باندك مدتی ناپدید میشود . ـ لذتهای دروغین ومادی و زودگذر . (ش. م)

صبح کاذب را ز صادق وا شناس رنگ می را باز دان از رنگ کاس

ج۱ نی، ص۲۸۸ س۷۵۵ - ج۲ بر، ص۲۳۷ س۷۶۰ - ج۲ علا، ص۱۲۱ س۲۰

۲— (عر . م) جهان مادی . ـ عالم ظاهری . (نی، ج۸ ص۲۲۶)

صبح کاذب آید و تغریبدش صبح کاذب‌عالم و نیک و بدش

ج۵ نی، ص۱۲۵ س۱۹۷۵ - ج۵ بر، ص۹۲۵ س۱۹۷۵ - ج۵ علا، ص۴۸۲ س۲۶

۳— (عر . م) اهل دنیا . ـ علمای ظاهری . ـ عارفان دروغین .

صبح کاذب خلق را رهبر مباد کو دهد بس کاروان‌ها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین صبح‌صادق‌را توکاذب‌هم مبین

ج۵ نی، ص۱۲۵ س۱۹۷۸ - ج۵ بر، ص۹۲۵ س۱۹۷۸ ، ج۵ علا، ص۴۸۲ س۲۷

٤— (عر . م) عالم ظاهری. ـ اوستاد ظاهری. ـ عارف دروغین . (نی، ج۸ ص۱۶۸)

پیش حالی دان که در جهل است و شک صبح صادق صبح کاذب هردو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان داد بر باد هلاکت ای جوان

ج۳ نی، ص۳۷۸ س۱۶۹۳ - ج٤ بر، ص۷۰۹ س۱۷۰۸ - ج٤ علا، ص۳۶۸ س۱۸

صبر — ۱— (عر . م) بفتح صاد ، شکیبائی . ـ دربیت کنایه است از زحمت و

رنج که متضمن خوشی‌ها ولذت‌های شگرف باشد . (خ. مثنوی ص۱۱٤)

صبر باشد مشتهای زیرکان هست حلوا آرزوی کودکان

ج۱ نی، ص۹۸ س۱۶۰۱ ـ ج۱ بر ، ص۸۲ س۱٦٤٤ ـ ج۱ علا، ص٤۳ س۲

۲ـ (عر . م) داروی صبر . ر ـ ك : داروی صبر .

صبرآوردن ـ (عر + فا) درنگ کردن . ـ شکیبایی ورزیدن . ـ تأمل کردن . (لغت‌نامه)

هرکه صبر آورد گردون بر رود هرکه حلوا خورد واپس‌تر رود

ج۱ نی، ص۹۸ س۱٦۰۲ ـ ج۱ بر ، ص۸۲ س۱٦٤٥ ـ ج۱ علا، ص ٤۳ س۳

صبراندیش ـ (عر + فا) سخت شکیبا . ـ بسیار صبور . ـ متین و پرصبر .

هم بطبع آور بمردی خویش را پیشوا کن عقل صبر اندیش را

ج٥ نی، ص۵۰۱ س۳۹۷۷ ـ ج٦ بر ، ص۱۲٥٤ س٤۰۰۰ ـ ج٦ علا، ص٦٤٦ س۸

صبرخو ـ (عر + فا) آنکه بر صبر و شکیبایی عادت دارد . ـ شکیبا پیشه . ـ صبور .

پس زره سازید و درپوشید او پیش لقمان حکیم صبر خو

ج۳ نی، ص۱۰٦ س۱۸۵۰ ـ ج۳ بر ، ص٤۷۳ س۱۸۸۰ ـ ج۳ علا، ص۲٤۱ س۲۳

صبرسوز ـ (عر + فا) سوزنده شکیبائی . ـ محو کننده صبر . ـ صبر رباینده . ـ طاقت فرسا .

بر ستیز قول شاه مجتبی تا بقلعه صبر سوز هش‌ربا

ج٥ نی، ص٤۸٤ س۳۷۰۲ ـ ج٦ بر ، ص۱۲٤۰ س۳۷۰۵ ـ ج٦ علا، ص٦٤۰ س۳

صِبْغَةَ الله ـ (عر. ق) بکسر صاد وفتح غین، دین‌خدای. (السامی فی‌الاسامی) ـ دین خدای و فطرت خدای مرمخلوق را . (منتهی الارب) ـ ملت و دین محمدی ص

(غیاث) ـ مفسرین قرآن کریم آنرا دین الله و سنت وی معنی کرده‌اند وآورده‌اند که ترسایان‌شهرعموریه نوزادان‌خودرا بارنگ زرد رنگ‌میکردند ومیگفتند صبغناه نصرانیاً واین علامت ترسا شدن طفل بود مانند غسل تعمید در بسیاری دیگر از فرق مسیحی ـ (جهت اطلاع بیشتر ر.ك : تفسیر ابوالفتوح جلد اوّل وسایر تفاسیر معتبر ذیل این‌آیه شریفه «صِبْغَةَ اللهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عابِدُونَ.» (سوره مبارکه البقره آیه ۱۳۷) ـ بزعم صوفیان رنگ بی رنگی . (کشف الاسرار ج۱ ص۳۸۷)

صبغةالله هست رنگ خم هو پیسها یک رنگ گردد اندرو

ج۱ نی، ص۳۲۰ س۱۳٤٥ ـ ج۲ بر، ص۲٦۳ س۱۳۰٥ ـ ج۲ علا، ص۱۲٤ س٤

رنگ باقی صبغةالله است و بس غیر آن بربسته دان همچون جرس

ج٥ نی، ص٥٤٥ س٤٧۱۱ ـ ج٦ بر، ص۱۲۹۲ س٤٧۱٤ ـ ج٦ علا، ٦٩٤ س۲۸

عطار گوید :

صبغةالله از درون میاوری وزخم وحدت برون میاوری

صبغةالله را بخود ره داده‌ای زانکه ابرص نور اکمه‌داده‌ای

(مصیبت‌نامه ص۱۰۱)

صبوح ـ (عر) بفتح صاد ، پگاه . (منتهی‌الارب)ـ صبح زود . ـ بامداد . ـ صبحگاه .

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح با شما از حفظ درکشتی نوح

ج۳ نی، ص۲۱ س۳۳۳ ـ ج۳ بر، ص۲۹۸ س۳۳٤ ـ ج۳ علا، ص۲۰۰ س۲۸

این جهان دریاست تن ماهی و روح یونس محجوب از نور صبوح

ج۱ نی، ص۲۳٤ س۳۱٤۰ ـ ج۲ بر، ص۲٤۸ س۳۱۸۳ ـ ج۲ علا، ص۱۷٥ س۲

درغزلیات آمده است :

از میان دل صبوحی کآفتابت تیغ زد گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند

(دیوان کبیر ج۲ س۷۷۶۷)

صبوحی — (عر. م) بفتح صاد، بوقت صبح شراب خوردن . ـ شراب بامداد . (غیاث)

تافت نورصبح و ما از نور تو در صبوحی با می منصور تو

ج۱ نی،ص۱۱۰ س۱۸۰۹ - ج۱ بر،ص۹۲ س۱۸۰٤ - ج۱ علا،ص٤۷ س۲۳

صبی — (عر) بفتح صاد ، کودك یا کودکی که هنوز از شیر باز نشده باشد . (منتهی الارب) ـ کودك که ازشیر بازشده باشد. (غیاث)ـ کودك خردسال. (مهذب الاسماء)

از برون پیر است و در باطن صبی خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

ج۱ نی،ص۲۰٤ س۳۱۰۱ - ج۲ بر،ص۳٤۶ س۳۱٤۲ - ج۲ علا،ص۱۷٤ س۷

آن بکن که هست مختار نبی آن مکن که کرد مجنون و صبی

ج۵ نی،ص۱۲ س۱۶۳ - ج۵ بر،ص۸۲۷ س۱۶۳ - ج۵ علا،ص۴۳۲ س۲۱

از بدو صبی که عمره عمر غره دهراست، طلوع صباح شیب که خبر دهنده وداع حیاتست (سندباد نامه ص۳۱)

صبیح — (عر) جمیل. ـ زیباروی. خوبروی . (مهذب الاسماء) ـ صاحب جمال (منتهی الارب) ـ خوبرو وسفید رنگ. ضد ملیح که سبزه رنگ و نمکین باشد . (غیاث)

یا علم باشد حبی نام وقیح یا سیاه و زشت را نام صبیح

ج۳ نی،ص۲۹۱ س۲۲۱ - ج٤ بر، ص۶۳۳ س۲۲۵ - ج٤ علا،ص۳۲۸ س۲۶

صح — (عر) بهی و برائت ازهرعیب . (منتهی الارب) ـ مخفف صحیح است ـ تصدیق وامضاء چیزی ـ علامتی که برسر توقیعات میگذاشتند که نشانه صحت و درستی توقیع و بمعنی صح ذلک بود

در میان صالحان یک‌اصلحیست   بر سر توقیعش از سلطان صحیست

ج ۵ نی،ص ۴۲۱ س ۲۶۲۲ - ج ۶ بر،ص ۱۱۸۵ س ۲۶۲۵ - ج ۶ علا،ص ۶۱۴ س ۲

صحابه – (عر) یاران و یاری نمودن. (غیاث) - یاران خواجه کائنات صلی‌الله علیه وآله وسلم. یعنی کسانیکه در زمان آن‌سرور بدین مبین اسلام مشرف شدند ودرک فیض حضور آن خلاصه موجودات و مفخر آدمیان را نمودند. - درموضوع صحابه و انواع آنها واولین وآخرین آنان وقرب وبعد آنها به‌رسول خدا صلی‌الله علیه وآله وسلم سخن بسیار رفته است. جهت مزید اطلاع ر - ك: نفایس الفنون،ج۱ ص۱۰۷

بهر این بعضی صحابه از رسول   ملتمس بودند مکر نفس غول

ج۱ بر، ص۲۴ س۳۶۶ - ج۱ بر،ص۲۰ س۳۶۷ - ج۱ علا،ص۱۰ س۱۱

در صحابه کم بدی حافظ کسی   گرچه شوقی بود جانشرا بسی

ج۳ نی،ص۷۸ س۱۳۸۶ - ج۳ بر،ص۴۴۸ س۱۳۷۹ - ج۳ علا،ص۲۲۷ س۲۷

صحاف – (عر) بکسر صاد، جمع صفحه. (منتهی الارب) - مجلد کتاب. (آنندراج)

از صحاف مثنوی این پنجم است   در بروج چرخ جان چون انجم است

ج ۵ نی،ص ۲۶۸ س ۴۲۲۷ ؛ ج ۵ بر ،ص ۱۰۵۲ س ۴۲۲۷ - ج ۵ علا،ص ۵۴۹ س ۴

صحایف – (عر) بفتح صاد،جمع صحیفه بمعنی نامه وکتاب. (منتهی‌الارب)

یا قلم را زهره باشد که بسر   برنویسد برصحایف زان خبر

ج۴ نی،ص ۵۰۰ س۳۷۲۳ - ج۴ بر ، ص ۸۱۰ س۳۷۵۶ - ج۴ علا،ص۴۲۶ س۸

صحبت – (عر. م) بضم صاد وفتح باء، همنشینی (صراح) - یاری وملازمت. (آنندراج) - خلطه وآمیزش و رفاقت. (لغت‌نامه)

دانه پر مغز با خاك دژم   خلوتی و صحبتی کرد از کرم

ج۳ نی،ص۱۱۸ س۲۰۶۷ - ج۳ بر،ص۴۸۴ س۲۱۰۲ - ج۳ علا،ص۲۴۷ س۱۲

عطار گوید :

صحبت این مار در خونت فکند   از بهشت عدن بیرونت فکند

(منطق‌الطیر ص ۳۷)

صحبت پاك – (عر + فا . م) هم‌نشینی‌درست . یاری وملازمت بی‌غل‌وغش . ـ گفتگوی بی شایبه وضرر . ـ گفتگوی مؤثر .

تا شود آن حل بصحبت‌های پاك   که بصحبت روید انگوری ز خاك

ج۳ نی،ص۱۱۸ س۲۰۶۶ - ج۳ بر ، ص۸۴ س۲۱۰۲ - ج۳ علا،ص۲۴۷ س۱۳

حافظ گوید :

راست چون سوسن وگل از اثر صحبت‌پاك   بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

(حافظ قزوینی ص ۱۴۰)

صحبت جوی – (عر + فا ، م) هم‌نشین و رفیق . ـ عاشق . ـ محبوب .

شه بدو بخشید آن مه روی را   جفت کرد آن هردو صحبت جوی را

ج۱ نی،ص۱۴ س۲۰۰ - ج۱ بر ، ص۱۳ س۲۰۰ - ج۱ علا،ص۶ س۱۸

صحبت کن – (عر + فا. م) هم‌خوابی. ـ هم‌بستری. ـ آمیزش جنسی . ـ جماع.

همچو آن طفلی که بر طفلی تند   شکل صحبت‌کن مساسی میکند

ج۱ نی،ص۳۹۰ س۲۵۹۷ - ج۲ بر ، ص۲۲۱ س۲۶۳۰ - ج۱ علا،ص۱۶۱ س۲۸

گفت برصیصا دروغ میگوید او بادختر صحبت کرده‌است ودختر حامله‌شده‌است

(مجالس سبعه ص۳۶)

درغزلیات آمده است :

آخر حیوان ز ذوق صحبت   ازجفته و از لگد نترسد

(دیوان کبیر، ج۲ س۷۳۲۴)

صحرا – (عر . م) بیابان . ـ سرزمین باز وگشاده . ـ دنیای علل و حوادث .

کشور ودیار گشاده . (نی، ج۷ ص۱۰۲) ـ جهان مادی .

نفس خرگوشت بصحرا درچرا تو بقعر این چه چون و چرا

ج۱ نی،ص۸۳ س۱۳۵۲ - ج۱ بر، ص۷۰ س۱۳۸۵ - ج۱ علا،ص۱۶ س۱۹

صحرائیان ــ (عر + فا . م) اهل بیابان . ـ حیوانات . ـ وحوش . ـ سباع .

حلقه کردند او چوشمعی درمیان سجده کردندش همه صحرائیان

ج۱ نی،ص۸۴ س۱۳۵۸ - ج۱ بر، ص۶۹ ش۱۳۹۲ - ج۱ علا،ص۳۶ س۲۷

صحرای بی تزویر ــ (عر . م) بیابان بدون غدر و فریب . ـ جهان راستان . ـ عالم ملکوت

زانکه مرغی کو بەترك دانه کرد دانه از صحرای بی‌تزویر خورد

ج۳ نی،ص۱۶۲ س۲۸۶۰ - ج۳ بر، ص۵۲۲ س۲۹۰۲ - ج۳ علا،ص۲۶۷ س۱۴

صحرای بیچون ــ (عر+فا.م)بیابان بی کیف. ـ جهان جان. ـ دنیای روحانی .

رفته درصحرای بیچون جانشان روحشان آسوده و ابدانشان

ج۱ نی،ص۲۵ س۳۹۶ - ج۱ بر، ص۲۲ س۳۹۸ - ج۱ علا،ص۱۰ س۲۹

صحرای جان ــ (عر + فا . م) عالم جان . ـ دنیای روح . روحانیت .

گشت آزاد از تن و رنج جهان در جهان ساده وصحرای جان

ج۱ نی،ص۱۲۷ س۲۰۹۲ - ج۱ بر، ص۱۰۶ س۲۱۴۵ - ج۱ علا،ص۵۵ س۸

صحرای دل ــ (عر + فا . م) جهان معنی . ـ عالم غیب . ـ عشق .

گام درصحرای دل باید نهاد زانکه درصحرای گل نبود گشاد

ج۳ نی،ص۳۰ س۵۱۴ - ج۳ بر، ص۴۵۶ س۵۱۸ - ج۳ علا،ص۲۰۴ س۲۹

صحرای سبز ــ (عر + فا . م) بیابان پرسبزه وگیاه . ـ ارض‌الله . (ج ۸ نی ص۸۹) زمین . ـ دنیای مادی

تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

ج۳ نی،ص۲۰۲ س۳۵۵۹ - ج۳ بر، ص۵۵۹ س۲۶۰۲ - ج۳ علا، ص۲۸۸ س۱

صحرای سلیمانی — (عر . م) بیابان منسوب به سلیمان نبی ع . ـ بارگاه سلیمان نبی ع . ـ میدان و یا صفه بارگاه حضرت سلیمان . ابیات زیر اشاره است به قصه سلیمان نبی و خواستگاری او از بلقیس و هدیه فرستادن بلقیس به دربار سلیمان که در قصص انبیاء بتفصیل آمده است .

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید

ج۳ نی، ص۳۱۱ س۵۶۳ - ج۴ بر، ص۶۵۰ س۵۷۰ - ج۳ علا، ص۳۲۸ س۲۶

صحرای شما — (عر + فا . م) صحرای جان . ـ جهان معنی . ـ عالم روحانی . ـ روحانیت .

این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست

ج۱ نی، ص۳۲ س۵۲۵ - ج۱ بر، ص۲۸ س۵۳۱ - ج۱ علا، ص۱۴ س۱۴

صحرای گل — (عر + فا . م) بکسر گاف ، دنیای مادی . ـ جهان مادی . ـ زمین . ـ شاهدش درصحرای دل گذشت . ر ـ ك : صحرای دل .

صحف — ۱— (عر) بضم صاد وحاء ، جمع صحیفه . (منتخب) ـ جمع صحاف . (منتهی‌الارب) ـ کاغذها . نامه‌ها . ـ نوشته‌ها . ـ مکتوبات .

ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای

ج۵ نی، ص۳۸۲ س۱۹۳۱ - ج۶ بر، ص۱۱۵۲ س۱۹۳۴ - ج۶ علا، ص۵۹۸ س۲۰

۲— (عر . م) مجلّدات . ـ کتاب‌ها ـ «شش صحف» دربیت زیر یعنی شش دفتر مثنوی معنوی .

ششجهت‌را نور ده زین شش صحف کی یطوف حوله من لم یطف

ج۵ نی،ص۱ ۲۷ س ٤ - ج ٦ بر،ص٤ ، س ٤ - ج ٦ علا،ص۱ ۰ ۵ س ۳

صحن — ۱— (عر) بفتح صاد ، میان سرای. (مقدمةالادب ص۱۲۸) ـ زمین هموار . (غیاث) ـ ساحت . (منتهی‌الارب)

باش چون دولاب نالان چشم تر تا ز صحن جانت بر روید خضر

ج۱ نی،ص۱ ۵ س۸۲۱ ـ ج۱ بر، ص۳ ٤ س۸۳٤ ـ ج۱ علا،ص۲۲ س۱۰

۲— (عر) قدح بزرگ. (مهذب‌الاسماء)ـ طبق بزرگ . (منتخب) ـ کاسه بزرگ . بشقاب . ـ طشت فراخ . (غیاث)

ساحری صحن برنجی را بفن صحن پرکرسی کند در انجمن

ج۵نی،ص ۳۰ س٤٤٦ ـ ج۵ بر ، ص۲ ٤ ۸ س٤٤٦ ـ ج۵ علا،ص٤٤۰ س۱۵

نان گرم و صحن حلوای عسل برد آنکه در ثوابش بود امل

ج ۵ نی،ص۸ ۰ ٤ س۲۳۹۷ ـ ج٦ بر ، ص۱۱۷٤ س۲٤۰۰ ـ ج ٦ علا،ص۹ ۰ ٦ س ٤

صح نوش — (عر + فا) بفتح صاد و تشدید حاء ، کلمه‌ایست که هنگام دعای بسلامت وتندرستی بکار رود ، یا هنگام خوردن مشروب ودوا گفته شود . ـ بمعنی صحاً وعافیتاً (نی، ج۷ ص۱۹٤) ـ نوش جان . ـ بسلامتی . ـ برای سلامت .

من بگویم صح نوشت کیست آن از طبیبان پیش تو گوید فلان

ج۱ نی،ص۲۰۷ س۲۳٦٦ ـ ج۱ بر، ص۱۷۱ س۲٤۳٦ ـ ج۱ علا،ص۸۸ س۲۱

صحو — ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

صحیح — (عر) بفتح صاد. راست وسالم وتندرست مقابل غلط وسقیم وبیمار . (منتهی‌الارب) ـ درست . (مهذب الاسماء)

دیده چون بی‌کیف هر باکیف را دیده پیش از کان صحیح و زیف را

ج۱ نی،ص۲۵٦ س۱۷۹ ـ ج۲ بر ص۲۱۱ س۱۸۰ ـ ج۲ علا،ص۱۰۹ س۹

صحیحین — (عر. م) تثنیه صحیح درحالت نصبی و جرّی وچون مطلق گویند مقصود صحیح مسلم و بخاری‌است. (لغت‌نامه)- دو کتاب‌حدیث بنام «صحیح‌بخاری» از ابی‌عبدالله محمد بن اسمعیل بن ابراهیم بن المغیرة ابن بردزبه البخاری الجعفی که در سال ۲۵۶ وفات یافته است و صحیح مسلم از ابوالحسین مسلم بن الحجاج بن مسلم القشیری که درسال ۲۶۱ فوت شده است و هردو کتاب از احادیث معتبر اسلامیست که بدان استناد می‌کنند.

بی صحیحین و احادیث و رواة　　　بلکه اندر مشرب آب حیات

ج۱ نی،ص۲۱۲ س۳۴۹٤ - ج۱ بر، ص۱۷۰ س۳۵۳۷ - ج۱ علا،ص۹۰ س۲۵

صدا — ۱— (عر) بفتح صاد، آوازی که از گنبد وکوه وچاه وغیره بازآید. (غیاث) - آوازی که درکوه وگنبد وامثال آن پیچد وباز همان شنیده شود. (برهان) - انعکاس صوت.

این‌جهان کوهست و فعل ما ندا　　　سوی ما آید نداها را صدا

ج۱ نی،ص۱۵ س۲۱۵ - ج۱ بر، ص۱۳ س۲۱۵ - ج۱ علا،ص۶ س۲۵

درغزلیات آمده است:

ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او　　　ای که‌چه‌باده‌خورده‌ای‌ماست گشتیم ازصدا

(دیوان کبیر،ج۱ ص۱۲)

۲— (عر. م) کنایه از احوالی که در دل‌سالک پدید میآید - احوال‌قلبی‌سالک.

این صدا در کوه دلها بانگ کیست　　　گه پراست از بانگ این که گه تهی‌است

ج۱ نی،ص۲۱۹ س۱۳۲۷ - ج۲ بر،ص۲۶۲ س۱۳۳۷ - ج۲ علا،ص۱۳۳ س۲٤

صد اسپه — (فا. م) بقوت صد اسپ. - با منتهای قوت و زور. - حد اعلای نیرو وقدرت.

جونکه گردندی سرش سوی یمن　　　پیل نر صد اسپه گشتی گام زن

ج ٥ نی، ص ٤٢٩ س ٢٧٤٧ - ج ٦ بر، ص ١١٩٢ س ٢٧٥٠ - ج ٦ بر، ص ٦١٩ س ٤

صداع — (عر) بضم صاد، دردسر. (کنز) - زحمت ومشقت.

مایده از آسمان در میرسید — بی صداع و بی فروخت و بی خرید

ج ۱ نی، ص ۷ س ۸۰ - ج ۱ بر، ص ۷ س ۸۰ - ج ۱ علا، ص ۳ س ۱۷

مطرب عشق این زند وقت سماع — بندگی بند و خداوندی صداع

ج ۳ نی، ص ۲۷۰ س ٤٧٢٣ - ج ۳ بر، ص ٦١٥ س ٤٧٧٤ - ج ۳ علا، ص ۲۱۷ س ۲٤

عطار گوید:

میروم زین خاندان پر صداع — الوداع ای شیخ عالم الوداع

(منطق الطیر ص ۸۸)

صد الست وصد بلی — (عر. م. ق) صد سؤال و صد جواب. - گفتگویی که درآن صدها سؤال وجواب باشد. - مأخوذ از آیه شریفه: «اِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَاَشْهَدَهُمْ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلیٰ شَهِدْنا اَنْ تَقُولُوا یَوْمَ الْقِیامَةِ اِنّا کُنّا عَنْ هٰذا غافِلِینَ». (سوره اعراف آیه ۱۷۲ ازقرآن چاپ مصر)

صورتی پیدا کند بریاد او — جذب صورت آردت در گفت و گو

رازگویی پیش صورت صد هزار — آنچنانکه باز گوید پیش یار

نه بدانجا صورتی نه هیکلی — زاده ازوی صد الست و صد بلی

ج ٥ نی، ص ۲۰۸ س ۳۲٦۱ - ج ٥ بر، ص ۱۰۰۰ س ۳۲٦۱ - ج ٥ علا، ص ٥۲۰ س ۲۰

صد پاره — (فا. م) پاره پاره. بسیار چاک خورده. (لغت نامه) - شرحه شرحه.

غیرت حق بود و با حق چاره نیست — کو دلی کز عشق حق صدپاره نیست

ج ۱ نی، ص ۱۰٥ س ۱۷۱۲ - ج ۱ بر، ص ۸۸ س ۱۷٥۷ - ج ۱ علا، ص ٤٥ س ۲۰

صد پره پریدن — (فا. م) باصد پر وبال پریدن. - بمعنای شتاب وسرعت حرکت کردن.

جنس سوی جنس صد پره پرد بر خیالش بندها را بگسلد

ج۳ نی،ص ۴۳۵س ۲۶۵۱ - ج۴ بر،ص ۷۵۵ س ۲۶۷۵ - ج۴ علا،ص ۲۹۴ س ۱۵

صد تو – (فا) صد لای روی هم گذاردن . کنایه از لاهای بسیار . (لغت نامه) صد لا . صد برابر

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد که خدایش عقل صدمرده بداد

ج۱ نی،ص۳۳۲ س۱۶۰۱ - ج۲ بر،ص۲۷۵ س۱۶۱۵ - ج۳ علا،ص۱۳۹ س۲۲

تازهای هردو کون اورا رسد غیرت آن خورشید صد تورا رسد

ج۵ نی،ص۲۱۱ س۶۷۷ - ج۶ بر،ص۱۰۸۹ س۶۸۰ - ج۶ علا،ص۵۶۷ س۲۷

ازآن روز باز سلسله محبت را صد توکردم و باستغفار ماضی مشغول گشتم .

(رساله فریدون ص۹۹)

سعدی گوید :

نبینی که درمعرض تیغ و تیر بپوشند خفتان صد تو حریر

(نقل از لغت نامه)

صد چوب – (فا . م . ق) صد تازیانه که حد شرعی زناست . ـ صد تازیانه که شرعاً باید بزانی و زانیه زده شود چنانکه در قرآن کریم آمده است « اَلزّانِیَةُ وَالزّانی فَاجْلِدوا کُلَّ واحِدٍ مِنْهُما مِائَةَ جَلْدَةٍ وَلا تَأخُذْکُمْ بِهِما رَأفَةٌ فی دینِ اللهِ اِنْ کُنْتُمْ تُؤمِنُونَ بِاللهِ وَالْیَوْمِ الآخِرِ وَلْیَشْهَدْ عَذابَهُما طائِفَةٌ مِنَ الْمُؤمِنینَ . » (سوره مبارکه النور آیه ۲)

او زنا کرد و جزا صد چوب بود گوید او کی من زدم او را بعود

ج۳ نی،ص۱۹۷ س۳۴۵۱ - ج۳ بر،ص۵۵۲ س۳۴۹۶ - ج۳ علا،ص۲۸۴ س۱۸

صدخموش خوش‌نفس – (فا . م) صد نفر ساکت نیک‌دم . ـ غیبان نامهربان عشق الهی . (نی،ج۸ ص۱۷۸) ـ موکلان باطنی . ـ شحنه‌های نهانی .

ازدرونم صد خموش خوش نفس دست بر لب میزند یعنی که بس

ج۳ نی،ص۳۹۹ س۲۰۶۱ - ج٤ بر،ص۷۲٤ س۲۰۷۸ - ج٤ علا،ص۳۷۷ س۲۳

صدذله — (فا . م) متردد . ـ متلون المزاج . ـ متشتت . ـ مذبذب . ـ پراکنده خاطر . شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از آیه شریفه «**مُذَبْذَبِينَ بَيْنَ ذٰلِكَ لَا إِلَىٰ هٰؤُلَاءِ وَلَا إِلَىٰ هٰؤُلَاءِ**» (سوره مبارکه النساء آیه ۱٤۲)

ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله

ج۳ نی،ص۱۳٤ س۲۲٥٤ - ج۳ بر،ص٤۹۷ س۲۲۹۲ - ج۳ علا،ص۲٥٤ س۱

از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله

ج۳ نی،ص۲۲٦ س۹۷۲ - ج۳ بر،ص٦۷۰ س۹۸۱ - ج۳ علا،ص۲٤۹ س۲٤

صددلی — (فا . م) چند روئی . ـ نفاق . ـ تذبذب . ـ صد رنگی .

نوبت صد رنگی است وصد دلی / عالم یک رنگ کی گردد جلی

ج٥ نی،ص۲۷۹ س۱۸٦۹ - ج٦ بر،ص۱۱٤۸ س۱۸۷۱ - ج٦ علا،ص٥۹۷ س۱۰

صدر — ۱— (عر) اوّل هرچیز وپیشگاه . (صراح) ـ بالای مجلس .

بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال

ج۳ نی،ص۲۲۰ س۳۸٦٥ - ج۳ بر،ص٥۷۲ س۳۹۱۲ - ج۳ علا،ص۲۹٤ س۲۷

عطار گوید :

هریکی از جهل عذری نیز گفت / گر نگفت از صدر از دهلیز گفت

(منطق‌الطیر ص ٦۰)

۲— (عر) سینه . ـ سینه مردم . (منتهی‌الارب) ـ دل.

صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند

ج٥ نی،ص٥۱۲ س٤۱٦۱ - ج٦ بر، ص۱۲٦۳ س٤۱٦٤ - ج٦ علا،ص٦۰٥ س۲٦

۳— (عر) وزیر . ـ رئیس.

همچو گویی سجده کن بر رو وسر / جانب آن صدر شد با چشم تر

ج۳ نی،ص۲۲۳ س۳۹۱٦ - ج۳ بر، ص٥۷٥ س۳۹٦۳ - ج۳ علا،ص۲۹٦ س٥

٤ — (عر) امیر . ـ پادشاه . شاهزاده . (نی، ج۸ ص۱٤۲)

تخته بنشست آنکه تختش خوانده‌ای صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

ج۳ نی،ص۲۱۷ س۱۱۱ ـ ج٤ بر، ص٤٥۱ س۱۱۹ ـ ج٤ علا، ص۲٤۱ س۱۷

٥ — (عر. م) دربیت زیر شارحان مثنوی کنایه دانسته‌اند از پروردگار (رب) چنانکه کلمه «آستان» را کنایه دانسته‌اند از عبد وبنده . (نی،ج۸ ص۱۲٤)

آستان و صدر در معنی کجاست ما و من کو آنطرف کان یار ماست

ج۱ نی،ص۱۰۹ س۱۷۸٤ ـ ج۱ بر، ص۹۱ س۱۸۲۹ ـ ج۱ علا، ص٤۷ س۱۰

صدر اجل — (عر. م) وزیر بزرگوار و بزرگ . ـ مرد بزرگوار ومحترم .

وان فضای خرق و اسباب و علل هست ارض‌الله ای صدر اجل

ج۳ نی،ص٤۱۹ س۲۲۸۱ ـ ج٤ بر، ص۷٤۱ س۲٤۰۰ ـ ج٤ علا، ص۳۸٦ س۱٤

صدر صدور — (عر. م) بزرگ بزرگان . ـ رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم .

بشنو از اخبار آن صدر صدور لاصلوة تم الا بالحضور

ج۱ نی،ص۲٥ س۳۸۱ ـ ج۱ بر، ص۲۱ س۳۸۲ ـ ج۱ علا، ص۱۰ س۱۹

مصرع دوم باید اشاره باشد به حدیث شریف « لا یَنْظُرُ اللهُ اِلی صَلاةٍ لا یُحْضَرُ الرَّجُلُ فیها قَلْبَهُ مَعَ بَدَنِهِ . » (احیاءالعلوم، ج۱ ص۱۱۰)

صد رنگ — (فا . م) رنگارنگ . ـ ملوّن . (لغت‌نامه)

جامه صد رنگ زان خم صفا ساده و یک رنگ گشتی چون‌ضیا

ج۱ نی،ص۳۲ س۵۰۱ ـ ج۱ بر، ص۲۷ س۵۰۷ ـ ج۱ علا، ص۱۳ س۲٦

صد رنگ ریس — (فا . م) صد لون باف . ـ صد نوع گو . ـ مخالف گو . ـ مذبذب . ـ منافق .

این زمان سرها بسان گاو پیس دوك نطق اندر ملل صد رنگ‌ریس

نوبت صد رنگی است و صد دلی　　　　عالم یک رنگ کی گردد جلی

ج ٥ نی،ص۳۷۹ س۱۸٦۸ - ج٦ بر،ص۱۱٤۹ س۱۸۷۱ - ج٦ علا،ص۵۹۷ س۱۰

صد رنگی — (فا . م) صد لونی . ـ نفاق . ـ تذبذب . ـ تشتت . ـ صد روی .
شاهدش ذیل صد رنگ ریس گذشت، ر ـ ك : صد دلی ، صد رنگ ریس .

صد زبان — ۱— (فا . م) آنکه باصد زبان سخن گوید . سخن گو . ـ بسیار گو . ـ سخنان مناسب گو .

صاحب سری عزیزی صد زبان　　　　گر بدی آنجا بدادی صلحشان

ج ۱ نی،ص٤۵۵ س۳٦۸۷ - ج۲ بر،ص۳۷۵ س۳۷٤۹ - ج۲ علا،ص۱۸۸ س۱

۲— (فا . م) قرآن مجید . ـ باید اشاره باشد بحدیث شریف «اِنَّ هٰذا القُرآنَ اُنْزِلَ عَلیٰ سَبْعَةِ اَحْرُفٍ فَاقْرَؤُا ما تَیَسَّرَ مِنْهُ .» (بخاری ص ۱٤۵) وحدیث منقول در مقدمه تفسیر صافی «اِنَّ لِلْقُرآنِ ظَهْراً وَبَطْناً وَلِبَطْنِهِ بَطْناً اِلیٰ سَبْعَةِ اَبْطُنٍ .»

خود مگیر این معجز چون آفتاب　　　　صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی ازآن　　　　یا بدزدد یا فزاید در بیان

ج۳ نی،ص٤٤۸ س۲۸۷۵ - ج٤ بر، ص۷٦۵ س۲۸۹٦ - ج٤ علا،ص٤۰۰ س۱٦

بیت دوم اشاره است بآیه کریمه «اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَاِنّا لَهُ لَحافِظُونَ .» (سورة الحجر آیه ۹)

صد سالگان طفل خام — (فا . م) بکسر نون ، مردم دنیا . ـ خلق جهان .

میدرد میدوزد این درزی عام　　　　جامه صد سالگان طفل خام

ج٥ نی،ص۳۷۰ س۱۷۱٤ - ج٦ بر، ص۱۱٤۱ س۱۷۱۷ - ج٦ علا،ص۵۹۲ س۱۵

صد فن — (فا + عر . م) بفتح صاد وفاء، صد صنعت . ـ گوناگون . ـ متنوع . ـ باشکال مختلف .

پس هم انکارت مبین میکند　　　کز جماد او حشر صد فن میکند

ج۳ نی،ص۲۳۱ س۸۹۹ - ج۴ بر، ص۶۶۷ س۹۰۷ - ج۴ علا، ص۲۴۸ س۳

صدق — ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

صدق زدن — (عر + فا) بفتح صاد ودال وتشدید دال ، تصدیق کردن . (نی ، ج۸ ص۸۳)

آنکسی را کش معرف حق بود　　　جامد و نامیش صد صدق زند

ج۳ نی،ص۱۸٤ ، س۳۲۳۶ - ج۳ بر ، ص٥٤۱ س۳۲۸۱ - ج۳ علا، ص۲۷۸ س۲۳

صدق کیش — (عر + فا) راست دین . ـ راستگو . صادق . ـ بسیار راستگو.

ای اباز پر نیاز صدق کیش　　　صدق تو از بحر و ازکوهست بیش

ج٥ نی،ص۲۳٥ س۲۷۰۸ - ج٥ بر، ص۱۰۲٤ س۲۷۰۸ - ج٥ علا، ص٥۳۳ س٤

صدقه — (عر) بفتح صاد و دال ، دراینجا بسکون دال ، آنچه در راه خدا بفقرا دهند .

هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای　　　دردلش آمد زحرمان حرقه‌ای

ج٥ نی،ص٤۹۱ س۳۸۲٦ - ج٦ بر،ص۱۲٤٦ س۳۸۲۹ - ج٦ علا، ص٦٤۲ س۲٦

صد قیامت — ۱ـ (عر . م) رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم . چون فرمود اَنَا الحاشِر و اَنَا القِیامَة .

پس محمد صد قیامت بود نقد　　　زانکه حل شد درفنای حل و عقد

ج٥ نی،ص۲۱٥ س۷٥۰ - ج٦ بر،ص۱۰۹۳ س۷٥۳ - ج٦ علا، ص٥۷۰ س۳

۲ـ مرد کامل . ـ قطب زمان باعتبار آنکه درمریدان تغییر ماهیت میدهد وآنهارا بحیات طیبه زنده میکند .

بر تو می‌خندد مبین او را چنان　　　صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست　　　هرچ اندیشی تو او بالای اوست

ج۱ نی،ص۲۱ ۴؛ س۰ ۲۱۰۵ - ج۲ بر،ص۲۴۶ س۳۱۴۷ - ج۲ علا،ص۱۷۴ س۹

صدقی زدن — (عر + فا . م) بفتح صاد ودال وتشدید دال ، اعلان ایمان کردن (نی ، ج۴ ص۲۱۰)- وحی کردن. تصدیق‌ایمان کمی‌راکردن . ـ تصدیق کردن . (روح دربیت زیر یعنی جبریل)

نوح وار ارصدقی زد در تو روح کو یم و کشتی وکو طوفان نوح

ج۳ نی،ص۲۰۴ س۲۵۸۶ - ج۳ بر،ص۵۵۸ س؛ ۳۶۲۱ - ج۳ علا،ص۲۸۷ س۲۳

صدکل‌را کله بودن — (فا) بفتح کاف‌اوّل وضم دوم ، جمعیت فراوانی بهره‌مند یا گرفتار شدن . ـ عده بسیاری متمتع شدن .

درضلالت هست صدکل‌را کله نفس زشت کفرناك پر سفه

ج۵ نی،ص۵۵۳ س۴۸۵۷ - ج۶ بر،ص۱۲۹۹ س ۴۸۶۰ - ج۶ علا،ص۶۶۸ س۱۴

صد مرده — (فا . م) بفتح میم ، به نیرو وقوت صد مرد . ـ بسیار قوی . ـ بسیار نیرومند .

پس چرا صد مرده اندر ورد او برنگردی بندگانه گرد او
گرد اوگردان شوی صد مرده زود تا بریزد برسرت احسان و جود

ج۵ نی،ص ۱۹۹ س ۳۱۱۴ - ج ۵ بر ، ص ۹۹۲ س ۳۱۱۴ - ج۵ علا،ص ۴۱۷ س ۸

درغزلیات آمده است :

کی بشود این‌وجود پاك ز بیگانگان تا نرسد خلعت دولت صد مرده‌ای

(دیوان کبیر،ج۶ س۱۹۸۶۷)

صدور — ۱— (عر) بضم صاد ودال ، جمع صدر یعنی سینه‌ها .

غیر آواز عزیزان در صدور که بود از عکس دمشان نفخ صور

ج۱ نی،ص۱۲۶ س۲۰۷۹ - ج۱ بر،ص۱۰۶س۱۳۲۴ - ج۱ علا،ص۵۵ س۳۰

۲— (عر) بزرگان و وزراء . (منتهی‌الارب) ـ بالانشینان . (غیاث) ـ اعیان‌و اشراف .

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود ... ضیاء درآمد بدرس او وهمه صدور

بلخ حاضر بدرس او .

ج ۵ نی،ص ۲۲۰ عنوان - ج ۵ بر،ص ۱۰۱۱ - ج ۵ علا،ص ۵۲۶ عنوان

۳- (عر) ازجای بیرون آمدن . (غیاث) - حادث شدن . (لغت‌نامه)

پس بضد نور دانستی تو نور ضد را ضد مینماید در صدور

ج ۱ نی،ص ۷۰ س ۱۱۳۳ - ج ۱ بر،ص ۵۹ س ۱۱۵۹ - ج ۱ علا،ص ۲۱ س ۱

صدهزاران پرده - صد هزاران حجاب . - مأخوذ ازآیه شریفه «إِنَّ لِلّٰهِ سَبْعِينَ أَلْفَ حِجابٍ مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٍ لَوْ كَشَفَها لَاحْتَرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ما انْتَهىٰ إِلَيْهِ بَصَرُهُ» (مرصاد العباد ص ۵۷)

هست آن پندار او زیرا براه صد هزاران پرده آمد تا اله

ج ۳ نی،ص ۴۹۷ س ۲۷۰۲ - ج ۴ بر،ص ۸۰۷ س ۲۷۲۴ - ج ۴ علا،ص ۴۲۳ س ۱۶

صد هزاران پرده دارد بیشتر هم زنور و هم زظلمت پیش در

(منطق‌الطیر)

صدید - (عر . ق) بفتح صاد، زردآب . (لسان‌التنزیل ص ۱۵۰) - ریم وخوی وخون به‌ریم آمیخته. (منتهی‌الارب) - چرك آمیخته بخون . مأخوذ ازآیه‌شریفه «مِنْ وَرائِهِ جَهَنَّمُ وَيُسْقىٰ مِنْ ماءٍ صَدِيدٍ.» (سوره ابراهیم آیه ۱۵)

باز کافر خورد شربت از صدید هم زقوتش زهر شد در وی پدید

ج ۳ نی،ص ۱۸۸ س ۲۲۹۴ - ج ۲ بر،ص ۵۴۴ س ۲۳۳۹ - ج ۲ علا، ۲۸۰ س ۱۴

آن زرده شدن از نم آن غسلین وصدید است تا بدانی که صورتهای نغز را در دوزخ زشت تواند گردانیدن . (بهاء ولد ج ۲ ص ۱۸۰)

صدیق- ۱- (عر) بکسر صاد وتشدید دال، دوست. (مقدمةالادب ص ۲۴۰)- سخت راست‌گو . (مهذب الاسماء) - آنکه قول خود را بفعل خود راست گرداند . (منتهی‌الارب)

عشق جوشد باده تحقیق را او بود ساقی نهان صدیق را

ج۳ نی،ص۲۷۱ س۴۷۴۲ - ج۳ بر،ص۶۱۶ س۴۷۹۳ - ج۳ علا،ص۳۱۸ س۵

۲- (عر. م) کسی‌را گویند که در تصدیق آنچه بررسول خدا صلی‌الله علیه‌وسلم آمده‌است کامل بود بعلم قول وفعل بصفاء باطن وقربی که اوراست بباطن پیغمبر. (کشاف اصطلاحات‌الفنون). - لقب ابوبکر. (ر-ك: صدیق حق. وحواشی نگارنده براسرار نامه ص۲۲۶)

چون ابوبکر آیت توفیق شد با چنان شه صاحب وصدیق شد

ج۱ نی،ص۲۹۷ س۹۲۱ - ج۲ بر،۲۴۴ س۹۲۸ - ج۲ علا،ص۱۴۹ س۱۷

۳- (عر. م) لقب یوسف پیغامبر علیه‌السلام.

آمد ازآفاق یار مهربان یوسف صدیق را شد میهمان

ج۱ نی،ص۱۹۴ س۳۱۵۷ - ج۱ بر،ص۱۶۱ س۳۲۲۴ - ج۱ علا،ص۸۳ س۲۷

خاقانی گوید:

یوسف صدیق چون بربست نطق از قضا موسی پیغمبر بزاد

(دیوان ص۱۶۲)

صدّیق حق- (عر. م) بکسر صاد وقاف اوّل وتشدید دال، لقب ابوبکرخلیفه اولین راشدین. اسم ابوبکر عبدالله بن ابی قحافه یا عبدالله بن عثمان بود (طبری، ج ۴ ص۴۹) ولقبش عتیق بوده است. چون موضوع معراج پیش آمد او اولین کسی بود که آنرا تصدیق کرد و بهمین‌جهت ازطرف حضرت‌رسالت‌مآب صلی‌الله علیه وسلم بلقب صدیق‌مفتخرشد ودرکیفیت‌این‌مقال آورده‌اند: «نخستین کسی که معراج‌را منکر گشت ابوجهل بود علیه‌اللعنه ونخستین کسی که معراج‌را مقرآمد ابوبکر صدیق بود تاخدایتعالی درشأن او یادکرد وَ الَّذی جاءَ بالصِّدقِ وَ صَدَّقَ بِهِ. چون پیغمبر علیه‌السلام از معراج بازآمد مکیان‌را خبر داد. ابوجهل شادی کرد که بردروغ زنی محمد صلی‌الله‌علیه

وآله وسلم راه یافتم و گفت « یا محمد تااکنون مارا خبر میدادی که جبرئیل از آسمان بمن میآید وما ترا استوار نمیداشتیم . اکنون عجب تر ازاین آوردی که میگوئی بآسمان رفتم بشبی وبازآمدم ماترا چگونه استوار داریم؟ » وچون پیغمبر را علیه السلام تکذیب کرد بنزدیک ابوبکر صدیق رفت وگفت : « نه ترا گفتم که این یار تو دروغ زنست . » گفت : « چه گفت ؟ » گفت : « میگوید دوش بآسمان رفتم و بیکشب هفت آسمان بدیدم وباز آمدم. » ابوبکر صدیق بوجهل را علیه اللعنه متهم داشت ومصطفی را متهم نداشت وگفت : « هرچه اوگوید راست گوید . » و درساعتی نزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و پیش او بایستاد و گفت : « یارسول الله مرا ازتو خبری آوردند که گفتی مرا دوش بآسمان بردند . گفتی یا نگفتی ؟ » سید گفت : « گفتم » ابوبکر رضی الله عنه گفت : « صدقت » پس از رسول پرسید « که چگونه بود ؟ » از اول بردن تاباخر باز آوردن فصل بفصل یاد کرد . ابوبکر برپای ایستاد و بهرفصلی که سید میگفت ، ابوبکر میگفت « صدقت » مصطفی علیه السلام اورا گفت « یا ابوبکر تو مرا دراین گفتار استوار میداری ؟ » گفت : « چون ندارم ، آن خدای تعالی که جبرئیل را هزار بار از آسمان فرو تواند آوردن تراکه رسولی اززمین بآسمان تواند بردن . » قدم ازجای برنداشت واز تصدیق باز نایستاد تا جبرئیل دررسید ودر شأن او آیت آورد . « والذی جاء بالصدق وصدق به . » وآن روز نامش صدّیق آمد . (شرح تعرف ، ج۲ ص۳۵ ونیز ر ـ ک تاریخ الخلفا ص۲۱)

آن ابوجهل از پیمبر معجزی　　خواست همچون کینه ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست　　گفت این رو خود نگوید جز که راست

ج۳ نی، ص۲۹۸ س۳۰۰ - ج۴ بر، ص۶۳۹ س۳۵۲ - ج۴ علا، ص۳۲۱ س۲۶

صدیقه ــ (عر. م) بکسر صاد ودال وتشدید دال ، زن بسیار راستگو . ـ دربیت زیر لقب عایشه بنت ابوبکر صدیق زوجه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم است .

گفت صدیقه که ای زبده وجود　　حکمت باران امروزین چه بود

ج۱ نی، ص۱۲۵ س۲۰۶۰ - ج۱ بر، ص۱۰۵ س۲۱۱۴ - ج۱ علا ص۵٤ س۱۸

صدیقی – (عر. م) بکسر صاد و دال و تشدید دال، بسیار راست‌گوئی. - ر - ك : صدیق ۳ وصدیق حق.

سر ابوبکر نقی را می ببین شد زصدیقی امیر المحشرین

ج۵ نی، ص۳۱۵ س۷٤۸ - ج٦ بر، ص۱۰۹۳ س۷۵۱ - ج٦ علا، ص۵۷۰ س۲۰

صدیقین – (عر. ق) بکسرصاد وتشدید دال، بسیار راستگویان. مأخوذ از آیهٔ شریفه که ذیل «صابرین» آمده است. ر - ك : صابرین. در قرآن کریم مقام صدیقین پس‌ازانبیاءآمده‌است درآنجاکه میفرماید: «**فَاُولٰئِکَ الَّذینَ اَنْعَمَ اللهُ عَلَیْهِمْ مِنَ النَّبِیّینَ وَالصِّدّیقینَ وَالشُّهَداءِ وَالصّالِحینَ.**» (سوره مبارکه النساء آیه ٦۹ قرآن چاپ مصر)

صبر بگزیدند و صدیقین شدند بعد از آن سوی بلاد چین شدند

ج۵ نی، ص۵۰۱ س۳۹۸۱ - ج٦ بر، ص۱۲۵٤ س۳۹۸٤ - ج٦ علا ص٦٤٦ س۲۳

صد یکم شدن – (فا. م) رئیس دسته صد نفری شدن. - یوزباشی. - راهنما و پیشرو شدن. - مصراع دوم اشاره‌است به‌آیه شریفه: «**وَاِذْ زَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطانُ اَعْمالَهُمْ وَقالَ لا غالِبَ لَکُمُ الْیَوْمَ مِنَ النّاسِ وَاِنّی جارٌ لَکُمْ فَلَمّا تَراءَتِ الْفِئَتانِ نَکَصَ عَلیٰ عَقِبَیْهِ وَقالَ اِنّی بَریءٌ مِنْکُمْ اِنّی اَریٰ ما لاتَرَوْنَ اِنّی اَخافُ اللهَ وَاللهُ شَدیدُ الْعِقابِ.**» (سوره مبارکه الانفال آیه ٤۸ از قرآن چاپ‌مصر) که درباره اغوای‌شیطان مشرکین‌یوم بدررا وفرار او و شکست مشرکین نازل شده‌است. (جهت مزید اطلاع ر - ك : ابوالفتوح چاپ دوم تهران ج۵ ص۸٤ و تفسیر امام فخر رازی ج٤ ص۵۵۱ و تفسیر بیضاوی ج۱ ص٤۷۹)

همچو شیطان در سپه شد صد یکم خواند افسون که انی جار لکم

ج۳ نی،ص۲۳۰ س۴۰۳۶ - ج۳ بر،ص۵۸۱ س۴۰۸۳ - ج۳ علا،ص۲۹۹ س۱۶

صراط المستقیم — (عر. ق) راه‌راست ـ طریق هدی. (لغت نامه) ـ دین حق که خدا جز آن دین از مردم نپذیرد وآن را صراط گفته‌اند چون سالک را به بهشت رساند همانطور که راه رهرو را بمقصد رساند (مجمع‌البحرین بنقل ازلغت‌نامه) ـ مأخوذ ازآیه ششم سوره مبارکه فاتحه.

جذب یک راهه صراط المستقیم به زدو راه تردد ای کریم

ج۵ نی،ص۲۸۲ س۲۰۴ - ج۶ بر،ص۱۰۶۳ س۲۰۴ - ج۶ علا،ص۵۵۵ س۱۶

ونظر کردن بالله صراط المستقیم آمد زیراکه رنج بآسایش بدل‌میشود. (بهاء ولد ج۱ ص۱۴)

حافظ گوید:

درطریقت هرچه پیش‌سالک‌آید خیر اوست در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست

(حافظ قزوینی، ص۷۱)

صراف — ۱— (عر. م) بفتح صاد وتشدید راء، سره کننده سیم وزر. ـ (منتهی الارب) ـ آنکه اشتغال به خرید وفروخت سکه طلا ونقره ورزد. ـ استاد ومتخصص تشخیص قیمت‌های روحانی. (نی، ج۸ ص۱۲۶)

پس عدو جان صرافست قلب دشمن درویش که بود غیر کلب

ج۴ نی،ص۲۷۹ س۲۶ - ج۴ بر،ص۶۲۳ س۲۶ - ج۴ علا،ص۳۲۳ س۱۳

۲— حاکم. حکمران. (نی، ج۴ ص۶۶) ـ نقاد. ـ شحنه.

آن چنان دیدند کز اطراف مصر جمع‌شان آرد شه و صراف مصر

ج۳ نی،ص۶۶ س۱۱۵۸ - ج۳ بر۶ص۴۳۷ س۱۱۶۸ - ج۳ بر،ص۲۲۱ س۲۴

صرح — (عر) بفتح صاد، کوشک بزرگ. بنای بلند. کاخ یاکوشک بلند.

کاخ . خانه . آبگینه . (مقدمة‌الادب ص۱۲٦) ـ بهشت . (لغت‌نامه) ـ قصر .

این دم آن نیست کان آید بشرح هین برآ زین قعرچه بالای صرح

ج۵، نی،ص۳٦۱ س۱۰۰۵ ـ ج٦ بر،ص۱۱۳۳ س۱۰۰۸ ـ ج٦ علا،ص۵۸۹ س۸

صرصر (عر) بفتح هردو صاد ، باد تند و سخت . (لطایف) ـ باد بلندآواز و باد شدید آواز . (منتهی‌الارب) ـ تندباد . (غیاث)

گرچه صرصر بس درختان میکند هرگیاهی را منضر میکند

ج۱ نی،ص۲۰٤ س۳۳۲۵ ـ ج۱ بر،ص۱٦۹ س۳۳۹۵ ـ ج۱ علا،ص۸۷ س۲۳

دربیت زیر اشاره است به باد سخت و تندی که بصورت عذاب الهی برقوم هود وزید و آن قوم را جز هود و مؤمنین باو که در دایره تعویذ هود نشسته بودند بکلی محو ومضمحل کرد. برای‌مزید اطلاع ر ـ ك: نشابوری ص٤٠، ثعلبی‌ص٦۱، جویری‌ص۵۱

بر مثال دایره تعویذ هود کاندر آن صرصر امان آل بود

ج۵ نی،ص۵۰۱ س٤۸۱۷ ـ ج٦ بر،ص۱۹۲۷ س٤۸۲۰ ـ ج٦ علا،ص٦٦۷ س۱۸

دربیت‌زیر اشاره‌است بحدیث‌شریف «مَثَلُ الْقَلْبِ كَمَثَلِ رِيشَةٍ بِأَرْضٍ فَلاةٍ فِي يَوْمٍ رِيحٍ عاصِفٍ تَقَلَّبُها الرِّيحُ ظَهْراً لِبَطْنٍ.» (شرح‌تعرف ج۲ ص۱٦۷)

درحدیث آمد که دل همچون پریست در بیابانی اسیر صرصریست

ج۲ نی،ص۹٤ س۱٦٤۱ ـ ج۲ بر،ص٤٦۲ س۱٦٦۷ ـ ج۲ علا،ص۲۳٦ س۲

درغزلیات آمده است :

تا که برآید صرصری نی بام ماندی نی‌دری زین پشگان کی پر زند چونکه ندارد پیل‌پا

(دیوان کبیر ج۱ ص۲۱)

گر بپرد پشه چندانی که هست کی کمال صرصرش آید بدست

(منطق‌الطیر ص۱۹٤)

صرع — (عر) بفتح صاد، این کلمه بمعنی گیاه و یاتخم گیاه‌درفرهنگها نیامده‌است: در مثنوی علاو بر «ضرع» ضبط شده است و فرهنگها آنرا دانه‌ای که در دیار عرب روید (لطایف) معنی کرده‌اند. ـ درعربی کلمه «ضریع» هست که در قرآن کریم هم آمده است (سوره مبارکه الغاشیه آیه ٦) بمعنی شبرق خشک. یا گیاهی که تر آن را شبرق نامند وخشک آن ضریع که جهت پلیدی آن ستوران نچرند وخار درخت خرما وعوسج تر، یا نباتی‌است که در آب ایستاده وبیخهایش تا زمین نرسد. یا چیزیست در دوزخ تلختر از صبر و بدبوتر از مرده و سوزان‌تر ازآتش. گیاهیست گنده بوی که از تموج دریا برساحل فراهم آید. (منتهی‌الارب) ـ خار خشک زهردار. یعنی دیو پنجه. وقیل درختی از آتش یعنی زقوم. (لسان التنزیل ص ۲۱) ـ خار تیز خشک شده. (مقدمة‌الادب ص۵۹) ـ ونیکلسن آنرا تلخه، وگندم دبوك معنی کرده است. (ج۷ نی ص۱٤۳) ـ ازمفاد بیت برمیآید که‌دانه‌ایست تلخ که در گندم می‌افتد ونان‌را تلخ‌میکنند. ـ دیوك گندم. تلخه گندم.

ظاهر الفاظشان توحید و شرع باطن آن همچو درنان تخم‌صرع

ج۱ ص۱۳۱ س۲۱۵۰ ـ ج۱ بر، ۱۰۹ س۲۲۰۵ ـ ج۱ علا، ص٥٦ س٢٦

صرف — (عر) بکسر صاد، خالص از هرچیزی. (منتهی‌الارب) ـ بی‌آمیغ. بی‌آب (مهذب الاسماء) ـ هرشیء خالص. (آنندراج)

جان دشمن دارشان جسمست صرف چون زیاد از نرد او اسمست صرف

ج۱ نی، ص۱۲۲ س۲۰۰۲ ـ ج۱ بر، ص۱۰۱ س۲۰۵۵ ـ ج۱ علا، ص٥٢ س١٧

کفر صرف اولین باری نماند یا مسلمانی ویا بیمی نشاند

ج۵ نی، ص۲۱٦ س۳۳۹۹ ـ ج۵ بر، ص۱۰۰۷ س۳۳۹۹ ـ ج۵ علا، ص٥٢٤ س١١

عطار گوید :

جهودِ صرف باید بود ناکام ... که بهتر آن جهود از مردم خام

(الهی‌نامه ص ۹۵)

بی‌صرفه در تنور کن آن زر صرف را ... کو شعله‌ها بصرفه وعوا برافکند

(خاقانی ص ۱۴۲)

صرفه‌بر — (عر + فا) سودبر. صراف . (لغت‌نامه) ـ سودجو. ـ منفعت‌طلب.

ایمن‌است از خواجه تاشان دگر ... که بیابندش مزاحم صرفه بر

ج ۵ نی، ص ۶ س ۵۵ ـ ج ۵ بر، ص ۲۸۱ س ۵۵ ـ ج ۵ علا، ص ۴۳۰ س ۱۳

صرفه بردن — (عر + فا) بفتح صاد، نفع بردن . فایده کردن . (برهان)

ورکنی او را بهانه آوری ... مفلس‌است او صرفه از وی کی‌بری

ج ۱ نی، ص ۲۸۳ س ۶۵۷ ـ ج ۲ بر، ص ۲۳۲ س ۶۶۰ ـ ج ۲ علا، ص ۱۱۹ س ۱۸

دام سخت‌است مگر یار شود لطف خدا ... ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

(حافظ‌قزوینی ص ۲۵۲)

صرف صرف — (عر. م) بفتح صاد وکسر فاء اوّل ، حقیقت علم صرف . واقعیت دستور زبان .

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف ... در کم آمد یابی ای یار شگرف

ج ۱ نی، ص ۱۷۶ س ۲۸۴۷ ـ ج ۱ بر، ص ۱۴۶ س ۲۹۰۹ ـ ج ۱ علا، ص ۷۶ س ۱

صرفه کردن— (عر+ فا) اقتصاد . ـ خرج نکردن مال. ـ تنگ گرفتن درمعاش برای پس‌انداز . ـ صرفه‌جویی .

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد ... اشپش و موش وحوادث‌هاش خورد

ج ۱ نی، ص ۱۳۷ س ۲۲۴۰ ـ ج ۱ بر، ص ۱۱۴ س ۲۲۹۷ ـ ج ۱ علا، ص ۵۹ س ۱۴

درغزلیات آمده است :

قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان — صرفه‌مکن صرفه‌مکن درسود مطلق گام‌زن

(دیوان کبیر ج۴ ص۱۸۶۲)

صریر — (عر) بفتح صاد، فریاد کردن و بانگ سخت برآوردن. (منتهی‌الارب) بانگ قلم . بانگ در . (مهذب الاسماء) ـ مطلق آواز . ـ مطلق صوت .

وهم آن کز مار باشد این صریر — که همی‌جنبد به تندی از حصیر

ج۵ نی، ص۲۵۰ س۲۴۴۶ ـ ج۵ بر، ص۱۰۳۷ س۲۴۴۶ ـ ج۵ علا، ص۵۴۰ س۲۰

درغزلیات آمده است :

چو صریر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم — چو بقلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب

(دیوان کبیر ج۱ س۳۲۸۱)

خنیاگر زن صریر دوکست — تیر آلت جعبه سلوکست

(لیلی و مجنون ص۹۴)

صطبل — (فا) بکسر صاد وفتح طاء، مخفف اصطبل . جای ستور . ـ آخور .

گوش بعضی زین تعالوا ها کر است — هرستوری را صطبلی دیگر است

ج۳، نی ص۳۹۶ س۲۰۱۳ ـ ج۴ بر، ص۷۲۲ س۲۰۳۰ ـ ج۴ علا، ص۳۷۶ س۲۴

صطرلاب — (عر) بضم صاد وطاء ، ر ـ ك اصطرلاب

بر صطرلابش نقوش عنکبوت — بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

ج۵ نی، ص۱۵۴ س۳۱۴۰ ـ ج۶ بر، ص۱۱۲۱ س۳۱۴۳ ـ ج۶ علا، ص۶۲۶ س۱

صطرلاب‌رشاد — (عر . م) بضم صاد وطاء وفتح راء، اسطرلابی که بسامان‌است وراه راست مینماید . ـ وجود آدمی . ـ باطن وسر آدمی که‌مظهر آیات حق‌است.

عنکبوت و این اصطرلاب رشاد — بی منجم درکف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این — غیب را چشمی بباید غیب بین

ج ۵ نی، ص ۴۵۱ س ۳۱۴۲ - ج ٦ بر، ص ۱۲۱۱ س ۳۱۴۵ - ج ٦ علا، ص ٦۲٦ س ۲

صعقه ـ (عر. ق) بفتح صاد وقاف، بیهوش شدن. (تاج‌المصادر) - بیهوشی. (منتهی‌الارب) - بیهوش شدن و مردن. (لسان التنزیل ص ۷۲ و ۱۷۸) مأخوذ از آیه شریفه «فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَخَرَّ مُوسیٰ صَعِقاً.» که درباره تقاضای رؤیت حق کردن موسی ع و تجلی پروردگار بر کوه و فروریختن آن و بیهوش شدن موسی علیه‌السلام نازل شده است. (جهت مزید اطلاع ر - ك تفاسیر قرآن کریم ذیل همین آیه)

باز از آن صعقه چو با خود آمدم طور برجا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ میگدازید او نماندش شاخ و شخ

ج ۵ نی، ص ۴۱۱ س ۲۴۳۹ - ج ٦ بر، ص ۱۱۷۲ س ۲۴۴۲ - ج ٦ علا، ص ٦۰۹ س ۲٦

صعوه ـ (عر) بفتح صاد و واو، مرغیست کوچک فارسی آن سنگانه. (منتهی الارب) - گنجشک کوچک. دال پره. (مقدمة‌الادب ص ۴۷۱) - مرغیست برابر گنجشک که سینه سرخ دارد (غیاث) - آبدارك که نژندك مرغیست. (مهذب الاسماء) پرنده‌ایست از نوع گنجشک سرقرمز و گنجشک کوچک. (دمیری)

لیک لقمه باز آن صعوه نیست چاره اکنون آب و روغن کردنیست

ج ۵ نی، ص ۳ س ۵ - ج ۵ بر، ص ۸۱۹ س ۵ - ج ۵ علا، ص ۴۲۹ س ۲

شارك چو مؤذن بسحر حلق گشاده آن ژولك و آن صعوه از آن داده اذان را

(سنایی ص ۸)

عطار گوید:

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار پای تا سر همچو آتش بیقرار

(منطق‌الطیر ص ۵۸)

صف — ۱— (عر) بفتح صاد، درجه بدرجه شدن. درجه بدرجه داشتن. (لطایف) ـ دسته . ـ رسته . ـ رده ـ صف نماز .

پنج حس ظاهر و پنج اندرون ده صف اند اندر قیام الصافون
هرکسی کو ازصف دین سرکشست میرود سوی صفی کان واپس است

ج۳ نی، ص۲۹۷ س۲۰۲۲ ـ ج٤ بر، ص۷۲۳ س۲۰٤۰ ـ ج٤ علا، ص۲۷٦ س۲۹

۲— (عر) دربیت زیر بمعنی صف نعال است . (ج ۷ نی ص ۹۲) ـ ر ـ ك : صف نعال

چون رسید او پیشتر نزدیک صف بانگک برزد شیر های ای ناخلف

ج۱ نی، ص۷۱ س۱۱۵۳ ـ ج۱ بر، ص۶۰ س۱۱۷۹ ـ ج۱ علا، ص۳۱ س۱۵

صفا — ۱— (عر) بفتح صاد، پاك و بی غش و بی کدورت شدن. (منتهی الارب) ـ آنکه از همه چیزهای موجود پاك شده باشد . صوفی صافی . (نی ، ج۷ ص۲۷)

تو گمان کردی که کرد آلودگی درصفا غش کی هلد پالودگی

ج۱ نی، ص۱٦ س۲۳۱ ـ ج۱ بر، ص۱٤ س۲۳۱ ـ ج۱ علا، ص۷ س۵

۲— (عر. م) نام کوهچه‌ای در مکّه معظمه و کوهچه‌ای دیگر که مروه نام دارد نیز آنجاست وحاجیان درصفا ومروه که تقریباً دوصد قدم مساحت‌دارد سعی کنند یعنی میدوند و این دویدن یکی از لوازم حج است . (غیاث) ـ دامن کوه ابوقُبیس صفاست وآن‌چنانست که دامن کوه‌را همچون درجات بزرگ کرده‌اند وسنگها به‌ترتیب رانده که بر آن آستان‌ها روند خلق و دعا کنند . وآنچه میگویند صفا و مروه کنند . (سفرنامه ناصر خسرو ص۹۸)

عمره کردی عمر باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی

ج۱ نی، ص۲۷۱ س۲۲٤۳ ـ ج۲ بر، ص۲۰۵ س۲۲٦۵ ـ ج۲ علا، ص۱۰٤ س۹

حافظ گوید :

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست　　در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت
(حافظ قزوینی ص ۵۷)

صفات — (عر. م) بکسر صاد، جمع صفت بمعنی علامات و نشانه‌ها . ـ صفات الهی . ـ (نی، ج۷ ص۳۶۵)

درگذر از نام و بنگر در صفات　　تا صفاتت ره نماید سوی ذات

ج۱ نی، ص٤٥٤ س۲۶۷۹ ـ ج۲ بر، ص۲۷٤ س۳۷٤۰ ـ ج۲ علا، ص۱۸۷ س۱۹

صفات انور — (عر. م) نشان‌های نورانی . ـ صفات آدمی . ـ باطن بشری . ـ کیفیات آدمی .

زانکه دارد خاك شکل اغبری　　در درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ　　باطنش چون گوهروظاهرچوسنگ

ج۳ نی، ص۳۲۸ س۱۰۰۷ ـ ج٤ بر، ص۶۷۲ س۱۰۱۶ ـ ج٤ علا، ص۳۵۰ س۱۹

صفت — ۱ـ (عر) نشان . ـ علامت . ـ بیان حال . ـ چگونگی . چونی .

شیر مستی کز صفت بیرون بود　　از بسیط مرغزار افزون بود

ج۱ نی، ص۱۰۵ س۱۷۲۶ ـ ج۱ بر، ص۸۸ س۱۷۷۱ ـ ج۱ علا، ص٤۵ س۲۷

۲ـ (عر) سکوت . (نی، ج۲ ص۲۳۰) ـ صفات الهی. (نی، ج۷ ص۳۰۹) بیان ـ کیفیت .

دست من بنمود برگردون هنر　　مقریا برخوان تو انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست　　با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

ج۱ نی، ص۲۵۲ س۱۹۲۱ ـ ج۲ بر، ص۲۸۹ س۱۹۳۵ ـ ج۲ علا، ص۱٤۶ س۱۳

صفدر — (فا) درنده و برهم زننده صف . ـ لشکرشکن .

وان قد صفدر نازان چون سنان　　گشته در پیری دو تا همچون سنان

ج۵ نی، ص۶۲ س۹۷۰ ـ ج۵ بر، ص۸۶۹ س۹۷۰ ـ ج۵ علا، ص٤٥٤ س۱۷

ما درین فن صفدریم و پهلوان　　کس ندارد پای ما اندر جهان

ج۳ نی، ص۷۱ س۱۲۵۰ - ج۳ بر، ص۴۴۲ س ۱۲۶۰ - ج۳ علا، ص۲۲۴ س۱۹

منصب عاشقان منم غمخور بیدلان منم قوت بازوان منم صف درعقل وصفدرم
(دیوان کبیر)

صفر – (عر) بکسر صاد، تهی شدن. (تاج المصادر) - خالی از هرچیزی. (منتهی‌الارب) - خالی. هیچ.

این جهان نفی‌است در اثبات جو صورتت صفر است در معنیت جو

ج۱ نی، ص۱۳۷ س۲۲۳۹ - ج۱ بر، ص۱۱۴ س۲۲۹۶ - ج۱ علا، ص۹۰ س۱۵

که کدامین خاك همسایه زر است یاکدامین خاك صفر و ابتر است

ج۵ نی، ص۴۳۴ س۲۸۲۲ - ج۶ بر، ص۱۱۹۶ س۲۸۳۵ - ج۶ علا، ص۶۱۸ س۲۱

صفرا – ۱– (عر) بفتح صاد، خلطی‌است زرد رنگ ازاخلاط اربعه که‌آنرا بفارسی‌تلخه‌گویند. (غیاث) - یکی ازاخلاط اربعه که‌بزعم قدماترکیب‌مزاج ازآنهاست که عبارتند ازصفرا وسودا و بلغم وخون‌که آنهارا چهارطبع هم میگویند.

از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی می‌نمود

ج۱ نی، ص۵ س۵۳ - ج۱ بر، ص۵ س۵۳ - ج۱ علا، ص۲ س۱۱

درسر آنچه هست گوش آنجا رود درسر ارصفراست آن سودا شود

ج۵ نی، ص۳۱۰ س۶۶۲ - ج۶ بر، ص۱۰۸۸ س۶۶۵ - ج۶ علا، ص۵۶۷ س۱۶

درغزلیات آمده است:

حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا هیهات چنان روبی یابند به بی رویی
(دیوان کبیر ج۶ س۲۷۷۷۵)

۲– (عر. م) قدما علت خشم و غضب را مزاج صفراوی میدانستند و معتقد بودندکه صفراوی مزاجان تندخو وخشمگین و زود رنج وعصبانی‌اند - خشم وغضب.

ناگهانی خود عسس او را گرفت مشت وچوبش زد زصفرا ناشکفت

ج۵ نی، ص۵۱۹ س۴۲۵۵ - ج۶ بر، ص۱۲۷۰ س۴۲۵۸ - ج۶ علا، ص۶۵۴ س۴

صفرائیان – (عر. م) بفتح صاد، کسانیکه گرفتار مرض صفرا هستند. ـ زرد رویان. ـ خشمگینان. ـ ر ـ ك : صفرا.

آه ازین صفرائیان بی هنر　　　چه هنر زاید ز صفرا درد سر

ج۱ نی، ص۲۳٤۹ س۱۸٦٥ - ج۲ بر، ص۲۸٦ س۱۸۷۹ - ج۲ علا، ص۱٤٥ س۱۰

صف رزم – (عر + فا. م) بفتح صاد وکسر وتشدید فاء، جهاد اکبر. (نی، ج۸ ص۲٦۰) - جهاد.

مؤمنی آخر درآ درصف رزم　　　که ترا بر آسمان بودست بزم

ج٥ نی، ص۱۱۱ س۱۷۲۷ - ج٥ بر، ص۹۱۳ س۱۷۲۷ - ج٥ علا، ص٤۷٦ س٦

صف زدن – (عر + فا) صف کشیدن. ـ رده بستن.

صد هزاران گوشها گر صف زنند　　　جمله محتاجان چشم روشنند

ج۳ نی، ص۲۹۷ س۲۰۱۹ - ج٤ بر، ص۷۲۲ س۲۰۳٦ - ج٤ علا، ص۳۷٦ س۲۷

صف شکستن – (عر + فا) پراکنده کردن صف. ـ منهزم کردن سپاه. ـ شکست دادن به دشمن.

سهل تیری دان که صفها بشکند　　　شیر آنست آنکه خودرا بشکند

ج۱ نی، ص۸٦ س۱۳۸۹ - ج۱ بر، ص۷۲ س۱٤۲٥ - ج۱ علا، ص٤۷ س۲۲

صف‌شکن – (عر + فا. م) منهزم کننده صف. ـ پراکندکننده سپاه. ـ بسیار شجاع ومتهور.

خلق پرسیدند کای عم رسول　　　ای هزبر صف شکن شاه فحول

ج۳ نی، ص۱۹٥ س۳٤۲۱ - ج۳ بر، ص٥٥۱ س۳٤٦٦ - ج۳ علا، ص۲۸۳ س۲۸

صف صف شدن – (عر + فا. ق) دسته‌دسته شدن. ـ شارحان‌مثنوی مضمون بیت زیر را ناظر میدانند بر آیات « وَإِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُّونَ * وَإِنَّا لَنَحْنُ

الْمُسَبِّحُونَ. » (سورة الصافات آیه ۱٦٤ و ۱٦٥) - ممکن است اشاره باشد به آیه شریفه «وَ الصّافّاتِ صَفّاً» (الصافات آیه ۱) ویا اشاره باشد به آیه مبارکه « وَ جاءَ رَبُّكَ وَ المَلَكُ صَفّاً صَفّاً » (سوره الفجر آیه ۲۲)

خود ملایک نیز ناهمتا بدند زین‌سبب برآسمان صف‌صف شدند

ج ۳ نی، ص۲۹٦ س۲۰۱٦ - ج ٤ بر، ص۷۲۲ س۲۰۳۳ - ج ٤ علا، ص۲۷٦ س۲٦

صفع - (عر) بفتح صاد وسکون یاء وعین، سیلی زدن. (المصادر ص۲٤٦) - سیلی زدن کسی‌را یا نرم زدن پس گردن کسی. (منتهی‌الارب) - پس گردنی.

پس کسان صفعش زدند اندر مزاح پس کسان گفتند ای صاحب فلاح

ج ۱ نی، ص٤٥۲ س۳٦٤۹ - ج ۲ بر، ص۳۷۲ س۳۷۰۸ - ج ۳ علا، ص۱۸٦ س۲۷

صف نعال (عر) بفتح صاد و کسر وتشدید فاء، صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین ازپا گذارند. (غیاث) - صف آخرین که درویشان بواسطه گناهی، گنه کار را درصف آخرین که محل سیاست ایشان‌است بریکپای‌بایستانند وگوش او را بدست اوگیرانند. وآنرا پای ماجان و پاماچان نیز گویند. (لطایف) - انتهای مجلس. - کفش کن.

زید را اکنون نیابی کو گریخت جست ازصف نعال و نعل ریخت

ج ۱ نی، ص۲۲۵ س۳٦٦۸ - ج ۲ بر، ص۱۸۵ س۳۷٤۵ - ج ۲ علا، ص۹۵ س۱۵

بدر میجویم از آنم چون هلال صدر میجویم درین صف نعال

ج ۳ نی، ص۲۲۰ س۳۸٦۵ - ج ۳ بر، ص۵۷۲ س۳۹۱۲ - ج ۳ علا، ص۲۹٦ س۲۷

ور گاه بیفتند بسوی چاه فرودین وزصدر برانند سوی صف نعالش

(دیوان ناصر خسرو ص۲۳۱)

من ازغایت وحشت وحیرت دستارچه را فراموش کردم واز دور درصف نعال فروکشیدم. (مناقب افلاکی، ج۱ ص۱۲۱)

صفوت – (عر) بفتح صاد و واو، برگزیدگی و خالص شدن و صاف شدن. (لطایف) - صفا - صفای باطن.

گرچه میدانی بصفوت حال من | بنده پرور گوش کن اقوال من

ج۲ نی، ص۲۶۹ س۴۶۹۷ - ج۳ بر، ص۶۱۴ س۴۷۴۸ - ج۳ علا، ص۲۱۷ س۱۰

صفورا – ر - ك : اعلام مثنوی.

صفه – (عر) بضم صاد وتشدید وفتح ویاکسر فاء، پیش‌دالان. (منتهی‌الارب)- ایوان خانه ودالان. (منتخب) - ایوان سقف دار.

صوفیی میگشت در دور افق | تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک‌بهیمه داشت درایوان‌ببست | او بصدر صفه با یاران نشست

ج۱ نی، ص۲۰۵ س۱۵۷ - ج۲ بر، ص۲۱۰ س۱۵۸ - ج۲ علا، ص۱۰۸ س۲۴

زمانی بود و خلقی در رسیدند | میان صفه خوانی برکشیدند

(الهی‌نامه ص۹۵)

صفی – ۱– (عر) بفتح صاد، خالص وگزیده ازهرچیزی. (منتهی‌الارب)- برگزیده. (غیاث)

بس کسان کایشان عبادت‌ها کنند | دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی | آن کدر باشد که پندارد صفی

ج۱ نی، ص۲۰۸ س۳۳۸۴ - ج۱ بر، ص۱۷۲ س۳۴۵۵ - ج۱ علا، ص۸۹ س۴

۲– (عر. م) لقب آدم ابوالبشر. - (صفی‌الله).

بانگ برزد غیرت حق کای صفی | تو نمی‌دانی زاسرار خفی

ج۱ نی، ص۲۳۹ س۳۸۹۵ - ج۱ بر، ص۱۹۶ س۳۹۷۲ - ج۱ علا، ص۱۰۰ س۱۹

۳– (عر) دوست گزیده. (مهذب الاسماء) - دوست خالص. (منتهی‌الارب) دوست صافی. (غیاث)

زآتش عاشق ازاین رو ای صفی میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم ورنه زآتشهای تو مرد آتشم

ج۶ نی،ص۵۲۹ س۴۰۸ ـ ج۶ بر،ص۱۲۸۷ س۴۶۱۱ ـ ج۶ علا،ص۶۶۲ س۱۹

مضمون‌ابیات بالا مأخوذاست ازحدیث شریف «اِنَّ الْمُؤْمِنَ اِذا وَضَعَ قَدَمَهُ عَلَی‌الصِّراطِ یَقُولُ النّارُ جُزْ یا مُؤْمِن قَدْ اَطْفَأَ نُورُکَ نارِی.» (شرح تعرف، ج۲ ص۱۷۷)

۴ ـ (عر. م) صوفی. صوفی صافی. ـ صوفی واصل.

می‌فزاید در وسایط فلسفی ازدلایل باز برعکسش صفی

ج۵ نی،ص۳۸ س۵۶۹ ـ ج۵ بر،ص۸۴۸ س۵۶۹ ـ ج۵ علا،ص۴۴۳ س۱۶

بند معقولات آمد فلسفی شهسوار عقل عقل آمد صفی

ج۳ نی،ص۱۴۴ س۲۵۲۷ ـ ج۳ بر،ص۵۰۶ س۲۵۶۶ ـ ج۳ علا،ص۲۵۸ س۲۳

صفیر ـ (عر) بفتح صاد، بانگ و فریاد مرغان. ـ (منتهی الارب) ـ آواز طائران. (غیاث)

زانکه صیاد آورد بانگ و صفیر تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

ج۱ نی،ص۲۱ س۳۱۷ ـ ج۱ بر،ص۱۸ س۳۱۷ ـ ج۱ علا،ص۸ س۲۷

هم صفیر مرغ آموزند خلق کاین سخن کاردهان افتاد و حلق

ج۵ نی،ص۹۲ س۱۴۴۲ ـ ج۵ بر، ص۸۹۶ س۱۴۴۲ ـ ج۵ علا ص۴۶۸ س۷

صفیر ودام (بودن) ـ (عر + فا. م) صیادان برای شکار مرغان دام می‌گسترند وفریاد و بانگ مرغی که باید شکار شود درمیآورند تا آن مرغ بفریب بانگ هم‌جنس در دام افتد. ـ مرد فریب‌کار ودغل‌بودن. واعظ دروغین‌بودن. مذکر ریاکار ومردم فریب. ـ عالم ریاکار ظاهری.

او بظاهر واعظ احکام بود لیک درباطن صفیر و دام بود

ج۱ نی،ص۲٤ س۴٦٥ - ج۱ بر، ص۲۰ س۳٦٦ - ج۱ علا، ص۱۰ س۱۰

صقال روح — (عر. م) بکسر صاد، روشنگر جان وروان. - لقب حسام‌الدین چلپی. - مرد کامل.

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ای صقال روح و سلطان الهدی

ج۵ نی،ص۲۸۱ س۱۸۳ - ج٦ بر،ص۱۰٦۳ س۱۸۳ - ج٦ علا،ص۵۵۵ س٤

صقر — (عر) بفتح صاد: چرغ،چرخ. (مقدمة الادب ص٤٦۷) - هرمرغ شکاری از باز و شاهین وجزآن. (منتهی‌الارب) - مرغی‌است که گنجشک صید کند و بپارسی باشه‌گویند و ابوعماره نیزگویند. (اختیارات بدیعی) - جهت مزید اطلاع از این مرغ ر - ك: کتاب الحیوان جاحظ و کتاب‌الحیوان‌دمیری‌ولغت‌نامه ذیل همین کلمه.

تا شود ایمن زدزد و ازشپش دیورا با دیوچه زوتر بکش

کو همی ترساندت هردم ز فقر همچوکبکش صیدکن ای نره صقر

ج۵ نی،ص۹۸ س۱۵۲۷ - ج۵ بر، ص۹۰۱ س۱۵۲۷ - ج۵ علا،ص٤۷۰ س۲۵

مضمون‌ابیات‌بالاظاهراً راجع‌است به‌آیه کریمه « اَلشَّیْطانُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ وَیَأْمُرُکُمْ بِالْفَحْشاءِ.» (سوره مبارکه بقره آیه ۲٦۷ از قرآن چاپ مصر)

صقل — (عر) بفتح صاد، زدودن. (منتهی الارب) - زدودگی. - صاف و پاکی.

آنچنانک ازصقل نور مصطفی صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

ج۵ نی،ص۳۷۹ س۱۸٦۱ - ج٦ بر،ص۱۱٤۹ س۱۸٦٤ - ج٦علا،ص۵۹۷ س۹

صلا — ۱— (فا) بفتح صاد،آواز دادن برای طعام خورانیدن یا چیزی دادن بکسی. درکتب معتبر عربی بدین معنی دیده نشده (غیاث) - فریادی‌باشد بجهت طعام دادن بدرویشان وفقیران (برهان) - «بی‌صلا» در بیت زیر بمعنی بدون دعوت و بدون

خواندن به مهمانی آمده است .

چون مگس حاضر شود در هر طعام از وقاحت بی صلا و بی سلام

ج۱ نی،ص۲۸۱ س۲۱۷ – ج۲ بر، ص۲۳۱ س۲۲۰ – ج۲ علا،ص۱۱۸ س۲۱

۲– (عر) مطلق آواز . ـ بانگ وآواز .

چون صلای وصل بشنیدن گرفت اندك اندك مرده جنبیدن گرفت

ج۳ نی،ص۲۶۸ س۴۶۸۷ – ج۳ بر، ص۶۱۴ س۴۷۳۸ – ج۳ علا،ص۳۱۶ س۲۹

۳– (عر) مخفف صلاة . ـ نماز .

آن مرایی در صیام و در صلاست تا گمان آید که او مست ولاست

ج۱ نی،ص۱۶۲ س۲۶۲۱ – ج۱ بر،ص۱۳۵ س۲۶۹۲ – ج۱ علا،ص۷۰ س۵

صلابت – (عر) بفتح صاد و باء، سختی . (غیاث) ـ صولت . ـ مهابت . ـ ترسناکی . ـ قدرت . ـ ابیات زیر اشاره است بهقصه حمله ابرهه وحبشیان بمکه درعهد عبدالمطلب جدّ رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم وشکست آنان که در قرآن کریم سوره فیل بآن اشاره شده است

قوت حق بود مر بابیل را ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست تابدانی کان صلابت از حق است

ج۱ نی،ص۴۴۰ س۳۴۲۲ – ج۲ بر،ص۳۶۲ س۳۴۸۷ – ج۲ علا،ص۱۸۱ س۲۳

صلات – ۱– (عر) بکسر صاد، جمع صله بمعنی عطایا وجوائز . ـ صدقات .

مات کن او را و ایمن شو زمات رحم کم کن نیست او زاهل صلات

ج۳ نی:ص۶۰ س۱۰۵۹ – ج۳ بر،ص۴۳۲ س۱۰۶۹ – ج۳ علا،ص۲۱۹ س۴

شاه جوان این مقدمات بشنید صدقات وصلات بزهاد وعباد فرستاد. (سندبادنامه ص۴۱)

۲– (عر) دعا . ـ راز ونیاز .

این دعا بسیار کردیم و صلات پیش لات و پیش عزی و منات

ج۳ نی،ص۲۵۶ س۴۴۸۷ - ج۳ بر،ص۶۰۴ س۴۵۲۷ - ج۳ علا،ص۳۱۱ س۲۵

۳- ر - ك : صله .

صلاح - (عر) بفتح صاد، ضد فساد که تباهی باشد . نیکی. (منتهی‌الارب)- دراینجا بمعنی عفاف وعفت وزندگانی به آبرو و عفت کردنست .

گفتن‌زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست وجواب گفتن‌صوفی این را سرپوشیده .

ج۳ نی،ص۲۸۹ عنوان - ج۴ بر،ص۶۲۱ عنوان - ج۴ علا،ص۳۲۸ عنوان

صلب - (عر) بضم صاد، پشت ناو پشت ساز . (مقدمة الادب ص۱۹۲) - استخوان‌های‌پست از دوش تا سرین. (منتهی الارب) - مهره‌های پشت یعنی‌استخوان پشت . (غیاث) - پشت .

گر ز پشت آدمی وز صلب او درطلب میباش هم درطلب او

ج۱ نی،ص۱۰۱ س۱۶۳۶ - ج۱ بر، ص۸۵ س۱۶۷۹ - ج۱ علا،ص۲۴ س۱

هرکه او از صلب نطرت خوب‌زاد آینه در پیش او باید نهاد

ج۱ نی ص ۱۹۴ س ۳۱۵۵ - ج ۱ بر، ص ۱۶۱ س ۳۲۲۲ - ج ۱ علا ، ص ۸۳ س ۲۲

نوباوه باغ اولین صلب لشکرکش عهد آخرین‌طلب

(لیلی و مجنون ص۹)

صلت - (عر) بکسر صاد وفتح لام ، جایزه . - پاداش .

توی آخر سوی توی اولت آمدست از بهر تنبیه و صلت

ج۵ نی،ص۴۸۸ س۳۷۷۵ - ج۶ بر،ص۱۲۴۳ س۳۷۷۸ - ج۶ علا،ص۶۴۱ س۲۱

صَلّوا علیه - (عر . ق) درود فرستید بر او - مأخوذ آیه مبارکه « اِنَّ اللهَ وَمَلائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی النَّبِیِّ یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَیْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلیماً » (سوره مبارکه احزاب آیه ۵۶) که در شأن حضرت ختمی‌مرتبت صلی‌الله

علیه وآله وسلم نازل شده است .

زین سبب فرمود حق صلوا علیه — که محمد بود محتال علیه

ج ۵ نی، ص ۴۵۸ س ۳۲۵۸ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۷ س ۳۲۶۱ - ج ۶ علا، ص ۶۲۸ س ۲۱

صله — ۱— (عر) بکسر صاد ولام ، ملاقات . ـ دیدار کردن . ـ دیدن دوستان .

این عیادت از برای این صله است — وین صله از صد محبت حامله است

ج ۱ نی، ص ۲۶۹ س ۲۲۱۲ - ج ۲ بر ص ۳۰۳ س ۲۲۳۳ - ج ۲ علا، ص ندارد

۲— (عر) پیوستن . (غیاث) ـ پیوستن حروف . ـ اتصال حروف.

آن الف در بسم پنهان کردنیست — هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات — وقت حذف حرف از بهر صلات

او صله‌ست و بی و سین زو وصل یافت — وصل بی و سین الف را برنتافت

ج ۵ نی، ص ۴۰۰ س ۲۲۳۹ - ج ۶ بر، ص ۱۱۶۷ س ۲۲۴۳ - ج ۶ علا، ص ۶۰۵ س ۲۱

صله‌جو— (عر + فا) بکسر صاد ولام وتشدید لام ، پاداش گیر . ـ احسان پذیر . ـ آنکه مال و کالا بلاعوض گیرد از راه احسان واتفاق وصدقه .

هرچه بدهد نیم آن بدهم بتو — همچنان کرد آن فقیر صله جو

ج ۵ نی، ص ۴۹۲ س ۳۸۲۰ - ج ۶ بر، ص ۱۲۴۶ س ۳۸۲۳ - ج ۶ علا، ص ۶۴۲ س ۲۹

صم — (عر . ق) بضم صاد و تشدید میم ، جمع صما واصم بمعنی کر شدن ونشنیدن. (منتهی‌الارب) ـ مأخوذ ازآیه شریفه «صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لا یَرْجِعُونَ .» (سورة البقره آیه ۱۸)

من ندانم خیر الا خیر او — صم وبکم وعمی من ازغیر او

ج ۵ نی، ص ۱۰۷ س ۱۶۸۱ - ج ۵ بر، ص ۹۰۹ س ۱۶۸۱ - ج ۵ علا، ص ۴۷۴ س ۲۵

صمت — (عر) بفتح وضم صاد هردو ، خاموش شدن. (تاج‌المصادر) ـ سکوت. (منتهی‌الارب)

ما رمیت اذ رمیت بی ویست همچنین قال‌الله از صمتش بجست

ج ۵ نی، ص ۴۰۰ س ۲۲۴۵ - ج ۶ بر، ص ۱۱۶۷ س ۲۲۴۹ - ج ۶ علا، ص ۶۰۵ س ۲۴

صمد - ۱- (عر. ق) بفتح صاد ومیم، مهتر. (مهذب الاسماء) - آنکه آهنگ بوی کنند درمهمات. پاینده. رفیع. بی نیاز. (منتهی‌الارب) - پناه نیازمندان. (لسان التنزیل ص۳). مأخوذ از «اَللهُ الصَّمَد» واقع درسوره مبارکه اخلاص.

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد اختیارش را کمند او کند

ج ۵ نی، ص ۱۹۸ س ۳۰۹۱ - ج ۵ بر، ص ۹۹۱ س ۳۰۹۱ - ج ۵ علا، ص ۵۱۶ س ۱۳

چون ببازی عقل درعشق صمد عشر امثالت دهد یا هفتصد

ج ۵ نی، ص ۲۰۶ س ۳۲۲۶ - ج ۵ بر، ص ۱۰۰۰ س ۳۲۴۶ - ج ۵ علا، ص ۵۲۰ س ۸

خاقانی گوید:

هم نمودار سجود صمد است شمنانرا که هوای صنم است

(دیوان ص ۵۷۲)

۲- (عر. ق) یکی از اسماء الحسنی. (لغت‌نامه) - «آن اسم صمد» دربیت زیر یعنی اسم اعظم ونام سنی که بزعم صوفیان کلید ومفتاح هردر بسته وهرمعضل ومشکلی است اگر آنرا برمرده خوانند زنده شود.

زین سبب عیسی بدان همراه خود درنیاموزید آن اسم صمد

ج ۱ نی، ص ۲۶۴ س ۳۰۶ - ج ۱ بر، ص ۲۸۶ س ۳۰۷ - ج ۲ علا، ص ۱۱۲ س ۵

صمصام - (عر) بفتح صاد، شمشیر بران. تیغ تیز. (مقدمةالادب ص۴۰۹) - تیغ بران که باز نگردد. (منتهی‌الارب)

ساعتی بنشست تا خشمش برفت بعدازآن گفتش که ای صمصام زفت

ج ۳ نی، ص ۲۸۲ س ۳۴۴۴ - ج ۴ بر، ص ۷۹۵ س ۳۴۶۷ - ج ۴ علا، ص ۴۱۶ س ۱۶

صنادیق - (عر) بفتح صاد، جمع صندوق. - صندوق‌ها. - صندوق‌های قرآن

(نی ، ج۸ ص۳۹)

گفت کوران خود صنادیقند پر   از حروف مصحف و ذکر و نذر

ج۳ نی، ص۷۹ س۱۲۹۷ - ج۳ بر، ص۴۴۹ س۱۴۰۸ - ج۳ علا، ص۲۲۸ س۴

صندل — (عر) بفتح صاد ودال، معرب چندن . چوب خوشبوی وبهترین آن سرخ یا سپید است . (منتهی الارب) ـ درخت او بقدر درخت گردکان و ثمرش شبیه بخوشه حبة الخضراء وقوت چوب او تا سی سال باقیست وآن سفید وزرد وسرخ است. (تحفه ص۱۷۳)

چیست مستی حسها مبدل شده   چوب گز اندر نظر صندل شده

ج۱ نی، ص۷۴ س۱۲۰۰ - ج۱ بر، ص۶۲ س۱۲۲۸ - ج۱ علا، ص ندارد

گر عود نه صندل سپید است   با سرخ گل تو سرخ بید است

(لیلی و مجنون نظامی ص۱۴۹)

صنع — ۱ـ (عر . م) بضم صاد، کار . کردار . (منتهی الارب) ـ صفات . ـ صفات الهی

عاشق صنع توام در شکر وصبر   عاشق مصنوع کی باشم چوگبر

عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع او کافر بود

ج۳ نی، ص۷۶ س۱۳۶۰ - ج۳ بر، ص۴۴۷ س۱۳۷۱ - ج۳ علا، ص۲۲۶ س۲۶

۲ـ (عر . م) مصنوع . ساخته شده . (نی ، ج۷ ص۳۳۶)

صنع بیند مرد محجوب از صفات   درصفات آنست کو گم کرد ذات

ج۱ نی، ص۴۰۴ س۲۸۱۲ - ج۲ بر، ص۳۳۲ س۲۸۵۰ - ج۲ علا، ص۱۶۷ س۲۴

صنعت کرد — ساخته . ـ مصنوع . ـ ساخته شده . ـ دست پرورد .

عاشق خویشند و صنعت کرد خویش   دم ماران را سر مارست کیش

ج۳ نی، ص۱۵۷ س۲۷۶۸ - ج۳ بر، ص۵۱۷ س۲۸۱۰ - ج۳ علا، ص۲۶۴ س۲۹

صنم – ۱– (عر. م) بفتح صاد ونون، بُت. دراصطلاح صوفیان آنچه‌بنده‌را از حق باز دارد چه گفته‌اند آنچه ترا از حق باز دارد آن بت تست ـ شکل ـ نقش ـ نقش هرچیز.

طالعم شیر است نقش شیر زن   جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت برچه موضعت صورت زنم   گفت بر شانه زن آن رقم صنم

ج۱ نی، ص۱۸٤ س۲۹۸۵ ـ ج۱ بر، ص۱۵۲ س۳۰٤۹ ـ ج۱ بر، ص۷۹ س۱٦

۲– (عر. م) معشوق. ـ محبوب.

پرده بردار و برهنه گو که من   می نخسبم با صنم با پیرهن

ج۱ نی، ص۱۰ س۱۳۷ ـ ج۱ بر، ص۹ س۱۳۷ ـ ج۱ علا، ص٤ س۲۸

صنیع محکم – (عر. ق) مصنوع متقن ومستحکم. ـ شارحان‌مثنوی آنرا اشاره میدانند بآیه شریفه «وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا بَاطِلًا ذَٰلِكَ ظَنُّ الَّذِينَ كَفَرُوا.» (سوره مبارکه ص آیه ۲٦)

بیهده نسبت بجان میگویمش   نی بنسبت با صنیع محکمش

ج۵ نی، ص٤۷۸ س۳۵۹۵ ـ ج٦ بر، ص۲۳٤ س۳۵۹۸ ـ ج٦، علا، ص۳٦ س۲۰

صواف – (عر) بفتح صاد، صف کشنده. (لطایف)

پای ظاهر درصف مسجد صواف   پای معنی فوق گردون درطواف

ج۵ نی، ص۲۲۸ س۳٦۰۵ ـ ج۵ بر، ص۱۰۱۹ س۳٦۰۵ ـ ج٤ علا، ص۵۳۰ س۱۸

صوامع – (عر) بفتح صاد وکسر میم، جمع صومعه عبادتخانه ترسایان. (غیاث) ـ عمارتی محقر که مسیحیان جهت عبادت درصحاری ویا فراز کوهها بنا میکردند.

درمدارس طالب علمی که نیست   درصوامع طالب حلمی که نیست

ج۵ نی، ص۲۵۱ س۱۳٦۵ ـ ج٦ بر، ص۱۱۲۵ س۱۲٦۸ ـ ج٦ علا، ص۵۸۵ س٤

صوان – (عر) بکسر صاد، تخته جامه. (مهذب‌الاسماء) ـ جامه‌دان. (منتهی‌الارب) ـ

هر چیز که در آن جامه نهند از سبد یا صندوق . ـ صندوق رخت .

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان　　　نور ما را برنتابد غیر آن

ج ٥ نی، ص٤٤٧ س٣٠٦٤ - ج٦ بر، ص١٢٠٨ س٣٠٦٧ - ج٦ علا، ص٢٤ س٦

صور ــ (عر . ق) شاخ که در آن دمند . (منتهی الأرب) ـ بوق . (مهذب الاسماء) آن شاخ که اسرافیل علیه‌السلام در وی‌دمد . (لسان‌التنزیل ص٣٥) ـ درقرآن کریم از **یَوْمَ یُنْفَخُ فِی الصُّورِ** که روز قیامت ویا روز اعلام قیامت باشد بسیار سخن رفته است . ر ـ ك : انعام آیه ٧٣ ، کهف آیه ٩٩ ، طه آیه ١٠٢ ، المؤمنون آیه ١٠١ ، النمل آیه ٨٧ ، ق آیه ٢٠ ، الحاقه آیه ١٣ و النباء آیه ١٨ درقرآن چاپ مصر .

بر سرافیلت فضیلت بود از آن　　　کو حیات تن بود تو آن جان

بانگ صورش نشأت تنها بود　　　نفخ تو نشو دل یکتا بود

ج ٥ نی، ص١٠٠ س١٠٦٦ - ج٥ بر، ص٩٠٤ س١٠٦٧ - ج٥ علا، ص٤٧٢ س١

صور ــ (عر) بضم صاد و فتح واو، جمع صورت . ـ صفات حق که ظهورش تنها درمرد کامل‌است (نی ، ج٨ ص٣٥٦) ـ صفات الحق .

حس حیوان گر بدیدی آن صور　　　بایزید وقت بودی گاو و خر

ج٥ نی، ص٢٩٨ س٢٢٠٧ - ج٦ بر، ص١١٦٥ س٢٢١٠ - ج٦ علا، ص٦٠٥ س٤

صورت ــ ١ــ (عر) هیأت . ـ تمثال . ـ شکل . ـ نقش . نگار .

نقش بر دیوار مثل آدمست　　　بنگر ازصورت چه چیز اوکم‌است

جان کم است آن صورت باتاب را　　　رو بجو آن گوهر کم یاب را

ج١ نی، ص٦٣ س١٠٢٠ - ج١ بر، ص٥٣ س١٠٣٦ - ج١ علا، ص٢٨ س٢

٢ــ (عر) چهره . ـ رخ .

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق　　　او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن　　　صورتش خندان و او زان بی نشان

ج۱ نی، ص ۱۷۰ س ۲۷۶۶ - ج۱ بر، ص ۱٤۱ س ۲۸۲۸ - ج۱ علا، ص ۷۳ س ۲۳

۳- (عر. م) تصویر. - تصور. - صورت ذهنی.

از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خودرا باز اندر بحر برد

ج۱ نی، ص ۷۱ س ۱۱٤۰ - ج۱ بر، ص ۵۹۵ س ۱۱۶۶ - ص ۲۱ س ۵

ور ز غیر صورتت نبود فره — صورتی کان بی‌تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا میروی — ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی

صورت یاری که سوی او شوی — از برای مونسی‌اش میروی

ج۵ نی، ص ٤۸۷ س ۲۷۵۰ - ج۶ بر، ص ۱۲٤۳ س ۳۷۵۳ - ج۶ علا، ص ۹٤۰ س ۲۸

٤ - (عر. م) ظاهر. - ظاهراً. - درظاهر.

ناقه صالح بصورت بد شتر — می‌بریدندش ز جهل آن قوم مر

ج۱ نی، ص ۱۵۵ س ۲۵۰۹ - ج۱ بر، ص ۱۲۹ س ۲۵۶۸ - ج۱ علا، ص ۶۷ س ۲

۵ - (عر. م) صورت فلسفی. - آنچه فعلیت بدان حاصل شود چون هیأت تخت که از اجتماع تخته‌های آن تحقق یابد مقابل ماده. (کشاف اصطلاحات الفنون) - مقابل هیولی.

خود بزرگی عرش بس باشد مدید — لیک صورت کیست چون معنی رسید

ج۱ نی، س ۱۶٤ س ۲۶۵۸ - ج۱ بر، ص ۱۳۶ س ۲۷۲۰ - ج۱ علا، ص ۷۰ س ۲۷

اتحاد یار با یاران خوشست — پای معنی گیر صورت سرکش است

ج۱ نی، ص ٤۳ س ۶۸۲ - ج۱ بر، ص ۳۶ س ۶۹۲ - ج۱ علا، ص ۸ س ۱٤

۶ - (عر. م) صورت کلی. - صورت غیبی. - عالم غیب. - ذات. - ذات کلی.

صورت بی صورت بی حد غیب — زاینه دل دارد آن موسی بجیب

گرچه آن صورت نگنجد درفلک — نه بعرش و کرسی و نی برسمک

ج۱ نی، ص ۲۱٤ س ۳٤۸۶ ج۱ بر، ص ۱۷۷ س ۳۵۶۰ - ج۱، علا، ص ۹۱ س ۱۱

۷- (عر. م) عبارت. - کلمه. - کلمات وعبارات قرآن کریم

ربع قرآن هرکرا محفوظ بود — جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز زسلطانی‌شگرف

ج۳ نی، ص۷۸ س۱۳۹۲ - ج۲ بر، ص۴۴۹ س۱۴۰۳ - ج۳ علا، ص۲۲۸ س۱

۸- (عر. م) صفات الهی. (نی، ج۸ ص۲۰۶)

پس برو هم نام و هم القاب شاه   باشد و هم صورتش ای وصل خواه

ج۳ نی، ص۴۷۳ س۳۲۹۲ - ج۴ بر، ص۷۸۷ س۳۳۱۴ - ج۴ علا، ص۴۱۷ س۱۷

۹- (عر. م. ق) تن. - کالبد. - جسم. - دربیت زیر غرض کالبد آدم ابوالبشر است که ابلیس از سجده بآن سر باز زد و درقرآن مجید بآن اشاره شده است. ر - ك: سوره مبارکه البقره آیه شریفه ۳۲ والاعراف آیات ۱۰ تا ۱۳ و ص آیات ۷۱ تا ۷۸.

که چرا من خدمت این طین کنم   صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال   تا به بینی شعشعه نور جلال

ج۵ نی، ص۵۳۸ س۴۵۸۷ - ج۶ بر، ص۱۲۸۶ س۴۵۹۰ - ج۶ علا، ص۶۲۱ س۲۷

صورت بستن - (عر + فا. م) نقش کردن. - تصویر کشیدن. شکل دادن.

استحانی گر بدانست و بدید   نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست   پیش صورتها که در علم ویست

ج۲ نی، ص۳۰۰ س۳۸۲ - ج۴ بر، ص۶۴۰ س۳۸۹ - ج۴ علا، ص۲۲۲ س۲۰

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست   گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست

(حافظ قزوینی ص۲۳)

صورت بیصورت - (عر. م) اسماء وصفات الهی. (نی، ج۷ ص۲۰۳) - عالم بی حد وقیاس - عالم بی حد و رسم. - عالم غیب. - مصرع دوم بیت ذیل مربوط است به موضوع ید و بیضا که یکی از معجزات حضرت موسی ع بود و درقرآن کریم سوره اعراف آیه ۱۰۵ وسوره مبارکه الشعراء آیه کریمه ۳۲ و سوره مبارکه النمل آیه ۱۲ و قصص انبیاء ذیل حکایت موسی ع بآن اشاره شده است.

صورت بیصورت بی حد غیب   زآینه دل دارد آن موسی بجیب

ج۱ نی، ص۲۱٤ س۳٤۸٦ - ج۱ بر، ص۱۷۷ س۳۵٦۰ - ج۱ علا، ص۹۱ س۱۱

صورت پرست (عر + فا . م) بفتح پ و راء ، عابد صورت . ـ فریفته جمال صوری . ـ عاشق برظاهر . ـ عاشق مجازی .

چند صورت آخر ای صورت پرست　　　جان بی معنیت از صورت نرست

ج۱ نی، ص٦۳ س۱۰۱۹ - ج۱ علا، ص۵۲ س۱۰۳٤ - ج۱ علا، ص۲۷ س۲۹

نه دو باشد تا تویی صورت پرست　　　پیش‌او یک گشت کز صورت برست

ج۱ نی، ص٤۲ س٦۷۵ - ج۱ بر، ص۳۵ س٦۸٤ - ج۱ علا، ص۱۸ س٦

۲ـ (عر + فا . م) ظاهر بین . ـ ظاهر پسند .

رو بمعنی کوش ای صورت پرست　　　زانکه معنی بر تن صورت پرست

ج۱ نی، ص٤٤ س۷۱۰ - ج۱ بر، ص۳۷ س۷۲۰ - ج۱ علا، ص۱۹ س۱۲

صورت پرستان ـ ۱ـ (فا + عر . م) ظاهریان . ـ ظاهر بینان . ـ ناقصان . ـ اهل ظاهر . ـ علما . ـ دانشمندان . ـ فقها .

ایکه تو هم عاشقی بر عقل خویش　　　خویش بر صورت پرستان دیده پیش

ج۱ نی، ص۲۸٦ س۷۱۰ - ج۲ بر، ص۲۳۵ س۷۱۵ - ج۲ علا، ص۱۲۰ س۲۰

۲ـ بت پرستان .

قبله معنی وران صبر دو درنگ　　　قبله صورت پرستان نقش سنگ

ج۵ نی، ص۲۸۰ س۱۸۹۸ - ج٦ علا، ص۱۱۵۰ س۱۹۰۱ - ج٦ علا، ص۵۹۷ س۲۵

صورت پنهان ـ (عر + فا ح) چهره مخفی . ـ صفات الهی . (نی ، ج۸ ص۲۰٤) شارحان مثنوی آنرا اشاره میدانند بحدیث « فَإِنَّ اللهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَیٰ صُورَتِهِ » (مسلم ج۸ ص۳۲ و ۱٤۹)

صورت پنهان و آن نور جبین　　　کرده چشم انبیا را دوربین

ج٤ نی، ص٤٦۹ س۳۲۲۲ ج٤ بر، ص۷۸۳ س۳۲٤٤ - ج٤ علا، ص٤۱۰ س۲

صورت چشیدن – (عر + فا . م) بظاهر نگریستن . ظاهر چیزی را دیدن . ـ ذوق وحال ظاهری کردن .

کی چشد درویش صورت زان زکات / معنیست آن نه فعولن فاعلات

ج ۵ نی، ص۲۷۹ س۱۶۰ - ج۶ بر، ص۱۰۶۱ س۱۶۰ - ج۶ علا، ص٥٥٤ س١٤

صورت زدن – (عر + فا . م) نقش کشیدن . ـ خال کوبیدن .

گفت برچه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه زن آن رقم صنم

ج۱ نی، ص۱۸٤ س۲۹۸۶ - ج۱ بر، ص۱۰۲ س۲۰۵۰ - ج۱ علا، ص۷۹ س۱۱۷

صورت سنگین – (عر + فا . م) بت . ـ صنم . ـ تحجر . ـ متحجر بودن . ـ تصور وتفکر متحجرانه .

قرن‌ها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان برفروخت

ج ۵ نی، ص٤٨٨ س٣٧٦٥ - ج٦ بر، ص١٢٤٣ س٣٧٦٨ - ج٦ علا، ص٦٤١ س١٤

صورت کردن – (عر + فا) شکل دادن . ـ مصور کردن . ـ به‌پیکر درآوردن .

صورتی کردت درون جسم او / داد درحملش ورا آرام و خو

ج۳ نی، ص۲۰ س۳۲۰ - ج۲ بر، ص۳۹۷ س۳۲٦ - ج۳ علا، ص۲۰۰ س۲٤

صورتگران – (فا . م) نقاشان وتصویرکشان . ـ شیادان . طراران . دغابازان . عیاران وحیله‌گران . (نی ، ج٦ ص۷۳)

صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران

ج۵، نی ص۷٦ س۱۱۹۹ - ج۵ بر، ص۸۱۱ س۱۱۹۹ - ج٦ علا، ص٤٦١ س۷

صورت گرمابه – (فا + عر) چهره‌ها ونقش‌هائیکه درحمام‌ها و رخت‌کن آن می‌کشیدند . ـ صورت حمام . ـ جسم بی‌جان . ـ کالبد بی‌روان .

درعجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابها را روح نیست

صورت گرمابه گر جنبش کند   در زمان او از عجوزت برکند

ج ٥ نی، ص ۲۷۹ س ۱٤٦ - ج ٦ بر، ص ۱۰٦۰ س ۱٤٦ - ج ٦ علا، ص ٥٥٤ س ٦

صورتگری – (عر + فا . م) نقاشی . ـ تصویرکشی . ـ ظاهرآرائی .

هین ز ما صورتگری و جان ز تو   نی غلط هم این خود و هم آن زتو

ج ۳ نی، ص ٥٥٥ س ۳۸۲٦ - ج ٤ بر، ص ۸۱٤ س ۳۸٤۹ - ج ٤ علا، ص ٤٦٦ س ٥

صورت ومعنی – (عر) ظاهر و باطن .

وان سوم کاهلترین هرسه بود   صورت و معنی بکلی او ربود

ج ٥ نی، ص ٥٥٥ س ٤۸۷٦ - ج ٦ بر، ص ۱٤۰۰ س ٤۸۷۹ - ج ٦ علا، ص ٦٦۹ س ۱

صورتی – (عر . م) منسوب بصورت وچهره . ـ ظاهری . ـ جسمانی .

این رها کن عشقهای صورتی   نیست بر صورت نه بر روی ستی

ج ۱ نی، ص ۲۸٥ س ۷۰۲ - ج ۲ بر، ص ۲۳٤ س ۷۰۷ - ج ۲ علا، ص ۱۲۰ س ۱٦

صوف – (عر . م) پشم گوسفند . (مهذب الاسماء) - پشم بعضی حیوانات (غیاث) - پشم . ـ لباس درویشان که ازپشم بهم رسد . ـ دلق . ـ خرقه صوفیان .

ای بسا زراق گول بی وقوف   از ره مردان ندیده غیر صوف

ج ٥ نی، ص ۹۱ س ۱٤۲۳ - ج ٥ بر، ص ۸۹٤ س ۱٤۲۲ - ج ٥ علا، ص ٤٦۷ س ۱۳

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب   نه از لباس صوف و خیاطی و دب

ج ٥ نی، ص ۲٥ س ۳٦۳ - ج ٥ بر، ص ۸۳۷ س ۳٦۳ - ج ٥ علا، ص ٤۲۸ س ۱۰

صوفی – ر . ك اصطلاحات تصوف .

صوفیی – صوفی گری . ـ تصوف . ـ درویشی .

صوفیی باشد بنزد این لئام   الخیاطه و اللواطه والسلام

ج ٥ نی، ص ۲٥ س ۳٦٤ - ج ٥ بر، ص ۸۳۷ س ۳٦٤ - ج ٥ علا، ص ٤۲۸ س ۱۰

صول – (عر) بفتح صاد، حمله بردن. (المصادر ص۷٤) – حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن. (منتهی‌الارب)

صد هزاران گور ده شاخ دلیر   چون عدم باشند پیش صول شیر

ج۵ نی، ص٤٤٤ س۳۰۵۳ – ج٦ بر، ص۱۲۰۷ س۳۰۵٦ – ج٦ علا، ص٦۲٤ س۱

صول افزا – (عر+ فا) حمله‌فزاینده. حمله کننده. متهور. بی‌پروا. تند وشدید. (نی، ج٦ ص٤۱۰)

گفتتی خود خشک شد پاهای او   یا بمرد آن جان صول افزای او

ج ۵ نی، ص٤۲۹ س۲۷٤۷ – ج٦ بر، ص۱۱۹۲ س۲۷۵۰ – ج٦ علا، ص٦۱۹ س٤

صولجان – (عر) بفتح صاد ولام، چوگان. (مهذب‌الاسماء) – معرب چوگان.

بی سر و سائی همی جویم بجان   تا شوم من گوی آن خوش صولجان

ج۵ نی، ص۱۷۰ س۲٦٦٤ – ج۵ بر، ص۹۹۹ س۲٦٦٤ – ج۵ علا، ص۵۰۳ س۲۸

نعره لا ضیر بشنید آسمان   چرخ گویی شد پی آن صولجان

ج۵ نی، ص۲٦۲ س٤۱۲۰ – ج۵ بر، ص۱۰٤۷ س٤۱۲۰ – ج۵ علا، ص۵٤٦ س۱۱

صوم – (عر) بفتح صاد، روزه داشتن. (تاج المصادر) – باز ایستادن از خوردن. (منتهی‌الارب) – روزه. – مضمون بیت مأخوذ است از آیه کریمه که ذیل کلمه «سوگند خدا» گذشت.

باز سوگند دگر خوردند قوم   مصحف اندر دست و برلب مهرصوم

ج۱ نی، ص٤۰۷ س۲۸۷۷ – ج۲ بر، ص۳۲۵ س۲۹۱۵ – ج۲ علا، ص۱۹۹ س۲

بود ذکر حلیها و شکل او   بود ذکر غزو صوم و اکل او

ج۱ نی، ص٤۵ س۷۲۹ – ج۱ بر، ص۳۹ س۷۳۸ – ج۱ علا، ص۱۹ س۲۵

صومعه – (عر) بفتح صاد ومیم وعین، عبادتگاه ترسایان ونصاری که سر آن بلند و باریک سازند. (غیاث) – عبادتگاه. – کلیسا.

بر در آن صومعه عیسی صباح تا بدم اوشان رهاند از جناح

ج۳ نی، ص۱۹ س ۲۰۰ - ج۳ بر، ص ۲۹۶ س ۲۰۱ - ج۴ علا، ص ۲۰۰ س ۱۰

صهریج — (عر) مغاکی که در آن آب گرد آید. (منتهی الارب). حوض. - شارحان مثنوی آنرا دربیت زیر کنایه میدانند از دهان وچشم‌ها ودماغ ومعده. چنانکه لفظ «تخریج» را کنایه دانسته‌اند ازسر ودستها وپاها وگوش. (نی، ج۸ ص۳۸۲)

زاو ابدان را مناسب ساخته قصرهای منتقل پرداخته

در میان قصر ها تخریجها از سوی این سوی آن صهریجها

ج۵ نی، ص۴۷۲ س۳۵۰۹ - ج۶ بر، ص۱۲۲۹ س۳۵۱۲ - ج۶ علا، ص۶۳٤ س۸

صهیل — (عر) بفتح صاد، درعربی بمعنی آواز اسب. (مهذب‌الاسماء) - بانگ کردن اسب. (المصادر ص۱۵۳) - بانگ اسب. (منتهی‌الارب) آمده است ولی در مثنوی بمعنی آواز انسان وآدمی گرفته شده - اشاره است بحدیث شریف «یا بَلالُ أرِحْنا بِالصَّلاةِ.» (مسند احمد ج۵ ص۳۷۱)

ای بلال خوش نوای خوش صهیل مئذنه بر رو بزن طبل رحیل

ج۵ نی، ص۱۶ س۲۲۵ - ج۵ بر، ص۸۴۰ س۲۲۵ - ج۵ علا، ص٤۲٤ س۱۱

صیاح -- (عر) بکسر وضم صاد، بانگ. (مهذب الاسماء) - آواز بلند حسب طاقت. (منتهی‌الارب) - بانگ کردن. (المصادر ص۱۷۳)

این طلب همچون مبشر درصیاح میزند نعره که می‌آید صباح

ج۳ ص۸۱ س۱٤٤٤ - ج۳ بر، ص٤۵۱ س۱٤۵۹ - ج۳ علا، ص۲۲۹ س۱۰

صیاد — (عر. ف. م) شکارگیر. - شکارگر. (مقدمة الادب ص ۲۹۶) - شکارچی. - شیطان. - ابیات زیر ناظراست برآیه کریمه «إنَّهُ یَراکُمْ هُوَ وَقَبیلُهُ مِنْ حَیْثُ لا تَرَوْنَهُمْ.» (سوره مبارکه اعراف آیه ۲۷ ازقرآن چاپ مصر)

کو همی بیند شما را از کمین که شما او را نمی‌بینید هین

دایما صیاد زیر دانه‌ها دانه پیدا باشد و پنهان دعا

ج۳ نی، ص۱۶۲ س۲۸۵۸ - ج۳ بر، ص۵۲۲ س۲۹۰۰ - ج۳ علا، ص۲۹۷ س۱۳

صیاد درشت — (عر + فا) شکارچی ماهر. ـ صیاد ظالم و خون ریز (نی، ج۴ ص۲۳۷)

می نهان گردد سر آن خارپشت دمبدم از بیم صیاد درشت

ج۳ نی، ص۲۳۰ س۴۰۶۱ - ج۳ بر، ص۵۸۲ س۴۱۰۸ - ج۳ علا، ص۳۰۰ س۲

صیادی شه — (عر + فا. م) شکار شاه. ـ فعل خداوند متعال. (نی، ج۸ ص۱۵۲)

در نظاره صید و صیادی شه کرده ترك صید و مرده در وله

ج۳ نی، ص۳۴۱ س۱۰۰۴ - ج۴ بر، ص۶۷۵ س۱۰۶۳ - ج۴ علا، ص۳۵۲ س۲

صیام — (عر) بکسر صاد، روزه داشتن. ـ روزه.

آن مرایی درصیام و در صلاست تا گمان آید که او مست ولاست

ج۱ نی، ص۱۶۲ س۲۶۳۱ - ج۱ بر، ص۱۳۵ س۲۶۲۹ - ج۱ علا، ص۷۰ س۵

صیت — (عر) بکسر صاد، آوازه. (منتهی الارب) ـ آوازه و ذکر خیر. (غیاث) شهرت. ـ ذکر نیکو.

بگذرد این صیت ازبصره و تبوك زانکه الناس علی دین الملوك

ج۱ نی، ص۳۶۰ س۲۰۷۲ - ج۲ بر، ص۲۹۶ س۲۰۸۸ - ج۲ علا ص۱۴۹ س۲۷

تا یکی مهمان درآید وقت شب کو شنیده بود آن صیت عجب

ج۳ نی، ص۲۲۴ س۳۹۳۱ - ج۳ بر، ص۵۷۶ س۳۹۷۸ - ج۳ علا ص۲۹۶ س۲۴

پس‌از برای ذکر باق و صیت سائر طریق ابداع کردند که مبق ذکر و محی نام ایشان شد. (سندبادنامه ص۲۸).

صیحه — (عر. ق) بفتح صاد وحاء، فریاد وبانگ شدید. (مهذب‌الاسماء) ـ

بانگ کردن. (تاج‌المصادر) ـ عذاب. (منتهی‌الارب) ـ بانگ. (لسان‌التنزیل ص۵۹)ـ اشاره بآیه شریفه «وَاَخَذَ الَّذینَ ظَلَمُوا الصَّیْحَةُ فَاَصْبَحُوا فی دِیارِهِمْ جاثِمینَ.» (سوره مبارکه هود آیه ۷۰) که در باره‌قوم ثمود ونزول عذاب‌الهی بر آنها نازل شده است.

هم نکر سازید از بهر ثمود — صیحه‌ای که جانشان‌را در ربود

ج۵ نی، ص۳۹۶ س۲۱۹۶ ـ ج۶ بر، ص۱۱۶۳ س۲۱۶۹ ـ ج۶ علا، ص۶۰۴ س۶

صید بناز ـ (عر. + فا. م) شکار زیبا ودلپسند. ـ طعمه لذیذ ودلپسند. (نی، ج۴ ص۲۰۹)

منتظر چشمی بهم یک چشم باز — تاکه پیدا گردد آن صید بناز

ج۴ نی، ص۲۱۲ س۳۷۲۸ ـ ج۳ بر، ص۶۶۵ س۳۷۷۳ ـ ج۳ علا، ص۲۹۱ س۳۰

صید رمیده ـ (فا + عر. م) شکار فراری. ـ شارحان‌مثنوی«رمیده صید» را دربیت زیر کنایه میدانند از خودخواهی. وآنکه میخواهد ازجلال الهی وقدرت مطلقه فرار کند. (نی، ج۸ ص۱۹) ـ خودپسند. ـ خودخواه.

این چنین رسوا کند حق شید را — اینچنین گیرد رمیده صید را

ج۳ نی، ص۳۹ س۶۸۱ ـ ج۳ بر، ص۴۱۴ س۶۸۷ ـ ج۳ علا، ص۲۰۸ س۱۵

صیرفی ـ (عر) بکسر صاد، سیم سره کننده. (منتهی‌الارب) ـ صراف. (غیاث)

قلب را کی من سیه رو کرده‌ام — صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

ج۱ نی، ص۴۹۵ س۲۶۷۴ ـ ج۲ بر، ص۲۲۵ س۲۷۰۷ ـ ج۲ علا، ص۱۹۳ س۲۶

صیف ـ (عر) بفتح صاد، گرما یاایام بعد ربیع. (منتهی‌الارب) ـ تابستان.

چون زره دان این تن پر حیف را — نی شتا را شاید و نی صیف را

ج۵ نی، ص۳۵۴ س۱۴۰۶ ـ ج۶ بر، ص۱۱۲۷ س۱۴۰۹ ـ ج۶ علا، ص۵۸۵ س۲۸

هست آن یخ زان صعوبت یادگار — یادگار صیف دردی این ثمار

ج ۵ نی، ص ۳۷۶ س ۱۸۰۲ - ج ۶ بر، ص ۱۱٤٦ س ۱۸۰۵ - ج ٦ علا، ص ٥۹٦ س ۲

صیقل — (عر) بفتح صاد و قاف، تیزکننده شمشیر و زداینده آن. (منتهی الارب) - زداینده آینه و تیغ و جز آن. (غیاث) آینه زدای. (مقدمة الادب ص ۱٥٦)

مثنوی که صیقل ارواح بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بازگشتش روز استفتاح بود

ج ۱ نی، ص ۲٤۷ س ٦ - ج ۲ بر، ص ۲۰۳ س ٦ - ج ۲ علا، ص ۱۰۰ س ۱٥

صیقلی کردن — (فا + عر) روشن کردن. - جلادادن. - صاف و ساده نمودن. - نقوش را زدودن.

صیقلی کی یکه دو روزی سینه را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دفتر خود ساز آن آئینه را

ج ۵ نی، ص ۳٤۸ س ۱۲۸۷ - ج ٦ بر، ص ۱۱۲۱ س ۱۲۹۰ - ج ٦ علا، ص ۵۸۳ س ۱۲

صیقل گیره — (عر + فا) روشنی پذیر. جلاپذیر.

گر تن خاکی غلیظ و تیره است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صیقلی کن زانکه صیقل گیره است

ج ۳ نی، ص ٤۲٤ س ۲٤۷۳ - ج ٤ بر، ص ۷٤۹ س ۲٤۹۲ - ج ٤ علا، ص ۳۸۹ س ۲

ض

ضائره – ر ـ ك : ضايره

ضابط – (عر) نگاهدارنده ، فراهم آورنده . (لغت‌نامه)

چشم ظاهر ضابط حیله بشر　　　چشم سر حیران ما زاغ البصر

ج ۵ نی ، ص ۲۲۹ س ۴۰۶۰ ۲ – ج ۵ بر ، ص ۱۰۱۸ س ۴۰۶۰ ۲ – ج ۵ علا ، ص ۵۳۰ س ۱۷

ضال – (عر) گمراه . (مهذب الاسماء) ـ بی راه .

مست از میخانه‌ای چون ضال شد　　　تسخر و بازیچه اطفال شد

ج ۱ نی ، ص ۲۱۱ س ۳۴۲۷ – ج ۱ بر ، ص ۱۷۴ س ۳۴۹۹ – ج ۱ علا ، ص ۹۰ س ۶

ضالان گم – (عر + فا . م) مردمان سخت گمراه . ـ گمراهان بیراه . کافران . غافلان

لیک آن سر پیش این ضالان گم　　　میدهد داد سری از راه دم

ج ۵ نی ، ص ۴۸۷ س ۲۷۵۷ – ج ۶ بر ، ص ۱۲۴۲ س ۳۷۶۰ – ج ۶ علا ، ص ۶۴۱ س ۴

ضاله – (عر) شتر که بی شبان و صاحب درجای هلاك باشد . (منتهی‌الارب) ـ گم گشته از حیوان و جز آن . گمشده . (منتخب)

حکمت قرآن چو ضاله مؤمن است　　　هر کسی در خانه خود سوقن است

اشتری گم کردی و جستیش چست　　　چون بیابی چون ندانی کان تست

ضاله چه بود ناقه‌ای گم کرده‌ای　　　از کفت بگریخته در پرده‌ای

ج ۱ نی ، ص۴۰۹ س۲۹۱۱ - ج۲ بر ، ص۳۲۷ س۲۹۴۸ - ج ۲ علا، ص۱۶۹ س۲۳

ضاله مؤمن – (عر . ح) ناقه گمشده اهل ایمان . - مأخوذ ازعبارت مولای متقیان که «قالَ عَلَیهِالسَّلام: اَلحِکْمَةُ ضالَّةُ المُؤمِنِ ، فَخُذِ الْحِکْمَةَ وَلَوْ مِنْ اَهْلِ النِّفاقِ.» (نهج البلاغه جزء ثالث ص۱۶۸)

پس چو حکمت ضاله مؤمن بود　　　آن ز هر که بشنود موقن بود

ج۱ نی ، ص۴۴۹ س۳۵۹۱ - ج۲ بر ، ص۳۷۰ س۳۶۵۰ - ج۲ علا ، ص۱۸۵ س۸

زین سبب که علم ضاله مؤمن است　　　عارف ضاله خودست و موقنست

ج۵ نی ، ص۵۳۳ س۴۵۰۷ - ج۶ بر ، ص۱۲۸۲ س۴۵۱۰ - ج۶ بر ، ص۶۵۹ س۲۵

ضالین – (عر . ق) گمراهان . - مأخوذ است از آیه شریفه «اِهْدِنَا الصِّراطَ المُسْتَقیمَ * صِراطَ الَّذینَ اَنْعَمْتَ عَلَیْهِمْ غَیْرَ الْمَغْضُوبِ عَلَیْهِمْ وَلاَ الضّالّینَ.» (سوره مبارکه الفاتحه آیه ۵ و ۶ که در هر نماز لااقل دوبار تکرار میشود.)

از برای چاره آن خوفها　　　آمد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نمازم را بیامرز ای خدا　　　با نماز ضالین و اهل ریا

ج۱ نی ، ص۲۰۹ س۳۳۹۱ - ج۱ بر ، ص۱۷۲ س۳۴۶۲ - ج۱ علا، ص۸۹ س۸

ضایره – (عر . ق) ر - ك : باد ضایره .

ضایع – (عر) بکسر یاء ، تلف . - تباه . - ازبین رفته .

چون رسد آنجا به‌بیند گرگ وشیر　　　عمر ضایع راه دور و روز دیر

ج۱ نی، ص۲۲۸ س۷۵۱ - ج۲ بر ، ص۲۳۶ س۳۵۶ - ج۲ علا ، ص۱۲۱ س۱۸

۲– (عر) بیکار . - مهمل .

که ز یزدان آگهیم و طایعیم　　　ما همه نی اتفاقی ضایعیم

ج۳ نی ، ص۴۴۵ س۲۸۲۸ - ج۴ بر ، ص۷۶۳ س۲۸۴۷ - ج۴ علا ، ص۳۹۹ س۹

ضایع کردن — (عر. فا) تباه کردن . ـ تلف کردن . ـ تضییع .

پیش از آنکه شب شود جامه بجو   روز را ضایع مکن در گفت وگو

ج۵ نی، ص ۲۹۷ س ۴۵۸ ـ ج۶ بر، ص ۱۰۷۷ س ۴۵۸ ـ ج۶ علا، ص۵۶۱ س۹

ضایع گذاشتن — (عر + فا) از دست دادن . ـ رها کردن .

دیده را بر جستن عمر گماشت   رخت را و اسب را ضایع گذاشت

ج۱ نی ، ص۸۷ س۱۴۰۹ ـ ج۱ بر ، ص۷۳ س۱۴۴۵ ـ ج۱ علا ، ص۴۸ س۸

ضبط — (عر) بفتح ضاد ، نگاه داشتن به حزم وهوش . ـ یادگرفتن . ـ حفظ کردن . ـ یادداشت کردن .

ضبط ودرك و حافظی و یادداشت   عقل را باشد که عقل آنرا فراشت

ج۳ نی ، ص۴۱۳ س۲۲۹۳ ـ ج۴ بر ، ص۷۳۷ س۳۲۱۲ ـ ج۴ علا ، ص۳۸۴ س۹

۲ — (عر) اختیار . ـ قدرت .

نیست در ضبطت چو بگشادی دهان   از پی صافی شود تیرهٔ روان

ج۵ نی ، ص۳۶۴ س۱۶۰۰ ـ ج۶ بر ، ص۱۱۳۶ س۱۶۰۳ ـ ج۶ علا ، ص۵۹۰ س۹

ضجر — (عر) بفتح ضاد وجیم ، بی‌آرامی ازغم . (منتخب) ـ تفتگی وبی‌قراری از اندوه وجز آن . (منتهی‌الارب) ـ تنگدلی . سرگشتگی .

کز ضجر خود را بدراند شکم   غصه آن بی مرادیها و غم

ج۵ نی ، ص۲۲۴ س۳۵۳۴ ـ ج۵ بر، ص۱۰۱۴ س۳۵۳۴ ـ ج۵ علا ، ص۵۲۷ س۲۵

ضجرت — (عر) بفتح ضاد وجیم ، تنگدلی . ـ دلتنگی . ـ قلق واضطراب ، بضم ضاد ، ملال . (منتهی‌الارب)

گرمیش را ضجرتی و حالتی   زان تبش دلرا گشادی فسحتی

ج۳ نی ، ص۳۰۷ س۵۰۲ ـ ج۴ بر ، ص۶۴۶ س۵۰۹ ـ ج۴ علا ، ص۳۳۷ س۳

موجب فکرت وضجرت من مخافت اعدای مملکت وموافقت اولیای دولت‌نیست

که حصن ملک من عدل است . (سندبادنامه ص۳۹)

ضحاك ــ (عر) بفتح ضاد و تشدید حاء ، خنده کننده . (مهذب الاسماء) ــ بسیارخند . منتهی‌الارب) ــ خندان . ــ خندرو .

زشت آن زشت ست وخوب آن‌خوب‌و بس دایم آن ضحاك و این اندر عبس

ج ٥ نی ، ص٥٤٥ س٤٧١٦ ــ ج٦ علا ، ص١٢٩٢ س ٤٧١٩ ــ ج٦ علا ، ص ٦٦٥ س١

درغزلیات آمده است :

ضحاك بود عیسی عباس بود یحیی این زاعتماد خندان وز خوف‌آن‌معبس

(دیوان کبیر ج۳ س١٢٨٨٦)

ضحکه ــ (عر) بضم ضاد و کسر کاف ، آنکه مردم بروی خندند . (غیاث) ــ مسخره . ــ موجب خنده وشوخی .

روت بس زیباست نیلی هم بکش ضحکه باشد نیل بر روی حبش

ج ٥ نی ، ص٢٢١ س٣٤٨١ ــ ج ٥ بر ، ص١٠١٢ س٣٤٨١ ــ ج٥ علا ، ص٥٢٦ س١٧

ضحی ۱ــ (عر) بضم ضاد ، چاشتگاه . (مهذب الاسماء) ــ صبح .

آن چنان رویی که چون شمس‌ضحی‌است آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

ج ٥ نی ، ص٢٧ س٤٠٥ ــ ج ٥ بر ، ص٧٤٧ س٤٠٥ ــ ج ٥ علا ، ص٤٤٣ س٣

۲ــ (عر ، م) آفتاب . (لغت‌نامه) ــ روشنی .

نورشان حیران این نور آمده چون ستاره زین ضحی فانی شده

ج ٥ نی ، ص٤٤٧ س٣٠٧٠ ــ ج٦ بر ، ص١٢٠٨ س٣٠٧٣ ــ ج٦ علا ، ص ٦٢٤ س٩

ضخم ــ بفتح ضاد ، بزرگ هیکل و پرگوشت . (منتهی الارب) ــ سطبر . ــ درشت .

جسم ضخمی داشت کس اورا نبرد ماند در مسجد چواندرجام درد

ج ٥ نی ، ص٧ س٧٥ ــ ج ٥ بر ، ص٨٢٢ س٧٥ ــ ج ٥ علا ، ص ٤٣٠ س ٢٧

ضراب — (عر) بکسر ضاد ، مضاربه . باکسی شمشیر زدن . (لغت نامه) ـ شمشیر ـ تیغ .

حلق کو نبود سزای آن شراب — آن بریده به بشمشیر و ضراب

ج ٥ نی ، ص ٥١٢ س ٤١٦٩ ـ ج ٦ بر ، ص ١٢٦٤ س ٤١٧٢ ـ ج ٦ علا ، ص ٦٥١ س ١

ای بسا مرد شجاع اندرحراب — که ببرد دست یا پایش ضراب

ج ٣ نی ، ص ٩١ س ١٦٠٢ ـ ج ٣ بر ، ص ٤٦٠ س ١٦٣٢ ـ ج ٣ علا ، ٢٣٤ س ٩

آن یکی چشمش بکندی از ضراب — وان دگر گوشش دریدی هم بتاب

ج ٥ نی ، ص ٤٤٦ س ٣٠٤٨ ـ ج ٦ بر ، ص ١٢٠٧ س ٣٠٥١ ـ ج ٦ علا ، ص ٦٢٢ س ٢٦

ضرار — (عر) بکسر ضاد ، گزند رسانیدن یکدیگر را . (منتهی الارب) ـ ضرر ـ زیان .

اتفاقاً اندران شبهای تار — دیده بد سردم زشب دزدان ضرار

ج ٥ نی ، ص ٥١٩ س ٤٢٥٦ ـ ج ٦ بر ، ص ١٢٧٠ س ٤٢٥٩ ـ ج ٦ علا ، ص ٦٥٤ س ٣

ضرب — ١ـ (عر) بفتح ضاد ، ضربت . ـ کوب . ـ لطم . (تاج المصادر)

دید پر روغن دکان و جامه چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل زضرب

ج ١ نی ، ص ١٧ س ٢٥٢ ـ ج ١ بر ، ص ١٥ س ٢٥٢ ـ ج ١ علا ، ص ٧ س ٢٠

٢ـ (عر) زدن . (المصادر ص ١٢١) ـ کوفتن . (تاج المصادر) زدن بشمشیر . (لغت نامه)

صوفیی دیگر میان صف حرب — اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

ج ٥ نی ، ص ٢٤٢ س ٣٨١٠ ـ ج ٥ بر ، ص ١٠٣٠ س ٣٨١٠ ـ ج ٥ علا ، ص ٥٣٦ س ٢١

ضربت نامحترز — (عر. م) گوشمالی که خداوند تعالی به ظالمان وستمکاران دهد. (نی ج ٨ ص ١٩٤) ـ مکافات الهی . ـ انتقام الهی .

پس بدندان بیگناهان را مگز — فکر کن از ضربت نامحترز

ج۳ نی، ص۱٤٤ س۲۸۱۵ - ج٤ بر، ص۷٦۳ س۲۸۳٤ - ج٤ علا، ص۳۹۹ س۲

ضرب گران — (عر + فا) بفتح ضاد و کسر باء و گاف، آهنگ. (خ مثنوی ص۱٤٦) دست محکمی که بطبل یا تنبک زنند. - آهنگ پرطنطنه.

چون سماع آمد ز اول تا کران — مطرب آغازید یک ضرب گران

ج۱ نی، ص۲۷٦ س۵۳۵ - ج۲ بر، ص۲۲۷ س۵۳۸ - ج۲ علا، ص۱۱٦ س۲۸

درغزلیات آمده است:

بنگر حشر مستان از دست بنه دستان — با رطل گران پیش آ باضرب گران برگو

(دیوان کبیر ج۵ س۲۲۰۰۵)

ضرتان — (عر. ح) بفتح ضاد و تشدید راء، دو زن یک مرد را هریکی از آن ضره است مردیگری را. (منتهی‌الارب) - دو زن که درحباله نکاح یک‌مرد باشند و دراصطلاح‌امروز تهران‌آنهارا هَوُو گویند. - ر - ك: ضره. - دربیت‌زیر مأخوذاست ازحدیث‌شریف «مَثَلُ الدُّنیا وَالآخِرَةِ کَمَثَلِ ضَرَّتَینِ بِقَدْرِ ما اَرْضَیْتَ اِحْداهُما اَسْتَخْطَتَ الاُخْریٰ» (شرح‌تعرف ج۳ ص٤۷) این‌حدیث بصورت دیگری هم نقل شده‌است. ر - ك: (نی ج۸ ص۲۰٤) - غزالی آنرا ازمولانا علی بن ابی‌طالب ع میداند. (ر - ك: احیاءالعلوم ج۳ ص۱٤)

نه بگفتست آن سراج امتان — این جهان و آن جهان را ضرتان

ج۳ نی، ص٤٦۸ س۳۲۰۸ - ج٤ بر، ص۷۸۳ س۳۲۲۰ - ج٤ علا، ص٤۰۹ س۲٤

ضرس — (عر) بکسر ضاد، دندان. (منتهی‌الارب) - بفتح ضاد، سخت شدن روزگار بر کسی. گزیدن سخت. (منتهی‌الارب) - بدندان نرمی وسختی چوب را آزمودن. (منتخب).

بعد از آن بگرفت او دست بلال — آن ز زخم ضرس محنت چون خلال

ج۵ نی، ص۲۲٤ س۱۰۰۹ - ج٦ بر، ص۱۱۰۹ س۱۰٦۲ - ج٦ علا، ص۵۷۷ س۹

ضرع ــ ۱ــ (عر) بفتح ضاد، پستان. (منتهی الارب) ـ پستان حیوانات. (منتخب)

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ج۳ نی، ص۲۱ س۳۴۰ - ج۳ بر، ص۳۹۸ س۳۲۱ - ج۳ علا، ص۲۰۰ س۲۷

۲ــ ر ـ ك : صرع

ضعیف رای ــ (عر + فا) کم عقل . ـ بی عزم واراده . ـ سست رای .

مسخره ابلیس گردد در زمن ازضعیفی رای آن توبه شکن

ج۳ نی، ص۴۷۹ س۳۲۸٤ - ج٤ بر، ص۷۹۲ س۳٤۰۷ - ج٤ علا، ص٤١٤ س۲۵

ضعیفه ــ (عر . م) زن سست وناتوان وگول . ـ زن . ـ عیال .

شرح آن کردك که اندر راه بود یك بیك با آن ضعیفه وا نمود

ج۵ نی، ص۲۵۲ س۳۹٦٦ - ج۵ بر، ص۱۰۳۸ س۳۹٦٦ - ج۵ علا، ص۵٤۱ س۹

ضرورت ــ (عر. ق) ناچاری. ـ ناگزیر. ـ شارحان مثنوی آنرا اشاره میدانند بآیه شریفه «فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ غَيْرَ مُتَجَانِفٍ لِإِثْمٍ فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ .» (سوره مبارکه المائده آیه ۵) که درباره اغذیه حرام وضرورت خوردن آنها درمواردی که در آیه کریمه ذکر شده نازل شده است.

کز ضرورت هست مرداری مباح بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

ج۱ نی، ص۲۷٦ س۵۲۰ - ج۲ بر، ص۲۲۹ س۵۲۳ - ج۲ علا، ص۱۱٦ س۲۰

ضره ــ (عر) بفتح ضاد وکسر و تشدید راء، دو زن که در حباله نکاح یك مرد باشند . دراصطلاح مردم تهران امروز هوو . ـ ر ـ ك : ضرتان .

این زنانی کز همه مشفق ترند از حسد دو ضره خودرا میخورند

ج۵ نی، ص۷٦ س۱۲۰۸ - ج۵ بر، ص۸۸۱ س۱۲۰۸ - ج۵ علا، ص٤٦١ س۱۲

ضریر — (عر) کور . ـ نابینا .

سر جمادی را کند فضلش خبیر　　عاقلان را قهر او کرده ضریر

ج ۱ نی، ص ۲۳ س ۵۱۳ - ج ۱ بر، ص ۲۷ س ۵۱۸ - ج ۱ علا، ص ۱٤ س ۳

صنعت خوب از کف شل و ضریر　　باشد اولی یا بگیرایی بصیر

ج ٥ نی، ص ۲۹۲ س ۳۷۱ - ج ٦ بر، ص ۱۰۷۲ س ۳۷۱ - ج ٦ علا، ص ٥٥۹ س ۲٥

سخت غافل بود از هیبت دریادل آنکه　　بحر اخضر شمرد دیده او چشم ضریر

(دیوان سنایی ص ۱٦۱)

همچنان منقولست که درآقسر اضریری بود روشن ضمیر . (مناقب افلاکی ج ۱ ص ٥٥٥)

ضعاف — (عر) بکسر ضاد، جمع ضعیف . (منتهی‌الارب) ـ ضعفا . ـ عاجزان

جود میجوید گدایان و ضعاف　　همچو خوبان کاینه جویند صاف

ج ۱ نی، ص ۱٦۹ س ۲۷٤٥ - ج ۱ بر، ص ۱٤۰ س ۲۸۰۷ - ج ۱ علا، ص ۷۲ س ٤

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف　　فارسان راندند تا صف مصاف

ج ٥ نی، ص ۲۳۸ س ۳۷۳۸ - ج ٥ بر، ص ۱۰۲٦ س ۳۷۳۸ - ج ٥ علا، ص ٥۳٤ س ۱٦

ضغن — (عر) بفتح ضاد، کینه ور شدن . (المصادر ص ۳۲٦) . کینه‌گرفتن . (منتخب) ـ میل بسوی دنیا کردن . (منتهی‌الارب) ـ کینه ورزیدن . ـ درمثنوی چاپ نیکلسن این کلمه بصورت «ظعن» ضبط شده‌است بمعنی کوچ‌ورفتن و کوچیدن وامثال آن که مناسب بامعنی بیت زیر نیست .

او نیفتد در گمان از طعنشان　　او نگردد دردمند از ضغنشان

ج ۳ نی، ص ۸٦ س ۱۰۱۹ - ج ۳ بر، ص ٤٥٥ س ۱۰٤۲ - ج ۳ علا ص ۲۳۱ س ۱۲

ضلال — (عر) بفتح ضاد، گمرهی . ـ بیرهی . (مهذب الاسماء) ـ عدول از راه حق سهواً ویاعمداً . (منتهی‌الارب) ـ گمراهی . (منتخب)

هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

ج۵ نی، ص۱۰۷ س۱۶۶۹ - ج۵ بر، ص۹۰۹ س۱۶۶۹ - ج۵ علا، ص۴۷۴ س۱۹

ضمان — (عر) بفتح ضاد، پایندانی. (مهذب الاسماء) - پذیرفتن چیزی را. (منتهی‌الارب) - تاوان داری. - کفالت. - کفیل شدن. (منتخب) - درعهده شدن. ضامنی. (غیاث)

دست بر سینه زدیت اندرضمان
شاه را ما فارغ آریم از غمان

ج۳ نی، ص۵۳ س۹۱۹ - ج۳ بر، ص۴۲۶ س۹۲۸ - ج۳ علا، ص۲۵۱ س۱۸

ضمن — (عر) بکسر ضاد، شکن ونورد کتاب. (منتهی‌الارب) - اندرون. (لطایف) - درمیان - دراثناء.

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن عبارت گوش دار

ج۱ نی، ص۱۰ س۱۳۵ - ج۱ بر، ص۹ س۱۳۵ - ج۱ علا، ص۴ س۲۷

عطار گوید:

راه دزدیده میان ما بسیست
رازها درضمن جان ما بسیست

(منطق‌الطیر ص۶۰)

ضمیر — ۱— (عر) درون باطن انسان. - دل. (مهذب الاسماء) - درون دل. (منتخب). باطن.

ازضمیر او بدانست آن جلیل
هم زنور دل بلی نعم‌الدلیل

ج۵ نی، ص۳۹۴ س۲۱۳۴ - ج۶ بر، س۱۱۹۲ ص۲۱۳۷ - ج۶ علا، ص۶۰۳ س۱۴

۲— (عر) اندیشه. فکر.

فکر در سینه درآید نو بنو
خند خندان پیش او تو باز رو

آن ضمیر رو ترش را پاس دار
آن‌ترش‌را چون‌شکر شیرین شمار

ج۵ نی، ص۲۲۴ س۳۶۹۳ - ج۵ بر، ص۱۰۲۳ س۳۶۹۲ - ج۵ علا، ص۵۲۲ س۲۳

۳— (عر) نهانی. - نهفته.

چند صیادی سوی آن آبگیر برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

ج ۴ نی، ص ۴۰۷ س ۲۲۰۴ - ج ۴ بر، ص ۷۳۲ س ۲۲۲۲ - ج ۴ علا، ص ۳۸۱ س ۱۰

ضنت — (عر) بفتح ضاد ونون وتشدید نون، بخل. ـ بخل شدید. بخیلی. (لغت‌نامه)

تا شبی بنمود او را جنتی باغکی سبزی خوشی بی‌ضنتی

ج ۳ نی، ص ۱۹۶ س ۳۴۰۴ - ج ۳ بر، ص ۵۵۰ س ۳۴۴۹ - ج ۳ علا، ص ۲۸۳ س ۱۵

ضو — ۱— (عر) بفتح ضاد، پرتو. (مقدمة‌الادب ص ۲۷) ـ روشنائی. (منتهی الارب) ـ روشنائی آفتاب. (غیاث)

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

ج ۱ نی، ص ۲۱۴ س ۳۴۷۷ - ج ۱ بر، ص ۱۷۶ س ۳۵۵۰ - ج ۱ علا، ص ۹۱ س ۷

۲— نور الهی. ـ پرتو حق. ـ روشنائی ازلی.

جز مگر آید عنایتهای ضو کز جهان وز این روش آزاد شو

ج ۵ نی، ص ۱۳۹ س ۲۱۹۴ - ج ۵ بر، ص ۹۲۹ س ۲۱۹۴ - ج ۵ علا، ص ۴۸۹ س ۴

ضوفشان — (عر + فا. ق) روشنی‌بخش. ـ اشاره‌است به آیه شریفه «**وَاسْلُکْ یَدَکَ فِی جَیْبِکَ تَخْرُجْ بَیْضَاءَ مِنْ غَیْرِ سُوءٍ**.» (سوره مبارکه القصص آیه ۳۲) که مربوط است به معجز دیگر موسی که به ید بیضاء موسوم شد و درقرآن کریم بارها بآن اشاره‌شده‌است ر ـ ك قرآن مجید سوره طه آیه ۱۲ والشعراء آیه ۳۳ والاعراف آیه ۱۰۸ و النمل آیه ۱۲ ازقرآن چاپ مصر.

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان کان فزون آمد ز ماه آسمان

ج ۵ نی، ص ۳۸۲ س ۱۹۳۴ - ج ۶ بر، ص ۱۹۵۲ س ۱۹۳۶ - ج ۶ علا، ص ۵۹۸ س ۱۲

ضیا — (عر) بکسر ضاد، روشنی. ـ روشنائی. (منتهی‌الارب) ـ روشنی آفتاب، بدانکه ضیا از نور قویتر است و نور از سنا قویتر است. (غیاث)

کین حسام واین ضیا یکیست هین | تیغ خورشید ازضیا باشد یقین

ج۳ نی ، ص۲۷۸ س۱۷ - ج٤ بر ، ص۶۲۲ س۱۷ - ج٤ علا ، ص۳۲۳ س۹

۲ــ (عر. م) لقب حسام‌الدین چلپی که مولانا درمثنوی اغلب اورا بنام ضیاءالحق خوانده‌است (ر ـ ك ج۱ نی ص۱۸۱ و ۲٤۸ و ج۳ ص۳ و ص۲۷۸ و ج۵ ص۳)

زان ضیا گفتم حسام‌الدین ترا | که تو خورشیدی و این دو وصفها

کین حسام و این ضیا یکیست هین | تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

ج۳ نی ، ص۲۷۸ س۱۶ - ج٤ بر ، ص۶۲۲ س۱۶ - ج٤ علا ، ص۳۲۳ س۸

۳ــ (عر. ق) صفت خورشید . ـ شمس . ـ مأخوذ ازآیه شریفه «هُوَ الَّذِی جَعَلَ الشَّمْسَ ضِیاءً وَالْقَمَرَ نُوراً وَقَدَّرَهُ مَنازِلَ لِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِینَ وَالْحِسابَ .» (سوره مبارکه یونس آیه شریفه ۶)

نور ازآن ماه باشد وین ضیا | آن خورشید این فرو خوان ازنبا

شمس‌را قرآن ضیا خواند ای پدر | وان قمر را نور خواند این را نگر

ج۳ نی ، ص۲۷۹ س۱۸ - ج٤ بر ، ص۶۲۲ س۱۸ - ج٤ علا ، ص۳۲۳ س۸

٤ ــ (عر + م) بصیر . ـ بینا . ـ بیننده . ـ باعتبار اصطلاح صوفیان ، رؤیت اشیاء بعین حق . (کشاف اصطلاحات الفنون .)

ور نه تسخر باشد و طنز و دها | کررا سامع ضریرانرا ضیا

ج۳ نی ، ص۲۹۱ س۲۲۰ - ج٤ بر ، ص۶۳۲ س۲۲۵ - ج٤ علا ، ص۳۲۸ س۲۶

ضیاع ــ (عر) جمع ضیعه بمعنی خواسته وزمین وآب ودرخت . (لغت‌نامه) . آب وملك . ـ دارایی .

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ | ازچپ و از راست از بهر فراغ

ج۳ نی ، ص۱۵۰ س۲۶۵۸ - ج۳ بر ، ص۵۱۲ س۲۷۰۰ - ج۳ علا ، ص۲۶۱ س۲۶

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع | نیست بهر قوت وکسب و ضیاع

ج۳ نی ، ص۳۷۳ س۱۶۱۸ - ج٤ بر ، ص۷۳۰ س۱۶۳۲ - ج٤ علا ، ص۳۶۶ س۲۰

اینهمه ملک وضیاع و کار و بار / کاین زمانت جمع شد ای شهریار
مادرت از دوك رشتن گرد کرد / یا پدر از دانه کشتن گرد کرد
(مصیبت‌نامه ص۱۰۹)

ضیای شرق — (عر. م) روشنی خاور. ـ آفتاب. ـ خورشید. ـ شمس.

اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هردو جانب جز ضیای شرق نیست
ج ۵ نی، ص۱۲۹ س۲۰۳۰ ـ ج ۵ بر، ص۹۲۹ س۲۰۳۰ ـ ج ۵ علا، ص۴۸٤ س۱۳

ضیای ماه بی‌خسف ومحاق — (عر + فا. م) روشنی‌ماه. ـ روشن‌ضمیری‌حاصل ازمعرفت. ـ تشعشع اشراق معرفت وعرفان. (نی ج۷ ص۲۰٦)

واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
ج۱ نی، ص۲۱۷ س۳۵۳۲ ـ ج۱ بر، ص۱۷۹ س۳٦۰۹ ـ ج۱ علا، ص۹۲ س۱۸

ضیر — (عر. ق) بفتح ضاد، نقصان کردن وجور کردن. (المصادر ص۱۷۹) ـ زیان کردن. (تاج‌المصادر) ـ مأخوذ از آیه شریفه «قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ.» (سوره مبارکه الشعراء آیه ۵۰) که درباره جواب سحره فرعون باو پس‌از ایمان آوردن آنها به‌موسی ع وتهدید فرعون‌ایشان‌را به‌قطع دست‌و پا وقتل، نازل شده است.

ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
ج ۵ نی، ص۲٦۲ س٤۱۲۱ ـ ج ۵ بر، ص۱۰٤۷ س٤۱۲۱ ـ ج ۵ علا، ص۵٤٦ س۱۱

ضیف — (عر) بفتح ضاد، مهمان. ـ میهمان.

هست مهمان‌خانه این تن ای‌جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
ج ۵ نی، ص۲۲۱ س۳٦٤٤ ـ ج ۵ بر ص۱۰۲۱ س۳٦٤٤ ـ ج ۵ علا، ص۵۲۱ س۱۷
در دل مؤمن نگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی زکیف
ج ۵ نی، ص٤٤۷ س۳۰۷۳ ـ ج ٦ بر ص۱۲۰۸ س۳۰۷٦ ـ ج ٦ علا، ص٦۲٤ س۱۲

ضیف خدا — (عر + فا. م) مهمان خدا . ـ درد وبلا ومرض سهمناك . ـ امتحان حق . ـ ابتلای حق .

هفت سال ایوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیف خدا

ج۵ لی ، ص۲۲٤ س۳٦۸۹ ـ ج۵ بر ، ص۱۰۳۲ ص۳٦۸۹ ـ ج۵ علا ، ص۵۳۲ س۲۱

ضیق — (عر) بفتح ضاد وکسر وتشدید یاء ، تنگ . (منتهی‌الارب)

ای‌گواره خانه را ضیق مدار تا تواند کرد بالغ انتشار

ج۵ نی ، ص۵٤۷ س٤۷۷۸ ـ ج٦ بر ، ص۱۲۹۳ س٤۷٦۱ ـ ج٦ علا، ص٦٦۵ س۲٤

ضیمران — (عر) بفتح ضاد ومیم ، شاهسپرم . شاسپرم . (مهذب‌الاسماء) ـ گل بستان‌افروز. (مقدمة‌الادب ص۸٦) ـ نازبو. (غیاث) ـ ریحان‌فارسی. (منتهی‌الارب) ـ ریحان دشتی . (منتخب) ـ پودنه . ـ پودنه صحرائی که لب جویها سبز می‌شود .

جز همین‌میلی‌که دارد سوی آن خاصه دروقت بهار و ضیمران

ج۳ نی ، ص٤۹٤ س۳٦٤۰ ـ ج٤ بر ، ص۸۰٤ س۳٦٦۳ ـ ج۵ علا ، ص٤۲۱ س٦۱

گر سنگ پذیرد آب جودش زاتش زنه ضیمران به بینم

(دیوان خاقانی ص۲۸٦)

ط

طائر – (عر) ر ـ ك : طایر .

طاحون – (عر) آسیا . (منتهی‌الارب)

بر در یاران تهیدست آمدن هست بی‌گندم سوی طاحون شدن

ج۱ نی ، ص۱۹۵ س۳۱۷۱ - ج۱ بر ، ص۱۶۲ س۳۲۲۸ - ج۱ بر ، ص۸٤ س۹

چون شما را حاجت طاحون نماند آب را درجوی اصلی باز راند

ج۱ نی ، ص۱۹۰ س۳۰۸۹ - ج۱ برص۱۵۷ س۳۱۵۵ - ج۱ برص۸۲ س۳

درغزلیات آمده است :

هستی تو انبار کهن ، دستی درین انبار کن بنگرچگونه گندمی؟ وانگه بطاحون بر، هلا

(دیوان کبیر ج۱ ص۲۳)

طارق – (عر . م . ق) بکسر راء، ستاره صبح . (مهذب الاسماء) ـ بشب آینده (منتهی‌الارب) ـ هرشیئ که بشب ظاهر شود. (غیاث) ـ شب آینده. (لسان‌التنزیل ص ۲۲)ـ این کلمه درقرآن کریم بدینصورت ومعنی آمده‌است. « وَالسَّماءِ وَالطّارِقِ * وَما اَدْرٰیکَ مَاالطّارِقُ * اَلنَّجْمُ الثّاقِبُ . » (سوره مبارکه الطارق آیه ۱–۳)ـ شارحان مثنوی باعتبار اینکه مرگها اغلب درشب و بی‌مقدمه انجام میگیرد آنرا بمعنی مرگ وفنا ونیستی گرفته‌اند . (نی ج۸ ص۳۲٤)

من آخر اصل دان کو طارقست کشتی وسواس وغی‌را غارقست

ج۵ نی ، ص۳۱٤ س۷۲۸ - ج٦ بر ، ص۱۰۹۲ س۷۳۱ - ج٦ علا ، ص٦۰۵ س۲۱

طاس — (عر) ظرفی که درو آب وشراب خورند . (منتخب) ـ دراصل فارسی تاس است فارسی زبانان عربی دان بطاء نویسند و رواج گرفت . (غیاث) ـ ظرفی شبیه طشت ویا کاسه مسین بزرگ که دراعیاد ونوبت‌ها با زخمه بر آن مینواختند وجزو آلات نوبت مانندکرنا وطبل ودهل وغیره محسوب میشده‌است .

من که فرعونم ز خلق ای وای من زخم طاس آن ربی الاعلای من

ج۱ نی ، ص۱۵۲ س۲٤٥٥ ـ ج۱ بر ، ص۱۲٦ س۲٥۱۲ ـ ج۱ علا ، ص٦٥ س۲۱

ناصر خسرو درسفرنامه ضمن شرح قصر سلطان‌مصر آورده‌است: هرشب هزار مرد پاسبان این قصر باشند ، پانصد سوار و پانصد پیاده که از نماز شام بوق و دهل و کاسه میزنند و گردش میگردند تا روز . (سفرنامه ص٦۱)

طاس زدن — (فا . م) کوبیدن طشت و طاس وکاسه‌های بزرگ مسین هنگام گرفتن ماه . چه بزعم قدما با کوبیدن بهآلات وآوندهای مسین اژدهائی که ماه را در دهان گرفته است آنرا رها خواهدکرد ـ

میزنند آن طاس و غوغا میکنند ماه را زان زخمه رسوا میکنند

ج۱ نی ، ص۱٥۲ س۲٤٥٥ ـ ج۱ بر ، ص۱۲٦ س۲٥۱۲ ـ ج۱ علا ، ص٦٥ س۲۰

طاعت عامه — (عر. ح) فرمانبرداری عموم خلق. ـ عبادت ظاهری مردمان . ـ مضمون بیت زیر ناظراست بروایت « حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ . » (نی ج۷ ص۳۳٦)

طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاص دان

ج۱ نی ، ص٤۰٤ س۲۸۱٦ ـ ج۲ بر ، ص۳۳۲ س۲۸٥٤ ـ ج۲ علا ، ص۱٦۷ س۲٦

طاعون — (عر) بژه‌ای باشدکوچک مانند باقلا سرخ یا سیاه باسوزش بسیار . (بحرالجواهر) ـ آماس سهمناك وكشنده که درجاهای بخصوص بدن پیدا شود و باعث

هلاک گردد. (جهت مزید اطلاع براین مرض رک اکسیراعظم ج٤ص۳۷۲) ـ شآمت و مرگ عام . (لطایف) ـ مرگامرگی . (منتهی‌الارب)

حازمی باید که تا ده ره برد   حزم نبود طمع طاعون آورد

ج٥ نی،ص۲۹۸ س٤٧٥ ـ ج٦ بر، ص۱۰۷۸ س٤٧٥ ـ ج٦ علا، ص٥٦٢ س ۱۳

دیده عقلت بدو بیرون جهد   طعن اوت اندر کف طاعون نهد

ج٥ نی،ص۱٦۹س۲٦۳۹ ـ ج٥بر، ص۹٦٥ س۲٦۳۹ ـ ج٥علا، ص٥۰۳ س ۱۱

طاغوت ـ (عر) بت . جادو . هرباطل . هرچه جز خداست که آنرا پرستند. ـ سرکش از اهل کتاب . ـ ساحر . شیطان . دیو . (منتهی‌الارب) ـ در قرآن کریم بمعنی بت و دیو از حد درگذرنده و دیو آمده است . (لسان‌التنزیل ص۸۹ و۱۹۳) ـ بعقیده نگارنده این کلمه از ماده طغیان میآید ، بمعنی تورانی است ، وجبت نیز ازقبط است ، و عرب زشتی وظلم تورانی را بوسیله ایرانیان و قبط را بوسیله یهود شناخته است و بعید نیست مراد از طاغوت خدای مصریان همان طت یا شت (THOT) باشد ، چه باجبت (قبط) در قرآن مجید آمده است . اختلافی هم در معنی آن شده است ،دلیل اجنبی‌بودن و قدمت ورود آن بزبان وکمی استعمال آن است . (لغت‌نامه)

از خدا چاره‌ستش و از قوت نی   چاره‌اش از دین و از طاغوت نی

ج۱ نی ، ص۱۹٤ س۳۰۷۲ ـ ج۲ بر ، ص۳٤٥ س۳۱۱۲ ـ ج۲ علا ، ص۱۷۲ س ۱٥

آن فرشته عقل چون هاروت شد   سحرآموز دوصد طاغوت شد

ج۳ نی ، ص۳٥۲ س۱۲۰۷ ـ ج٤ بر، ص۲۸٤ س۱۲٦۷ ـ ج٤ علا ، ص۳٥٦ س ۲۹

طاغی ـ (عر) نافرمان . (مهذب‌الاسماء) ـ از حد درگذرنده . ستمکار . (منتهی‌الارب) ـ کسی که از حد ادب و طاعت درگذرد. (غیاث)

زین نمط دارند بر خود صد نشان — لیک کی بینند آنرا طاغیان

ج۱ نی، ص۴۲۲ س۳۱۲۸ - ج۲ بر، ص۳۴۷ س۳۱۷۱ - ج۲ علا، ص ندارد

بلکه آن غدار و آن طاغی توبی — که کنی با حق دعوی دوی

ج۳ نی، ص۴۱۶ س۲۳۲۹ - ج۴ بر، ص۷۳۸ س۲۳۴۸ - ج۴ علا، ص۳۸۵ س ۲

طاق — (ع) تنها بی کس. (آنندراج) - صدجفت. - منفرد. - دور.

تا کرا باشد خسارت زین فراق — من خوشم جفت حق و با خلق طاق

ج۱ نی، ص۴۴۳ س۳۴۹۱ - ج۲ بر، ص۳۶۵ س۳۵۵۰ - ج۲ علا، ص۱۸۳ س ٤

طاقاطاق — (فا) آوازی که از گسستن چیزی بهم رسد. - آوازی که از برخورد شمشیر به بدن برآید.

که ز طاقاطاق گردن‌ها زدن — طاق طاق جامه‌کوبان ممتهن

ج۵ نی، ص۲۴۰ س۳۷۷۲ - ج۵ بر، ص۱۰۲۸ س۳۷۷۲ - ج۵ علا، ص۵۳۵ س ۱۳

طاقت طاق‌شدن — توانائی و قدرت را از دست‌دادن - از بین‌رفتن استقامت و توانائی.

طاقت من زین صبوری طاق شد — واقعه من عبرت عشاق شد

ج۵ نی، ص۵۰۶ س۴۰۵۶ - ج۶ بر، ص۱۲۵۹ س۴۰۵۹ - ج۶ علا، ص۶۴۹ س۱

طاق‌طاق — (فا) آوازی که از کوبیدن چیزی بهم رسد. - طقطق. شاهدش در ذیل طاقاطاق گذشت. - ر - ك: طاقاطاق.

طاق کهن — (فا. م) سقف کهنه و قدیمی. - آسمان.

آنکه گوید راز قالت نملة — هم بداند راز این طاق کهن

ج ۲ نی، ص ۲۲۰ س ۸۷۲ - ج ٤ بر، ص ٦٦٦ س ۸۸۰ - ج ٤ علا، ص ۲٤۷ س ۱۸

مصرع اوّل بیت بالا مأخوذ است از آیه شریفه هجده واقع درسوره النمل .

طاق وجفت - ۱- (فا) بازی‌ایست معروف اطفال را که یک یا دو یا بیشتر ریگ دردست نهندو آنرا به‌بندند و به کودك دیگری‌عرضه کنند تا بگوید که‌سنگ‌های دردست او جفت است یا طاق و بر سر آن شرط بندند . -کنایه است از شرط بستن- در اینجا با توجه به موضوع حکایت کنایت است از شرط بستن و قول و قرار خروس با سگ .

روز دیگر آن سگ محروم گفت   کای خروس‌ژاژخا کوطاق وجفت

ج ۲نی، ص ۱۹۰ س ۲۲۲۸ - ج ۲ بر، ص ٥٤۲ س ۲۳۷۲ - ج ۳ علا، ص ۲۸۱ س ۱۷

۲- شارحان مثنوی آنرا در بیت زیر کنایه دانسته‌اند ازیکتائی واقتران. (ج ۸ نی ص ۲۹٦) و محو واثبات ووحدت وکثرت (ش . م) - ولی بنظر میرسد مرادآیه‌شریفه « وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ » (سوره مبارکه‌الفجر آیه ٤) است که مفسرین مراد ازقسم‌به‌طاق و جفت را در این آیه معجزاثر همه اشیاء و ذرات عالم را میدانند که خارج از مثبت و منفی و نرو ماده و جفت وطاق که صورت و خاصیت آفرینش آنهاست نیستند .

حال باطن گر نمی‌آید بگفت   .   حال ظاهر گویمت در طاق‌وجفت

ج ٥ نی، ص ۲۳۱ س ۳٦۳۸ - ج ٥ بر ، ص ۱۰۲۰ س ۳٦۲۸ - ج ٥ علا ، ص ٥۲۱ س ۹

شاید غرض اینست که شرح احوال باطن اگر بسخن درنمی‌آید ، میتوانم حال ظاهر راازخواص اشیاء مشهوده که‌خالی‌ازنفی واثبات وطاق وجفت‌نیست‌بگویم واللهاعلم.

طاق وطرم - (فا) بضم طاءدوم از لغات مترادفه است بمعنی کروفر وطمطراق و خودنمائی . (برهان) - دستگاه و احتشام . - فروشکوه . ر - ك : طاق و طرنب .

این معانی راست از چرخ نهم بی‌همه طاق و طرم طاق وطرم

خلق را طاق وطرم عاریتیست امر را طاق وطرم ماهیتیست

ازپی طاق و طرم خواری کشند بر امید عز در خواری خوشند

ج۱ نی،ص۳۰۶ س۱۱۰۲ - ج۲ بر، ص۲۵۲ س۱۱۰۹ - ج۲ علا، ص۱۲۸ س۲۹

طاق و طرنب — (فا) بضم طاء دوم ، تکلف باکروفر . ـ ر ـ ك : طاق وطرم.

ما بپوش و عارض و طاق و طرنب سرکجا که خود همی بنهیم سنب

ج۳ نی،ص۳۵۳ س۱۲۷۹ - ج ٤ بر، ص۶۸۵ س۱۲۸۹ - ج٤ علا، ص ۳۵۷ س۱۸

اندرین ره ترك کن طاق و طرنب تا قلاوزت بخسبد تو نخسب

ج۳ نی، ص۳۶۲ س۱٤۲۹ - ج٤ بر، ص۶۹۲ س۱٤٤۰ - ج٤ علا، ص۳۶۱ س۱۱

رونق وطاق و طرنب وسحرشان گرچه خلقانرا کشد گردنکشان

ج۳ نی، ص۳۷۶ س۱۶۶۱ - ج٤ بر، ص۷۰۵ س۱۶۷٤ - ج ٤ علا، ص۳۶۷ س ۲۵

درغزلیات آمده است :

طاق وطرنب فقر و فنا از گزاف نیست هرجا که دود آمد بی‌آتشی نبود

(رساله فریدون ص۲۹ س۲۳۷)

گفت امشب مرا برمردی بر که مرا بمن نماید که دلم ازطاق وطرنب تنگ درآمده است. (تذکرة‌الاولیاء ج۱ ص۷۷ چاپ لیدن) .

فرمود که شما را در باطن خود کرمکی می‌جنبد و گوشتان گرفته بملک اسفل میکشد وبسبب او چندین طاق و طرنب و بردابرد می‌کنید. (مناقب افلاکی ج۱ ص۱٤۶)

نظامی گوید :

آمد ز پی عروس خواهی با طاق وطرنب پادشاهی

(لیلی ومجنون ص۱۳۷)

طالب ـ ر ـ ك : اصطلاحات تصوف مثنوی .

طالب جری ــ (عر.م) بکسر جیم وراء، خواستاروظیفه وراتبه.ـوظیفه‌خواه.ـ مرید اجری خواه . (نی ج۷ ص۱۱٤)ـآنکه برای اجرا ووظیفه ومال دنیاایمان آورد.ـ ر ـ ك : جری ۱ـ (ج ۳ همین فرهنگ ص۲۹٦)

گفت پیغمبر که ای طالب جری هان مکن با هیچ مطلوبی سری

ج۱ نی،ص۹۹ س۱٦۰۵ ـ ج۱ بر، ص۸۳ س۱٦٤۸ ـ ج ۱ علا، ص٤۲ س۱۲

طالب علم ــ (عر.م) خواستاردانش . ـ طلبه . ـ دانشجو . ـ شاگردمدرسه.ـ عالم ظاهری و دنیاپرست .

چون پی دانه نه بهر روشنیست همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علماست بهر عام وخاص نی که تا یابد ازاین عالم خلاص

ج۱ نی،ص۲۸۱ س۲٤۳۱ ـ ج۲ بر، ص۳۱٤ س۲٤۵۷ ـ ج۲ علا، ص۱۵۸ س۸

طال بقا ــ (عر) بفتح لام و باء، مأخوذ از جمله عربی « طال بقائه »یعنی زندگانی او درازباد یا جاویدان باد . وفارسی زبانان هاء ضمیر آن را حذف کنند وطال بقاگویند وآن را بمعنی درودگفتن و آفرین خواندن وثناگویی بکار برند. (لغت‌نامه) ـ جمله‌ایست مانند دیرزی و دیرزیاد فارسی که در مورد دعای بطول عمر ودوام زندگی بکار رود.

تا نیاید وحی تو غره مباش تا بدان گلگونه طال بقاش

ج۳ نی،ص۳۷٦ س۱٦۵۸ ـ ج٤ بر، ص۷۰۵ س۱٦۷۳ ـ ج٤ علا، ص۳٦۷ س۲٤

درغزلیات آمده است :

زانسو که فهمت میرسد باید که فهم آن سو رود

آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا

(دیوان کبیر ج ۱ ص۲۳٦)

طال بقا زدن – (عر + فا) طول عمر ودولت و دوام کسی را بدعا خواستن .- دعاگوشدن .- دعاکردن برای کسی بعزت و اقبال و عمر دراز . - ر - ك : طال‌بقا.

ورغلام هندویی آرد وفا دولت اورا میزند طال بقا

ج ۵ نی ، ص ۲۰۱ س ۳۱۵۷ - ج ۵ بر، ص ۹۹٤ س ۳۱۵۷ - ج ۵ علا ، ص ۵۱۸ س ۱۰

درغزلیات آمده‌است :

میل هواش میکنم طال بقاش میزنم حلقه بگوش و عاشقم‌طبل‌وفاش‌میزنم

(دیوان کبیر ج ۳ س ۱٤۸۷۵)

هارون فضل را گفت این آن مردنیست که من می‌طلبم این همان طال بقایی‌میزند که مادرآنیم. (تذکرةالاولیا ج۱ ص۷۷ چاپ لیدن)

طالح – (عر) بکسرلام ، تبهکار . بدکار . فاسد . بدمرد . (مقدمةالادب ص ۲٤۳) - مرد بدکردار . (غیاث) .

ناقه صالح چوجسم صالحان شدکمینی در هلاك طالحان

ج۱ نی ، ص۱۵۵ س۲۵۱۲ - ج ۱ بر ، ص۱۲۹ س۲۵۷۲- ج ۱ علا ، ص ٦۷ س ۳

صالح وطالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و چه در نظر آید

(حافظ قزوینی ص۱۵۷)

طالع – (عر . ن) بکسرطاء، برآینده . (غیاث) طلوع کننده . - دراصطلاح احکامیان جزوی‌ازمنطقةالبروج که برافق شرقی است حین ولادت مولودیاسئوال‌سائل. برجی که هنگام ولادت یا وقت سئوال چیزی ازافق شرقی نمودار باشد . و اثر هر طالع از بروج دوازده‌گانه درنحوست وسعادت علیحده است . (غیاث) - طالع آن بود که اندر وقت بافق مشرق آمده باشد از منطقةالبروج . برج را برج طالع و درجه را درجه

طالع خوانند. (التفهیم ص ۲۰۵) - برجی که از مشرق طالع شود مقابل غارب. (لغت‌نامه)- قدما آنِ تولد مولود را با یکی از بروج دوازده‌گانه یا سیارات هفت‌گانه که از مشرق طالع میشد مطابقه میکردند و طالع او را آن برج میدانستند مثلاً میگفتند اگر کسی موقعی متولد شود که برج اسد در مشرق طلوع کند طالعش اسد است و اگر کسی در موقعی تولد یابد که مشتری در طالع باشد طالع او مشتریست و برای هر برج وستاره‌ای سعود و نحوسی قایل بودند که در کتب نجومی ضبط شده است. (جهت مزید اطلاع ر - ك : التفهیم ص ۳۲۵ تا ص ۳۴۲)

سعد و نحس اندر دلت مهمان بود چون ستاره خانه خانه میرود

آن زمان که او مقیم برج تست باش همچون طالعش شیرین و چست

ج ۵ نی ، ص ۲۲۴ س ۳۶۸۶ - ج ۵ بر ، ص ۱۰۲۳ س ۳۶۸۶ - ج ۵ علا ، ص ۵۲۲ س ۱۹

طالعش گر زهره باشد در طروب میل کلی دارد و عشق و طروب

ج ۱ نی، ص ۴٦ س ۷۵۲ - ج ۱ بر، ص ۴۹ س ۷٦۲ - ج ۱ علا ، ص ۲۷ س ۱۱

جهت کیفیت حال صاحب طالع زهره ر - ك : التفهیم ص ۳۸٤ و ۳۸۵ .

طالعم شیر است نقش شیرزن جهد کن رنگ کبودی سیرزن

ج ۱ نی ، ص ۱۸٤ س ۲۹۸۵ - ج ۱ بر، ص ۱۵۲ س ۳۰۴۹ - ج ۱ علا، ص ۷۹ س ۱٦

صاحب طالع شیر چنین است : ملک طبع . باهیبت . خشم آلود . سخت‌دل و لجوج و جانی. مکر گر . دلیر . معجب برخویشتن . فرامشت‌گر بسیار باخطا واندوهها. (التفهیم ص ۳۲۵)

طالع آنکس که باشد مشتری شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هرشرور احتیاطش لازم آید در امور

ج ۱ نی، ص ۳۴۰ س ۱۷۱۲ - ج ۲ بر ، ص ۲۷۸ س ۱۷۲٦ - ج ۲ علا، ص ۱٤۱ س ۲۸

جهت مزید اطلاع بر طالع مشتری وزحل ر ـ ك : التفهیم ص ۳۸۳ و ۳۸۵ ذیل جدول این‌دو)

طامات ــ (فا) هذیان و سخنان هرزه‌واراجیف و بی‌اصل . (برهان) ـ لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف وکرامت واقوال پراکنده وسخنان بی‌اصل‌وپریشان که بعضی صوفیان برای‌گرمی بازار خودگویند . (غیاث) ـ سخن‌های بلند که صوفیه برای اظهارکرامت و شرافت مرتبه‌گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شود (رشیدی) ـ معارفی که در اوان سلوك بر زبان سالک گذرد . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

غیر تشویش و غم و طامات نی   همچو عنقا نام فاش و ذات نی

ج ٥ نی، ص ٢٨٤ س ١٩٥٧ ـ ج ٦ بر، ص ١١٥٣ س ١٩٦٠ ـ ج ٥ علا، ص ٥٩٩ س ١٤

این سخن دانم که طامات آیدت   ترهاتی پر خرافات آیدت

(مصیبت‌نامه ص ٥٥)

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی   طامات تا بچند و خرافات تا بکی

(حافظ قزوینی ص ۲۹۷)

طامع ــ (عر) بکسرمیم ، آرزوخواه . آزمند . حریص . (منتهی‌الارب) ـ طمع کننده .

امر میآمد که نی طامع مشو   چون ز پایت خار بیرون شد برو

ج ۱ نی، ص ۱۲۸ س ۲۱۰۲ ـ ج ۱ بر، ص ۱۰۷ س ۲۱۵۷ ـ ج ۱ علا، ص ۱۵

شارحان مثنوی بیت زیر را ناظر میدانند برآیه کریمه « إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَٰلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ ۚ وَمَنْ يُشْرِكْ بِاللَّهِ فَقَدِ افْتَرَىٰ إِثْمًا عَظِيمًا » (سوره مبارکه النساء آیه ٥١)

از الوهیت زند در جاه لاف | طامع شرکت کجا باشد معاف

ج ۵ نی، ص ۳۵ س ۵۱۹ - ج ۵ بر، ص ۸٤٦ س ۵۱۹ - ج ۵ علا، ص ٤٤٢ س ۱۱

طاوسان ایشان — (فا) طاوسان سلیمانی . ـ مردان کامل . ـ عارفان . ـ شاهدش در ذیل طاووس پران ذکر شده است .

طاووس پران — (فا . م) علمای ظاهر . ـ فقهای ظاهری . ـ اهل علم و فقه . که فقط بظاهر مطالب مذهب بسنده کرده‌اند . (نی ج ۸ ص ۳٦۸)

پای طاووسان ایشان درنظر | بهتر از طاووس پران دگر

ج ۱ نی، ص ٤۵۹ س ۳۷۵۷ - ج ۲ بر، ص ۳۷۸ س ۳۸۱۹ - ج ۲ علا، ص ۱۸۹ س ۱٤

پای طاوس درزشتی ضرب‌المثل است منظور بیت اینست که پای طاووسان سلیمانی (مردان کامل) هزاربار از طاووسان پران (علمای ظاهری) دردیده و چشم اهل بینش بهتر است .

طاووس علیین— (عر) طاووس باغ بهشت ـ فقیه عالم ـ عالم کامل .ـ عالم ظاهری که بکمال واقع نرسیده .

آن شغالی رفت اندر خم رنگ | اندرآن خم کرد یکساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده | که منم طاووس علیین شده

ج ۳ نی، ص ٤۱ س ۷۲۲ - ج ۳ بر، ص ٤۱۵ س ۷۲٦ - ج ۳ علا، ص ۲۱۰ س ۳۷

طایر — ۱— (عر) بکسر طاء مرغ . ـ پرنده.

لفظ چون وکراست و معنی طائرست | جسم جوی و روح آب سائر است

ج ۱ نی، ص ٤۳۲ س ۲۲۹۲ - ج ۲ بر، ص ۲۵۵ س ۲۳٤۰ - ج ۲ علا، ص ۱۷۸ س ۱۵

۲— (عر) پرنده . ـ پرواز کننده .

ایستاده پیش سلطان ظاهرش   در ریاض غیب جان طایرش

ج۵ نی، ص۴۶۸ س۳۴۳۵ - ج ۶ بر، ص۱۲۲۶ س۳۴۳۸ - ج ۶ علا، ص۶۳۲ س۲۶

طایع — (عر) بکسر یاء، فرمان‌بردار و گردن نهنده. (لطایف)

که ز یزدان آگهیم و طایعیم   ما همه نی‌اتفاقی ضایعیم

ج۲ نی، ص۴۴۵ س۲۸۳۳ - ج۴ بر، ص۸۶۳ س۲۸۴۷ - ج ۴ علا، ص۲۹۹ س۹

و کافه خلایق اوامر و نواهی پادشاهی را خاضع وطایع. (سندبادنامه‌ص۱۱۷)

طایف — (عر) بکسر طاء، طواف کننده. (لطایف) - گردگردنده. - دورچیزی گردنده.

گرد جو و گرد آب و بانگ آب   همچو حاجی طایف کعبه صواب

ج۳ نی، ص۳۲۳ س۷۵۳ - ج۴ بر، ص۶۵۹ س ۷۶۱ - ج۴ علا، ص۲۴۴ س۹

طباق — (عر. م) بکسر طاء، جمع طبقه. - آسمان هفتم. - عرش. - آسمان‌ها.

مصطفی بین که چو صبرش شد براق   برکشانیدش ببالای طباق

ج۵ نی، ص۵۰۱ س۲۹۷۹ - ج۶ بر، ص۱۲۵۴ س۲۹۸۲ - ج۶ علا، ص۶۴۶ س۹

طبع — ۱ - (عر) بفتح طاء، سرشت که مردم بر آن آفریده شده‌اند. (منتهی‌الارب) - فطرت وخلقت.

جادوی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلاف طبع تو از بخت ماست

ج۱ نی، ص۵۲ س۸۲۸ - ج۱ بر، ص۴۳ س۸۴۱ - ج۱ علا، ص۲۲ س۱۷

۲ - (عر. م) مزاج. - میل. - خاطر. - خواست.

کشتن آن مرد بر دست حکیم   نی پی اومید بود و نی زبیم

او نکشتش ازبرای طبع شاه　　　تا نیاید امر و الهام اله

ج ۱ نی، ص ۱۶ س ۲۲۲ - ج ۱ بر، ص ۱۴ س ۲۲۲ - ج ۱ علا، ص ۷ س ۱

طبع — (عر) بفتح طاء و باء، عیب و هر قبیحه‌ایکه باشد. (منتهی الارب) - ناپاك (نی ج ۶ ص ۱۶)

سیری از حقست لیک اهل طبع　　　کی رسد بی‌واسطه نان درشبع

ج ۵ نی، ص ۱۶ س ۲۳۲ - ج ۵ بر، ص ۸۲۰ س ۲۳۲ - ج ۵ علا، ص ۴۳۴ س ۱۴

طبق — ۱- (عر) بفتح طاء و باء، ظرفی که میخورند بر آن. (منتهی‌الارب). بشقاب - ظرفی که در آن غذا خورند.

فقر لقمه دارد او نی فقر حق　　　پیش نقش مرده‌ای کم‌نه‌طبق

ج ۱ نی، ص ۱۷۰ س ۲۷۵۳ - ج ۱ بر، ص ۱۴۱ س ۱۸۱۵ - ج ۱ علا، ص ۷۳ س ۱۴

بیت زیر اشاره است به غذاخواستن حضرت عیسی ع بخواهش حواریون از خدایتعالی و استجابت آن که در قرآن کریم سوره مبارکه الانعام آیات ۱۱۳ تا ۱۱۶ بآن اشاره شده‌است.

بازعیسی چون شفاعت کرد حق　　　خوان فرستاد و غنیمت برطبق

ج ۱ نی، ص ۷ س ۸۳ - ج ۱ بر، ص ۷ س ۸۳ - ج ۱ علا، ص ۳ س ۱۸

۲- (عر) سبد. - آوندی چوبین ومدور که بر آن غذا وخوردنی وغیره گذارند و با دست و یا سر حمل نمایند.

مدحت و تسبیح او تسبیح حق　　　میوه میروید ز عین این طبق

سیب روید زین سبد خوش لخت‌لخت　　　عیب نبود گر نهی نامش درخت

ج ۵ نی، ص ۴۵۵ س ۳۲۰۴ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۴ س ۳۲۰۷ - ج ۶ علا، ص ۶۲۷ س ۷

ملایکه با طبق‌های نثارش ستاده جمله از جان دوستدارش

(الهی‌نامه ص۱۰)

۳- (عر . م) طبقه . - رده . - آسمان .

نیستی چون هست بالائین طبق بر همه بردند درویشان سبق

ج۵ نی، ص۳۵۷ س۱۴۷۲ - ج۶ بر، ص۱۱۳۰ س۱۴۷۶ - ج۶ علا، ص۵۸۷ س۹

طبق‌گر- (عر + فا) طبق ساز .

تو توهم میکنی از قرب حق که طبق گر دورنبود ازطبق

ج۳ نی، ص۴۰ س۷۰۱ - ج۳ بر، ص۴۱۴ س۷۰۷ - ج۳ علا، ص۲۰۸ س۲۴

طبل - (عر) بفتح تاء ، بمعنی طبله که صندوقچه کوچک باشد که در آن عطر و دوا و جز آن گذارند . - قوطی . - حقه عطر و دوا - جای عطر و دوا - جعبه دارو و ادویه وجز آن - ر - ک طبله.

طبل‌ها در پیش عطاران به‌بین جنس را باجنس خودکرده قرین

ج۱ نی، ص۲۶۲ س۲۸۰ - ج۲ بر، ص۲۰۴ س۲۸۱ - ج۲ علا، ص۱۱ س۱۸

عقل هر عطار کاگه شد از او طبل‌ها در ریخت اندر آب جو

ج۵ نی، ص۳۰۷ س۶۲۵ - ج۶ بر، ص۱۰۸۶ س۶۲۸ - ج۶ علا، ص۵۶۶ س۶

ز تخت جامه‌ها و درج گوهر ز طبل عطرها و جام زیور

(ویس و رامین ص۱۰۱)

طبل افلاس (کسی‌را) زدن - (فا . عر) مفلسان و قلاشان را با آواز طبل که

علامت اخبار و اعلام بودگرد شهر می‌گرداندند و بآواز بلند افلاس و یا گناه‌او را اعلام میکردند . ـ چنانکه ناصرخسرو گوید در مصر در عهد فاطمیین با کاسبان دروغ‌گو وگران‌فروش نظیر آنرا عمل میکردند . « اهل بازار مصر هرچه فروشند راست گویند و اگر کسی بمشتری دروغ گوید او را بر شتری نشانده زنگی بدست او دهند تادرشهر میگردد و زنگ می‌جنباند و منادی میکند که من خلاف گفتم و ملامت می‌بینم و هر که دروغ گوید سزای او ملامت باشد . (سفرنامه ناصرخسرو ص۷٦) ـ اعلام‌افلاس .ـ اعلان مفلسی کردن .

کوبکو او را منادیها زنید طبل افلاسش عیان هرجا زنید

ج۱ نی ، ص۲۸۲ س۱٤۹ ـ ج۲ بر ، ص۲۳۲ س٦٥۳ ـ ج۲ علا ، ص۱۱۹ س۱٤

طبل‌باز ـ (فا) بکسرلام ، طبلی باشد چون باز را برمرغان آبی سر دهند بر آن طبل میزنند واز آن آوازمرغان می‌پرند پس باز یکی ازآنها را شکار میکند. (آنندراج).ـ طبلی بوده است که ظاهراً هنگام پرواز باز بسوی شکار و یا پس از برچیده‌شدن بساط شکار برای بازگشتن باز شکاری از هوا با آهنگی مخصوص مینواخته‌اند .

مالک ملکم نیم من طبل‌خوار طبل بازم میزند شاه از کنار

طبل‌باز من ندای ارجعی حق گواه من برغم مدعی

ج۱ نی ، ص۳۱۰ س۱۱٦۸ ـ ج۲ بر ، ص۲۵۵ س۱۱۷٦ ـ ج۲ علا ، ص۱۳۰ س۱۹

جمله مرغان منازع بازوار بشنوید این طبل بازشهریار

ج۱ نی ، ص٤۵۸ س۳۷٤۸ ـ ج۲ بر ، ص۳۷۷ س۳۸۰۵ ـ ج۲ علا ، ص۱۸۹ س۷

درغزلیات آمده است :

بشنیده‌م از هوای تو آواز طبل باز باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

(دیوان کبیرج ۱ س٤٦۲۸)

طبل‌خوار — (فا . م) مفتخوار . - پرخوار . - شکم باره . - اکول . - عبدالبطن .

صوفیان طبل خوار لقمه‌جو　　　سگ دلال و همچو گربه روی شو

ج۱ نی ، ص۲۶۹ س۴۰۵ - ج ۲ بر ، ص۲۲۱ س۴۰۸ - ج ۲ علا ، ص۱۱۴ س۷

که درین زندان بماند او مستمر　　　یاوه تا زو طبل‌خوارست و مضر

ج۱ نی ، ص۲۸۱ س۶۱۶ - ج ۲ بر ، ص۲۳۱ س۶۱۹ - ج ۲ علا ، ص۱۱۸ س ۲۰

رایتان این بودو فرهنگ و نجوم　　　طبل‌خوارانید و مکارید و شوم

ج۳ نی ، ص۵۳ س۹۲۵ - ج ۳ بر ، ص۴۲۶ س۹۳۵ - ج ۳ علا ، ص۲۱۵ س۲۲

درغزلیات آمده است :

ما صوفیان راهیم ما طبل‌خوار شاهیم　　　پاینده‌دار یارب این کاسه‌را و خوان‌را

(دیوان کبیر ج ۱ س۲۰۶۹)

طبل‌خواری — (عر . فا) پرخوری . - مفتخوری . - شکم بارگی - زیاده‌روی در خوردن غذا .

طبل خواری درمیانه شرط نیست　　　راه سنت کار و مکسب کردنیست

ج۵ نی ، ص۱۵۰ س۲۴۲۴ - ج۵ بر ، ص۹۵۲ س۲۴۲۴ - ج۵ علا ، ص۴۹۶ س ۲۰

درغزلیات آمده است :

رخ لاله برفروزان و رمان زچشم نرگس　　　که بچشم شوخ منگربتان بطبل‌خواری

(دیوان کبیرج ۶ س۳۰۲۵۶)

پیغمبر خدا باید که طبل نخوردی . (مناقب افلاکی ج ۱ ص۲۴۶)

طبل‌خودزدن — (فا . م) کار خود را کردن . - مزدورکسی نبودن . - منت از خودداشتن .

رستی از بیکار و کار خود کنی هم تو شاه و هم تو طبل‌خودزنی

ج۵ نی، ص۵۰۵ س۴۷۰۳ – ج۶ بر، ص۱۲۹۲ س۴۷۰۶ – ج ۶ علا ، ص٦٦٤ س۲۴

طبل رحیل‌زدن – (عر . م) طبل بزرگی که پیشاپیش کاروانها می‌کشیدندوهنگام کوچ آنرا چندین‌بار میکوفتند تا کاروانیان بصدای آن بکاروان آیند وحرکت کنند . – اعلام‌کوچ و حرکت کردن . – درابنجا کنایه است از اذان‌گفتن .

ای بلال خوش نوای خوش صهیل مئذنه بر رو بزن طبل رحیل

ج۵ نی، ص۱٦ س۲۲۵ – ج۵ بر، ص۸۳۰ س۲۲۵ – ج۵ علا ، ص۴۲۴ س۱۱

شد طبل بشارتم دریده من طبل رحیل برکشیده

(لیلی و مجنون ص ۷۰)

طبل‌زن – ۱– (فا . م) طبل فروکوبنده . – سروصدا وغوغاکنان.

چون کنی خامش‌کنون ای یارمن کز بن هر سو برآمد طبل‌زن

ج ۵ نی، ص ۳۳٦ س۱۱۰۳ – ج٦ بر، ص۱۱۱۱ س۱۱۰۵ – ج ٦ علا، ص۵۷۸ س۹

طبل‌زن گرفتن – (عر . م) طبال استخدام کردن . – سروصدا راه‌انداختن . – غوغا و تبلیغ کردن .

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن که منم شاه و رئیس گو لگن

ج۳ نی،ص۲۴۰ س۱۰۴۳ – ج٤ بر، ص٦٧٤ س۱۰۵۳ – ج٤ علا ، ص۲۵۱ س ۱۹

طبل زیرگلیم‌زدن – (فا.م) نهان‌داشتن راز – پوشاندن امری . – هواو آرزوهای بس آشکار را نهان‌داشتن .

من نخواهم زد دگر از خوف بیم   این چنین طبل هوا زیر گلیم

ج ۵ نی ، ص۱۲ ۵ س۱٤٦۷ - ج٦ بر ، ص۱۲٦٤ س۱۷۰ ٤ - ج٦ علا ، ص۰ ٦٥ س ۲۹

درغزلیات آمده است :

چند زنم ای کریم طبل تو زیر گلیم   چند کنیم ای ندیم مستی خودرا نهان

(دیوان کبیر ج ٤ ص۲٦۲)

طبل عید ـ طبلی که هنگام اعیاد می‌نواخته‌اند ومبشر آمدن‌عیدبوده‌است .

چونک بشنود آن دهل آن سرد دید   گفت چون ترسد دلم از طبل عید

ج۳ نی ، ص۲٤۹ س۰ ۳٥ ٤ - ج ۳ بر ، ص٥۹٦ س۹ ٤۲۳ - ج۳ علا ، ص۳۰۸ س۲

طبل‌غازیان ـ (عر) طبلی که هنگام رفتن بجهاد می‌نواختند تا باین وسیله مردم را به‌جهاد دعوت کنند و اعلام جهاد نمایند .

حکایت عیاضی رحمةالله که هفتاد غزو کرده بود برهنه ..... ناگهان‌طبل‌غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر میدرانید سوی غزا .

ج ٥ نی ، ص۰ ۲٤ عنوان ـ ج ٥ بر ، ص۱۰۲۸ عنوان ـ ج ٥ علا ، ص۵۲۵ عنوان

درغزلیات آمده است :

طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد   کو رستم سرآمد تا دست برگشاید

(دیوان کبیر ج ۲ س۸۲۲۷)

طبلک‌زدن ـ (عر + فا) « طبلک » را بمعنی دمامه و دبدبه . (مقدمة‌الادب ص ٤۰) وطبل باریک میان. (منتهی الارب) و نقاره جفتی . (نفیسی) وطبل‌خُرد.

(آنندراج) آورده‌اند. ـ طبل کوچک نواختن . ـ نوبت زدن . ـ نقاره زدن.

اندر آن مزرع بیامد آن شتر　　　کودك آن طبلك بزد در حفظ بر

ج ۳ نی، ص۲۳۳ س۴۰۹۵ - ج ۲ بر، ص۵۸۴ س۴۱۴۲ - ج۳ علا، ص۲۰۱ س ۳

سالها این مرگ طبلك میزند　　　گوش‌تو بیگاه جنبش میکند

ج ۵ نی، ص۲۱۷ س۷۷۳ - ج۶ بر، ص۱۰۹۴ س۷۷۶ - ج ۶ علا، ص۵۷۰ س ۱۵

طبل کرد ــ (فا) بکسر لام و ضم کاف ، باید طبل بزرگ و شکم‌دار باشد .

معده طبلی خوار همچون طبل کرد　　　قسم هجده آدمی تنها بخورد

ج ۵ نی ، ص۷ س۸۰ - ج۵ بر، ص۸۲۲ س۸۰ - ج۵ علا ، ص۴۲۱ س ۱

طبله ــ (عر) بفتح طاء وکسر لام ، سله عطار . حقه که در آن خوشبوی نهند . (منتهی‌الارب) ـ صندوقچه کوچك . (غیاث) ـ عطاران و داروسازان هریك از دواها و داروها را در کوزه مخصوص بخود میریختند و برای آنکه فاسد و تباه نگردد سرکوزه را با پوست آهو یا گوسفند استوار میساختند . (خ . مثنوی .) ـ قوطی . ـ قوطی عطاران . ر ـ ك طبل .

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند　　　نیك و بد در همدگر آمیختند

ج۱ نی ، ص۲۶۲ س۲۸۳ - ج۲ بر، ص۲۱۵ س۲۸۴ - ج۲ علا، ص۱۱۱ س۲۰

طب جمله عقلها ــ (عر . م) دانش و زیبائی خاکی و این جهانی . (ج ۸ نی ص۳۵۱)

طب جمله عقلها منقوش اوست　　　روی جمله دلبران روپوش اوست

ج۵ نی، ص۲۸۵ س۱۹۸۲ - ج۶ بر، ص۱۱۵۵ س۱۹۸۵ - ج۶ علا، ص۶۰۰ س ۱

طبی – (عر) بفتح طاء ، خواندن و کشیدن کسی را . (منتهی‌الارب)-خواندن. (تاج المصادر) - نیکلسن آنرا معالجه کردن و درمان نمودن معنی کرده است (نی ج ٦ ص۳۸۲) و شارحان مثنوی آنرا بمعنی سرپستان مادیان وچار پایان گرفته‌اند . با توجه بابیات جلوتر ، بنظر میرسد معنی اوّل مناسب‌تر است والله اعلم .

پس بخوان قاموا کسالی از نبی چو نیابد شاخ از بیخش طبی

ج ٥ نی، ص٤٠٠ س٢٢٣٤ - ج٦ بر، ص١١٦٦ س٢٢٢٧ - ج٦ علا، ص٦٠٥ س ١٨

مصرع اوّل اشاره‌است بآیه شریفه : «اِنَّ الْمُنافِقینَ یُخادِعُونَ اللهَ وَهُوَ خادِعُهُمْ وَاِذا قامُوا اِلَی الصَّلٰوةِ قامُوا کُسالیٰ یُراۤؤُنَ النّاسَ وَلا یَذْکُرُونَ اللهَ اِلّا قَلیلاً» . (سوره مبارکه النساء آیه ۱٤۲ ازقرآن چاپ مصر) .

طبیبان – ۱- (عر.م) پزشکان.- کسانیکه‌ادعا میکنند که راهنمایان روحانی‌اند . (نی ج۷ ص۱۵)

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست گفت جان هردو در دست شماست

ج۱ نی، ص٥ س٤٢ - ج۱ بر، ص٥ س٤٣ - ج ۱ علا، ص ۲ س١٦

۲- (عر.م) روحانیان . - مردان کامل . - اولیاءالله .

آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبان مرض‌های نهان

ج۱ نی ، ص۳٥۲ س۱۹۲٥ - ج۲ بر، ص۲۹۰ س۱۹٥۰ - ج۲ علا، ص١٤٦ س ۲٥

۳- (عر.م) - انبیاء - مرسلین .

ماطبیبانیم شاگردان حق بحرقلزم دید ما را فانفلق

ما طبیبان فعالیم و مقال ملهم ما پرتو نور جلال

ج۳ نی، ص۱٥۲ س۲۷۰۰ - ج۳ بر، ص٤١٥ س۲۷٤۲ - ج۳ علا، ص۲٦۳ س۱

طبیبان الهی – (عر.م) اولیاءالله ـ مردان کامل . ـ مرشدان صوفی .

پس طبیبان الهی در جهان　　چون ندانند ازتو بی گفت دهان

ج۳ نی،ص۳۸٤ س۱۷۹۷ ـ ج ٤ بر، ص۷۱۱ س۱۸۱۳ ـ ج٤ علا، ص۳۷۱ س ۷

طبیبان دل – (عر + فا . م) مردان کامل . ـ اولیاء حق . ـ مرشدان خانقاه .

آن ملیحان که طبیبان دلند　　سوی رنجوران بپرسش مایل‌اند

ج۵نی،ص۳۷٤ س۱۷۷۲ ـ ج٦ بر، ص۱۱٤۵ س۱۷۷۵ ـ ج٦ علا، ص۵۹۰ س ۱۱

طبیبان طبیعت – (عر) پزشکان . ـ اطبائی که‌امراض ظاهری را تشخیص‌میدهند و مداوا میکنند .

آن طبیبان طبیعت دیگرند　　که‌بدل از راه نبضی بنگرند

ج۳ نی،ص۱۵۳ س۲۷۰۱ ـ ج۳ بر، ص٤۱۵ س۲۷٤۳ ـ ج۳علا، ص۲٦۳ س ۲

طبیبان مرض‌های نهان – (عر + فا . م) ر ـ ك : طبیبان۲

طبیبان نوآموز – (عر+ فا . م) پزشکان تازه کار . ـ طبیبان امراض بدن.

این طبیبان نوآموزند خود　　که بدین آیاتشان حاجت‌بود

ج۳ نی، ص۳۸٤ س۱۷۹۹ ـ ج٤ بر، ص۷۱۱ س۱۸۱۵ ـ ج٤ علا، ص۳۷۱ س ۸

طبیعی – (عر.م) آنکه در دانش‌های ظاهری و طبیعی ممارست میکند . ـ از فرقه‌ایکه طبایع چهارگانه یعنی حرارت ، برودت و رطوبت و یبوست را می‌پرستند چه آنهارا اصل وجود دانند وبعقیده‌آنها جهان ازآنها مرکب‌است . (لغت‌نامه) ـ دهری.ـ زندیق . ـ کافر .

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین یا بیا و محو کن از مصحف این

ج۵ نی، ص۵۵۲ س۲۸۲۳ - ج۶ بر، ص۱۲۹۸ س۲۸۲۶ - ج۶ علا، ص۶۶۷ س۲۲

طپانچه زدن — (فا) سیلی زدن . ـ با کف دست بر رخسار و سر و روی کسی زدن .

شب بخفت و دید او یک شیر مرد زد طپانچه هردو چشمش کور کرد

ج۱ نی، ص۳۳۶ س۱۶۳۹ - ج۲ بر، ص۲۷۶ س۱۶۵۳ - ج۲ علا، ص۱۴۰ س۲۰

گر طپانچه میزنم من بر یتیم ور دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او ور شود غره بحلوا وای او

ج۵ نی، ص۱۰۲ س۱۶۶۲ - ج۵ بر، ص۹۰۹ س۱۶۶۲ - ج۵ علا، ص۴۷۴ س۱۶

طرار — (عر) بفتح طاء و تشدید راء اول ، کیسه بر . (منتهی الارب) ـ دزد که آستین تا گریبان بدراند. (مهذب الاسماء)ـ دزد و حیله گر (غیاث)ـ جیب بُر. (یادداشت های قزوینی ج ۵ ص۲۹۲)

گفت طراری تو یا خود ابلهی بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

ج۱ نی، ص۴۰۴ س۲۸۰۹ - ج۲ بر، ص۳۲۲ س۲۸۴۷ - ج۲ علا، ص۱۶۷ س۲۳

طراز — (فا) بفتح تاء نقش و نگار و زیب و زینت . (برهان) ـ نگار جامه . (منتهی الارب) ـ کلمه ایست معرّب از فارسی گرفته شده . (المعرب ص۲۲۳)

یا همی دانی و نازی میکنی قاصداً قلع طرازی میکنی

ج۵ نی، ص۳۹ س۵۴۲ - ج ۵ بر، ص۸۴۷ س۵۴۲ - ج۵ علا، ص ۴۴۲ س ۲۶

پیش در شد آن دقوقی در نماز قوم همچون اطلس آمد او طراز

ج۳ نی ، ص۱۲۲ س ۲۱۴۰ - ج ۳ بر ، ص۴۸۷ س۲۱۷۶ - ج ۳ علا ، ص۲۴۹ س ۲

درغزلیات آمده است :

خلعت‌نوبین که‌بهر گوشه‌اش — تازه طرازیست ز طراز نو

(دیوان‌کبیر ج ۵ س۲۴۰۰۶)

نظامی‌گوید :

بر هرچه نشانه طرازیست — ترتیب گواه کارسازیست

(لیلی و مجنون ص۱۸)

طراق ــ (فا) بفتح‌طاء، صدا وآوازی باشدکه از کوفتن وشکستن چیزی همچو استخوان و چوب و مانند آن برآید . (برهان) ـ آوازی‌که از زخم مقرعه باشد . (لطایف)

بر قفای تو زدم آمد طراق — یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این‌طراق ازدست من بودست‌یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا

ج۳ نی،ص۷۸ س۱۳۸۳ - ج۳ بر ، ص۴۴۸ س۱۳۹۴ - ج۳ علا،ص۲۲۷ س ۱۹

چون زدش سیلی برآمد یک طراق — گفت صوفی هی‌هی ای قوا دعاق

ج۵ نی ، ص۳۵۰ س۱۴۳۵ - ج۶ بر ، ص۱۱۲۴ س۱۳۳۸ - ج۶ علا،ص۵۸۴ س۱۶

عطارگوید :

چو زو بشنیدم این خود را بکشتم — طراقی زانه برون آمد ز پشتم

(الهی‌نامه ص۲۸)

طرد — (عر) بفتح طاء ، راندن . دور کردن . (منتهی‌الارب) ـ تبعید. (اقرب الموارد) ـ طرد و عکس اینست که سخن را به‌ترتیبی برانند و آنگاه آنرا معکوس کنند چنانکه گویند هر آتشی گوهری تابنده و سوزنده است و هر گوهری تابنده و سوزنده آتش . (لغت‌نامه) ـ در تداول علمای معانی از انواع اطناب زیاده است و آن چنانست که دوسخن آرند بدانسان که منطوق سخن نخستین مفهوم دوم را بیان کند و برعکس . ودرجامع‌الصنائع گوید . طرد وعکس چنانست که سخن را بترتیبی براند بعد بازگرداند. مثاله .

حسن ابروت ماه نو دارد   نه که ابروت حسن ماه نوست

وآنکه در اصطلاح گویند : کلام الملوك ملوك الکلام و همچنین است این مثال عادات‌السادات سادات‌العادات (کشاف اصطلاح الفنون) ـ رو واروخواندن. خواندن بطردوعکس ، چنانکه هست یا وارونه خواندن ، بعضی طلاب در قدیم‌الفیه ابن مالك ونصاب‌ابونصر فراهی‌را بطردوعکس ازبرداشتند، یعنی‌هم ازاول تاته مرتب میخواندند و هم از آخر تا باول (لغت‌نامه)

حق معیت گفت و دل را مهر کرد   تا که عکس آید بگوش‌دل نه‌طرد

ج٥ نی ، ص٥١٣ س٤١٨٠ - ج٦ بر ، ص١٢٩٥ س٤١٨٣ - ج٦ علا، ص١٩٥١ س٢٩

طرف — (عر) بفتح طاء و جزم راء و فاء ، چشم . (منتهی‌الارب)

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف   پیش‌وپس یکدم نبیند هیچ طرف

ج١ نی ، ص٩١ س١٤٨٤ - ج١ بر ، ص٧٦ ص١٥٢١ - ج١ علا، ص٤٠ س ٦

این همه خوشها ز دریائیست ژرف   جزو را بگذار و برکل‌دار طرف

ج٣ نی ، ص٥٧ س٩٨٨ - ج٣ بر ، ص٤٢٩ س٩٩٨ - ج٣ علا، ص٢١٧ س٢٢

خویشتن افکند در دریای ژرف   که نیابد حد آنرا هیچ طرف

ج۳ نی،ص۴۱۰ س۲۲۳۹ - ج۴ بر، ص۷۳۴ س۲۲۴۸ - ج۴ علا،ص۳۸۲ س۱۹

طرف‌بستن – (عر + فا . م) بفتح طاء ، نفع یافتن وچیزی حاصل کردن باشد ازکسی و جائی . (برهان) ـ حاصل کردن وفایده و نفع برداشتن . (آنندراج) ـ سودبردن .

طوطیان خاص را قندیست ژرف طوطیان عام ازآن خود بسته‌طرف

ج۵ نی، ص۲۸۰ س۱۵۹ - ج۶ بر، ص۱۰۶۱ س۱۵۹ - ج۶ علا،ص۵۰۴ س۱۴

کس بدورعارضت طرفی نبست ازعافیت به که نفروشند مستوری بمستان شما

(حافظ قزوینی ص ۱۰)

طرفه – (عر) بضم طاء و فتح فاء ، چیزی را گویند که کسی ندیده باشد وبنظر خوش آید و درمقام تعجب نیز گویند خواه دیده شود ویا خواه شنیده گردد. (برهان)- شگفت و نادر از هرچیزی . (منتهی‌الارب) ـ امر عجیب و غریب . (آنندراج)

دام مکر او کمند شیر بود طرفه خرگوشی که‌شیری‌راربود

ج۱ نی،ص۷۲ س۱۱۸۷ - ج۱ بر، ص۶۱ س۱۲۱۳ - ج۱ علا،ص۳۲ س۱۱

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر بانگ طرفه ازورای سر و جهر

ج۵نی، ص۱۷۱ س۲۶۷۸ - ج۵ بر،ص۹۶۷ س۲۶۷۸ - ج۵ علا،ص۵۰۴ س۱۲

درغزلیات آمده‌است :

طرفه درخت آمد کزو گه سیب روید گه کدو

گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا

(دیوان کبیر ج۱ ص۲۸)

نگر کهن دام طرفه چون نهادست | که چونان خسروی در وی فتادست
(ویس ورامین ص ۳۶)

طرفه نگرستن — (عر + فا.م) بضم طاء وفتح فاء ، عجیب و غریب نگاه کردن. — بطرزی خاص و ترس آور و وحشت زا در کسی نگریستن .

گفت چون قصد سرش کردم بخشم | طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من | چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود | من ندانم گفت چون پر هول بود

ج ۵ نی ، ص ۲۳۹ س ۲۷٦٤ - ج ۵ بر ، ص ۱۰۲۷ س ۲۷٦٤ - ج ۵ علا ، ص ۵۳۵ س ۲

طرق — (عر . ج) بضم طاء و راء ، جمع طریق بمعنی راهها . ـ شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از حدیث شریف « اَلطُّرُقُ اِلَی اللهِ بِعَدَدِ اَنْفُسِ الْخَلایِقِ . »
(نی ج ۸ ص ۳۸۵)

این طرق را مخلصش یک خانه است | این هزاران سنبل از یک دانه است

ج ۵ نی ، ص ۴۸۲ س ۲٦٦۸ - ج ٦ بر ، ص ۱۲۳۸ س ۳٦۷۱ - ج ٦ علا ، ص ٦۳۹ س ۱

طرقیدن — (فا) بفتح طاء ، ترکیدن . ـ شکاف خوردن .

زین شود مرجوم شیطان رجیم | وز حسد اوبطرقد گردد دونیم

ج ۱ نی ، ص ۲۳٦ س ۳۸۲۸ - ج ۱ بر ، ص ۱۹۳ س ۳۹۱٦ - ج ۱ علا ، ص ۹۹ س ۱۰

ندیدی که موسی دیدار خواست چند ذره تجلی بکوه افکندیم بچهل پاره بطرقید اینجا باسمی قناعت کن (تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ٦۱) ـ همچنان روزی صاین الدین بتکلف میگفت

که امشب بعشق مولانا قرآن را ختم کرم. فرمود که چون نطرقیدی. (مناقب افلاکی ج ۱ ص ۴۰۹)

طروب – (عر) بضم طاء، جمع طرب شادیها. (آنندراج) ص ۴۰۹)

صورت یوسف چو جامی خوب بود زان پدر میخورد صد باده طروب

ج ۵ نی، ص ۲۱۰ س ۲۲۰۰ - ج ۵ بر، ص ۱۰۰۲ س ۲۳۰۰ - ج ۵ علاء، ص ۵۲۱ س ۱۹

طروب – (عر) بفتح طاء، مرد بسیار طرب. (منتهی‌الارب) - شادمان. (غیاث)

گندم و جو را و باقی حبوب سیتوانی خورد و من نه‌ای طروب

ج ۳ نی، ص ۱۸۹ س ۲۳۰۹ - ج ۳ بر، ص ۵۴۵ س ۲۲۵۴ - ج ۳ علاء، ص ۲۸۰ س ۲۹

طروق – (عر) بفتح طاء، راهرو. سالک. (لغت‌نامه) - نیکلسن آنرا معادل طریق دانسته و شاه راه معنی کرده‌است و کنایه دانسته ازسالکی که درتاریکی دنیای مادی سیر میکند. (نی ج ۸ ص ۵۱)

هر طروقی این فروقی کی شناخت جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

ج ۳ نی، ص ۱۱۰ س ۱۹۲۲ - ج ۳ بر، ص ۴۷۷ س ۱۹۵۷ - ج ۳ علا، ص ۲۴۳ س ۱۹

طری – (عر) بفتح طاء وکسر راء، گویند معرب تری است که تازگی ورطوبت باشد. (برهان) - تازه وتر. (منتهی‌الارب) - با طراوت وشاداب.

گفت اگر نانم بدی خشک و تری کی کنیمی دعوی پیغمبری

ج ۵ نی، ص ۷۲ س ۱۱۳۹ - ج ۵ بر، ص ۸۷۸ س ۱۱۳۹ - ج ۵ علا، ص ۴۶۹ س ۱۷

میزند بر روش ریحان که طریست   او زکوری گوید این آسیب چیست

ج ۵ نی، ص۴۳۶ س۱۱۰۴ - ج۶ بر، ص۱۱۱۱ س۱۱۰۷ - ج۶ علا، ص۵۷۸ س ۱۰

باغ طری ستبرق رومی کند همی   بر برهمی قلاده ز فرقد کند همی

(دیوان منوچهری ص۹۶)

طریف – (عر) بفتح طاء ، نادراز ثمر وغیرآن . (منتهی‌الارب) ـ نوزاده . (غیاث) غریب . ـ نادر . ـ شگفت .

آخرون السابقون باش ای ظریف   بر شجر سابق بود میوه طریف

ج۳ نی ، ص۶٤ س۱۱۲۸ - ج ۳ بر ، ص۴۳٦ س۱۱۴۸ - ج ۳ علا ، ص۲۲۱ س ۱

طریق – (عر . م) راه و روش . ـ مسلک . ـ مذهب . ـ طریقت . ـ مسلک خاص صوفیان .

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق

ج ۱ نی، ص۱۰ س۱۳۳ - ج ۱ بر ، ص۹ س۱۳٤ - ج ۱ علا ، ص٤ س ۲٦

طریق‌آموز – (عر + فا . م) آموزنده راه . ـ راهنما ـ رهبر .

کم نمودن مر ورا پیروز بود   که حقش یار و طریق آموز بود

ج ۱ نی ، ص۳۷٤ س۲۲۹۷ - ج ۲ بر، ص۲۰۷ س۲۳۲۱ - ج ۲ علا، ص۱۵۵ س ۱۳

طریق‌بکر – (عر.م) راه باطنی . طریق سری و محرمانه . (نی ج۷ ص۱۴۳)ـ راه تازه و نوظهور ـ بدعت .

این طریق بکر[1] نامعقول بین   در دل هر مقبلی مقبول بین

---

۱ - بر و علا: طریق نکر.

ج۱ نی ، ص۱۳۱ س۲۱٤٥ - ج۱ بر ، ص۱۰۹ س۲۲۰۱ - ج۱ علا ، ص٥٦ س ۲٤

طریقت ـ ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

طریق‌مفتتن ـ (عر.م) بضم میم و فتح هردو تاء ، راه فتنه‌انگیز. راه‌فتنه‌انداز.ـ طریق‌افتتان.ـ راه دین و آخرت . (نی ج ۸ ص۱۰٤)

زانکه هست اندر طریق مفتتن علم کمتر از یقین و فوق ظن

ج۳ نی ، ص۲۳٥ س٤۱۲۰-ج۳ بر ، ص٥۸٥ س٤۱٦۷ - ج۳ علا، ص۳۰۱ س۱٦

طریق نیستی ـ (عر+ فا . م) راه عدم . ـ راه بی‌نشانی . ـ طریق فناء فی‌الله .

رفت موسی بر طریق نیستی گفت فرعونش بگوتو کیستی

ج۴ نی، ص٤۱٤س۲۳۰۸ - ج ٤ بر ، ص۷۳۷ س۲۳۲۷ - ج ٤ علا ، ص٤۳۸ س۲۰

طشت (کسی) ازبام‌افتادن ـ (فا.م) راز وی فاش‌شدن . رسواشدن. (غیاث)ـ فاش‌شدن راز کسی . (آنندراج) ـ رسواشدن .

سحر رفت و معجز موسی گذشت هردو را از بام بود افتاد طشت

ج۳ نی ، ص۲۷۷ س۱٦۷٥ - ج ٤ بر ، ص۷۰٥ س۱٦۹۰ - ج٥ علا، ص۲٦۸ س ۸

اینچنین میگفت تا افتاد طشت از سر بام و دلش بیهوش گشت

ج۳ نی، ص٤۸٦ س۲٥۰۲ - ج ٤ بر، ص۷۹۸ س۳٥۲٥ - ج ٤ علا ، ص٤۱۷ س۲٤

چون بدید او را خلیفه سست گشت پس ز بام افتاد او را نیز طشت

ج٥ نی ، ص۲٤۸ س۲۹۰٤ - ج٥ بر ، ص۱۰۲٥ س۲۹۰٤ - ج٥ علا، ص٥۳۹ س ۱۷

طعانه ـ (عر) بفتح طاء و تشدید عین و فتح نون ، تانیث طعان بمعنی بسیار طعن کننده و عیب‌جوی مردم . (منتهی‌الارب) ـ آنکه مردمان را بدگوید . (مهذب

الاسماء) ـ عیب کردن (تاج المصادر) ـ طعنه‌زننده . ـ عیب‌جو.

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن .

ج۶ نی ، ص ۳۹۰ عنوان - ج ۶ بر ، ص ۱۱۵۹ عنوان - ج۶ علا ، ص ۶۰۱ عنوان

طعمه‌پذیر ــ (عر + فا . م) طعمه‌پذیری . ـ غذاخواری . ـ استعداد رسیدن به حقایق و لذت بردن از آن . (نی ج ۸ ص ۳۷۵) ـ استعداد درك حقایق .

خواجه شمعم داد تو چشم قریر خواجه نقلم داد تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات وعده‌اش از وعده تو طیبات

ج ۵ نی، ص ۴۵۱ س ۳۱۲۸ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۱۱ س ۳۱۳۱ - ج ۶ علا ، ص ۶۲۵ س ۲۳

طعمه جو ــ (عر + فا . م) طالب غذا ـ آنکه همه همّ خود را صرف تهیه و تدارك و تحصیل خوراك کند . ـ حریص . ـ پرشره .

طعمه جوو خاین و ظلمت پرست از پنیر و فستق و دوشاب مست

ج ۵ نی ، ص ۴۴۳ س ۳۰۰۱ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۰۴ س ۳۰۰۴ - ج ۶ علا ، ص ۶۲۲ س ۸

طعمه‌گشودن ــ (عر + فا . م) سر غذا را باز کردن . ـ باز کردن چیزی که در آن غذاست . ـ سفره گستردن . ـ سفره‌گشودن.

مرد زندان را نباشد لقمه‌ای گر بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آمد آن دوزخ گلو حجتش این که خدا گفتا کلوا

ج ۱ نی ، ص ۲۸۱ س ۶۱۹ - ج ۲ بر ، ص ۲۲۱ س ۶۲۲ - ج ۲ علا ، ص ۱۱۸ س ۲۰

طعن – (عر) بفتح طاء، نیزه زدن. رنجانیدن کسی را بسخن. (منتهی الارب) – عیب کردن. (المصادر ص۵۹)

دیده عقلت بدو بیرون جهد طعن اوت اندرکف طاعون نهد

ج ۵ نی، ص۱۶۹ س۲۶۳۸ – ج۵ بر، ص۹۶۵ س۲۶۲۸ – ج۵ علا، ص۵۰۲ س۱۱

طعن زدن – (عر + فا) عیب کردن. – سرزنش کردن. – ملامت کردن. (منتهی الارب)

آلت حقی تو فاعل دست حق چون زنم بر آلت حق طعن ودق

ج۱ نی، ص۲۳۷ س۳۸۵۳ – ج ۱ بر، ص۱۹٤ س۳۹۳۱ – ج ۱ علا، ص۹۹ س۲۲

طعنه‌زدن – (عر+فا) بفتح طاء و کسر نون، خرده گیری کردن. – خرده گرفتن. – بدگفتن.

گفت ای استا مرا طعنه مزن گفت استازان‌دو یک‌را برشکن

ج۱ نی، ص۲۲ س۳۳۰ – ج ۱ بر، ص۱۹ س۳۳۰ – ج ۱ علا، ص۹ س۸

طغرا – (فا) بضم طاء، القابی باشد که بر سر فرمان پادشاه نویسند. و از قدیم خطی بوده است منحنی که برسر احکام ملوك میکشیده‌اند. (برهان) – خطیست که در عهد ملوك قدیم بالای امثله و مناشیر ایشان میکشیده‌اند بر شکل کمانی. (صحاح الفرس ص۲۶)

علم الانسان خم طغرای ماست علم عندالله مقصدهای ماست

ج۵ نی، ص۱۶۶ س۲۵۸۷ – ج ۵ بر، ص۹۶۲ س۲۵۸۷ – ج۵ علا، ص۵۰۱ س۲۲

جهت مفهوم مصرع اوّل ر ـ ك : قرآن مجید سوره مبارکه العلق آیه شریفه ۵

ومصرع دوم ، ر ـ ك : سوره مبارکه الملك آیه شریفه ۲۶

درغزلیات آمده است :

توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق‌حق
فال وصال آرد سبق کان عشق زد این فالها

. (دیوان کبیر ج ۱ ص ۵)

طغرای جلال تو لعمرك
منشور ولایت تو لولاك

(مجالس ص ۵۱)

لشکرگه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا

(لیلی ومجنون نظامی ص ۱۱)

طغیان ـ (عر.ق) سرکشی کردن‌ازحق. زیادتی در معاصی وظلم. (منتهی‌الارب)- از حد درگذشتن . (لسان‌التنزیل ص ۱۲) مأخوذ ازقرآن کریم: «کَلّا إِنَّ الإِنسانَ لَیَطْغیٰ * أَنْ رَآهُ اسْتَغْنیٰ.» (سوره العلق آیه مبارکه ۷و۸)

اندرون خویش استغنا بدید
گشت طغیانی ز استغنا پدید

ج ۵ نی ، ص ۵۴۸ س ۴۷۶۳ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۰۵ س ۴۷۶۶ - ج ۶ علا ، ص ۶۶۶ س ۱

طفلان کعب ـ (عر.م) کودکانی که‌باکعبتین بازی میکنند . ـ کودکان‌قاب‌باز.- قاب‌اندازان کودك . ـ آنانکه بدنیا و امورآن مشغولند . ـ ناقصان .

لیک فتح نامه تن زپ مدان
ورنه هرکس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه‌دشوارست وصعب
کار مردانست نه طفلان کعب

ج ۳ نی ، ص ۲۷۰ س ۱۵۶۷ - ج ۴ بر ، ص ۷۰۰ س ۱۵۸۱ - ج ۴ علا ، ص ۳۶۵ س ۱۰

طفل چشم – (عر + فا . م) بکسر طاء، مردمک . ـ مردمک دیده .

ای برادر طفل طفل چشم تست　　کام خود موقوف زاری‌دان درست

ج۱ نی، ص۲۷۱ س۴۴۳ - ج ۲ بر ، ص۲۲۲ س۴۴۶ - ج ۲ علا، ص۲۱۴ س ۲۶

طفل رشید – (عر . م) کودك بالغ . ـ وجود رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله وسلم .

از درون کعبه آوازش رسید　　گفت ای جوینده آن طفل رشید

ج۳ نی، ص۲۳۹ س۱۰۳۳ - ج ٤ بر ، ص۶۷۳ س۱۰٤۲ - ج٤ علا ، ص۳۰۱ س ۸

طفل شیر – (عر + فا) بکسر طاء و لام ، بچه شیری . ـ کودك شیرخوار . ـ شیرخواره.

یا بطفل شیر مادر بانگ زد　　که بیا من مادرم هان ای‌ولد

ج۱ نی ، ص۱٤۹ س۳۰۹٤ - ج ۲ بر ، ص۳۷۰ س۲۶۵۵ - ج۲ علا، ص۱۰۰ س ۱۰

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر　　نه ز رنجی که ترا دارد اسیر

ج۳ نی ، ص٤۲۸ س۲۰۳۲ - ج٤ بر، ص۷٤۹ س۲۰۰۱ - ج ۲ علا ، ص۳۹ س ۲۷

طفلی – (عر) کودکی . ـ بچگی .

گفت آری او حفیظ است و غنی　　هستی ما را ز طفلی و منی

ج۳ نی، ص۲۹۹ س۳۰۵ - ج٤ بر، ص۶۳۹ س۲۶۲ - ج٤ علا، ص۳۳۲ س ۷

طفیل – ۱– (عر . م) بضم طاء و کسر فاء ، نام شخصی از بنی‌امیه که درحالت عسرت و تنگدستی بشادیهای مردم بی‌طلب رفتی و اورا طفیل‌العرایس گفتندی‌وفارسیان آن را بدومعنی‌استعمال کنندیکی مهمان ناخوانده و دوم همراه کسی رفتن‌بی‌طلب‌وضیافت.

(آنندراج) ـ نام طفیل بن زلال کوفی که بی‌دعوت بمهمانیها شدی وطفیلی ازنام وی آمده است بمعنی ناخوانده‌ایکه‌همراه مهمان خوانده در آید. (لغت‌نامه) ـ مجازاً بمعنی هرشخصی که بدون طلب همراه مردم بدعوت رود. (غیاث)

طفل تو گرچه که کودک خوی‌ بست   هردو عالم خود طفیل او بدست

ج۳نی، ص۳۲۹ س۱۰۲۰ ـ ج ٤ بر، ص۶۷۳ س۱۰۳۹ ـ ج٤علا، ص۲۵۰ س۲۹

عطار گوید:

هزار آدم طفیل اوست آنجا   بمانده سوی خیل اوست آنجا

(الهی‌نامه ص۱۲)

۲ـ (عر.م) وسیله و ذریعه. (آنندراج)ـ استاد نیکلسن آنرا دربیت زیرسودمند و نافع معنی کرده‌است. (نی ج۲ ص۳۱۲)

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض   پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

ج۱ نی، ص۳٤۳ س۱۷۶۱ ـ ج ۲ بر، ص۲۸۲ س۱۷۷۵ ـ ج ۲ علا، ص۱٤۳ س۸

طقطق ـ (عر) بفتح هردو طاء، اسم صوت، آوازخوردن چیز سخت بر چیز دیگر (غیاث) ـ آوازسنگ. (منتخب) ـ آواز سم اسب برجای سخت. (منتهی‌الارب) آوازی که از بهم‌خوردن دوتخته و امثال آن بهم رسد.

بر سر تختی شنید آن نیک نام   طقطقی و های و هویی‌شب زبام

ج۳ نی، ص۳۲۷ س۸۲۹ ـ ج ٤ بر، ص۶۶۳ س۸۳۷ ـ ج ٤ علا، ص۲٤۶ س۱۲

طلب ـ ر ـ ك: اصطلاحات تصوف.

طلب ـ (عر) بضم طاء و سکون لام و باء، معرب تلب بمعنی گروه و مردم. (غیاث) ـ جماعتی وگروهی از مردمان را گویند که یک‌جا جمع شده و گرد آمده‌باشند.

(برهان) ـ دسته . ـ گروه . ـ جمعیت .

گر ز پشت آدمی وز صلب او — در طلب میباش هم درطلب او

ج۱ نی ، ص۱۰۱ س۱۶۳۶ - ج۱ بر، ص۸٤ س۱۶۷۹ - ج۱ علا، ص٤٤ س ۱

با دوصد اقبال او محفوظ ماست — با دوصد طلب ملک محفوظ ماست

ج۳ نی ، ص۲۳۷ س۹۹۷ - ج٤ بر، ص۶۷۲ س۱۰۰۶ - ج٤ علا ، ص۲۵۰ س ۱۳

نو باوه باغ اولین صلب — لشکرکش عهدآخرین طلب

(لیلی ومجنون نظامی ص۹)

طلب طلب — (عر) بضم هردو طاء ، دسته دسته . ـ گروه گروه . ـ فوج فوج .

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق — آیدت از هر نواحی مست شوق

ج۳ نی ، ص۲۳۳ س۹۲۳ - ج٤ بر، ص۶۶۸ س۹۳۲ - ج٤ علا ، ص۲٤۸ س ۲۵

بیرون آمدم و اصحاب را خبر کردم غلغله در شهر قونیه افتاد طلب طلب اکابر واصاغر بزیارت می‌آمدند. (مناقب افلاکی ج۱ ص۲۲۸)

درغزلیات آمده است :

لشکر اندیشها میرسد از بیشه‌ها — سوی دلم طلب‌طلب وزغم‌من‌شادشاد

(دیوان کبیر ج ۲ س۸۲۲۵)

طلسم — (عر) بکسرطاء و لام ، دستگاهی بعلم حیل کرده (از یونانی طلسما) . آنچه خیال‌های موهوم بشکل عجیب وغریب درنظر میآرند و نیز شکل و صورتی عجیب که بر سردفاین و خزائن تعبیه کنند . واز بعضی کتب دریافت شده که طلسم ازاجزای ارضی وسماوی ساخته میشود یعنی از بعضی ادویه وساعت مخصوصه وگاهی این صورت از آبگینه نیز سازند . قطعه فلزی که بروی آن نقش‌های چند درساعات برای حوائج

معین رسم کنند . (لغت‌نامه)

آن دگرگفتی که سحر است و طلسم کین رصد باشد عدو جان و خصم

ج۳ نی ، ص۲۲۳ س۳۹۳ - ج۳ بر، ص۵۷۶ س۳۹۷٤ - ج۳ علاء ص۲۹۶ س ۱۹

استاد نیکلسن در بیت زیر آنرا کنایه میداند از مخلوق که خداوند تعالی آنرا از خزائن غیبی عشق و علم خود عطا میفرماید .

گفت مجنون تو همه نقشی و تن اندرآ و بنگرش از چشم من

کین طلسم بسته مولیست این پاسبان کوچه لیلیست این

ج ۳ نی ، ص۲۳ س۵۷۲ - ج۳ بر، ص٤۰۹ س۵۷۹ - ج۲ علاء ص۲۰۶ س ۱۰

کنون این دل کجا شد درمیانه چه گویم زین طلسم و این بهانه

(الهی‌نامه عطار ص۱۱۷)

طلسمات دورنگ - (عر + فا . م) ظاهر و باطن . هستی و عدم . (ش.م) - حق و خلق و آنچه درین عالم از نهان و آشکارا هست . (نی ج۷ ص۲۹۷)

عقل با حس زین طلسمات دورنگ چون محمد با ابوجهلان بجنگ

ج۱ نی، ص۳۳۵ س۱۹۰۵ - ج۲بر، ص۲۷۵ س۱۹۱۹ - ج۲ علاء ص۱۳۹ س ۲۸

طلسم خاکی - (عر + فا . م) باضافت خوانده شود ، بدن . - کالبد . - قفس تن . - برای مفهوم مصرع اوّل ر. ك : قرآن مجید سوره مبارکه بقره آیه شریفه ۱۱۹

طهرا بیتی بیان پاکیست گنج نورست ار طلسمش خاکی‌است

ج۱ نی، ص۲۸ س٤۳٤ - ج۱ بر، ص۲۳ س٤۲۷ - ج۱علاء ص۱۱ س ۲۹

طلسم (کسی) شکستن - (عر + فا . م) باطل‌شدن آثار سحر و جادو و طلسم.-

شکستن سودای‌خام فردانیت (نی ج۷ ص۲٦٤) ـ خودشکنی. ـ رستن ازشخصیت‌ها.ـ ازقید ما و من رستن . ـ ازتشتت و تفرقه‌رستن و بجمع وجمع‌الجمع رسیدن .

خود هم‌او آبست‌و هم ساقی و مست　　　هرسه یک شد چون طلسم تو شکست

ج۱ نی ، ص۲۸٦ س۷۱۷ ـ ج۲ بر ، ص۲۳۵ س۷۲۲ ـ ج ۲ علا ، ص۱۲۰ س ۲۳

طلقـ (عر) بفتح طاء ، درد زه . درد زادن . (مهذب‌الاسماء) ـ درد زه‌که در حین زادن زنان را پیدا شود . (غیاث)

آنچه میدانست تا پیدا نکرد　　　برجهان ننهاد رنج طلق و درد

ج۱ نی ، ص۳۰۰ س۹۹۵ ـ ج۲ بر، ص۲٤۷ س۹۹۹ ـ ج۲ علا ، ص۱۲٦ س ۲۱

هنگام زادن برکاغذی خرد این دعا را می‌نویسند و همراه زن میکنند تازائیدن‌او آسان‌گردد «بِسْمِ مُخْرِجُ النَّفْسِ مِنَ النَّفْسِ يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرائِبِ» .

رقعه تعویذ میخواهند نیز　　　درشکنجه طلق زن از هرعزیز

ج۳ نی ، ص۲۸٦ س۱۵۱ ـ ج٤ بر ، ص٦۲۹ س۱۵۳ ـ ج٤ علا ، ص۳۲٦ س۲۰

طلل ـ (عر) بفتح طاء و لام اوّل ، نشانی خانه و سرای ویران‌شده‌که بجا مانده باشد . (منتخب)ـنشان‌سرای که ازپس ویرانی‌مانده‌باشد. (مهذب‌الاسماء)ـ مقام‌ومکان. (ش.م)ـ از قرینه شعر چنان ماندکه بمعانی زیر باشد . کالبد. ـ (منتهی‌الارب)ـ شخص . (منتخب) ـ کالبد تن (مهذب‌الاسماء). استادنیکلسن هم درتفسیر ابیات مثنوی آنرابهمین معنی «شخص» آورده است (نی ج۸ ص۳۰۳)

کز عمل زائیده‌اند و از علل　　　هر یکی را صورت و نطق وطلل

ج ٥ نی، ص۲٤۷ س۳۸۹۸ ـ ج٥بر ، ص۱۰۳٤ س۳۸۹۸ ـ ج ٥ علا، ص٥۲۹ س ۹

طلوب — (عر) بفتح طاء ، جمع طلب بضم طاء ، طالب . ـ بسیار خواهنده . (منتهی‌الارب)

اینچنین پیچند مطلوب و طلوب　　اندرین لعبند مغلوب و غلوب

ج ٥ نی، ص٤٩٩ س٢٩٥٠ ـ ج ٦ بر، ص١٢٥٣ س٢٩٥٣ ـ ج٦ علاء، ص٦٤٥ س ٢٢

طلوع ماه (دیدن) — (عر+ فا.م) شارحان مثنوی آنرا کنایه میدانند از یکی از معجزات موسی علیه‌السلام مانند ید بیضا (ش.م).ـ ولی ظاهراً غرض نور حقیقت است که بر موسی تافت وآینه دل او را روشن کرد . چنانکه در دفتر اوّل بصورت دیگری باین مطلب اشاره شده است .

صورت بی صورت بی‌حد غیب　　زاینه دل داد آن موسی بجیب

(ر ـ ك : نی ج١ ص٢١٤ س ٣٤٨٦)

روشنی‌یافتن . ـ روشنی حقیقت را درك کردن . ـ بنور الهی دست‌یافتن ـ مقام وحی و پیغمبری‌یافتن .

آمد ازحق سوی موسی این عتیب　　کای طلوع ماه دیده تو زجیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی　　من حقم رنجور گشتم نامدی

ج ١ نی، ص٣٦٠ س٢١٥٦ ـ ج ٢ بر، ص٢٠٠ س٢١٧٦ ـ ج ٢ علاء، ص١٥٢ س ٢

طمأنینه — (عر.ح) آرامیدن . قرارگرفتن . (منتهی‌الارب) ـ سکون قلب . (غیاث) ـ رفاه . ـ اطمینان . (ر ـ ك : اصطلاحات تصوف) . ـ در بیت زیر ناظر است بر حدیث شریف : « دَعْ مایَرِیبُکَ اِلیٰ مالایَرِیبُکَ فَاِنَّ الصِّدْقَ طُمَأنِینَةٌ وَ اِنَّ الْکِذْبَ رِیبَةٌ . » (مسند احمد ج١ ص٢٠٠ و نی ج ٨ ص ٣٦٥)

چون طمأنینه است صدق با فروغ — دل نیارامد بگفتار دروغ

ج ۵ نی، ص۴۱۹ س۲۵۷۶ - ج۶ بر، ص۱۱۸۳۰ س۲۵۷۹ - ج۶ علا، ص۶۱۳ س ۷

طمث — (عر) بفتح طاء ، بکارت بردن . (منتخب) ـ آرمیدن بازن. (المصادر ص ۱۱)

طفل ماهیت نداند طمث را — جز که گویی هست چون حلواترا

ج۳ نی، ص۲۰۷ س۳۶۳۷ - ج۳ بر، ص۵۶۱ س۳۶۸۲ - ج۳ علا ، ص۲۸۹ س۸

نه کمی در شهوت و طمث و بعال — که زنان را آید از ضعفت ملال

ج۴ نی ، ص۴۲۱ س۲۵۸۳ - ج۴ بر ، ص۷۵۱ س۲۶۰۲ - ج۴ علا ، ص۳۹۲ س۱۴

طمس — (عر) بفتح طاء ، ناپدید کردن . (المصادر ص ۳۲) ـ دور شدن . (غیاث) ـ نشان چیزی بردن . (منتخب) ـ ستردن ـ محو کردن . ـ (ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .)

قصه دور تبسم‌های شمس — وان عروسان‌چمن را لمس‌وطمس

ج۵ نی ، ص۲۷۷ س۱۸۲۲ - ج۶ بر ، ص۱۱۴۷ س۱۸۲۵ - ج۶ علا، ص۵۹۶ س۱۲

عطار گوید :

طمس کن جسم و ز هم بگشای زود — بعد از آن در چشم کش کحل نبود

(منطق‌الطیر ص۲۲۲)

طمطراق — (فا) بضم هردو طاء، بمعنی طاق و ترنب است که کر وفروخودنمائی باشد (برهان) ـ کر و فر وشأن وتجمل .

چند حرف طمطراق و کار و بار — کار و حال خود به‌بین و شرم‌دار

ج۱ نی ، ص۱۴۳ س۲۳۱۷ - ج۱ بر ، ص۱۱۹ س۲۲۷۵ - ج۱ علا ، ص ۶۱ س۲۹

کرمکی و وز قدر آگنده‌ای طمطراقی در جهان افکنده‌ای

ج ٥ نی، ص۱۱۸ س۱۸۵۵ - ج ٥ بر، ص۹۱۹ س۱۸۵۵ - ج ٥ علا، ص۴۷۸ س۱۸

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد گر نبودی طمطراق چشم بد

ج ٥ نی، ص۲۸۲ س۱۸۹ - ج ٦ بر، ص۱۰۶۳ س۱۸۹ - ج ٦ علا، ص۵۵۵ س ۷

گویی از بهر حشمت علمست اینهمه طمطراق خنگ و سمند

(دیوان سنایی ص۹۱)

ز دنیا این دوچیزت هم وثاقست دگر چون زین گذشتی طمطراق است

(الهی‌نامه عطار ص۲۰۰)

طمع خام – (عر + فا . م) بفتح طاء و کسر عین، کنایه از توقع داشتن بچیزی است که ممکن‌الحصول نباشد. (برهان) - تمنای امری که ممکن نباشد. (غیاث)-هوس بی‌حاصل (آنندراج)

پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری بودن اینجا طمع خام

ج ۱ نی، ص۵۸ س۹۳۰ - ج ۱ بر، ص۴۸ س۹۴۴ - ج ۱ علا، ص۲۵ س ۱۰

گوش تو پر بوده است از طمع خام پس طمع کر میکند کور ای غلام

ج ۱ نی، ص۲۸۴ س۶۷۹ - ج ۲ بر، ص۲۴۳ س۶۸۱ - ج ۲ علا، ص۱۱۹ س۲۹

طمع خامی – (عر + فا . م) بفتح طاء و میم، خام طمعی . - هوس بی‌حاصل کردن . (آنندراج) - تمنای امری کردن که ممکن نباشد . (غیاث) - ر - ك : طمع خام.

خلق می‌خندید بر گفتار او بر طمع خامی و بر پیگار او

ج ۳ نی، ص۸۳ س۱۴۶۳ - ج ۳ بر، ص۴۵۲ س۱۴۸۳ - ج ۳ علا، ص ۲۲۹ س ۲۸

طمع دوختن — (عر + فا . م) طمع داشتن . ـ تمنای امری کردن . ـ امید در چیزی بستن ـ چشم داشتن بچیزی .

کاشکی او آشنا ناسوختی تا طمع در نوح و کشتی دوختی

ج ۳ نی، ص ۲۶۱ س ۱۴۱۴ - ج ٤ بر، ص ۶۹۲ س ۱٤۲٥ - ج ٤ علا، ص ۲۶۱ س ۳

طم ورم — (عر . م) بکسر طاء و راء وتشدید هردو میم ، قلیل وکثیر. خشک و تر . (غیاث) ـ استاد نیکلسن آنرا ضرب‌المثلی عربی میداند که باینصورت «جاء بالطّم والرّم .» یعنی جاء بالمال الکثیره (نی ج ۸ ص ۲۰۶)

عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران آرزو و طم ورم

ج ۳ نی، ص ۴۷۳ س ۳۲۸۸ - ج ٤ بر، ص ۷۸۷ س ۳۳۱۰ - ج ٤ علا، ص ٤۱۳ س ٥

بیت زیر ناظر است برحدیث شریف: « حُبُّکَ الشَّیءُ یُعْمیٖ وَ یُصِمُّ.» (احیاءالعلوم الدین ج ۳ ص ۲۵)

پس نه‌بیند جمله را با طم ورم حبک الاشیاء یعمی و یصم

ج ٥ نی، ص ٤۳۶ س ۲۸۷٤ - ج ٦ بر، ص ۱۱۹۸ س ۲۸۷۷ - ج ٦ علا ، ص ۶۱۹ س ۱۵

طناز — (عر) بفتح طاء و نون و تشدید نون ، افسونگر . (مهذب‌الاسماء) ـ بسیار فسوس کننده . (منتهی‌الارب) ـ بسیار سخن برموزگوینده . (منتخب)

بود مردی کدخدا او را زنی سخت طناز و پلید و رهزنی

ج ٥ نی ، ص ۲۱۶ س ۳٤۰۹ - ج ٥ بر، ص ۱۰۰۸ س ۳٤۰۹ - ج ٥ علا، ص ٥۲٤ س ۲۰

طنز — (عر) بفتح طاء، افسوس داشتن . (المصادر ص ۳۰) ـ بر کسی خندیدن . عیب کردن (تاج‌المصادر) ـ مسخره کردن ـ کسی را مورد تمسخر قراردادن.

این عجایب دید آن شاه جهود　　جز که طنزو جز که انکارش نبود

ج ۱ نی ، ص ٤٤ س ۸٦۹ - ج ۱ بر ، ص ٤٥ س ۸۸۲ - ج ۱ علا ، ص ۲۲ س ۱۳

ورنه تسخر باشد و طنزو دها　　کر را سامع ضریران را ضیا

ج ۳ نی ، ص ۳۹۱ س ۲۲۰ - ج ٤ بر ، ص ٦۲۲ س ۲۲٥ - ج ٤ علا ، ص ۳۲۸ س ۲٦

طنطنه — (عر) بفتح هردو تاء وکسر نون ، آواز طنبوره و رود و بربط و غیره و بمعنی آوازه نقاره و کوس نیز مستعمل شده زیرا که از هردو نقاره یکی زیر باشد و دیگر بم ، پس آواز زیر را طنطنه نامند و آواز بم را دمدمه . (آنندراج) ـ کروفر . (غیاث)ـ سروصدا و آواز ـ کروفر و خودنمایی .

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است　　متهم باشد که او در طنطنه است

ج ۱ نی ، ص ۳۹۸ س ۲۷۲۸ - ج ۲ بر ، ص ۳۲۸ س ۲۷٦۳ - ج ۲ علا ، ص ۱٦٥ س ۸

موج طوفان هم عصا بد کو ز درد　　طنطنه جادوپرستان را بخورد

ج ۳ نی ، ص ۳٤۱ س ۱۰۷۲ - ج ٤ بر ، ص ٦۷٥ س ۱۰۸۰ - ج ٤ علا ، ص ۳۰۲ س ۱۱

طنگ — (فا) بفتح طاء ، صدای دره و کوه و آواز طاس و آنچه بدان ماند و بمعنی آواز مطلق نیز آمده است . (لطایف) ـ صدا و آواز . (غیاث)

باز گوید کور نه این سنگ بود　　یا مگر از قبه پر طنگ[1] بود

ج ٥ نی ، ص ۳۹۸ س ۲۲۱٥ - ج ٦ بر ، ص ۱۱٦٦ س ۲۲۱۸ - ج ٦ علا ، ص ٦۰٥ س ۸

طنین — (عر) بفتح طاء ، آواز کردن مگس . (تاج المصادر) ـ بانگ طنبور . (مهذب الاسماء) ـ آواز طشت وطاس . (منتخب) ـ درعرف پزشکی آوازیست که بگوش آدمی رسد ولی

۱ـ علا : از تنگ .

نه از خارج . (کشاف اصطلاحات الفنون)

کیمیاسازان گردون را به‌بین　　　بشنو از میناگران هردم طنین

ج۳ نی، ص۴۰۹ س۳۰۷٤ - ج٤ بر، ص۷۵۵ س۳۰۹۵ - ج٤ علا، ص۴۰۵ س۲۰

میزنی دستی بر آن کوزه چرا　　　تاشناسی از طنین اشکسته‌را

ج۳ نی، ص۴۰۵ س۷۹۳ - ج۳ بر، ص۴۱۹ س۷۹۹ - ج ۳ علا، ص۲۱۱ س۲۳

طو - (تر) مختصرطوی . (ن ج۸ ص۴۰۱) - عروس . (لطایف) - ضیافت و عروسی . (لغت‌نامه)

دایما خاقان ما کردست طو　　　گوشمان‌را می‌کشد لاتقنطوا

ج۵ نی، ص۵۴۷ س۴۷۴۲ - ج٦ بر، ص۱۲۹۳ س۴۷۴۵ - ج٦ علا، ص٦٦۵ س۱٦

طواشی - (عر) بفتح طاء، خصی، خایه برکنده . مخنث . (آنندراج)

گفت دزدی ای طواشی درگذر　　　وای بر تو گر کنم داغی دگر

ج۵ نی، ص۳۷۱ س۱۷۱۷ - ج٦ بر، ص۱۱۴۲ س۱۷۲۰ - ج٦ علا، ص۵۹۲ س۲۲

طوبی[1] - ۱- (عر) بضم طاء، نام درختیست در بهشت . (منتهی‌الادب) - نام درختیست در بهشت که بهرخانه شاخی از آن باشد و میوه‌های گوناگون وخوشبواز آن حاصل آید . (غیاث)

تازگی وجنبش طوبی است این　　　همچو جنبشهای حیوان نیست این

ج۱ نی، ص۱۱۹ س۱۹۵٦ - ج۱ بر، ص۱۰۱ س۲۰۰۸ - ج۱ علا، ص۵۱ س۲۳

سایه طوبی به‌بین و خوش بخسب　　　سر بنه درسایه بی‌سرکش بخسب

ج۳ نی، ص۴۷٦ س۳۳۴۵ - ج٤ بر، ص۷۹۰ س۳۳٦۷ - ج٤ علا، ص۴۱۳ س ۱۲

سرحبا ای طوطی طوبی نشین حله در پوشیده طوقی آتشین

(منطق‌الطیرص۲۰)

۲ــ در بیت زیرمأخوذ است ازحدیث شریف : « طُوبیٰ لِمَنْ ذَلَّ نَفْسُهُ وَ طَابَ کَسْبُهُ وَ حَسُنَتْ سَرِیرَتُهُ وَ کَرُمَتْ عَلانِیَتُهُ وَ عَزَلَ عَلَی النَّاسِ شَرَّهُ » (احادیث مثنوی ص۹۷)

گفت آنکه هست خورشید ره او حرف طوبی هرکه ذلت نفسه

ج۳ نی،ص۴۷٦ س۳۳٤٤ - ج٤ بر، ص۷۹۰ س۳۳٦٦ - ج٤ علا،ص٤۱۳ س۱۱

طور ــ (عر) بفتح طاء ، جمعش اطوار بمعنی یکبار . مقدار . (منتهی‌الارب) - فاصله میان دوچیز . (منتخب) ـ حد و قدر ونهایت . (منتهی‌الارب)

همچنین تا دور و طور مصطفی با ابوجهل آن سپهدار جفا

ج۵ نی ، ص۳۹٦ س۲۱٦۵ - ج٦ بر، ص۱۱٦۳ س۲۱٦۸ - ج ٦ علا ، ص٦۰٤ س۵

وگر با او دلی بیگانه داری یقین طور سرا افسانه داری

(الهی‌نامه عطارص٦۸)

طوطی ــ (فا) ر ـ ك : طوطیان خاص

طوطیان ــ (فا.م) ارواح خاصه انبیا واولیا ومردان مقدس وکامل زنده . (نی ج ۷ص۱۱۲)

گفت آن طوطی که آنجا طوطیان چون بەبینی کن زحال من بیان

ج۱ نی ، ص٦٦ س۱۵۵۲ - ج۱ بر، ص۸۰ س۱۵۹۵ - ج۱ علا ، ص٤۱ س۲۸

طوطیان خاص ــ (فا+عر .م) سالکان راه . ـ سالکان مستعد.ـ اهل طریقت.ـ مردان کامل .

سر دیگر هست کو گوش دگر | طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف | طوطیان عام از آن خوربستهطرف

ج ۵ نی، ص۲۷۹ س۱۵۹۰ - ج ۶ بر، ص۱۰۶۱ س۱۵۹۰ - ج۶ علا، ص۵۵٤ س۱٤

طوطیان عام - (فا + عر) زهاد . - عباد . - اهل‌الله . شاهدش ذیل طوطیان خاص گذشت . - ر - ك . طوطیان خاص

طوطیان کور - (فا . م) آنانکه حقائق را نمی‌بینند . - کوردلان . - ناقصان .

موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند

ج ۵ نی، ص۱۶۲ س۲۵۲٤ - ج۵ بر، ص۹۵۹ س۲۵۲٤ - ج۵ علا ، ص۵۰۰ س ٤

طوطی ایشان - (فا . م) مرغ سلیمان . - سالک راه . - پیرطریقت . - مرد کامل .

طوطی ایشان ز قند آزاد بود | کز درون قند ابد رویش نمود

ج ۱ نی، ص٤٥۸ س۳۷۵٦ - ج۲ بر، ص۳۷۸ س۳۸۱۸ - ج۲ علا، ص۱۸۹ س ۱۲

طوع - (عر) منقادشدن . (منتهی‌الارب) - فرمان‌برداری . (المصادر ص۷۱) - فرمان‌بردن . (منتخب)

این چهل روزش بده مهلت بطوع | تا سگالد سکرها او نوع نوع

ج۳ نی، ص۶۲ س۱۰۹۳ - ج۳ بر، ص٤۳٤ س۱۱۰۳ - ج۳علا، ص۲۲۰ س۹

نیست تخصیص خدا کس را بکار | مانع طوع و مراد و اختیار

ج۳ نی، ص٤۵۰ س۲۹۱٤ - ج٤ بر، ص۷۶۷ س۲۹۳۵ - ج٤ علا، ص٤۰۱ س ۱۷

طوعاً - ۱ - (عر) بفتح طاء، طاعت‌دارنده. (لسان‌التنزیل ص۸۶) - به‌خوش‌منشی

(لسان‌التنزیل ص۲۰۱) ـ از سر فرمان برداری . ـ فرمان‌پذیر. ـ شارحان مثنوی بیت زیر را ناظر میدانند به‌آیه شریفه : « أَفَغَيْرَ دِينِ اللهِ يَبْغُونَ وَلَهُ أَسْلَمَ مَنْ فِي السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعاً وَكَرْهاً وَإِلَيْهِ يُرْجَعُونَ . » (سوره مبارکه آل عمران آیه شریفه ۸۳ چاپ مصر) .

لیک مؤمن دان که طوعاً ساجدست	زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرهاً گبر هم یزدان پرست	لیک قصد او مرادی دیگر است

ج۱ نی ، ص۲۸۷ س۲۰٤٤ ـ ج۲ بر، ص۳۱۹ س۲۰۷۵ ـ ج۲ علا، ص۱٦۰ س۲٦

۲ـ فرمان برداری ـ ناگزیر فرمان بردن ـ استاد نیکلسن بیت زیر را اشاره میداند به حدیث شریف : « مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا » ولی از ظاهر عبارت و نحوه کلام مولانا در مثنوی باید اشاره باشد بآیه مبارکه : « ثُمَّ اسْتَوىٰ إِلَى السَّمٰاءِ وَهِيَ دُخانٌ فَقٰالَ لَهٰا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيٰا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً قٰالَتٰا أَتَيْنٰا طٰائِعِينَ . » (سوره مبارکه فصلت آیه شریفه ۱۰) که درموضوع آفرینش زمین و آسمان وفرمانبرداری آنها ازامرحق بطوع ورغبت نازل شده‌است .

لا بود چون او نشد از هست نیست	چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست

ج۱ نی ، ص۱۲۱ س۱۹۸۵ ـ ج۱ بر ، ص۱۰۱ س۲۰۳۸ ـ ج۱ علا، ص۵۲ س۸

طوف ـ (عر) بفتح طاء ، گرد برآمدن . (المصادر ص۷۲) ـ گردیدن . گرد گردیدن . (تاج‌المصادر) ـ گرداگرد چیزی‌گردیدن . (غیاث) ـ مطلق سیر و گشت . (آنندراج) ـ بعضی از شارحان مثنوی آنرا گرد وپیرامون کعبه گردیدن معنی کرده‌اند. (ش . م) امّا استاد نیکلسن آنرا بمعنی گرد خود گردیدن آورده است (نی ج ۷ ص ۱٤٤)

چون بطوقی خود بطوقی مرتدی چون بخانه آمدی هم با خودی

ج۱ نی ، ص۱۳٤ س۲۲۰٤ - ج ۱ بر ، ص۱۱۲ س۲۲٦۰ - ج۱ علا، ص۵۸ س ۱۲

طوق اعطیناك — (عر.ق) گردن‌بند اعطیناك . ـ مأخوذ از آیه شریفه : « إِنّا أَعْطَيْناكَ الْكَوْثَرْ . » (سوره مبارکه الکوثر آیه ۱) ـ جهت مزیداطلاع برکیفیت این سوره ر ـ ك : تفسیر ابوالفتوح و تفسیر فخر رازی و تفسیر وسایر تفاسیرعمده.

تاج کرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناك آویز برت

ج۵ نی ، ص۲۲۷ س۳۵۷٤ - ج۵ بر ، ص۱۰۱۷ س۳۵۷٤ - ج۵ علا، ص۵۲۹ س ۱۰

طوق‌گردن (کسی) بودن — عر + فا . م) مفید کردن کسی را ـ واجب ولازم بودن امری بر کسی . ـ ملازم وملاصق باکسی‌شدن . ـ همراه و همقدم باکسی‌بودن.ـ استاد نیکلسن در تفسیر بیت زیر آورده است « شکایت از محنت ومشقت انکار تسلط الهی ومعرفت است . » (نی ج۷ ص۱۱۱)

شکر یزدان طوق هر گردن بود نی جدال و روترش کردن بود

ج۱ نی ، ص۹٤ س۱۵۲۵ - ج۱ بر ، ص۷۹ س۱۵٦۸ - ج۱ علا، ص٤۱ س٦

استاد نیکلسن در تفسیر بیت زیر آورده است « آنها اجتهاد او را از صمیم دل پذیرفتند و مأخوذ است از ضرب المثل عربی « تَقَلَّدَها طَوْقَ الْحَمامَةِ » (نی ج ۷ ص٤٤)

هرکه جز آگاه و صاحب ذوق بود گفت او در گردن او طوق بود

ج۱ نی ، ص۲۹ س٤۵۲ - ج۱ بر ، ص۲٤ س٤۵٦ - ج۱ علا، ص۱۲ س۱۱

طومار — (عر) نامه . دفتر . (منتهی‌الارب) ـ صحیفه . (منتخب) ـ لغتی است دخیل وغیرعرب (جوالیقی ص ۲۲۵) ـ امروز نوشته‌های لوله‌کرده را گویند . لوله

کاغذ . ـ این کلمه یونانی است و آنرا در مصر از پاپیروس میکرده‌اند و عرض آن بیش از بدستی و دراز آگاه تا سی ذراع بوده است . (لغت‌نامه)

ساخت طوماری بنام هر یکی نقش هر طومار دیگر مسلکی

ج ۱ نی ، ص ۳۰ س ۴۶۳ - ج ۱ بر ، ص ۲۵ س ۴۶۸ - ج ۱ علا ، ص ۱۲ س ۹

اینک این طومار برهان منست کاین نیابت بعد از و آن منست

ج ۱ نی ، ص ۴۳ س ۶۹۸ - ج ۱ بر ، ص ۳۶ س ۷۰۸ - ج ۱ علا ، ص ۱۷ س ۲۲

در اصبع عشقم چو قلم بی خودو مضطر طومار نویسم من و طومار ندانم
(دیوان کبیر ج ۳ ص ۲۴۱)

طویله ــ (عر) بفتح طاء ، رسنی که بدان پای ستوران بندند . رسن دراز که ستور را در علف بندند . (منتهی‌الارب) ـ رسنی که چارپایان را بدان بندند. رسنی که پای چارپا بیکطرف آن بندند و سرش دهد تا بچرد . (منتخب) ـ در استعمال فارسی زبانان : آخور . ـ اصطبل و مجازاً بمعنی مکان و عمارتی که در آن اسپان را نگاهدارند و آن عمارت اکثر جا طویل باشد که در آن چند اسب را مقام باشد . (غیاث)

هر نفر را بر طویله خاص او بسته‌اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله رایضی جز بدستوری نیابد رافضی

از هوس گر از طویله بسکلد در طویله دیگران سردر کند

ج ۳ نی ، ص ۱۱۹ س ۲۰۷۷ - ج ۳ بر ، ص ۸۴ س ۲۱۱۳ - ج ۳ علا ، ص ۲۴۸ س ۱۸

طهر ــ (عر) بضم طاء ، پاک گردیدن . منقطع‌شدن حیض زن . پاکی از حیض و جز آن . (منتهی‌الارب) ـ پاک‌شدن .

آب دادی علم اصل و فرع را از برای طهر و بهر کرع را

ج ۵ نی ، ص ۱۰۵ س ۱۶۳۷ - ج ۵ بر ، ص ۹۰۷ س ۱۶۳۷ - ج ۵ علا ، ص ۴۷۳ س ۲۶

طَهِّرا بیتی – (عر . ق) بفتح طاء و هاء و تشدید هاء ، خانه مرا پاک کنید . ـ در بیت زیر بمعنی پاکی بدن و پاکی جسد آدمی که خانه خدا و مهبط نزول‌عنایات اوست آمده است . ـ مأخوذ از آیه شریفه : «اَنْ طَهِّرا بَیْتِیَ لِلطّائِفینَ وَالْعاکِفینَ والرُّکَّعَ السُّجُود» (سوره مبارکه البقره آیه شریفه ۱۱۹) که درباره عهد خداوند متعال با ابراهیم و اسمعیل پس از ساختن بیت‌الله الحرام در مکه جهت پاک و نظیف نگاهداشتن آن نازل شده است .

گر جسد خانه حسد باشد ولیک — آن جسد را پاک کرد الله نیک

ج۱ نی ، ص۲۸ س۴۳۲ – ج۱ بر ، ص۲۳ س۴۲۷ – ج ۱ علا ، ص۱۱ س۲۸

طهور – (عر) بفتح طاء ، آب پاک کننده . (مهذب‌الاسماء) ـ پاک کننده . آب دستی و آنچه بدان طهارت کنند . (منتهی‌الارب) ـ نیک پاک . (لسان‌التنزیل ص۴۰). ـ «آب‌طهور» دربیت زیر مأخوذ است از آیه مبارکه: «وَ اَنْزَلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً طَهُوراً» (سوره شریفه الفرقان آیه ۵۰)

تو بزن یا ربنا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور

ج۱ نی ، ص۸۲ س۱۳۳٤ – ج۱ بر ، ص۶۹ س۱۳۶۷ – ج۱ علا ، ص ۳۶ س ۲

«جام طهور» در بیت زیر باید مأخوذ باشد از آیه کریمه: «وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً» (سوره مبارکه الدهر آیه ۲۱)

بهر مخمور خدا جام طهور — بهر این مرغان کور این آب‌شور

ج۵ نی ، ص۲۲۸ س۳۵۹۵ – ج۵ بر ، ص۱۰۱۸ س۳۵۹۵ – ج۵ علا ، ص۵۳۰ س ۱۳

سیاه‌رویی اصلی است چون بجوی آب طهور قیامت سر بر کنند واز خواب مرگ خواب‌آلود برخیزند همه‌رویها بشویند . (مجالس ص۱٤)

طی — (عر) بفتح طاء و تشدید یاء ، لا . ـ نورد . ـ شکن ـ چین .

هر پرت را از عزیزی و پسند حافظان درطی مصحف می‌نهند

ج ۵ نی، ص۳۶ س۵۳۹ - ج۵ بر، ص۸٤۷ س۵۲۹ - ج۵علا، ص٤٤۲س۲۵

طیبات — ۱ — (عر) بفتح طاء وتشدید یاء ، جمع «طیبب» بمعنی پاکیزه‌ها وچیزهای پاکیزه .استادنیکلسن دربیت زیر آنرا ارزاق طیبه‌ترجمه کرده است (نی ج۸ ص۳۷۵) دربیت زیر باید اشاره باشد بآیه شریفه «مَنْ عَمِلَ صَالِحاً مِنْ ذَکَرٍ اَوْاُنْثٰی وَ هُوَمُؤمِنٌ فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیٰوةً طَیِّبَةً» (سوره مبارکه النحل آیه‌شریفه۹۹)

او وظیفه داد و تو عمر و حیات وعده‌اش زر وعده تو طیبات

ج ۵ نی ، ص٤۵۱ س۳۱۲۹ - ج٦ بر ، ص۱۲۱۱ س۳۱۲۲ - ج٦علا، ص٦۲۵ س۲٤

۲ — (عر.ق) ـ زنان پاك . (لسان التنزیل ص۱۱۷) ـ زنان پارسا در ابیات زیر مأخوذ است از آیه کریمه : «اَلْخَبِیثَاتُ لِلْخَبِیثِینَ وَالْخَبِیثُونَ لِلْخَبِیثَاتِ وَالطَّیِّبَاتُ لِلطَّیِّبِینَ وَالطَّیِّبُونَ لِلطَّیِّبَاتِ اُولٰئِکَ مُبَرَّؤُنَ مِمَّا یَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَ رِزْقٌ کَرِیمٌ . (سوره مبارکه النور آیه ۲٦)

طیبات از بهر که للطیبین یار را برکش برنجان و ببین

ج۱ نی ، ص۹۲ س۱٤۹۵ - ج۱ بر ، ص۷۷ س ۱۰۳۲ - ج۱علا،ص۱۰٦ س ۲٤

مرخبیثانرا نسازد طیبات درخورو لایق نباشد ای ثقات

ج۲نی، ص۲۹٤ س۲۸۳ - ج٤ بر، ص٦۳۵ س۲۸۸ - ج٤ علا ، ص۳۳۰ س ۸

طیرگی — (عر+فا) سبکی . (منتهی‌الارب) ـ خشم وغضب . (غیاث)

نیم ذره طیرگی و خشم نی غیر مهرو رحم و آب چشم نی

ج ۵ نی،ص٤٦۰ س۳۲۵ - ج٦ بر، ص۱۲۱۹ س۳۲۸۸ - ج ٦ علا ، ص٦۲۹ س ۱۰

طیره‌شدن — (عر+فا) بکسرطاء ، آزردگی پیدا کردن (برهان) ـ دل‌تنگ‌شدن

خشمگین‌شدن ـ پریشان‌خاطر شدن .

کی بقذف زشت من طیره شود   وز غرض وز سر من غافل بود

ج ۵ نی، ص ۱۲۶ س ۱۹۹۲ - ج ۵ بر، ص ۹۲۶ س ۱۹۹۲ - ج ۵ علا، ص ۴۸۳ س ۴

درغزلیات آمده است :

مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو اینجا

چو هر لفظش ادیب آمد ادیبی تاشود طیره

(دیوان کبیر ج ۷ س ۳۵۰۱۱)

طیره‌گشتن ـ (عر+فا) خشمگین‌شدن . ـ غضبناک‌شدن (غیاث) ـ آزردگی ـ دل‌تنگ وآزرده (برهان)

هیچ ساکن می نشد آن خنده زو   پس خلیفه طیره گشت و تندخو

ج ۵ نی، ص ۲۵۱ س ۳۵۹۴ - ج ۵ بر، ص ۱۰۳۸ س ۳۵۹۴ - ج ۵ علا، ص ۵۴۱ س ۳

طی‌شدن ـ (عر+فا.م) روی گردانیدن ومفارقت گزیدن ازکسی. (منتهی‌الارب) ـ خاموش‌شدن ـ تمام‌شدن ـ ازبین‌رفتن .

گر بمیرد این چراغ و طی شود   خانه همسایه مظلم کی شود

ج ۳ نی، ص ۳۰۵ س ۴۵۴ - ج ۴ بر، ص ۶۴۴ س ۴۶۰ - ج ۴ علا، ص ۳۲۵ س ۲۰

طین ـ (عر) بکسر طاء، گِل. (منتهی‌الارب) ـ کلوخ وخاک نمناک. (غیاث)

او خورد از حرص طین را همچو دبس   دنبه مسپارید ای یاران بخرس

ج ۱ نی، ص ۳۰۹ س ۱۱۴۵ - ج ۲ بر، ص ۲۰۴ س ۱۱۵۲ - ج ۲ علا، ص ۲۶ س ۱۷

او نظر میکرد در طین مست مست   جان همی گفتش که طینم سدتست

ج ۵ نی، ص ۲۱۹ س ۳۴۵۲ - ج ۵ بر، ص ۱۰۱۰ س ۳۴۵۲ - ج ۵ علا، ص ۵۲۵ س ۲۷

تو چو طین لازبی در وقت کار لاجرم آویز داری بیشمار

(مصیبت‌نامه ص ۱۰)

طینه — (عر) بکسر طاء و فتح نون ؛ سرشت . (منتهی‌الارب) فطرت . خمیره آب و گل . غریزه . نهاد. (لغت‌نامه) ـ اندکی از گل . (غیاث) ـ سفالیست بی‌آب (آنندراج)

هر خمیری خمره طینه دری گرچه عمری در تنور آذری

ج ۵ نی، ص ۲۷۵ س ۱۷۸۶ - ج ۶ بر، ص ۱۱٤۵ س ۱۷۸۹ - ج ۶ علا، ص ۵۹۰ س ۲۳

طیور الصافات — (عر.ق) پرندگان بال‌گشاده . ـ مأخوذ از آیه شریفه: «اَوَ لَمْ یَرَوْا اِلَی الطَّیْرِ فَوْقَهُمْ صافّاتٍ وَ یَقْبِضْنَ ما یُمْسِکُهُنَّ اِلّا الرَّحْمنِ اِنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ بَصیرٌ» (سوره الملک آیه ۱۹)

چون ملالم گیرد از سفلی صفات برپرم همچون طیور الصافات

ج ۱ نی، ص ٤٤۷ س ۳۵۶۳ - ج ۲ بر، ص ۳۶۸ س ۲۶۲۲۲ - ج ۲ علا، ص ۱۸٤ س ۱۹

طیورعقول الهی — (عر.م) پرندگانی که داری اندیشه الهی‌اند . ـ روح قدسی (نی ج ۷ س ۱۱۳) ـ انبیا و رسل ـ اولیاءالله .

صفت اجنحه طیور عقول الهی .

ج ۱ نی، ص ۹۷ عنوان - ج ۱ بر، ص ۸۱ عنوان - ج ۱ علا، ص ٤۲ عنوان

ظ

ظانین — (عر . ق) گمان برندگان . ـ مأخوذ از آیه شریفه : « وَ يُعَذِّبَ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ الظَّانِّينَ بِاللّٰهِ ظَنَّ السَّوْءِ عَلَيْهِمْ دَائِرَةُ السَّوْءِ . » (الفتح آیه ۶)

ظانین بالله ظن السوء را چون منافق سر بینداز م جدا

ج۱ نی ، ص۱۸۷ س۳۰۳۷ - ج ۱ بر ، ص۱۰۰ س۳۱۰۲ - ج ۱ علا ، ص۸۰ س۸

ظاهر — (عر . ح) بکسر هاء ، خلاف باطن ، بیت زیر اشاره است به حدیث شریف : « اِنَّ هٰذَا الْقُرْآنَ اُنْزِلَ عَلیٰ سَبْعَةِ اَحْرُفٍ فَاقْرَؤُا مَا تَيَسَّرَ مِنْهُ . » (بخاری ج۳ ص۱۴۵ ذیل باب انزل القرآن علی سبعة احرف.)

حرف قرآن را بدان که ظاهریست زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

ج۳ نی ، ص۲۴۲ س۴۲۴۴ - ج ۲ بر ، ص۵۹۱ س۴۲۹۱ - ج۲ علا ، ص۳۰۴ س۹

ظاهراً — (عر) از روی ظاهر . ـ برحسب ظاهر . ـ علی‌الظاهر .

ظاهراً میخواندت او سوی خود وز درون میراندت با چوب رد

ج۱ نی ، ص۱۵۳ س۲۴۸۰ - ج۱ بر ، ص۱۲۷ س۲۵۳۹ - ج۱ علا ، ص۹۶ س۵

ظاهراً کار تو ویران میکنم لیک خاری‌را گلستان میکنم

ج۳ نی، ص۱٦ ٤ س ۲۳٤۰ - ج٤ بر، ص۷۳۹ س۲۳۰۹ - ج٤ علا، ص۳۸۰ س۷

ظاهرپرستان — (عر + فا . م) اهل ظاهر . - ظاهربینان . - ناقصان .

قبله باطن نشینان ذوالمنن قبله ظاهر پرستان روی زن

ج۵ نی، ص۳۸۱ س۱۸۹۸ - ج٦ بر، ص۱۱۵۰ س۱۹۰۱ - ج٦ علا، ص۵۹۷ س۲۵

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

(حافظ قزوینی ص۵۰)

ظاهرنگر — (عر + فا . م) آنکه به باطن امور ننگرد . - ظاهربین . - اهل ظاهر . - جاهل و ناقص .

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر تو مبین او را جوان و بی‌هنر

ج۳ نی، ص۴۰۵ س۲۱٦۰ - ج٤ بر، ص۷۲۹ س۲۱۷۷ - ج٤ علا، ص۳۸۰ س٦

ظبی — (عر) بفتح ظاء ، آهو . غزال . (منتهی‌الارب)

بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را رایگان دانسته‌اند آن سبی را

ج۳ نی، ص۲۹۱ س۲۳۰ - ج٤ بر، ص٦۳۳ س۲۳۵ - ج٤ علا، ص۳۲۹ س۲

ظریفان — (عر + فا . م) خوش گفتار . شیرین‌زبان . (لغت‌نامه) - مرغان خوش‌آواز .

صاحب دام ابلهان را سر برید وان ظریفان را بمجلس‌ها کشید

که از آنها گوشت میاید بکار وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار

ج۵ نی، ص۹۰ س۱٤۱٦ - ج۵ بر، ص۸۹٤ س۱٤۱٦ - ج۵ علا، ص٤٦۷ س۹

ظعن — (عر) بفتح ظاء، رفتن و کوچ کردن و از جائی بجائی شدن. (منتهی الارب).

او نیفتد در گمان از ظعنشان . اونگردد دردمند از ظعنشان

ج۳ نی ، ص۸۶ س۱۰۱۹ - ج ۳ بر ، ص۴۵۵ س۱۰۴۲ - ج۳ علا ، ص۲۲۱ س۱۲

ظعین — (عر) بفتح ظاء، رونده و کوچ کننده . (غیاث)

که چرا ما را نمی‌داری امین یوسف خود را بسیران و ظعین

ج۵ نی، ص۴۳۰ س۲۷۵۲ - ج٦ بر، ص۱۱۹۲ س۲۷۵۹ - ج ٦ علا ، ص۶۱۷ س ۷

ظل — (عر) بکسر ظاء و تشدید لام ، سایه. (منتخب)- برخی گفته‌اند ظل سایه اوّل روز است وفیئ سایه آخر روز . (لغت‌نامه) - پناه . کنف . (لغت‌نامه)

این حلیمه سعدی از امید تو آمد اندر ظل شاخ بید تو

ج۴ نی ، ص۳۳۵ س۹۵۲ - ج۴ بر، ص۶۷۰ س۹۶۲ - ج ٤ علا ، ص۳۴۹ س۱۵

عقل ابدالان چو پر جبرئیل می‌پرد تا ظل سدره میل میل

ج۵ نی، ص۵۱۱ س۴۱۲۹ - ج٦ بر ، ص۱۲۶۲ س۴۱۴۲ - ج٦ علا، ص۶۵۰ س۱۵

ظلال — (عر) بکسر ظاء ، سایبان . (لغت‌نامه) - هرآنچه سایه افکند مثل ابر و کوه وغیره (آنندراج) - در اصطلاح صوفیان عبارتست از وجود اضافی ظاهر بتعینات ممکنات . (لطایف)

کز جوار طالبان طالب شوی وز ظلال غالبان غالب شوی

ج۳ نی، ص۸۱ س۱۴۴۷ - ج۳ بر، ص۴۵۱ س۱۴۶۲ - ج۳ علا، ص۲۲۹ س۱۱

عشق ربانیست خورشید کمال امر نور اوست خلقان چون ظلال

ج۵ نی، ص۳۲۹ س۹۸۳ - ج٦ بر، ص۱۱۰۵ س۹۸٦ - ج٦ علا، ص۵۷۵ س۱۷

ظلام — (عر) بفتح ظاء ، تاریکی . (منتهی‌الارب)-تاریکی اول‌شب . (غیاث)

گر تو نشناسی کسی را از ظلام　　　بنگر او را کوش سازیدست امام

ج۳ نی، ص۲۷۴ س۱۶۴۰ ـ ج۴ بر، ص۷۰۳ س۱۶۵۵ ـ ج۴ علا ص۳۶۷ س۳

ظلم — (عر) بضم ظاء ، بناجایگاه گذاشتن چیزی را ـ وضع شی در غیر موضع خود . (منتهی‌الارب) ـ ستم ـ بیدادی ـ ستمگری . ـ ر ـ ك : اصطلاحات تصوف.

ظلم چه بود وضع در ناموضعی　　　که نباشد جز بلا را منبعی

ج۵ نی، ص۶۹ س۱۰۹۱ ـ ج۵ بر، ص۸۷۵ س۱۰۹۱ ـ ج۵ علا، ص۵۰۷ س۲۲

ظلم — (عر) بضم ظاء و فتح لام ، ظلمت و تاریکی . (آنندراج)

اختر گردون ظلم را ناسخ است　　　اختر حق درصفاتش راسخ است

ج۳ نی، ص۳۰۸ س۲۵۱۰ ـ ج۴ بر، ص۷۴۶ س۲۵۲۲ ـ ج۴ علا، ص۳۲۷ س۹

کوه با وحشت در آن ابر ظلم　　　برگشاید بانگ چنگ زیر و بم

ج۵ نی، ص۴۰۲ س۲۲۸۶ ـ ج۶ بر، ص۱۱۶۹ س۲۲۸۹ ـ ج۶ علا، ص۶۰۶ س۱۹

ظلماً — (عر) بضم ظاء ، از سرستم ـ بوسیله ظلم وستم . ـ بزور .

گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند　　　قاصد جان من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا　　　که خرت را میبرند ای بینوا

ج۱ نی ، ص۲۷۷ س۵۵۳ ـ ج۲ بر، ص۲۲۸ س۵۵۶ ـ ج۲ علا ، ص۱۱۷ س۱۹

ظلمات — ۱ــ (عر.م) بضم ظاء ولام، در بیت زیر مرادف غم واندوه است .ـ گرفتگی خاطر . ناراحتی . ـ اضطراب . ـ دلهره .

هرچه بر تو آید از ظلمات و غم		آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم

ج ۱ نی، ص۸ س۸۹ - ج ۱ بر، ص۷ س۸۹ - ج۱ علا، ص۳ س ۱۲

۲- (عر+ق) تاریکی - مأخوذ از آیه شریفه : « اَوْ کَظُلُماتٍ فی بَحْرٍ لُجّیٍ یَغْشٰیهُ مَوْجٌ مِنْ فَوْقِهِ مَوْجٌ مِنْ فَوْقِهِ سَحابٌ ظُلُماتٌ بَعْضُها فَوْقَ بَعْضٍ . » (سوره مبارکه النور آیه ۴۰)

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض		نه خرد یار و نه دولت روز عرض

ج۳ نی، ص۳۵۲ س۱۲۵۴ - ج ٤ بر، ص٦٨٤ س١٢٦٤ - ج ٤ علا، ص٣٥٦ س ٢٧

۳- (عر + ق) تاریکی - مأخوذ است از آیه شریفه : « فَنادیٰ فِی الظُّلُماتِ اَنْ لا اِلٰهَ اِلّا اَنْتَ سُبْحانَکَ اِنّی کُنْتُ مِنَ الظّالِمینَ . » (سوره مبارکه الانبیاء آیه ۸۵) که در باره یونس ع و دعای او بدرگاه حقتعالی و استجابت آن نازل شده است .

خلق چون یونس مسبح آمدند		کاندر آن ظلمات پر راحت شدند

ج٥ نی، ص٤٠٤ س٢٣٠٥ - ج٦ بر، ص٢٢٠٨ - ج ٦ علا، ص٦٠٧ س ٣

٤- (عر.م) خاک . - عالم خاک . - زمین : (درمصرع اوّل)

الف ما انوار با ظلمات چیست		چون تواند نور با ظلمات زیست

ج۱ نی، ص١٦٤ س٢٦٦٢ - ج ۱ بر، ص١٣٦ س٢٧٢٤ - ج ۱ علا، ص ۷۰ س۲۹

ظلمانی - (عر.م) بضم ظاء و کسر نون، تاری . - تاریک . مظلم . تیره . (لغت نامه) - تیره دل و جان .

خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند		در متاع فانیی چون فانی‌اند

ج۳ نی، ص۲۹۷ س۲۰۳۲ - ج ٤ بر، ص۷۲۲ س۲۰٤۹ - ج ٤ علا، ص۳۷۷ س ۸

ظلمت ـ (عر . م) بضم ظاء و فتح میم تاریکی . ـ جهل و کفر وگناه .

ظلمتی را کافتابش برنداشت　　　از دم ما گردد آن ظلمت چوچاست

ج۱ نی ، ص۱۱۸ س۱۹٤۲ ـ ج۱ بر ، ص۹۹ س۱۹۹۰ ـ ج ۱ علا ، ص۵۱ س۱۰

ظلمت‌پرست ـ (عر + فا . م) آنکه تیرگی را دوست دارد . ـ تاریکی‌پسند . ـ ناقص و بکمال نارسیده .

طمعه جوی و خاین و ظلمت پرست　　　از پنیر و فستق و دوشاب مست

ج۵ نی ، ص٤٤۳ س۲۰۰۱ ـ ج٦ بر ، ص۱۲۰٤ س۳۰۰٤ ـ ج٦ علا ، ص٦۲۲ س۸

در زمان چون پیر را شد زیردست　　　روشنائی یافت آن ظلمت پرست

ج۵ نی ، ص۵۱۰ س٤۱۲۲ ـ ج٦ بر ، ص۱۲٦۲ س٤۱۲۵ ـ ج٦ علا ، ص٦۵۰ س٦

ظلمت‌خر ـ (عر + فا) بضم ظاء و فتح خاء ، آنکه ظلمت را میخرد . ـ ظلمت پسند . ـ تاریکی پسند .

کو ز شب مظلم‌تر و تاری ترست　　　لیک خفاش شقی ظلمت خرست

ج۳ نی ، ص٤۰٦ س۲۱۸۳ ـ ج ٤ بر ، ص۸۳۰ س۲۲۰۱ ـ ج٤ علا ، ص۳۸۰ س۱۹

ظلم‌ساز ـ (عر + فا) ظالم . ـ ستمگر . ـ بیدادگر .

بود شاهی در جهودان ظلم ساز　　　دشمن عیسی و نصرانی گداز

ج۱ نی ، ص۲۱ س۳۲٤ ـ ج۱ بر ، ص۱۸ س۳۲٤ ـ ج۱ علا ، ص۹ س ۵

ظلمت‌سوز ـ (عر + فا) تاریکی زدا ـ تیرگی بر . ـ روشنی‌بخش .

ایدریغا نور ظلمت سوز من　　　ایدریغا صبح روز افروز من

ج ۱ نی ، ص ۱۰۵ س ۱۷۰۷ - ج ۱ بر ، ص ۸۸ س ۱۷۵۲ - ج ۱ علا ، ص ۴۵ س ۱۶

ظلمت کش — (عر + فا) بضم ظاء و کاف ، محو کننده تاریکی . ـ تاریکی زدا . ـ روشنی بخش ـ بینا کننده .

توتیای کبریای تیز فعل　　　داروی ظلمت کش استیزفعل

ج ۱ نی ، ص ۳۰۷ س ۱۱۲۴ - ج ۲ بر ، ص ۲۵۳ س ۱۱۳۲ - ج ۲ علا ، ص ۱۲۹ س ۱۲

ظل مولا پاینده — (عر + فا) نوعی از تعارف و تمجید زمان مرادف آنچه امروز ما گوئیم سایه مبارک کم نشود . سایه مبارک مستدام .

زین چنین قحط سه ساله داد داد　　　ظل مولا تا ابد پاینده باد

ج ۱ نی ، ص ۲۸۱ س ۶۲۱ - ج ۲ بر ، ص ۲۳۱ س ۶۲۴ - ج ۲ علا ، ص ۱۱۸ س ۲۲

ظلمنا — (عر . ق) بفتح ظاء و لام ، ستم بخود روا داشتیم . ـ مأخوذ از آیه شریفه : « رَبَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا وَ اِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخاسِرينَ . » (سوره مبارکه الاعراف آیه ۲۲) که درباره آدم ابوالبشر و دعا و استغفار او پس از رانده‌شدن از بهشت بدرگاه حق‌تعالی نازل شده است .

از پدر آموز ای روشن جبین　　　ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نه بهانه کرد نه تزویر ساخت　　　نه لوای مکر و حیلت برفراشت

ج ۳ نی ، ص ۳۶۰ س ۱۳۸۹ - ج ۴ بر ، ص ۶۹۱ س ۱۴۰۰ - ج ۴ علا ، ص ۳۶۰ س ۱۹

چونکه درمانی بغرقاب فنا　　　پس ظلمنا ورد سازی بر ولا

ج ۵ نی ، ص ۱۲۵ س ۱۹۷۰ - ج ۵ بر ، ص ۹۲۵ س ۱۹۷۰ - ج ۵ علا ، ص ۴۸۲ س ۱۵

ظلوم — (عر) سخت‌ستمکار . (لغت‌نامه) ـ نیک‌ستمکار . (لسان‌التنزیل ص ۱۰۳)

ظالم از مظلوم آنکس پی برد — کو سر نفس ظلوم خود برد

ج۳ نی، ص۳۸ س۲۴۳۵ - ج۳ بر، ص۵۰۱ س۲۴۷۴ - ج۳ علا، ص۲۵۶ س ۲۹

بنده طاغی یاغی ظلوم — زین وطن بگریخته از نحل‌شوم

ج۳ نی، ص۴۱۵ س۲۳۲۰ - ج۴ بر، ص۷۳۸ س۲۳۴۰ - ج۴ علا، ص۳۸۴ س ۲۷

۲- (عر.ق) مأخوذ از آیه شریفه: «اِنّا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها وَ اَشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَهَا الْاِنْسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً.» (سوره مبارکه الاحزاب آیه۷۲) که‌صوفیان ازان «امانت» به عشق تعبیر کرده‌اند.

کرد فضل عشق انسان را فضول — زین فزون جویی ظلومست و جهول

ج۳ نی، ص۲۶۷ س۴۶۷۲ - ج۳ بر، ص۶۱۴ س۴۷۲۳ - ج۳ علا، ص۳۱۶ س ۲۱

ظُلّه — (عر.ق) بضم ظاء و کسر و تشدید لام، سایه‌پوش و ابری که‌سایه‌افکند. (لطایف) - سایه‌بان و هرچه سایه‌اندازد بر کسی از کوه. یوم عذاب. «یوم‌الظلّه» آن ابر سیاهی بود بشکل سایه‌بان که بر سرقوم شعیب سایه انداخته آتش بارید و همه را بسوخت، یا کوهی برسر ایشان بداشت و همه را هلاك کرد.

چون بت سنگین شما را قبله شد — لعنت و کوری شما را ظله شد

ج۳ نی، ص۱۵۶ س۲۷۹۴ - ج۳ بر، ص۵۲۷ س۲۸۰۶ - ج۳ علا، ص۲۶۴ س۳۷

عطار گوید:

کوه را چون ظله آسان او کند — بحر را گهواره جنبان او کند

(مصیبت‌نامه ص۱)

ظَماء — (عر) بفتح ظاء، تشنه‌شدن یا سخت تشنه‌شدن. (کنز) - آرزومند و تشنه‌چیزی گردیدن. (لغت‌نامه)

جوق جوق اسپاه تصویرات ما   سوی چشمه دل شتابان از ظما

ج ۵ نی ، ص ۳۲۱ س ۲۷۸۲ - ج ۶ بر، ص ۱۱۹۳ س ۲۷۸۵ - ج ۶ علا، ص ۶۱۷ س ۲۲

ظن — (عر.ق) در مثنوی همه جا بمعنی پنداشت و گمان و تردید وامثال آن آمده است ولی استاد نیکلسن در بیت زیر آنرا بمعنی عقیده وعقیده داشتن آورده است (نی ج ۷ ص ۲۱۲۶) ـ و باید مضمون ابیات زیر اشاره باشد به آیه شریفه : « وَمَا يَتَّبِعُ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ اللَّهِ شَيْئًا إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِمَا يَفْعَلُونَ. » (سوره مبارکه یونس آیه ۲۶)

صد هزاران اهل تقلید و نشان   افکند در قعر یک آسیبشان

که بظن تقلید و استدلالشان   قایمست و جمله پر و بالشان

ج ۱ نی، ص ۱۳۰ س ۲۱۲۵ ج ۱ بر، ص ۱۰۸ س ۲۱۸۲ - ج ۱ علا، ص ۵۶ س ۱۴

ع

عائده ـ (عر) ر ـ ك : عایده .

عابث ـ (عر) بکسر باء، اسم فاعل از عبث بمعنی بازی کننده . (غیاث)

آدمی داند که خانه حادث است　　　عنکبوتی نه که در وی عابث است

ج۱ نی ، ص۳۷۵ س۲۲۲۰ ـ ج۲ بر ، ص۳۰۸ س۲۳٤٤ ـ ج۳ علا ، ص۱۰۰ س۲٤۱

عابد الشّمس ـ (عر . م) بکسر باء وضم دال ، پرستنده آفتاب . ـ خورشید پرست . ـ مشرك .

آنکه نشناسد نقاب از روی یار　　　عابدالشمس است دست از وی بدار

ج۵ نی، ص۵۰۰ س٤٠٤٥ ـ ج٦ بر، ص۱۲۵۸ س٤٠٤٨ ـ ج٦ علا، ص٦٤۸ س۹

عاجزی ـ (عر + ی حاصل مصدر) عاجز بودن . ـ ناتوانی . ـ درماندگی .

این جهان چون خس بدست باد غیب　　　عاجزی پیشه گرفت و داد غیب

ج۱ نی ، ص۳۱۷ س۱۳۰۰ ـ ج۲ بر، ص۲٦۱ س۱۳۱۰ ـ ج۲ علا، ص۱۳۳ س۱۰

عاد ـ ر ـ ك : اسامی درمثنوی .

عادان ـ (عر. م) قوم هود که برسالت او تن درندادند وگرفتار عذاب طوفان وباد شدند تاهلاك گردیدند . (ر ـ ك : قصص انبیاء ذیل قصه هود وعاد) ـ کافران . ـ مشرکان .

جمله ذرات زمین و آسمان | لشکر حقند گاه امتحان
بادرا دیدی که باعادان چه کرد | آب‌را دیدی که در طوفان چه کرد

ج۳ نی، ص۲۲۵ س۷۸٤ - ج٤ بر، ص٦٦١ س۷۹۱ - ج٤ علا، ص۳٤٥ س۷

عاذل — (عر) بکسر ذال ، ملامت کننده . - (مهذب الاسماء)

لاابالی گفتن عاشق ناصح وعاذل را ازسر عشق .

ج۳ نی ، ص۲۱۸ عنوان - ج۳ بر ، ص۵۷۱ عنوان - ج۳ علا ، ص۲٤۹ عنوان

عاذلانشان ازوغا واراندند | تاچنین حیز و مخنث ماندند

ج۳ نی، ص۲۲۹ س٤۰۱۹ - ج۳ بر، ص۵۸۰ س٤۰٦٦ - ج۳ علا، ص ۲۹۸ س۲۹

که فردا از تنفیذ فرمان پشیمان شود ، و لایم افعال وعاذل اعمال خود گردد . (سندبادنامه ص۱۰۱)

عار — (عر) فضیحت.وهرچه در آن عیب لازم آید . (منتهی‌الارب) - عیب وننگ . (مهذب الاسماء) - مفتضح . - رسوا .

بود اندر عهد خود سحر افتخار | چون عصا شد مار آنها گشت عار

ج۳ نی، ص۳۷۷ س۱٦۷۳ - ج٤ بر، ص۷۰۵ س۱٦۸۸ - ج٤ علا، ص۳٦۸ س۷

عارض — ۱— (عر) بکسر راء ، آنکه سان سپاه دهد . - آنکه سان سپاه‌بیند . (مهذب‌الاسماء) . - عرض دهنده لشکر . - شمار کننده لشکر . (منتهی‌الارب) - بخشی از فوج یا سالارفوج . (غیاث)

ما ببوش وعارض و طاق وطرنب | سرکجا که خود همی‌بنهیم‌سنب

ج۳ نی، ص۳۵۲ س۱۲۷۹-ج٤ بر، ص٦۸۵ س۱۲۸۹ - ج٤ علا، ص۳۵۷ س۱۸

۲— (عر. م) بکسر راء ، سطحی . - ظاهری . - کم‌عمق . (نی ج۲ ص۵) - عرضی . - غیر ذاتی . - غیرحقیقی . زایل شدنی . - محو شدنی .

ترک استثنا مرادم قسوتیست | نی همین گفتن که عارض حالتیست

ج۱ نی، ص۵ س۴۹ - ج۱ بر، ص۵ س۴۹ - ج۱ علا، ص۲ س۱۹

عارفان روترش - (عر + فا . م) صوفیان عبوس . - پیران خانقاه که بعلت ریاضات فراوان ظاهراً عبوس وخشمگین بنظر میرسند . - اولیاءالله . - مردان کامل .

عارفان روترش چون خار پشت عیش پنهان کرده در خار درشت

ج۲ نی، ص۳۲۹ س۱۰۲۶ - ج۴ بر، ص۶۷۴ س۱۰۴۵ - ج۴ علا، ص۴۰۰ س۲۷

عاریه - (عر) بکسر راء و تشدید یاء ، درفارسی بتخفیف راء ، آنچه بدهند و بگیرند . (منتخب) - غیرحقیقی . - عارضی .

ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست آن ز ابدال است و بر تو عاریه‌است

ج۱ نی، ص۲۰۰ س۳۲۵۵ - ج۱ بر، ص۱۶۶ س۳۳۲۳ - ج۱ علا، ص۸۶ س۶

عاشورا - (عر) ر - ك : روز عاشورا .

عاشقان کل - (عر.م) ر - ك عشاق جزو.

عاصفات - (عر. ق) بکسر صاد ، جمع عاصفه بمعنی باد سخت و لیل عاصفه شب با باد سخت تنداست (منتهی‌الارب) - درقرآن کریم هم بمعنی بادهای سخت جهنده آمده‌است . (لسان‌التنزیل ص۳۷)

بلکه دفعش میکند از شش جهات زان بماند اندر میان عاصفات

ج۱ نی، ص۱۵۳ س۲۴۸۷ - ج۱ بر، ص۱۲۸ س۲۵۴۷ - ج۱ علا، ص۶۶ س۱۶

عاصم - (عر. ق) بکسر صاد، بازدارنده. - نگاه‌دارنده. (غیاث) - منع کننده. حفظ کننده. (منتهی‌الارب)-دربیت زبرمأخوذاست‌ازآیه‌شریفه «قَالَ سَآوِی إِلَی جَبَلٍ یَعْصِمُنِی مِنَ الْمَاءِ قَالَ لَا عَاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ وَحَالَ بَیْنَهُمَا الْمَوْجُ فَکَانَ مِنَ الْمُغْرَقِینَ» . (سوره‌مبارکه هود آیه شریفه ۴۳ از قرآن چاپ مصر) که درباره طوفان نوح و پسر آنحضرت که به فراخواندنش

بکشتی وپند پدرگوش فرا نداد وگفت از این طوفان بکوه پناه می‌برم وغرق شد.او در موج طوفان نازل شده است .

گفت نی رفتم برآن کوه بلند عاصمست آن که مرا از هرگزند

ج۳ نی،ص۷٤ س۱۳۱۲ - ج۳ بر،ص٤٤٥ س۱۳۲٤ - ج۳ علا،ص۲۲٦ س۲

نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت از که عاصم سفینه فوز ساخت

ج۵ نی،ص٤۰۷ س۲۳٦۷ - ج٦ بر،ص۱۱۷۲ س۲۳۷۰ - ج٦ علا،ص٦۰۸ س۱۰

عاصیه - (عر) بکسر صاد وفتح عین، مأخوذ ازعاصی بمعنی گناهکار ونافرمان (غیاث) - مصرع دوم مأخوذ است از آیه پانزدهم واقع درسوره مبارکه العلق .

درچنان روی خبیث عاصیه گفت یزدان نسفعن بالناصیه

ج۳ نی،ص۳۵ س٦۰٤ - ج۳ بر،ص۱۰٤ س٦۱۰ - ج۳ علا، ص۲۰۷ س۳

عاطل - (عر) بکسر طاء،بیکار . - بیهوده . - تهی . - فارغ . (لغت نامه) - بی زیور . - بی پیرایه . (مهذب الاسماء)

نفس با نفس دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بیکار شد

ج۱ نی ، ص۲٤۸ س۲۱ - ج۲ بر ، ص۲۰۲ س۲۱ - ج۲علا، ص۱۰۵ س۲۳

این سبب را آن سبب عامل کند باز گاهی بی بر و عاطل کند

ج۱ نی،ص۵۳ س۸٤۵ - ج۱ بر،ص٤٤ س۸۵۸ - ج۱ علا ، ص۲۲ س۲۵

عاق - (عر) ناخوش دارنده . - نافرمان . (منتهی‌الارب) - سرکش بامادر و پدر . (غیاث)

شومی یاری اصحاب نفاق کرد مؤمن را چو ایشان زشت وعاق

ج۱ نی،ص٤۰۸ س۲۸۹۲ - ج۲ بر،ص۳۳٦ س۲۹۳۰ - ج۲ علا،ص۱٦۹ س۱٤

چون زدش سیلی بر آمد یک طراق گفت سوفی هی هی ای نواد عاق

ج ٥ نی، ص ۲۵۰ س ۱۳۳۵ - ج ٦ بر، ص ١١٢٤ س ١٢٣٨ - ج ٦ علا، ص ٥٨٤ س ١٦

همان مقامات پیش آید که آن‌کازر را از پسر ناخلف و فرزند عاق پیش‌آمد.
(سندبادنامه ص۱۱۳)

عاقبت بینی — (عر + فا . م) دوراندیشی . ـ پایان نگری . ـ پایان و سرانجام امور را نگریستن .

در یکی گفته که استادی طلب عاقبت بینی نیابی در حسب

ج ۱ نی ، ص ۲۱ س ٤٩٠ - ج ۱ بر ، ص ٢٦ س ٤٩٥ - ج ۱ علا، ص ١٣ س ١٦

عاقبت بینی نشان نور تست شهوت خالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید مثل آن نبود که یک بازی شنید

ج ۱ نی ، ص ۲۵۵ س ۱۹۷۷ - ج ۲ بر ، ص ۲۹۱ س ۱۹۹۲ - ج ۲ علا ، ص ١٤٧ س ١٩

عاقبت دیدن — (عر + فا . م) سرانجام امور را دیدن. ـ دوراندیش بودن . ـ پایان نگری .

عاقبت دیدند هرگون ملتی لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف ورنه کی بودی زدین‌ها اختلاف

ج ۱ نی ، ص ۳۱ س ٤٩١ - ج ۱ بر ، ص ٢٦ س ٤٩٦ - ج ۱ علا ، ص ١٣ س ١٦

عاقبت محمود (بودن یاداشتن) — (عر + فا) عاقبت خوب داشتن . ـ عاقبت بخیر بودن . ـ پایان وسرانجام‌خوش داشتن . ـ انتها وآخر (هرامری) خوب و خوش بودن . ـ درآخرکار صالح وخوش تام بودن .

چون ایاز آن چارقش موروود بود لاجرم از عاقبت محمود بود

ج ٥ نی، ص ١٢٤ س ١٩٥٩ - ج ٥ بر ، ص ٩٢٤ س ١٩٥٩ - ج ٥ علا ، ص ٤٨٢ س ٩

گر بدانی رحم این محمود راد خوش بگویی عاقبت محمودباد

ج ٥ نی ، ص۳٥۳ س۱٤۰۱ - ج٦ بر ، ص۱۱۲۷ س۱٤۰۳ - ج ٦ علا ، ص٥۸٥ س۲٦

عاقل — (عر . م) خردمند و دانا - پیر و مرشد راه‌دان. - مرد کامل. - پیشوای صوفیان .

تو برو درسایه عاقل گریز تا رهی از دشمن پنهان ستیز

ج۱ نی، ص۱۸۳ س۲۹٦٦ - ج۱ بر ، ص۱٥۱ س۳۰۲۱ - ج۱ علا ، ص۷۹ س۲

عاقلان— ۱— (عر. م) دانایان و زیرکان دنیایی . (نی ج۷ ص۲۹۱) - دنیاداران.- دنیا پرستان .

او ز شر عامه در خانه شد او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

ج۱ نی ، ص۲۲٤ س۱٤۳٤ - ج۲ بر، ص۲٦۷ س۱٤٤٤ - ج۲ علا، ص۱۳٦ س۱

۲— (عر . م) دارندگان عقل معاد که پیش از درشدن از کرده‌های خود پشیمان میشوند . (نی ج۸ ص٤٥) - صالحان . - عابدان .

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند جاهلان آخر بسر بر میزنند

ج۳ نی، ص۹۳ س۱٦۲۲ - ج۳ بر، ص٤٦۲ س۱٦٤۷- ج۳ علا ، ص۲۳٥ س٥

۳ — (عر . م) آنانکه دارای موهبت سکینه و وقارند . (ج ۸ نی ص ۱۱۰) - موقران . - کاملان .

لنگر عقل است عاقل را امان لنگری دریوزه کن از عاقلان

ج۳ نی، ص۲٤٦ س٤۲۱۲ - ج۳ بر، ص٥۹٥ س٤۳٦۱ - ج۳ علا، ص۳۰۷ س۲

٤ — (عر . م) عارفان . (نی ج۸ ص۲۱۹) - مرشدان واقطاب صوفیه .

جاهلانرا کوههای برف دان تا نسوزد پردهای عاقلان

ج۳ نی، ص٥۰۰ س۲۷٤۰ - ج٤ بر، ص۸۱۰ س۳۷٦۳ - ج٤ علا، ص٤۲٤ س۱۱

٥ — (عر . م) فلاسفه . - فیلسوفان .

زیرکان و عاقلان از گمرهی دیده بر خرطوم داغ ابلهی

ج ۵ نی، ص۲۷۷ س۱۸۳۳ - ج۶ بر، ص۱۱۴۷ س۱۸۳۶ - ج۶ علا، ص۵۹۶ س۱۸

عاقل مجنون‌نما — (عر + فا. م) عقلاءالمجانین. (نی ج۷ ص۳۲۲) - دسته‌ای ازعارفان وصوفیان که ظاهراً خودرا به‌جنون ودیوانگی میزدند تا ازدست علمای ظاهر و حکومت‌های وقت جان بدر برند مانند لقمان‌سرخسی که درعهد ابوسعید ابوالخیر (قرن چهارم) میزیست. (ر - ک: اسرار التوحید چاپ اوّل سال ۱۳۱۳ تهران ص۱۶ و۱۸ و۱۶۳ و ۱۸۵ و ۲۱۹)

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن‌مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
صاحب رایست وآتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای

ج۱ نی، ص۳۷۶ س۲۳۳۸ - ج۲ بر، ص۳۰۹ س۲۳۶۲ - ج۲ علا، ص۱۵۶ س۱۱

عاقله — (عر) بفتح قاف ولام، عاقلة الرجل: خویشان و نزدیکان مرد کشنده (غیرمکلف بخاطرسفاهت یا عدم بلوغ) که دیت برایشان قسمت کنند. (منتهی‌الارب) ودرکیفیت این امر ونوع عمل آن اختلاف است. (ر - ک: فقه ابوحنیفه و ج۴ همین کتاب ذیل کلمه دیت)

خونبهای جرم نفس قاتله است / هست برعلمش دیت بر عاقله است

ج ۵ نی، ص۱۲۳ س۲۱۰۱ - ج۵ بر، ص۹۳۳ س۲۱۰۱ - ج۵ علا، ص۴۸۶ س۱۱

چون برای حق و روز آجله است / گر خطایی شد دیت بر عاقله است
عاقله او کیست دانی هست حق / سوی بیت المال برگردان ورق

ج ۵ نی، ص۳۵۹ س۱۵۱۴ - ج۶ بر، ص۱۱۳۲ س۱۵۱۷ - ج۶ علا، ۵۸۸ س۱۲

عاقلی — (عر. م) زیرکی. - تمایل نفسانی وشهوانی آدمی. (نی ج۸ ص۱۱۴) -

خیال واندیشه و رای جسمانی .

عاقلی گفتش که بگذر ای فتی جوزها خود تشنگی آرد ترا

ج۳ نی ، ص۲۲ ۳ س۷۴۷ - ج۴ بر ، ص۶۵۹ س۷۵۵ - ج۴ علا ، ص۳۴۴ س۵

عاکف — (عر) بکسر کاف ، بجای مقیم شونده . (منتهی الارب) . ـ مرد ایستاده . ـ متوقف . (نفیسی)

او روانست و تو گویی واقف است او دوانست و توگویی عاکف است

ج۱ نی، ص۲۲ ۴ س۳۲۹۲ - ج۲ بر ، ص۳۵۵ س ۳۳۴۰ - ج۲ علا ، ص۱۷۸ س۱۶

عالم ارواح — (عر) جهان جان‌ها . ـ عالم ارواح درمقابل عالم اجسام است (مصطلحات عرفا) ـ مقام ومنزل‌ارواح . (نفیسی) ـ عالمی غیراز این‌عالم محسوس‌مادی که منزل و مسکن ارواح است .

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا ومیل او بمقر خود .

ج۳ نی ، ص۲۵۳ عنوان - ج۳ بر ، ص۶۰۰ عنوان - ج۳ علا ، ص۳۰۹ عنوان

عالم‌اصغر — (عر.م) جهان کوچک . ـ عالم‌صغیر ومرادجهان‌انسان‌است که‌جهان کوچکی‌است و منطوی است درآن جهان بزرگ . (غیاث) ـ عالم زیر آسمانها . ـ عالم ملکوت زمین . عالم نفس و ضمیر . جمهور فلاسفه گویند عالم صغیر انسان است چرا که هرچه درجهان امراست همان درعالم خلق است و هرچه درمجموع عالم خلق و امراست همان در ذات انسان است که عالم صغیرش خوانند زیرا که قالبش از عالم خلق است و روحش از عالم امر . (کشاف اصطلاحات‌الفنون ذیل عالم صغیر) ـ انسان که بنظرقدما صورت کوچکی از عالم بزرگ یا کبیراست . چنانکه ازقول مولای متقیان ع آورده‌اند:

اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی عالم الاکبر

پس‌بصورت عالم اصغر تویی هم بمعنی عالم اکبر تویی

ج۳ نی، ص۳۰۹ س۵۲۱ - ج٤ بر، ص٦٤٨ س۵۲۸ - ج٤ علا، ص۳۲۷ س۲۲

عالم اکبر - (عر . م) جهان بزرگ . - عالم کبیر که مراد جهان وجود است . روزگار و دهر و همه جهان . - (نفیسی) - عالم فوق آسمانها . - ملکوت سماوات . - قلب ودل . (کشاف اصطلاحات فنون) - عالم هستی و وجود . ر - ك : عالم صغری.

عالم الاسرار - (عر . م) بکسر لام، داننده رازها ونهانیها . - خداوند متعال .

از پدر آموز کادم در گناه   خوش فرودآمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم‌الاسرار را   بر دو پا استاد استغفار را

ج۳ نی، ص۲۹۷ س۳۲۵ - ج٤ بر، ص٦۳۸ س۳۳۱ - ج٤ علا، ص۳۲۱ س۱۳

عالم السر الخفی - (عر . م) بکسر لام، داننده راز پنهانی . - خداوند متعال جل شأنه .

گفت والله عالم السر الخفی   کافرید از خاك آدم را صفی

ج۱ نی، ص۱٦۳ س۲٦٤۷ - ج۱ بر، ص۱۳٦ س۲۷۰۹ - ج۱ علا، ص۷۰ س۲۱

عالم امر - (عر . م) بفتح لام، عالم ارواح و عالم ملائکه . (غیاث) - آنچه موجودشده بدون‌سبب عالم‌امر گویند وگاه بجای عالم ملکوت عالم‌امر گویند . (تعریفات جرجانی) - عالم باطن . - عالم مجردات . (ر - ك : عالم امر وصفات)

عالم امر وصفات - (عر . م) عالم امر وعالم خلق . (نی ج۸ ص۲۱۷) - عالم امر وشهادت . جهان مجردات وموجودات کونیه . - جهان غیرمحسوس ومحسوس .

عالم خلقست با سوی و جهات   بی‌جهت دان عالم امر و صفات

بی جهت دان عالم امر ای صنم   بی جهت تر باشد آمر لاجرم

ج۳ نی، ص٤۹٦ س۲٦۹۲ - ج٤ بر، ص۸۰۷ س۲۷۱۵ - ج٤ علا، ص٤۲۲ س۱۱

عالم بی منتها ـ ۱ـ (عر + فا . م) جهان بی‌حد ونهایت. ـ طبع روحانی بشر. (نی ج۸ ص۳۸۲) ـ عالم روح . ـ جهان جان .

وز درونشان عالمی بی منتها — درمیان خرگهی چندین فضا

ج۵ نی ، ص۴۷۲ س۳۰۱۰ ـ ج۶ بر ، ص۱۲۲۹ س۳۰۱۳ ـ ج۶ علا ، ص۶۳۴ س۸

۲ـ (عر . م) تصورات و خیالات بی انتهی . (نی ج۷ ص۱۹۵) ـ خیالات و تصورات تمام نشدنی .

الحذر ای مؤمنان کان درشماست — درشما بس عالم بی منتهاست

ج۱ نی ، ص۲۰۲ س۳۲۸۷ ـ ج۱ بر ، ص۱۶۷ س۳۳۰۶ ـ ج۱ علا ، ص۸۶ س۲۳

عالم تاریک ـ (عر + فا . م) جهان ظلمانی . ـ عالم جسمانی . ـ جهان محسوس و ملموس .

مرد اول بسته خواب و خورست — آخر الامر از ملایک برترست

عالم تاریک روشن میکند — کنده آهن بسوزن میکند

ج۳ نی ، ص۴۸۹ س۱۸۷۸ ـ ج ۴ بر ، ص۷۱۵ س۱۸۹۴ ـ ج۴ علا ، ص۳۷۲ س۱۵

عالم جان‌جدید ـ (عر + فا. م) دنیای‌روحانی‌نو وجدید . (نی ج۷ ص۲۸۵)ـ جهان محسوس نوتری ازاین عالم .

تا ببینی عالم جان جدید — عالم بس آشکار ناپدید

ج۱ نی ، ص۳۱۶ س۱۲۷۹ ـ ج۲ بر ، ۲۶۰ س۱۲۸۹ ـ ج۲ علا ، ص۱۴۲ س۲۸

عالم جان ـ (عر + فا) عالم ارواح . (برهان) ـ مقام الوهیت ومرتبت اسماء . (مصطلحات عرفا) ـ عالم باطن . ـ عالم واقعی .

ازجمادی عالم جانها روید — غلغل اجزای عالم بشنوید

ج۳ نی ، ص۵۸ س۱۰۲۱ ـ ج۳ بر ، ص۴۳۱ س۱۰۳۱ ـ ج۳ علا ، ص۲۱۸ س۱۲

عالم خلق – (عر. م) بفتح لام ، کائنات و موجودات عالم جسمانی که درمعرض کون وفساد و خلع و لبس‌اند وآنرا عالم شهادت هم میگویند . (تعریفات جرجانی) ـ عالمی است فرع وتابع عالم امر. (مصطلحات صوفیه) ـ عالم محسوس وملموس. ر ـ ك: عالم امر وصفات .

عالم خلقت با سوی و جهات بی‌جهت دان عالم امر و صفات

ج۳ نی، ص۴۹٦ س۳٦۹۲ ـ ج ٤ بر، ص۸۰۷ س۳۷۱۵ ـ ج ٤ علا ، ص۴۲۲ س ۱۱

الّا کسانیکه ازعالم خلق مبدل شده‌اند وبزرق من یشاء بغیر حساب گشته .

ج۱ نی، ص۲٤٦ مقدمه ـ ج۲ بر ، ص۲۰۲ مقدمه ـ ج۲ علا، ص۱۰٤

عالم سوز – (عر . م) بفتح لام ، سوزنده جهانیان . (نفیسی) مخرب و ظالم و ستمکار .

وهم مر فرعون عالم سوز را عقل مر موسی جان افروز را

ج۳ نی ، ص ٤١٤ س۲۳۰۷ ـ ج٤ بر ، ص۷۳۷ س۲۳۲٦ ـ ج٤ علا ، ص ۳۸٤ س۱۹

عالم سفلی – (عر . م) بفتح لام، جهان زیرین ، زمین. ـ ارض . ـ جهانی که بشر درآن زندگی میکند . ـ دنیای شهوات وامیال .

همچو هاروت و چو ماروت آن دوپاك بسته‌اند اینجا بچاه سهمناك

عالم سفلی و شهوانی درند اندرین چه گشته‌اند ازجرم بند

ج٥ نی، ص٤١ س۶۲۰ ـ ج٥ بر، ص۸٥۱ س ۶۲۰ ـ ج٥ علا، ص٤٤٥ س۷

عالم صغری – (عر . م) عالم صغیر ـ (ر ـ ك : عالم اصغر)

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست وحکمای الهی گویند عالم کبریست زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود وعلم این حکما درحقیقت حقیقت آدمی موصول بود .

ج۴ نی، ص۲۰۹ عنوان - ج۴ بر، ص۶۴۷ عنوان - ج۴ علا، ص۳۲۷

عالم کبری — (عر. م) عالم اکبر. (ر - ك : عالم اکبر) - رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم (نی ج۷ ص۱۶۱) - جهان بزرگ. - هستی.

عالم کبری بقدرت سخره کرد — کرد خودرا درکهین نقشی نورد

ج۱ نی، ص۱۵۴ س۲۵۰۶ - ج۱ بر، ص۱۲۸ س۲۵۶۵ - ج۱ علا، ص۶۶ س۲۲

عالم یک رنگ — (عر + فا. م) جهان معنی. - عالم روح. - دنیای حقائق.

نوبت صد رنگی‌است و صد دلی — عالم یک رنگ کی گردد جلی

ج۵ نی، ص۷۹ س۱۲۶۸ - ج۶ بر، ص۱۱۴۹ س۱۸۷۱ - ج۶ علا، ص۵۹۷ س۱۰

عالی — (عر) بلند. (آنندراج). رفیع. (نفیسی)

بر سر دیوار عالی گر روی — گر دو گز عرضش شود کژ میشوی

ج۳ نی، ص۸۸ س۱۵۶۰ - ج۳ بر، ص۴۵۸ س۱۵۷۹ - ج۳ علا، ص۲۳۲ س۲۳

عالی رکاب — (عر. م) آنکه رکاب مرکبش بلند و رفیع و پرارزش است. - صاحب منصب. - صاحب جاه و مقام. بلند مرتبه. در تعابیر خواب آمده است که هرکس جنازه بخواب بیند صاحب منصب و مقام بلند و مرتبه عالی شود. (ر - ك : نفایس‌الفنون. قسم دوم. مقاله چهارم. در تعبیر خواب. و منتخب الکلام فی تفسیر الاحلام ابن‌سیرین ص۴۱)

بر جنازه هرکرا بینی بخواب — فارس منصب شود عالی رکاب

ج۵ نی، ص۲۸۹ س۳۲۶ - ج۶ بر، ص۱۰۷۰ س۳۲۶ - ج۶ علا، ص۵۸۸ س۲۱

عالی قد — (عر) بفتح قاف، بلند قد. - بلند بالا. - بلند قامت. - کشیده قامت.

سبزه‌ها گویند ما سبز خودیم — شاد و خندانیم و ما عالی قدیم

ج۱ نی،ص۲۰۱ س۳۲۶۵ - ج۱ بر،ص۱۶۶ س۳۲۳۳ - ج۱ علا،ص۸۶ س۷

عالی‌گردن — ۱— (عر + فا . م) بلندگردن . ـ بلند . ـ رفیع .

تا که این دیوار عالی‌گردن است　　مانع این سر فرود آوردنست

ج۱ نی،ص۳۱۲ س۱۲۱۰ - ج۲ بر، ص۲۵۷ س۱۲۱۷ - ج۲ علا،ص۱۳۱ س۸

۲— بلند مرتبه . ـ عالی نژاد . ـ والا گهر .

در هوا برداشت آن بند قصیل　　اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست　　کین چنین جسمی وعالی گردنیست

ج۵ نی،ص۴۱۳ س۲۴۸۰ - ج۶ بر،ص۱۱۷۸ س۲۴۸۳ - ج۶ علا،ص۱۱۰ س۲۸

عالی نرخ — (عر) پرقیمت . ـ باارزش . ـ قیمتی . ـ ارزشمند .

می‌پرستید آفتاب چرخ را　　خوار کرده جان عالی نرخ را

ج۳ نی، ص۲۱۲ س۵۷۷ - ج۴ بر، ص۶۵۰ س۵۸۴ - ج۴ علا، ص۲۳۹ س۵

عام — (عر . م) مقابل خاص . ـ نادان . ـ مردم نادان وجاهل .

اندر آیینه چه بیند مرد عام　　که نبیند پیر اندر خشت خام

ج۵ نی،ص۳۸۸ س۲۰۲۶ - ج۶ بر، ص۱۱۵۷ س۲۰۲۹ - ج۶ علا، ص۶۰۰ س۲۳

عامل — ۱— (عر) عملی . ـ کارگر . ـ مؤثر . (نی ج۲ ص۹۶)

این سبب را آن سبب عامل کند　　باز گاهی بی بر و عاطل کند

ج۱ نی،ص۵۳ س۸۴۵ - ج۱ بر،ص۴۴ س۸۵۸ - ج۱ علا،ص۲۲ س۲۵

۲— (عر) کارکن وصنعتگر . (منتهی‌الارب) ـ ضابط . (نفیسی) ـ عمل کننده .

تو درین مستعملی نی عاملی　　زانکه محمول منی نی حاملی

ج۳ نی، ص۴۵۲ س۲۹۴۶ - ج۴ بر، ص۷۶۹ س۲۹۶۷ - ج۴ علا، ص۴۰۲ س۱۵

عامه — (عر) مقابل خاصه، همه مردم . ـ مردم بی‌علم وفرومایه . (منتهی‌الارب) ـ مردم نادان وجاهل .

عامه مظلوم کش ظالم پرست   از کمین سگسان سوی داود جست

ج ۳ نی ، ص ۱۲۸ س ۲۴۳۹ - ج ۳ بر ، ص ۵۰۱ س ۲۴۷۸ - ج ۴ علا ، ص ۲۰۶ س ۱۰

عامه را از عشق همخوابه و طبق   کی بود پروای عشق صنع حق

ج ۵ نی ، ص ۳۶۷ س ۱۶۶۲ - ج ٦ بر ، ص ۱۱۳۹ س ۱٦٦٥ - ج ٦ علا ، ص ۵۹۱ س ۲۷

عامیانه – (عر) منسوب بعوام ومردم بیسواد و فرومایه وپست . (نفیسی) - جاهلانه . احمقانه .

عامیانه چه ملامت می کنی   بخل برخوان خداوند غنی

ج ۵ نی ، ص ۱۹۷ س ۳۰۸۰ - ج ۵ بر ، ص ۹۹۰ س ۳۰۸۰ - ج ۵ علا ، ص ۵۱٦ س ۸

عانه – (عر) موی زهار . (منتهی الارب) - پشت زهار . (نفیسی) - در شرع این موی را باید سترد .

سایلی پرسید واعظ را براز   موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز   پس کراهت باشد ازوی در نماز

ج ۵ نی ، ص ۲۱۱ س ۳۳۲٦ - ج ۵ بر ، ص ۱۰۰۲ س ۳۳۲٦ - ج ۵ علا ، ص ۵۲۲ س ۹

عایده – (عر) مؤنث عاید ، بکسر یاء ، بمعنی بازگردنده . (منتهی الارب) - آنچه بکسی مسترد شود و بازگردد از وجوه نقد وجز آن . (نفیسی) - نفع . - منفعت .

گر ندارد این سؤالت فایده   چه شنوم این را عبث بی عایده

ور جهان از یک جهت بی فایده است   از جهت های دگر پرعایده است

ج ۱ نی ، ص ۲۰۵ س ۱۰٦۹ و ۱۰۷۱ - ج ۲ بر ، ص ۲۵۱ س ۱۰۷٦ - ج ۲ علا ، ص ۱۲۸ س ۱۱

عایل – (عر) از عیل ، بمعنی درویش . - نیازمند . (منتهی الارب) - عیال مند .

زنده از تو شاد از تو عایلی   مغتذی بیواسطه و بی حایلی

ج ۱ نی، ص۷۵ س۱۳۳۹ - ج ۱ بر، ص٤٤٦ س۱۲۰۰ - ج ۱ علا، ص۲۲٦ س ۱۰

عبا -- (عر . م) بفتح عین، پوششی‌است از پشم پیش شکافته که برروی‌لباس پوشند . (منتهی‌الارب) - نیکلسن آنرا دربیت زیر بمعنی اهل عبا یعنی درویشان معنی کرده‌است . (نی ج۸ ص۲۹۳) - درویش . - اهل فقر .

اندرآن می سایه پنهانیست آنچنانک اندرعبا سلطانی‌است

ج ۰ نی، ص۲۱۹ س۳٤٤۸ - ج ۰ بر، ص۱۰۱۰ س۳٤٤۸ - ج ۰ علا، ص ۲۵ ۰ س۲٤

عبادالله -- (عر . م) بکسر عین، بندگان خدا . زاهدان و متقیان . - اهل‌الله . - مردان کامل .

گفت دارم بر کریمان اعتمید از عباد الله دارم بس امید

ج۳ نی، ص۱۷۸ س۳۱۲۳ - ج۳ بر، ص۵۳۵ س۳۱٦۸ - ج ۳ علا، ص۲۷۵ س ۱۲

عبادیه -- (عر) بفتح عین وکسر دال، فرقه‌ای ازاباضیه‌اند . (منتهی‌الارب) - اصحاب عبدالله بن اباض . (بیان الادیان ص٤۹) وآنان مخالفین خودرا ازاهل قبله کافر شمرند وگویند مرتکب کبیره موحداست لکن مؤمن نیست وحضرت‌امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام وبیشتر صحابه‌را کافر شمرند . (لغت‌نامه) - فرقه‌ای‌بوده‌اند از خوارج اباضیه سخت‌زاهد وخشکه مقدس درعالم اسلام فتنه‌ها بوجود آوردند (شذرات ج۱ ص۱۷۷) وبرافریقا مسلط شدند (شذرات ج۱ ص۲۳٤) - جهت‌اطلاع براحوالات آنها (ر- ك: شهرستانی. حاشیه الفصل ج۱ ص۱٤۱ و شذرات ج۱ ص۱۷۷ و۲۱۱ و ۲۳۱ و۲۳٤ و بیان‌الادیان ج۱ ص٤۳ وج۲ ص۹۹ و ص۱٤٦ وسایر کتب ملل ونحل) - بضم اوّل وبای مشدد و مفتوح، عبادت کنندگان . (لطایف) اما باین صورت‌ومعنی درکتب لغت نیامده‌است. نیکلسن آنرا بفتح عین وتشدید باء نقل کرده است . (نی ج۷ ص۳٦۹) - فرقه‌ای از فرق اباضیه که سخت زاهد ومقدس بوده‌اند . شاید مجازاً مولانا بمعنی بسیار زاهد وعابد

آورده باشد همانطور که صاحب لطایف تصور کرده است ولی بعید بنظر میرسد. والله اعلم.

زاهدی بد درمیان بادیه — درعبادت غرق چون عبادیه

ج۱ نی، ص۱۶۰ س۲۷۸۸ - ج۲ بر، ص۲۷۹ س۳۸۰۲ - ج۲ علا، ص۱۹۷ س۱۱

عباسی آوردن — (عر + فا . م) درکتب لغت «عباس دوس» نام مردیست که بلطایف الحیل مشهور بود چنانکه در جامع الحکایات قصه او مسطور است و دوس قبیله ایست از یمن واین عباس ازهمان قبیله بود. در لطایف الحیل است که «دبس» نام گدائی است که بسیار مکار و مضحک بود. (غیاث) - ازگدایان مشهور عرب ودرگدائی ضرب المثل است. (لطایف الطوائف ص ۳۶۹) - این کلمه همانطور که در مثنوی و لطایف ذکر شده است «دبس» است و عباس دبس نام مردیست «که بلطایف الحیل کدیه کردی و خلق را خنداندی». (لطایف) - و درکتب افسانه و حکایات قدیم از او و اعمالش حکایاتی آورده اند. (ر.ك: جوامع الحکایات عوفی و لطائف الطوائف ص۳۶۹) - مولانا از اسم این نرگدای مشهور ترکیب «عباسی آوردن» را ساخته است بمعنی آنچه امروز ماگوئیم «گدابازی درآوردن» - گدائی کردن. - باصرار و وقاحت گدائی کردن.

کیست اینجا شیخ اندر بند تو — من ندیدم نرگدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده ای — این چه عباسی زشت آورده ای

حاشیه بر دوش تو عباس دبس — هیچ ملحد را مباد این نفس نحس

ج۵ نی، ص۹۷۱ س۲۷۵۴ - ج۵ بر، ص۹۷۱ س۲۷۵۴ - ج۵ علا، ص۵۰۶ س۹

عبث — (عر) بفتح عین و باء، هزل. - هرزه. - کاری کردن که فایده آن معلوم نباشد یافاعل آنرا غرض درستی نبود. (منتهی الارب) - بیهوده. - بی نفع وفایده.

گر ندارد این سئوالت فایده — چه شنوم این را عبث بی عایده

ج۱ نی، ص۳۰۵ س۱۰۶۹ - ج۲ بر، ص۲۵۰ س۱۰۷۶ - ج۲ علا، ص۱۲۸ س۱۱

حسن یوسف عالمی را فایده گرچه بر اخوان عبث بد زایده

ج۱ نی، ص۳۰۵ س۱۰۷۳ - ج۲ بر، ص۲۵۰ س۱۰۸۰ - ج۲ علا، ص۱۲۸ س۱۵

عبدالله - ۱- (عر) بنده خدا.

روز عبدالله او را گشته نام شب نعوذ بالله و در دست جام

ج۱ نی، ص۴۳۸ س۳۴۰۳ - ج۲ بر، ص۳۶۱ س۳۴۵۷ - ج۲ علا، ص۱۸۱ س۳

۲- (عر. م) پیغمبر. - قطب. - ولی. - مرد کامل.

مطلق آن آواز خود از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود

ج۱ نی، ص۱۱۸ س۱۹۳۶ - ج۱ بر، ص۹۸ س۱۹۸٤ - ج۱ علا، ص۵۱ س٤

عکس عبدالله همه نوری بود عکس بیگانه همه کوری بود

ج۳ ص۱۸۰ س۳۲۵۳ - ج۳ بر، ص۲٥٤ س۳۲۹۸ - ج۳ علا، ص۲۲۹ س۸

عبد البطون - (عر. م) بنده شکمها. - شکم خواران. - شکم بارگان.

کعبه جبریل و جانها سدره‌ای قبله عبد البطون شد سفره‌ای

ج۵ نی، ص۳۸۱ س۱۸۹۶ - ج۶ بر، ص۱۱٤۹ س۱۸۹۹ - ج۶ علا، ص۵۹۷ س۲٤

عبدالعلی - (عر. م) بضم دال و فتح عین، بنده بلند و بلند مرتبه. - مرشد صوفیان. - ولی و مرد کامل و راه‌دان. شارحان مثنوی بیت زیر را اشاره میدانند به حدیث شریف «لَیْسَ شَیْءٌ خَیْراً مِنْ اَلْفِ مِثْلِهِ اِلّا الْاِنْسانُ الْمُؤْمِنُ».

(احیاءالعلوم والدین ج۳ ص۱۸)

واحد کالالف باشد آن ولی بلکه صد قرنست آن عبدالعلی

خم که از دریا در او راهی شود پیش او جیحونها زانو زند

ج۵ نی، ص۲۷۲ س۲۲ - ج۶ بر، ص۱۰۵۵ س۲۲ - ج۶ علا، ص۵۵۱ س۱۲

عبر - (عر) بفتح عین و باء، عبور کردن و گذشتن از وادی و نهر و جوی.

(منتهی‌الارب) ـ عبور کردن . ـ گذشتن .

پشم را آنگه شناسی از گهر کز خیال خود کنی کلی عبر

ج ۱ نی، ص۲۵۲ س ۱۱۰ ـ ج۲ بر، ص۲۰۷ س۱۱۱ ـ ج۲ علا، ص۱۰۷ س ۱۱

عبرت ــ (عر) بکسر عین وفتح راء ، اندیشه . ـ پندگرفتن . (صراح)

عبرتست آن قصه ای جان مرترا تا که راضی باشی از حکم خدا

ج ۳ نی، ص۱۸۵ س۲۲۵۵ ـ ج۳ بر، ص۵٤۲ س۲۳۰۰ ـ ج۳ علا، ص۲۷۹ س۱۲

عبرت و بیداری از یزدان طلب نز کتاب و از مقال وحرف ولب

ج۳ نی، ص۱۸٦ س۲۲۷۱ ـ ج۳ بر، ص۵٤۳ س۲۳۱۵ ـ ج۳ علا، ص۲۷۹ س۲۵

عبرجو ــ (فا) بفتح عین و باء ، مخفف عنبرجو یعنی طالب عنبر و بوی‌خوش. (نی ج٦ ص٥٦ و نی ج٨ ص۲٤٤) ـ ممکن است بمعنی طالب عبور و مطلق جوینده و طالب هم باشد والله اعلم .

رو هوا بگذار تا بویت شود وان مشام خوش‌عبر جویت شود

از هوا رانی دماغت فاسد است مشک‌وعنبرپیش‌مغزت کاسدست

ج۵ نی، ص۵۸ س۹۰۵ ـ ج۵ بر، ص۸٦۵ س۹۰۰ ـ ج۵ علا، ص ٤۵۲ س۸

عبس ــ ۱ ــ (عر) بفتح عین و باء، ترش‌روی کردن روی‌را. (منتهی‌الارب)ـ ترشروئی . (لطایف)

زشت آن‌زشت‌است وخوب آن‌خوب وبس دایم آن ضحاك و این اندر عبس

ج ۵ نی، ص۵٤٥ س٤۷۱۷ ـ ج٦ بر، ص۱۲۹۲ س٤۷۲۰ ـ ج٦ علا، ص٦٦۵ س۱

۲ــ (عر . ق) مأخوذ از آیه‌شریفه «عَبَسَ وَ تَوَلّیٰ.» (سوره‌عبس آیهٔ ۱) که درباره اعراض‌رسول‌خدا صلی‌الله علیه‌و آله‌وسلم ازابن مکتوم کور واقبالش به‌سران قریش بتصور آنکه ممکن است آنان ایمان آورند ونهی آن حضرت صلی‌الله علیه و آله وسلم ازاین‌عمل‌نازل شده‌است چه ابن‌مکتوم طالب اسلام ومسلمانی بود و آندیگران یعنی

سران قریش نبودند ودروغ میگفتند .

چونکه اعمی طالب حق آمدست — قصه باطالب بگو برخوان‌عبس

ج ۱ بر، ص ۳۹۰ س ۲۰۶۶ - ج ۲ بر، ص ۲۹۶ س ۲۰۸۲ - ج ۲ علا، ص ۱٤۹ س ۲۵

عبهر — (عر) بفتح عین وهاء ، نرگس که در میان آن زرد باشد بخلاف شهلا که سیاه باشد . (غیاث) ـ نرگس . (اقرب الموارد) ـ بستان افروز . (منتهی‌الارب)

پس زنی گفتش ز چشم عبهری — که زدستت رفت حسرت سیخوری

ج۶ نی، ص ٤٤۸ س ۳۰۸۷ - ج ۶ بر، ص ۱۲۰۹ س ۳۰۹۰ - ج ۶ علا، ص ٦۲٤ س ۱۸

درغزلیات آمده است :

ای‌دلبری‌که ساقی ومطرب فنا شدند — تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته‌ای

(دیوان کبیر ج ۶ ص ۲۱۹)

عبید — (عر) بفتح عین ، جمع عبد . (منتهی‌الارب) ـ بندگان . ـ جواری و عبید در بیت زیر کنایه است از آدم وحوا . (نی ج ۸ ص ۱۸۳)

بنله زاده زان خداوند وحید — زاده از پشت جواری و عبید

ج ۳ نی، ص ٤۱۵ س ۲٤۱۱ - ج ٤ بر، ص ۷۲۸ س ۲۳۳۱ - ج ٤ علا، ص ۳۸٤ س ۲۲

عتاب — (عر. ق) بکسر عین ، خشم گرفتن . خشمگینی‌پیداکردن (منتهی‌الارب) ـ ملامت کردن . (اقرب الموارد) ـ بیت زیر اشاره‌است به توبه آدم و زاری او پس‌از رانده شدن از بهشت بعلت خشم خداوند متعال که در قرآن‌کریم بآن اشاره شده‌است . (ر ـ ك : سوره مبارکه الاعراف آیه ۱۱ تا ۲۷)

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین

ج ۱ نی، ص ۱۰۰ س ۱۶۳۴ - ج ۱ بر، ص ۸٤ س ۱۶۷۶ - ج ۱ علا، ص ٤۲ س ۲۹

عتل – (عر) بفتح عین وتاء، درشت‌خوی سخت‌گوی سخت آزار. (منتهی‌الارب – این کلمه باینصورت باید از قرآن کریم گرفته شده باشد «عُتُلٍّ مِنْ بَعْدِ ذٰلِكَ زنیم.» (سوره نون والقلم آیه ۱۳) – بفتح عین و تاء، شتافتن بجانب بدی و زشتی. (اقرب الموارد) – بفتح عین و کسر تاء، مرد شتابنده به بدی. (منتهی‌الارب)

اندکی گفتیم آن بحث ای عتل   ز اندکی پیدا بود قانون کل

ج ۵ نی، ص ۲۰۵ س ۳۲۱۲ – ج ۵ بر، ص ۹۹۸ س ۳۲۱۳ – ج ۵ علا، ص ۵۱۹ س ۲۵

عتو – (عر) بضم عین وتاء، نافرمانی کردن. (المصادر ص ۷۹) – بزرگ‌منشی نمودن واز حدود گذشتن. – سرکشی کردن. (منتهی‌الارب)

چونکه تتماجش دهد اوکم‌خورد   خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو   تو تکبر می‌نمایی و عتو

ج ۲ نی، ص ۴۳۴ س ۲۶۲۲ – ج ٤ بر، ص ۷۵٤ س ۲٦۵۱ – ج ٤ علا، ص ۲۹٤ س ۳

زان بخواندندت بدینجا تا که تو   آن گواهی بدهی و ناری عتو

ج ۵ نی، ص ۱۲ س ۱۷۸ – ج ۵ بر، ص ۸۲۷ س ۱۷۸ – ج ۵ علا، ص ٤۳۳ س ٦

عتیب – (عر) بفتح عین، عتاب. (لغت‌نامه)

آمد از حق سوی موسی این عتیب[۱]   کای طلوع ماه تو دیده ز جیب

ج ۱ نی، ص ۳٦۵ س ۲۱۵٦ – ج ۲ بر، ص ۳۰۰ س ۲۱۷٦ – ج ۲ علا، ص ۱۵۲ س ۲

عتید – (عر) بفتح عین، حاضر ومهیا. (غیاث) – «شیر عتید» در بیت زیر بمعنی مرد متشمّر وحاضر بکار وچست وچالاك است.

بعداز آن برخاست آن شیر عتید   تا سحرگه زره بیرون میکشید

ج ۳ نی، ص ۲٤۹ س ٤۳۵٦ – ج ۳ بر، ص ۵۹۷ س ٤٤۰۵ – ج ۳ علا، ص ۲۰۸ س ٦

۱- نی: عتاب.

عتیق – (عر) بفتح عین، آزاد شده . (منتهی‌الارب) ـآزاد . (اقرب‌الموارد)

گفت ماهی دگر وقت بلا چونکه ماند از سایه عاقل جدا

کو سوی‌دریا شد و از غم عتیق فوت شد از من چنان نیکو رفیق

ج۳ نی، ص۴۱۲ س۲۲۶۶ – ج۴ بر، ص۷۳۵ س۲۲۸۵ – ج۴ علا، ص۳۸۳ س۱۶

عثار – (عر) بکسر عین، بروی درافتادن وخوار گردیدن . (منتهی‌الارب) ـ بسر درافتادن (غیاث) ـ بسر درآمدن ستور . (المصادر حاشیه ص۱۳۲) ـ لغزش .

دل فراخانرا بود دست فراخ چشم کورانرا عثار سنگلاخ

ج۱ نی، ص۴۵۲ س۳۶۴۰ – ج۲ بر، ص۲۷۲ س۳۷۰۰ – ج۲ علا، ص۱۸۶ س۱۹

تا رهاند پاش را از زخم مار ای خنک‌عقلی که باشد بی‌عثار[1]

ج۳ نی، ص۱۸۶ س۲۲۶۳ – ج۳ بر، ص۵۴۳ س۲۲۸۸ – ج۳ علا، ص۲۹۷ س۱۶

عجاب – (عر) بضم عین، کار نیک شگفت . (منتهی‌الارب) ـ آنچه از آن تعجب کنند (اقرب الموارد)

این‌جهان خمست و دل چون جوی آب این جهان حجرست و دل شهر عجاب

ج۳ نی، ص۳۲۶ س۸۱۱ – ج۴ بر، ص۶۶۲ س۸۱۹ – ج۴ علا، ص۳۴۵ س۲۱

گر حجابستت بروز احتجاب تا به بینی پادشاهی عجاب

ج۵ نی، ص۲۲۷ س۴۱۹۷ – ج۵ بر، ص۱۰۵۱ س۴۱۹۷ – ج۵ علا، ص۵۴۸ س۷

عُجب – (عر . ح) بضم عین، خویشتن بینی و نازکردن وگردن‌کشی وبزرگ منشی . (منتهی‌الارب) ـ خودبینی . ـ تکبر . ـ خودخواهی ـ مأخوذ است از حدیث شریف «ثَلاثٌ مُهْلِکاتٌ شُحٌّ مُطاعٌ وَ هَوًی مُتَّبَعٌ وَ اِعْجابُ الْمَرْءِ بِنَفْسِهِ وَ ثَلاثٌ مُنْجِیاتٌ خَشْیَةُ اللهِ فِی‌السِّرِّ وَ الْعَلانِیَةِ وَ الْقَصْدُ

۱- ر ـ ك نی ج۸ ص۸۴

فِی الْفَقْرِ وَ الْغِنیٰ وَ الْعَدْلُ فِی الْغَضَبِ وَ الرِّضاء.» (حلیة الاولیاء ج۲ ص۳۴۳)

این سلاح عجب من شد ای‌فتی عجب آرد معجبانرا صد بلا

ج۵ نی، ص۴۲ س۶۴۷ - ج۵ بر، ص۸۵۲ س۶۴۷ - ج۵ علا، ص۴۴۵ س۲۶

عجل – (عر) بفتح عین وجیم، شتافتن. – (منتهی‌الارب) – شتاب‌وسرعت.

گفت با دلقک شبی سید اجل قحبه‌ای را خواستی تو باعجل

ج۱ نی، ص۲۷۶ ص۲۳۳۳ - ج۲ بر، ص۳۰۹ س۲۳۵۶ - ج۲ علا، ص۱۵۶ س۵

عجل – ۱– (عر) بکسر عین و سکون جیم ولام، گوساله. (منتهی‌الارب) – گوساله یکساله. (اقرب الموارد) – گوساله سامری که موردپرستش قوم موسی واقع‌شد وحکایت آن درقرآن کریم وقصص انبیاء بتفصیل آمده است.

عجل با آن نور شد قبله کرم قبله بی آن نور شد کفر و صنم

ج۵ نی، ص۳۹۱ س۲۰۷۱ - ج۶ بر، ص۱۱۵۹ س۲۰۷۴ - ج۶ علا، ص۶۰۱ س۲۵

تا خیال عجل از جانشان نرفت بد بریشان تیه چون گرداب‌تفت

ج۵ نی، ص۳۷۵ س۱۷۹۱ - ج۶ بر، ص۱۱۴۶ س۱۷۹۴ - ج۶ علا، ص۵۹۰ س۲۶

۲– (عر. م) استاد نیکلسن دربیت زیر این کلمه را کنایه دانسته است از کالبد وتمام استعدادات آن. تن وهمه توانائیهای آن. (نی ج۸ ص۳۴۷) – بدن‌مادی انسان‌و عوارض آن.

غیر این عجلی کزو پاییده‌ای بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

ج۵ نی، س۳۷۵ س۱۷۹۲ - ج۶ بر، ص۱۱۴۶ س۱۷۹۵ - ج۶ علا، ص۵۹۰ س۲۷

عجم – (عر. م) بفتح عین وجیم، مردم غیرعرب. (منتهی‌الارب) – ایران وتوران ومردم غیر عرب. (غیاث) – مردم ایران. – ایرانی. – فارسی زبان.

هم عجم هم روم و هم ترک و عرب مانده ازجود سخایش درعجب

آب حیوان بود و دریای کرم زنده گشته هم عرب زو هم عجم

ج۱ نی،ص۱۴۸ س۲۲۵۰ - ج۱ بر،ص۱۱۵ س۲۳۰۶ - ج۱ علا،ص۵۹ س۲۲

نمی‌بینی که راه بکعبه بسیارست بعضی را راه از رومست و بعضی را از شام و بعضی‌را از عجم وبعضی‌را از چین. (فیه مافیه ص۹۷)

تا نزد عجم،ما و من اقوال سلوکست چونانکه‌عرب مرکه‌وچه‌را من وما کرد

(دیوان سنایی ص۷۳)

عجین — (عر) بفتح عین، سرشتن و خمیر کردن. (منتهی‌الارب) ـ آمیختن.

در تحیات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین

ج۳ نی،ص۱۲۱ س۲۱۲۲ - ج۳ بر،ص۴۸۶ س۲۱۵۸ - ج۳ علا،ص۲۴۸ س۱۹

عد — (عر) بضم عین و تشدید دال، فعل امر از عاد یعود یعنی بازگرد. ـ برگرد.

تا بدانی کان ازو غایب نشد بازآید چون بفرماید که عد

ج۳ نی،ص۱۰۱ س۱۷۶۲ - ج۳ بر، ص۴۶۹ س۱۷۹۲ - ج۳ علا،ص۲۳۹ س۸

عدات — (عر) بضم عین، جمع عادی که بمعنی دشمن و بیدادکننده و از حد درگذرنده‌است. (غیاث) ـ دشمنان.

انبیا را امتحان کرده عدات تا شده ظاهر از ایشان معجزات

ج۳ نی،ص۲۹۶ س۳۱۰ - ج۴ بر، ص۶۳۷ س۳۱۷ - ج۴ علا،ص۳۳۱ س۱

عداد — (عر) بکسر عین، همتا. (منتهی‌الارب) ـ مثل ومانند.

تا عوض یابی تو گنج بی‌کران تا نباشی در عداد کافران

ج۱ نی،ص۱۳۶ س۲۲۲۷ - ج۱ بر، ص۱۱۴ س۲۲۸۳ - ج۱ علا، ص۵۹ س۴

عداوت — (عر . ح) بفتح عین، دشمنی. ـ مأخوذ ازخبر «عَداوَةُ الأَحمَقِ

خَیْرٌ مِنْ صَداقَتِ الْجاهِلْ.» (نی ج۷ ص۳۰۹) یا مأخوذ از روایت «اِیّاکَ وَمُصادَقَةَ الاَحْمَقِ فَاِنَّهُ یُرِیدُ اَنْ یَنْفَعَکَ فَیَضُرُّکَ.» (شرح نهج‌البلاغه ج۳ ص۲۵۹)

گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد

ج۱ نی، ص۲۴۹ س۱۸۷۷ - ج۲ بر، ص۲۸۷ س۱۸۹۱ - ج۲ علا، ص۱۴۵ س۲۵۹

عدد اندیش — (عر + فا . م) آنکه همیشه بااعداد سر و کار دارد . ـ حسابگر.

گر هزاران اند یک کس بیش نیست چون خیالات عدد اندیش نیست

ج۳ نی، ص۴ س۳۵ - ج۳ بر، ص۳۸۴ س۳۵ - ج۳ علا، ص۱۹۴ س۴

عدس — (عر . ق) ر ـ ك : سیر وعدس .

عدل — ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

عدل توختن — (عر + فا) داد خواستن . ـ داد جستن . ـ دادخواهی کردن . ـ دادجویی . ـ دادگستردن .

عدل[1] توزیم و عبادت آوریم باز هرشب سوی گردون برپریم

ج۱ نی، ص۲۱۱ س۳۴۲۲ - ج۱ بر، ص۱۷۳ س۳۴۹۵ - ج۱ علا، ص۸۹ س۲۹

عدل جو — (عر + فا) داد جوینده . ـ دادخواه . ـ طالب عدالت .

عقل باشد ایمنی و عدل جو بر زن و بر مرد اما عقل کو

ج۵ نی، ص۴۹۴ س۳۸۶۱ - ج۶ بر، ص۱۲۴۸ س۳۸۶۴ - ج۶ علا، ص۶۳ س۲۰

عدم — ۱ـ (عر . م) بفتح عین ودال، نیستی. ـ مرگ . ـ مقابل وجود و هستی. ـ درمثنوی گاهی کنایه‌است ازمرتبه اطلاق و بی‌نشانی حقیقت که‌صوفیان از آن به‌طمس

---

۱ ـ علا : عدل ورزیم .

وعماء و غیب ذات تعبیر میکنند . (ش . م) عالم بی نشانی . ـ حقیقت بدون هرقید و شرط . عالم معانی .

پس درآ در کارگه یعنی عدم تا به‌بینی صنع و صانع را بهم

ج۱ نی، ص۲۲۸ س۲۷۶۲ ـ ج۲ بر، ص۲۳۷ س۷۶۷ ـ ج۲ علا، ص۱۲۱ س۲۳

وقت صید اندر عدم بر حمله‌شان از عدم آنکه گریزان جمله‌شان

ج۵ نی، ص۳۵۲ س۱۳۷۲ ـ ج۵ بر، ص۱۱۲۵ س۱۲۷۵ ـ ج۵ علا، ص۵۸۰ س۷

۲ــ گاهی کنایه است از عالم مثال (نی ج۸ ص۷٦ و ص۲۳۲) که عالم حقائق و واقعیت است . ـ عالم اعیان ومعانی . (نی ج۷ ص۱۸۸)

تا که سازد جان پاك ازسر قدم سوی عرصه دور پهنای عدم

عرصه بس با گشاد و با فضا وین خیال و هست یابد زو نوا

ج۱ نی، ص۱۹۰ س۳۰۹۳ ـ ج۱ بر، ص۱۵۷ س۳۱۵۹ ـ ج۱ علا ص۸۲ س۵

بر عدم باشم نه بر موجود مست زانکه معشوق عدم وافی‌تر است

ج۵ نی، ص۲۱ س۳۱۵ ـ ج۵ بر، ص۸۲۵ س۳۱۵ ـ ج۵، علا ص٤۳٦ س۷

۳ــ عالم غیرمادی که‌در آن اعیان‌ثابتات وجودحقیقی‌دارند . (نی ج۷ ص۲٦۲)ـ عالم حقیقت اشیاء .

جای دخلست این عدم ازوی مرم جای خرجست این وجود بیش‌وکم

ج۱ نی، ص۲۸۵ س۶۸۹ ـ ج۲ بر، ص۲۳٤ س۶۹٤ ـ ج۲ علا، ص۱۲۰ س٦

٤ــ (عر . م) غیرواقعی غیرحقیقی . (نی ج۸ ص۲۹٤) ـ امّا دربیت زیر معنی نیستی درمقابل هستی بهتر بنظر میرسد .

ای همه دریا چه خواهی کردنم وی همه هستی چه می‌جویی‌عدم

ج۵ نی، ص۲۲٦ س۳۵۷۱ ـ ج۵ بر، ص۱۰۱٦ س۳۵۷۱ ـ ج۵ علا، ص۵۲۹ س۸

عدمها ــ (عر+ ها . م) چیزهائی که‌بالفعل‌وجودندارند ولی‌درعلم‌خدا موجودند . (نی ج۷ ص۱۰٦)

بر عدم‌ها کان ندارد چشم و گوش   چون فسون خواند همی‌آید بجوش

از فسون او عدم‌ها زود زود   خوش معلق میزنند سوی وجود

ج۱ نی، ص۸۹ س۱۴۴۸ - ج۱ بر، ص۷۵ س۱۴۸٤ - ج۱ علا، ص۳۹ س۹

۲- (عر + ها . م) غیب . - اشیاء اصلی وحقیقی وجاودان . (نی ج۸ ص۳۳٦)

تا عدم‌ها را به بینی جمله هست   هست‌ها را بنگری محسوس پست

ج۵ نی، ص۳۵۱ س۱۳٦۱ - ج٦ بر، ص۱۱۲۵ س۱۳٦٤ - ج٦ علا، ص۵۸۵ س۴

عدو - ۱- (عر . م) بفتح عین درلغت بمعنی ستم کردن و در مثنوی بجای عدو بفتح عین وتشدید واو بمعنی دشمن گرفته شده‌است وکنایه است از کافر . - غیرمؤمن .

چون همی‌دانست مؤمن از عدو   چون همی‌دانست می را از کدو

ج۳ نی، ص۴۲۱ س۲۴۱۲ - ج٤ بر، ص۷٤۳ س۲٤۳۲ - ج٤ علا، ص۳۸۷ س۱٤

۲- دربیت زیر اشاره‌است بآیه شریفه « اِنَّ اللهَ لایَسْتَحْیی اَنْ یَضْرِبَ مَثَلاً ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها فَاَمَّا الَّذینَ آمَنُوا فَیَعْلَمُونَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ وَاَمَّا الَّذینَ کَفَرُوا فَیَقُولُونَ ما ذا اَرادَاللهُ بِهذا مَثَلاً یُضِلُّ بِهِ کَثیراً وَیَهْدی بِهِ کَثیراً وَما یُضِلُّ بِهِ اِلَّا الْفاسِقینَ . » (سوره مبارکه البقره آیه ۲٤)

این مثال نور آمد مثل نی   مر ترا هادی عدو را ره زنی

ج۳ نی، ص۳۰۵ س٤٦۱ - ج٤ بر، ص٦٤٤ س٤٦۸ - ج٤ علا، ص۳۳۵ س۲٤

۳- (عر . م) موسی علیه‌السلام . - چون موسی ع دشمن فرعون بود وبناخواست وعلیرغم تصورات وخیالات فرعون درخانه او زیست و بزرگ شد .

آن عدو در خانه آن کور دل   او شده اطفال را گردن گسل

ج۳ نی، ص۳۹۱ س۱۹۱۷ - ج٤ بر، ص۷۱۷ س۱۹۳٤ - ج٤ علا، ص۳۷٤ س۱۰

عدو جان - (عر + فا . ج) دشمن جان . - نفس . - نفس امّارهٔ بالسوء باعتبار

حدیث شریف «اَعْدیٰ عَدُوُّكَ نَفْسُكَ الّتی بَیْنَ جَنْبَیْكَ.» (کشف المحجوب ص۲۶۰)

هین سگ نفس ترا زنده مخواه　　　کو عدو جان تست از دیرگاه

ج۱ نی، ص۲۷۳ س۴۷٤ - ج۲ بر، ص۲۲٤ س۴۷۷ - ج۲ علا، ص۱۱۵ س۱۸

عدوّ خانه — (عر + فا . م) بفتح عین و کسر وتشدید واو، دشمن خانه . ـ دشمن خاندان . ـ دشمن‌خاندان‌رسالت علیهم‌الصلوٰة و السلام . ـ دشمن اولاد رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله . ـ مخالفین ائمه شیعه .

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای　　　تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای

ج۵ نی، ص۳۱۸ س۷۸۹ - ج۲ بر، ص۱۰۹۵ س۷۹۲ - ج۶ علا، ص۵۷۱ س٤

عدو دوست رو — (عر + فا . م) دشمن دوست نما . ـ شیطان . ـ ابلیس .

هرکه در دنیا خورد تلبیس دیو　　　وز عدو دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط　　　درسر آید همچوآن خر در خباط

ج۱ نی، ص۲۶۱ س۲۵٤ - ج۲ بر، ص۲۱٤ س۲۵۵ - ج۲ علا، ص۱۱۱ س۵

عدول — (عر) بضم عین، جمع عادل . (منتهی‌الارب) ـ جمع عدل یعنی‌عادل. (نی ج۷ ص۲٤) ـ جمع‌عادل. ـ گواه مقبول. ـ مرد راست‌گو وبسیارعادل. (آنندراج)

شه فرستاد آنطرف یکه دو رسول　　　حاذقان و کافیان بس عدول

ج۱ نی، ص۱٤ س۱۸۵ - ج۱ بر، ص۱۲ س۱۸۵ - ج۱ علا، ص۶ س۹

دگرباره بگشت ای‌شیخ دین‌دار　　　عدول بصره میباید بیکبار

(الهی‌نامه عطار ص۱۸۳)

عدی — (عر) بضم وکسر عین هردوآمده است، اسم جمع‌است بمعنی دشمنان . (منتهی‌الارب) ـ بفتح عین و تشدید یاء، گروه مردمان که مهیای قتال باشند .

(اقرب‌الموارد) ـ پیشروان جنگ . (منتهی‌الارب)

آن گره بابات را بوده عدی   در خطاب اسجدوا کرده ابا

ج ۵ نی،ص۱۹۲ س۲۹۹۷ ـ ج۵ بر، ص۹۸۶ س۲۹۹۷ ـ ج۵ علا،ص۴۱۳ س۲۵

عذاب ـ ۱ـ (عر) بفتح عین ، هرچه بنفس رسد از الم . (منتهی‌الارب) ـ شکنجه . (آنندراج) ـ سیاست وعقوبت . (نفیسی)

اندر آئید ای مسلمانان همه   غیر این عذبی عذابست آن‌همه

ج۱ نی،ص۵۰ س۸۰۱ ـ ج۱ بر، ص۴۲ س۸۱۴ ـ ج۱ علا،ص۲۱ س۲۰

۲ـ بکسر عین ، جمع عذب بمعنی خوش‌گواری وگوارا . (نفیسی)

صورت ما اندرین بحر عذاب   میدود چون کاسه‌ها بر روی‌آب

ج۱ نی،ص۶۹ س۱۱۱۰ ـ ج۱ بر، ص۵۸ س۱۱۳۶ ـ ج۱ علا،ص۳۰ س۱۸

عذاب الخزی ـ (عر . ق) بفتح عین وکسر خاء ، عذاب خواری . شکنجه خواری . ـ سیاست و عقوبت سخت پست و خوار کننده. ـ مأخوذ ازآیهٔ شریفه ۹۸ سوره مبارکه یونس وآیهٔ شریفه «فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحاً صَرْصَراً فِي أَيَّامٍ نَحِسَاتٍ لِنُذِيقَهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا وَلَعَذَابُ الْآخِرَةِ أَخْزَىٰ وَهُمْ لَا يُنْصَرُونَ .» (سوره مبارکه فصلت آیه ۱۵) .

تو عذاب الخزی بشنو از نبی   درچنین تنگی مکن جانرا فدی

ج۵ نی،ص۸۱ س۱۳۹۱ ـ ج۵ بر،ص۸۹۱ س۱۳۹۱ ـ ج۵ علا،ص۳۶۶ س۲۶

عذاب ظُلّه ـ (عر . ق) بفتح عین وضم ظاء وفتح تشدید لام، عذاب (روز) سایبان . ابر سایه‌گستر که باعث عذاب قوم شعیب ع شد هنگامیکه بآن حضرت ایمان نیاوردند وحکایت آنها درتفاسیر قرآن و قصص انبیاء آمده‌است (ر ـ ك : تفسیر فخر رازی وابوالفتوح و مجمع‌البیان ذیل آیه‌ایکه ذیلاً نقل میشود وجوهری وثعلبی‌ونشابوری

ذیل قصه اصحاب ظلّه ویاقصه شعیب پیغمبر) ـ مأخوذاست ازآیهٔ شریفه « فَکَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمْ عَذَابُ یَوْمِ الظُّلَّةِ إِنَّهُ کَانَ عَذَابَ یَوْمٍ عَظِیمٍ . » (سوره مبارکه الشعراء آیه شریفه ۱۸۹)

تو دو قله نیستی یک قلهای غافل از قصه عذاب ظلهای

ج ۵ نی، ص ۳۹۶ س ۳۱۷۵ - ج ۶ بر، ص ۱۱۶۴ س ۳۱۷۸ - ج ۶ علا، ص ۶۰۴ س ۱۰

عذاب منکر — (عر . م) بفتح عین وضم میم و فتح کاف ، عذاب ناشایسته و ناشناخته . ـ شکنجه ناشناس . ـ نیکلسن آنرا عذاب منکر ونکیر درقبر معنی کرده‌است یعنی عذابی که فرشتگان درقبر به غیرمؤمن میدهند . (نی ج۸ ص۹)

درعذاب منکرست آن جان او کژدم غم دردل غمدان او

ج ۳ نی، ص ۱۰ س ۱۳۵ - ج ۳ بر، ص ۳۸۹ س ۱۳۵ - ج ۳ علا، ص ۱۹۶ س ۱۰

عذار — (عر) افسار ستور . (منتهی الارب) ـ نشان افسار بر روی ستور . (آنندراج) ـ دهنه . (مهذب الاسماء)

کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار[۱] غافل و بی بهره بودند از سوار

ج ۵ نی، ص ۴۸۲ س ۳۶۷۳ - ج ۶ بر، ص ۱۲۳۸ س ۳۶۷۶ - ج ۶ علا، ص ۶۳۹ س ۴

عذب — (عر) بفتح عین ، آب وطعام گوارا . (اقرب الموارد) ـ آب خوش . (مهذب الاسماء) ـ خوردنی ونوشیدنی خوشگوار . (غیاث) ـ خوش گوار . (منتهی الارب)

اندر آئید ای مسلمانان همه غیر این عذبی عذابست آن همه

ج ۱ نی، ص ۵۰ س ۸۰۱ - ج ۱ بر، ص ۴۲ س ۸۱۴ - ج ۱ علا، ص ۲۱ س ۲۰

عراق — ر ـ ك : پرده عراق .

۱ـ علا : فسار

عربان ــ (عر) بضم عین، عرب + ان جمع، عرب‌ها، تازیان . ـ اهالی عرب زبان مکه .

خود یکی بوطالب آن عم رسول　　　　می‌نمودش شنعه عربان سهول

ج ۵ نی، ص ۲۸۲ س ۱۹٤ ـ ج ٦ بر، ص ۱۰۶۳ س ۱۹٤ ـ ج ٦ علا، ص ۵۵۵ س ۱۰

عرج ــ (عر) بفتح عین و راء، لنگیدن خلقی نه عارضی . (منتهی الارب) ـ لنگی . ـ لنگ شدن .

بار که نهد در جهان خرکره را　　　　درس که دهد پارسی بوسره را

بار برگیرند چون آمد عرج　　　　گفت‌حق لیس علی‌الاعمی‌حرج

ج ۳، نی ص ۳۸ س ٦۷۵ ـ ج ۳ بر، ص ٤۱۳ س ٦۸۱ ـ ج ۳ علا، ص ۲۰۸ س ۱۲

عرجوا ــ (عر) بفتح عین و کسر و تشدید راء، لنگ شوید . ـ لنگان شوید . ـ لنگانه راه روید .

مرغ جانش موش شد سوراخ جو　　　　چون شنید از گربگان او عرجوا

ج ۳ نی، ص ۲۲۷ س ۳۹۷۷ ـ ج ۳ بر، ص ۵۷۸ س ٤۰۲٤ ـ ج ۳ علا، ص ۲۹۸ س ۲

عرجون ــ (عر. ق) بضم عین، چوب خوشه خرما . (مهذب‌الاسماء) ـ خوشه . خوشه خرما یاخوشه خرما که خشک و کژ گردد یاچوب خوشه خرما . (منتهی‌الارب) ـ این کلمه درقرآن کریم در سوره مبارکه یس آیه ۳۹ آمده است بمعنی چوب خوشه خرما که چون خرما از وی باز کنند وخشک شود کژ شود چون کمان . (لسان التنزیل ص ۹٦)

گر درآیی نخل یا عرجون نمود　　　　جز ز عکس نخله‌ای بیرون نبود

ج ۵ نی، ص ۱۷۹ س ۲۸۰٦ ـ ج ۵ بر، ص ۹۷۵ س ۲۸۰٦ ـ ج ۵ علا، ص ۵۰۸ س ۱۰

رنگ برهسته ترا گلگون نکرد　　　　شاخ برسته فن عرجون نکرد

ج۵ نی ، ص۲۴۷ س۱۲۸۳ - ج۶ بر ، ص۱۱۲۱ س۱۲۸۶ - ج۶ علا ، ص۵۸۲ س۱۰

درغزلیات آمده است :

مگر باشد خیال او رفیق حسن و خال او — که‌شدعقلم عقال‌اوشدم پیچیده چون‌عرجون

(دیوان کبیر ج۴ ص۱۴۲)

عرس - (عر) بضم عین ، زفاف . (اقرب‌الموارد) - مهمانی عروسی . (منتهی الارب) نکاح - وعروسی. (نفیسی) - طعام ولیمه‌ومهمانی. (اقرب‌الموارد) - استادنیکلسن بیت‌زیررا ناظر میداند براین‌قول بایزید بسطامی « اَوْلیاءَ اللهَ عَرایِسَ الله وَ لا یَرَی العَرایِسَ اِلا المُحَرَّمُونَ . » (نی ج۷ ص۴۳)

ره ندانی جانب این سور و عرس — از ضیاء الحق حسام‌الدین بپرس

ج۱ نی ، ص۲۷ س۴۲۸ - ج۱ بر ، ص۲۳ س۴۳۱ - ج۱ علا ، ص۱۱ س۲۵

درغزلیات آمده است :

ذره ذره کف زدی و دف زدی درعرس او — گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان

(دیوان کبیر ج۴ ص۱۸۹)

عرش - (عر . م) بفتح عین ، تخت و سریر پادشاه . (منتهی‌الارب) - تخت رب‌العالمین که‌تعریفش کرده‌نشود و کیفیت آن وبیان آن‌درحد شرع جایز نباشد . (منتهی الارب) - آسمانی که بالای همه آسمانهاست . محددالجهات . (نفیسی) - فلک‌الافلاک . (آنندراج) - آن جسم که محیط برجمیع اجسام‌است و بسبب ارتفاعش بدین نام خوانده شده است و باینجهت تشبیه بتخت پادشاه است در جایگزین شدن بر آن هنگام حکم و احکام قضا وقدر خداوند از آنجا نازل شده است وبدانجا صورت و جسم یافت نشود . (تعریفات) - فلک‌الافلاک را در اصطلاح شرع عرش گویند . (کشاف اصطلاحات الفنون) - برای اطلاع بیشتر ر - ك : تعلیقات نگارنده براسرارنامه عطار ص۲۳۱ .

جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل

ج ۵ نی ، ص ۲۶ س ۳۷۷ - ج ۵ بر ، ص ۸۳۸ س ۳۷۷ - ج ۵ علا ، ص ۴۳۸ س ۲۲

نموده صنع خود در پاره‌ای خاک درونش عرش و فرش و هفت افلاک

(اسرارنامه عطار ص ۳)

عرشی – (عر . م) منسوب به عرش ، آسمانی . (نفیسی) - از جنس ساکنین عرش . - ملائک وفرشتگان .

گوید ای اجزای پست فرشیم غربت من تلختر من عرشیم

ج ۳ نی ، ص ۲۵۳ س ۴۴۳۵ - ج ۳ بر ، ص ۶۰۰ س ۴۴۸۴ - ج ۳ علا ، ص ۳۰۹ س ۲۶

عرصه – (عر) بفتح عین وصاد ، گشادگی میان سرای که در آن بنا نباشد . و گویند عرصةالدار وسط آنست . (منتهی الارب) - صحن خانه . (اقرب الموارد) - میدان وصحرا . (نفیسی)

بارها گفتند زر را وا بریم سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ج ۴ نی ، ص ۳۱ س ۵۶۶ - ج ۴ بر ، ص ۶۵۰ س ۵۷۴ - ج ۴ علا ، ص ۲۳۸ س ۲۸

عرصه و دیوار و کوه و سنگ بافت پیش او چون نار خندان میشکافت

ج ۶ نی ، ص ۵۴۱ س ۴۶۴۰ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۸۹ س ۴۶۴۳ - ج ۶ علا ، ص ۶۶۳ س ۲۰

عرصه واسع – (عر . م) بفتح عین وصاد وکسر سین ، میدان فراخ . - صحرای وسیع وگشاده . - جهان اسرار . - عالم غیب . - عالم مثال . - بیت دوم ناظراست برآیه کریمه ۱۳ واقع درسوره مبارکه الزمر .

وز جهان چون رحم بیرون روی از زمین در عرصه واسع شوی

آنکه ارض‌الله واسع گفته‌اند عرصه‌ای دان کاولیا در رفته‌اند

ج ۱ نی ، ص۱۹٦ س۳۱۸۱ - ج۱ بر ، ص۱٦۲ س۳۲٤۸ - ج۱ علا ، ص۸٤ س۱۵

عرض – (عر) بفتح عین ، نشان دادن - (منتهی الارب) - عارض بودن و التماس داشتن ودرخواست کردن . - تظلم کردن درنزد حاکم . - (نفیسی) - بازرسی . - تفتیش . - معاینه . (نی ج۲ص۱۵۹) - داد خواستن . - دادخواهی . - شاهدش ذیل عرض اکبر بیاید . ر - ك : عرض اکبر .

عرض – (عر . م) بفتح عین و راء ، هرچه قائم به‌چیزی دیگر باشد . (منتهی الارب) - دراصطلاح حکماء چیزیست که مقابل جوهر باشد . ونیز بر کلی محمول برشیء خارج ازآن اطلاق میشود وآنرا عرضی خوانند مقابل ذاتی . (کشاف اصطلاحات الفنون) - موجودی که برای وجود داشتن احتیاج به موضع یعنی محلی دارد که درآن قایم باشد ویااحتیاج بجسمی دارد که درآن حلول کند . (تعریفات) - جهت اطلاع بیشتر ر - ك : اساس الاقتباس ص۲۱ درمباحث ذاتی وعرضی .

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر — کی‌شدی جسم وعرض زفت وسطبر

ج۵ نی ، ص۹۱ س۱۳۹ - ج۵ بر ، ص۸۲٦ س۱۳۹ - ج۵ علا ، ص۴۳۲ س۹

حد اعیان و عرض دانسته گیر — حد خود را دان که نبود زین گزیر

ج۵ نی ، ص۳۸ س٦٤۰ - ج۵ بر ، ص۸٤۸ س٦٤۵ - ج۵ علا ، ص٤٤۳ س١٤

جوهر آن باشد که قایم باخود است — آن عرض باشد که فرع او شدست

ج۲ نی ، ص۲۲٦ س۸۰۸ - ج٤ بر ، ص٦٦۲ س۸۱٦ - ج٤ علا ، ص۳٤۵ س۱۹

عرض اکبر – (عر . م) نمودار کردن ونشان دادن بزرگ . - قیامت . - «روز عرض اکبر» دربیت زیر کنایه است از روز رستاخیز وقیامت که روز عرضه همه‌خلایق است . - ر - ك : روز عرض .

پس قیامت روز عرض اکبر است — عرض او خواهد که باکر و فر است

ج۱ نی، ص۱۸۰ س۲۹۱۷ - ج۱ علا، ص۱۴۹ س۲۹۸۰ - ج۱ علا، ص۷۷ س۱۴

عرضه — (عر) بفتح عین وضاد، آشکار کردن وعرض نمودن. - (غیاث) - یک بار ظاهر کردن چیزی‌را بر کسی. (آنندراج) - نمایش. - ارائه. - سان. - رژه. (نفیسی)

با سلیمان یک یک وا می‌نمود — از برای عرضه خودرا میستود

ج۱ نی، ص۷۵ س۱۲۱۰ - ج۱ بر، ص۶۳ س۱۲۲۷ - ج۱ علا، ص۳۲ س۲۶

پیل اندر خانهٔ تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود

ج۳ نی، ص۷۲ س۱۲۵۹ - ج۳ بر، ص۴۴۲ س۱۲۶۹ - ج۳ علا، ص۲۲۴ س۲۷

عرضه داشتن — (عر + فا) بفتح عین وضاد، نشان دادن. - ارائه‌دادن. - اظهار کردن. - بیان کردن (لغت نامه)

چون بیاید برده‌ای بر خواجه‌ای — عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

ج۱ نی، ص۷۵ س۱۲۱۲ - ج۱ بر، ص۶۳ س۱۲۲۹ - ج۱ علا، ص۳۲ س۲۷

عرضه کردن — ۱— (عر + فا) بفتح عین وضاد، نشان دادن. ارائه داشتن. - بنظر رسانیدن.

وقت عرضه کردن آن برده فروش — بر کند از بنده جامه عیب پوش

ج۱ نی، ص۱۴۵ س۲۲۴۵ - ج۱ بر، ص۱۲۰ س۲۴۰۳ - ج۱ علا، ص۶۲ س۱۹

۲— بیان کردن. - اظهار کردن. - بزبان آوردن.

عرضه کردند آن سخن را زیر دست — که فلانی گنج نامه یافتست

ج۵ نی، ص۳۸۳ س۱۹۴۹ - ج۶ بر، ص۱۱۵۳ س۱۹۵۲ - ج۶ علا، ص۵۹۹ س۱۰

عرفات — (عر) بفتح عین و راء، نام جای ایستاده شدن حاجیان بروز عرفه که روز حج‌است، وآن صحرائی فراخ‌است بفاصله نه‌گروه ازمکه. حاجیان آنجا ایستاده

ولبیک وادعیه خوانند ونماز ظهر وعصر درآنجا گذارند و بمکه بازگردند . (غیاث) ـ موقف حاج است بر دوازده میلی مکه . (لغت نامه) ـ وکوه عرفات هم درطرف غربی مسجدالحرام است وخارج حرم و ازو تامکه سه میل است . (نزهةالقلوب ص۸) ـ کوه وصحرایی درمکه که درآن مناسکی از حج گزارده شود . (جهت اطلاع بیشتر ر ـ ك : معجم‌البلدان ذیل همین کلمه)

آن یکی شاخ دگر پرید زود　　　تا جوار کعبه که عرفات بود

ج ۵ نی، ص ۴۱۱ س ۲۴۳۸ ـ ج ۶ بر، ص ۱۱۷۶ س ۲۴۴۱ ـ ج ۶ علا، ص ۶۰۹ س ۶۲

به منی و عرفاتم ز خدا درخواهید　　　که هم از کعبه‌پرستان خدائید همه

(دیوان خاقانی ص ۴۱۸)

عرق ــ (عر) بکسر عین ، رگ . (مهذب الاسماء) ـ رگ جهنده وناجهنده . (نفیسی)

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت　　　سر بزانو برنهادند از شگفت

ج ۳ نی، ص ۶۶ س ۱۱۷۲ ـ ج ۳ بر، ص ۴۳۸ س ۱۱۸۲ ـ ج ۳ علا، ص ۳۹۴ س ۱۴

حق چو خواهد زلزله شهری مرا　　　گوید او من برجهانم عرق را

ج ۳ نی، ص ۴۹۸ س ۳۷۱۶ ـ ج ۴ بر، ص ۸۰۸ س ۳۷۲۹ ـ ج ۴ بر، ص ۴۳۲ س ۶

عروة الوثقی ــ (عر . ق) بضم عین وفتح واو وکسر تاء وضم واو دوم ، گوشه استوارتر . (لسان التنزیل ص۱۰۵) ـ دستگیره محکم ودست‌آویز استوار . ـ مأخوذاست ازآیه شریفه « **فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَا انْفِصَامَ لَهَا وَاللهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ .** » (سوره مبارکه البقره آیه ۲۵۷) ونیز ر ـ ك : سوره مبارکه لقمان آیه ۲۱

عروة الوثقی است این ترك هوا　　　برکشد این شاخ جانرا بر سما

ج۱ نی ، ص۳۱۶ س۱۲۷٤ - ج۲ بر ، ص۲٦۰ س۱۲۸۳ - ج۲ علا ، ص۱۳۲ س۲۵

عروج — (عر) بضم عین ، بلندگردیدن و برآمدن . (منتهی الارب) - به بالا برشدن . (آنندراج) - به بالا برشدن و بآسمان برشدن. (تاج‌المصادر)

چونکه سکرت شد فنای سکر رب　　برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا　　تا ابد اندر عروج و ارتقا

ج۵ نی ، ص۳۳ س٤۹۷ - ج۵ بر ، ص۸۲٤ س٤۹۷ - ج۵ علا ، ص٤٤۱ س۱۸

بلکه در هاروت و ماروت این شراب　　از عروج چرخشان شد سد باب

ج۳ نی ، ص۹۷ س۱٦۹۸ - ج۳ علا ، ص٤٦٦ س۱۷۲۸ - ج۳ علا ، ص۲۲۷ س۲۰

هم افول و هم عروج آرد پدید　　هم نجوم و هم بروج آرد پدید
(منطق‌الطیر ص۲۰۳)

عروسان چمن — (عر + فا . م) کنایه از گلها و میوه‌ها و نهالهای نو برآمده و درخت میوه‌دار . (برهان)

قصه دور تبسم‌های شمس　　وان عروسان چمن‌را لمس و طمس

ج۵ نی ، ص۲۷۷ س۱۸۲۲ - ج٦ بر ، ص۱۱٤۷ س۱۸۲۵ - ج٦ علا ، ص۵۹٦ س۱٤

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند
(حافظ قدسی ص۱۵۱)

عروض — (عر) بضم عین و راء ، باینصورت در کتب لغت یافت‌نشد ولی‌یکی ازمعانی عرض بفتح عین وراء، متاع وکالائیست که برای‌فروش عرضه شود . (اقرب الموارد) - استاد نیکلسن آنرا جمع دانسته و بمعنی کالاها و متاع‌ها گرفته‌است (نی ج٦

ص۵۰٦) ـ کالا . ـ اثاث‌البیت . ـ متاع .

صورت صندوق بس زیباست لیک — از عروض و سیم و زر خالیست‌نیک

ج ۵ نی،ص۳۲۲ س۴۴۸۵ ـ ج٦ بر، ص۱۲۸۱ س۴۴۸۸ ـ ج٦ علا، ص٦۵۹ س۱۳

همانا که جمیع اسباب و عروض دنیا زهر قاتل و متاع قلیل و بی حاصل است . (افلاکی ج۱ ص۴۴۱)

عریش ـ (عر) بفتح عین ، کازه و کلبه وهودج و نی بستی که بر آن شاخهای انگور افتاده . (منتهی‌الارب)

در عریش او را یکی زایر بیافت — کو بهر دو دوست می زنبیل بافت

گفت او را ای عدوی جان خویش — درعریشم آمدی سر کرده پیش

ج۳ نی ، ص۹۸ س۱۷۰۵ ـ ج۳ بر ، ص۴۴٦ س۱۷۳۵ ـ ج۳ علا، ص۲۳۷ س۲۷

مگر که در عریش و وایج کالبد خود نظر نکرده‌ای . . . و این استخوان‌ها را مشاهده نکرده‌ای .(بهاء ولد ج۲ ص ۸۹)

عریض آینه ـ (عر + فا . م) آینه پهن . ـ دل یا جان مردکامل . (نی ج ۸ ص ۳۷۵)

بر دوکون اسب ترحم تاختم — پس عریض آینه‌ای برساختم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس — بشنو آینه ولی شرحش مپرس

ج ۵ نی،ص۴۴۸ س۳۰۷٦ ـ ج٦ بر ، ص۱۲۰۸ س۳۰۷۹ ـ ج٦ علا ، ص٦۲۴ س۱۲

عرین ـ (عر) بفتح عین ، بیشه و صحرای پر درخت و شیر را اکثر بآن نسبت کنند چنانچه گویند شیر عرین (منتهی‌الارب)

از نظرشان کله شیر عرین وا شکافد تا کند آن‌شیر انین

ج۶ نی، ص۲٤ س۵۰۷ - ج۵ بر، ص۸٤۵ س۵۰۷ - ج۵ علا، ص٤٤۲ س۵

عزازیل – (عر) بفتح عین، نام شیطان. (منتهی‌الارب) - اسم شیطان پیش‌از مردود شدن و رانده شدن از درگاه رب‌العزه بعلت سجده نکردن بر کالبد آدم صفی‌الله. (نی ج۷ ص۱۸)

بد زگستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی زجرأت رد باب

ج۱ نی، ص۸ س۹۲ - ج۱ بر، ص۷ س۹۲ - ج۱ علا، ص۳ س۲٤

شد عزازیلی ازاین مستی بلیس که چرا آدم شود برمن رئیس

ج۵ نی، ص۱۲۲ س۱۹۲۲ - ج۵ بر، ص۹۲۳ س۱۹۲۲ - ج۵ علا، ٤۸۱ س۱۳

عزب – (عر) بفتح عین و زاء، مرد مجرد که زن نداشته باشد و بمعنی زن بی شوهر نیز آمده است. (غیاث) - مرد مجرد و بدون زن.

عمرها بوده عزب مشتاق و مست بر کنیزک در زمان درزد دو دست

ج۵ نی، ص٤۹۹ س۳۹٤٤ - ج۶ بر، ص۱۲۵۲ س۳۹٤۷ - ج۶ علا، ص٤۶۵ س۱۹

عزب‌خانه – (عر + فا) بفتح عین و زاء، مسکن و منزل مردان و زنان بدون عیال وشوهر. - خانه مجردان بدون زن وشوهر.

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه خفتند.

ج۵ نی، ص٤۹۳ عنوان - ج۶ بر، ص۱۲٤۷ عنوان - ج۶ علا، ص٤۶۳ عنوان

درکنج عزب خانه حوریست چو دردانه دور از لب بیگانه خفته‌است ستان ای‌جان

(دیوان کبیر ج٤ س۱۹۶۹۹)

عزت – (عر. ق) بکسر عین وفتح وتشدید زاء، عزیز شدن و نایافت شدن و سخت آمدن چیزی برکسی. (لسان‌التنزیل ص۶۰) - مأخوذ ازآیه‌مبارکه «و لله العزة»

وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ وَلَكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَعْلَمُونَ.» (سوره مبارکه المنافقون آیه ۸)

عزت آن اوست وان بندگانش ... زآدم و ابلیس بر میخوان نشانش

ج۳ نی، ص۶۱ س۱۰۸۰ - ج۳ بر، ص۴۳۳ س۱۰۹۰ - ج۳ علا، ص۲۱۹ س۲۶

عزت تنیدن — (عر . م) بکسر عین وفتح وتشدید زاء، دنبال عزت و احترام رفتن . ـ عززی طلبیدن . ـ عزت طلبی .

او مذلت خواست کی عزت تنم ... او گدایی خواست کی سیری کنم

ج۵ نی، ص۱۷۲ س۲۶۹۶ - ج۵ بر، ص۹۶۸ س۲۶۹۶ - ج۵ علا، ص۵۰۴ س۲۸

عزم — (عر) بفتح عین، اراده وقصد وآهنگ و دل نهادن و کوشش کردن . (منتهی‌الارب) ـ مأخوذاست از کلام معجزاثر مولای متقیان «عَرَفْتُ اللهَ سُبْحَانَهُ بِفَسْخِ الْعَزَائِمِ وَحَلِّ الْعُقُودِ .» (نهج‌البلاغه ج۳ ص۲۰۷)

این حروف حالهات از نسخ اوست ... عزم و فسخت هم زعزم وفسخ اوست

ج۳ نی، ص۱۰۷ س۱۷۸۱ - ج۳ بر، ص۵۱۸ س۲۸۲۲ - ج۳ علا، ص۲۶۵ س۶

عزی — (عر) بضم عین و فتح و تشدید زاء، نام بتی‌است وآن درختی بود که عرب آنرا میپرستیدند بحکم پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم خالد بن‌ولید آن درخت را سوخت . (غیاث) ـ بزرگترین بت قریش بود و در جاهلیت اعراب آنرا زیارت میکردند و برایش نذورات میبردند و با قربانی و دعا و امثال آن بدان تقرب میجستند و بسیاری از مردم قریش بنام او تسمیه میکردند وخودرا عبدالعزی مینامیدند وشاعران جاهلی اشعار بسیار درمدح او گفته‌اند . سدانت آن درجاهلیت با بنوشیبان بود وآخرین سادن او دراسلام ابوخراش هذلی بود. این بت در میان نخلستانی در وادی نخلة الشامیه قرار داشت که در سر راه مکه و عراق واقع شده بود و پیوسته مورد احترام قریش بود تا روز فتح مکه حضرت رسول صلی‌الله

علیه وآله وسلم خالد بن ولید را بفرستاد تا آن را منهدم کرد و مردم را از پرستش آن برهانید . (برای مزید اطلاع ر ـ ك : الاصنام ص۱۸ تا ۲۷)

این دعا بسیار کردیم و صلات پیش لات و پیش عزی و منات

ج۳ نی، ص۲۵٦ س۴۴۸٦ - ج۳ بر، ص٤٠٦ س٤٥۲۷ - ج۲ علا، ص۳۱۱ س۲۵

برد او را پیش عزی کین صنم هست در اخبار غیبی مغتنم

ج۳ نی، ص۲۲٤ س۹٤۸ - ج٤ بر، ص٦٦۹ س۹۵۷ - ج٤ علا، ص۳٤۹ س۱۲

بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی مرد حق شو، عزت از عزی مجوی

(منطق‌الطیر عطار ص۱۰۷)

عزیزان ـ (عر . م) . ـ ارجمندان . ـ انبیاء . ـ اولیاءالله .

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر وانکه میراث بلیس‌است آن نظر

ج۱ نی، ص۲٤۳ س۲۹٦۲ - ج۱ بر، ص۱۹۹ س٤٠٤٠ - ج۱ علا، ص۱۰۲ س۱٦

مضمون بیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف «أَشَدُّ النَّاسِ بَلاءً الأَنبِیاءُ ثُمَّ الصّالِحُونَ ثُمَّ الأَمْثَلُ .» (حلیة‌الاولیاء ج۱ ص۳۷۰)

زان بلاها برعزیزان بیش بود کان تجمش یار با خوبان فزود

ج۵ نی، ص۲۲٦ س۱۱۰۸ - ج٦ بر، ص۱۱۱۱ س۱۱۱۱ - ج٦ علا، ص۵۷۸ س۱۳

عزیز مصر ـ (عر) اسم حاکم مصر درعهد یوسف، علیه‌السلام . ـ قطفیر همان عزیز مصراست که در تفاسیر قرآن کریم اورا بنام ریّان بن ولید نامیده‌اند . (نی ج ۸ ص ۲٤۵)

آن عزیز مصر میدیدی بخواب چونکه چشم غیب را شد فتح باب

ج۵ نی، ص۵۹ س۹۳۲ - ج۵ بر، ص۸٦۷ س۹۳۲ - ج۵ علا، ص٤۹۳ س۱

عزیزی صد زبان – آنکه بتواند بصد نوع سخن گوید . ـ ولی . ـ مرد کامل . ـ مرشد .

صاحب سری ولیی صد زبان ... گر بدی آنجا بدادی صلحشان

ج۱ نی ، ص۴۰۵ س۳۶۸۷ – ج۲ بر ، ص۲۷۵ س۳۷۴۹ – ج۲ علا ، ص۱۸۸ س۱

عُسر – (عر . ق) بضم عین ، دشواری . (لسان التنزیل ص۱۵) ـ دشواری یعنی دوزخ (لسان التنزیل ص۱۶) ـ ودربیت زیر مأخوذ است ازآیه شریفه «فَسَنُيَسِّرُهُ لِلْعُسْرَىٰ» (سوره مبارکه اللیل آیه ۱۰)

تا میسر کرد یسری را بدو ... تا زعسری او نگرداند رو

ج۱ نی ، ص۲۷۴ س۲۲۹۶ – ج۲ بر ، ص۳۰۷ س۲۲۲۰ – ج۲ علا ، ص۱۰۵ س۱۲

و دربیت زیر مأخوذ است ازآیه شریفه «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» (سوره الانشراح آیات ۵ و ۶)

درد عسر افتاد صافی یسر او ... صاف چون خرما و دردی بسر او

یسر با عسر است هین آیس مباش ... راه داری زین ممات اندر معاش

ج۵ نی ، ص۲۵ س۳۶۰ – ج۵ بر ، ص۸۳۷ س۳۶۰ – ج۵ علا ، ص۴۳۸ س۹ .

عسس – ۱– (عر) بفتح عین وسین ، شب گرد . ـ آنکه درشب محافظت شهر کند . (منتخب) ـ شحنه شب . (لطایف)

جست ازبیم عسس شب او بباغ ... یارخودرا یافت چون شمع و چراغ

ج۳ نی ، ص۲۷۴ س۴۸۰۴ – ج۳ بر ، ص۶۱۹ س۴۸۵۷ – ج۳ علا ، ص۳۲۰ س۱۷

سرعسس را ساخته یزدان سبب ... تا زبیم او دود در باغ شب

ج۳ نی ، ص۲۸۱ س۵۳ – ج۴ بر ، ص۶۲۴ س۵۳ – ج۴ علا ، ص۳۲۴ س۱۸

۲ – (عر) مردم دنیا دار و نادرست که از معرفت گریزان‌اند . (نی ج ۷ ص ۳۲۶)

اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و درخانه نشد

ج ۱ نی، ص ۲۸۱ س ۲٤۲٦ - ج ۲ بر، ص ۲۱۳ س ۲٤۵۲ - ج ۲ علا، ص ۱۵۸ س ۹

عسل افزودن — (عر + فا. م) شیرینی وانگبین زیاده کردن. ـ خوشروئی کردن. ـ کرم و بخشش نمودن.

سرکه افزودیم ما قوم زحیر — تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

ج ۱ نی، ص ۲٤۹ س ۱۸٦۸ - ج ۲ بر، ص ۲۸٦ س ۱۸۸۲ - ج ۲ علا، ص ۱٤۵ س ۱۲

عسل نوشی — (عر + فا. م) شیرینی وانگبین خوردن. ـ خوشی وسرمستی. ـ انبساط وسرخوشی. ـ عشرت.

ناسپاسی و فراموشی تو — یاد ناورد آن عسل نوشی تو

ج ۳ نی، ص ۲۰ س ۳۱۰ - ج ۳ بر، ص ۳۹۷ س ۳۱۱ - ج ۳ علا، ص ۲۰۰ س ۱٦

عسی — (عر) بفتح عین، فعل است مطلق ازافعال مقاربه معنی آن باشد است وگاهی معنی ترجی در مطلوب و اشفاق و تخویف درمکروه کند وگاهی معنی شک و یقین. بمعنی سزاوار هم هست. (منتهی الارب). ـ باشد که. ـ ای بسا.

هرکجا لطفی بهبینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی عسی

ج ۳ نی، ص ۵٦ س ۹۸۷ - ج ۳ بر، ص ٤۲۹ س ۹۹۷ - ج ۳ علا، ص ۲۱۷ س ۲۳

عسیر — (عر) بفتح عین، نیاز دشوار. (منتهی الارب) ـ دشوار. (لطایف). ـ سخت ودشوار.

ذکر آن ارباح سرد و زمهریر — اندرآن ایام و ازمان عسیر

ج ۵ نی، ص ۳۷۷ س ۱۸۲۰ - ج ٦ بر، ص ۱۱٤۷ س ۱۸۲۲ - ج ٦ علا، ص ۹٦۵ س ۱۱

عش — (عر) بضم عین، آشیانه مرغ ازهیمه که برشاخ درخت باشد. خانه مرغ که در دیوار یا درکوه باشد. ـ خانه مرغ که در زمین باشد. (منتهی الارب) ـ

آشیان . ـ آشیانه . ـ لانه مرغان .

مرغ جذبه ناگهان پرد زعش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

ج ۵ نی، ص ۳۵۷ س ۱۴۸۰ - ج ۶ بر، ص ۱۱۳۰ س ۱۴۸۳ - ج ۶ علا، ص ۵۸۷ س ۳

عشاق جزو — (عر . م) بضم عین وتشدید شین وکسر قاف ، عاشقان جزوی و ناچیز . . کسانیکه بر امثال خود عاشق میشوند . ـ آدمیان عاشق بر نظائر خود . ـ عاشق دنیا . ـ عاشق معمولی . ـ عاشقان کل . ـ در بیت زیر یعنی عشاق الهی وآنانکه برحقیقت ساری در کل عالم عاشق‌اندچنانکه سعدی‌گوید «عاشقم بر همه عالم که همه‌عالم ازوست» .

عاشقان کل نی عشاق جزو ماند از کل آنکه‌شد مشتاق‌جزو

ج ۱ نی، ص ۱۷۳ س ۲۸۰۱ - ج ۱ بر، ص ۱۴۳ س ۲۸۶۳ - ج ۱ علا، ص ۷۴ س ۲۷

عشر — (عر . م) بضم عین، دهم حصه ازچیزی . (منتهی‌الارب) ـ یکدهم‌مال که بعنوان زکوٰة به بیت‌المال مسلمین سپارند . ـ خراج . ـ زکوٰة .

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت او چنین سفله بر آن خرمن گماشت

ج ۱ نی، ص ۱۹۳ س ۳۱۲۱ - ج ۱ بر، ص ۱۵۹ س ۳۱۹۸ - ج ۱ علا، ص ۸۳ س ۳

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی .

ج ۵ ص ۹۰ عنوان - ج ۵ بر، ص ۸۹۸ عنوان - ج ۵ علا، ص ۴۶۹ عنوان

هرکس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا آن‌کم دهد فهم بیا گوید که‌پیش‌من بیا

(دیوان ج ۱ کبیر ص ۱۷)

عشر امثال — (عر . ق) بفتح عین و همزه ، ده مانند . ـ ده برابر . ـ مأخوذ از

آیه شریفه «مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها» (سوره مبارکه الانعام آیه ۱۶۱)

چون ببازی عقل در عشق صمد عشر امثالت دهد یا هفتصد

ج۵ نی، ص۲۰۶ س۳۲۲۶ - ج۵ بر، ص۱۰۰۰ س۳۲۳۶ - ج۵ علا، ص۵۲۰ س۸

عشر خرمن از کفه برآمدن — (عز+ فا . م) ده یک خرمن را از اصل خرمن برداشت کردن . ـ خراج یا زکوٰة خرمن را از اصل خرمن جدا کردن . ـ کم کردن . ـ ناقص کردن . نقصان دادن . ـ ده یک از اصل مبلغ کم کردن .

فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا برآمد عشر خرمن از کفه

ج۳ نی، ص۴۴۶ س۱۱۶۰ - ج۴ بر، ص۶۸۰ س۱۱۷۰ - ج۴ علا، ص۴۵۴ س۱۸

عشرهای مصحف — (عر) بضم عین، ده یک ازقرآن مجید . رسم قاریان بود که شاگرد خودرا هرروزه ده آیت سبق میدادند . (غیاث) ـ عنوان سورها وجزوات و عشرات قرآن کریم را زینت و تذهیب کنند خاصه قرآن‌های خطی و خوش خط . تذهیب و زینت‌های جزوات قرآن کریم .

عشرهای مصحف ازجا می‌برید می بچسفانید بر روی آن پلید

ج۵ نی، ص۳۴۷ س۱۲۷۱ - ج۶ بر، ص۱۱۲۱ س۱۲۷۴ - ج۶ علا، ص۵۸ س۴

عشق — (عر) ر ـ ک اصطلاحات تصوف .

عشق — (عر . م) معشوق ـ (نی ج۸ ص۳۶۷)

عشق مستسقیست مستسقی طلب در پی هم این و هم آن روز وشب

ج۵ نی، ص۴۲۵ س۲۶۷۵ - ج۶ بر، ص۱۱۸۸ س۲۶۷۸ - ج۶ علا، ص۶۱۵ س۱۱

عشق بی زبان (عر . فا) عشقی که برزبان‌نیاید . عشق بی‌سروصدا وجار وجنجال

وهیاهو . ـ عشق بدون ظهور و تظاهر . ـ حب باطنی . ـ عشقی که گواه آن سکوت و اشک است چنانکه صوفیان گویند « لِسانُ الحالِ اَنطَقَ مِنْ لِسانُ القالِ . » (نی ج۷ ص۱۹)

گرچه تفسیر سخن روشن گرست لیک عشق بی زبان روشن ترست

ج۱ نی، ص۹ س۱۱۳ - ج۱ بر، ص۸ س۱۱۳ - ج۱ علا ، ص۴ س۱۴

عشق پاک ــ (عر + فا . م) عشق حقیقی . ـ عشق الهی . ـ حب‌الله .

با محمد بود عشق پاک جفت بهر عشق او را خدا لولاک گفت

ج۵ نی ، ص۱۷۵ س۲۷۳۷ - ج۵ بر، ص۹۷۰ س۲۷۳۷ - ج۵ علا ، ص۵۰۵ س۲۴

عشق خو ــ آنکه عادت بعشق‌ورزی دارد . ـ عاشق فطری .

بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو[1] بازوش بست و گرفت آن نیش او

ج۵ نی ، ص۱۲۷ س۲۰۰۳ - ج۵ بر ، ص۹۲۷ س۲۰۰۳ - ج۵ علا ، ص۴۸۳ س۱۹

عشق خوش‌سودا ــ (عر+ فا. م) عشقی که در آن تصورات‌وخیالات‌وپندارهای خوب و خوش‌است . ـ استاد نیکلسن کلمه « سودا » را دراینجا « فکر » ترجمه کرده و آنرا عشق خوش فکر و اندیشه یا عشقی که آمیخته با اندیشه‌ها و افکار نیکوست معنی کرده‌است (نی ج۷ ص۱۳) ـ عشق آمیخته با تصورات وخیالات خوب . ـ عشقی که علت افکار و اندیشه‌های خوش ونیکوست .

شاد باش ای‌عشق خوش سودای‌ما ای طبیب جمله علت‌های ما

ج۱ نی ، ص۴ س۲۳ - ج۱ بر ، ص۴ س۲۳ - ج۱ علا ، ص۱ س۱۶

عشق زنده ــ (عر+ فا . م) باضافت خوانده شود ، عشق آنکس که حیات

۱ـ علا : معشوق خو

روحانی یافته‌است . ـ عشق حقیقی . (نی ج۷ ص۲۵) ـ . عشق روحانی .

عشق زنده در روان و در بصر هردمی باشد ز غنچه تازه‌تر

ج۱ نی، ص۱۰ س۲۱۸ - ج۱ بر، ص۱۳ س۲۱۸ - ج۱ علا، ص۶ س۲۶

عشق سرمد ـ (عر . م) بکسر قاف و فتح سین و میم ، عشق دائمی . ـ عشق جاویدان .

بهر روز مرگ اینـدم مرده باش تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

ج۳ نی، ص۲۱۴ س۳۷۶۰ - ج۳ بر، ص۵۶۷ س۳۸۰۵ - ج۳ علا، ص۲۹۲ س۷

عشق عشق ـ (عر . م) بصورت اضافه خوانده شود، حقیقت عشق . ـ واقعیت عشق . ذات وجوهر عشق .

ای سرافیل قیامتگاه . عشق ای‌تو عشق‌عشق وای دلخواه‌عشق

ج۳ نی، ص۲۶۹ س۴۶۹۵ - ج۳ بر، ص۶۱۴ س۴۷۴۵ - ج۳ علا، ص۲۲۷ س۹

عشق کیش ـ (عر + فا) آنکه مذهبش عاشقی‌است . ـ عاشق پیشه . ـ عاشق .

روی در روی خود آر ای عشق‌کیش نیست ای مفتون ترا جز خویش‌خویش

ج۵ نی، ص۳۸۰ س۱۹۸۳ - ج۶ بر، ص۱۱۵۵ س۱۹۸۶ - ج۶ علا، ص۶۰۰ س۲

عشق مردگان ـ (عر + فا . م) محبت موتیٰ . ـ عشق مجازی . (نی ج۷ ص۲۵)

زانکه عشق مردگان پاینده نیست زانکه مرده سوی ما آینده نیست

ج۱ نی، ص۱۰ س۲۱۷ - ج۱ بر، ص۱۳ س۲۱۷ - ج۱ علا، ص۶ س۲۶

عشقناك ـ (عر) متصف بصفت عشق . ـ عاشق . عشق + ناك که از ادات اتصاف است .

عام میخوانند هردم نام پاك این عمل نکند چو نبود عشقناك

ج ٥ نی، ص ٥٠٥ س ۴۰۳۸ - ج ٦ بر، ص ١٢٥٨ س ٤٠٤١ - ج ٦ علا، ص ٦٤٨ س ٥

جملهٔ اجزای خاك هست چو ما عشقناك ‏ ‏ ‏ ‏ نیك تو ای روح پاك نادره‌تر عاشقی

(دیوان کبیر ج ٦ س ٣٢١٥٦)

ماهم عشقناکیم روحانیم روح محضیم (فیه مافیه ص ٩٨)

عشق‌های صورتی — (عر + فا . م) عشق‌ورزی بر صورت . ـ عشق ظاهری . ـ عشق مجازی .

این رها کن عشق‌های صورتی ‏ ‏ ‏ ‏ نیست بر صورت نه بر روی ستی

ج ١ نی، ص ٢٨٥ س ٧٠٢ - ج ٢ بر، ص ٢٣٤ س ٧٠٧ - ج ٢ علا، ص ١٢٠ س ١٦

عشوه — (عر) بکسر عین، کار پوشیده کردن. (صراح) ـ ناز وفریب‌وحرکت معشوق که دل عاشق بدان فریفته شود . (کشف) ـ فریب .

همچو شیری صید خودرا خویش کن ‏ ‏ ‏ ‏ ترك عشوه اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان ‏ ‏ ‏ ‏ بیکسی بهتر زعشوه ناکسان

ج ١ نی، ص ٢٦١ س ٢٦١ - ج ٢ بر، ص ٢٥١ س ٢٦٢ - ج ٢ علا، ص ١١١ س ٨

عشوه ابلیس از تلبیس تست ‏ ‏ ‏ ‏ در تو یک یک آرزو ابلیس تست

(منطق‌الطیر ص ١٩٣)

عشوه خوردن — (عر + فا . م) گول خوردن . فریب خوردن .

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ ‏ ‏ ‏ ‏ عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ

ج ٥ نی، ص ٢٤٦ س ٢٨٦٣ - ج ٥ بر، ص ١٠٣٣ س ٢٨٦٣ - ج ٥ علا، ص ٥٣٨ س ١٦

عشوه دادن — (عر + فا) فریب دادن . ـ گول زدن . ـ بدروغ چیزی برای فریب گفتن .

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد ‏ ‏ ‏ ‏ راستی گو عشوه نتوانیم داد

ج ۵ نی، ص ۲۵۱ س ۲۹۵۶ - ج ۵ بر، ص ۱۰۲۸ س ۲۹۵۶ - ج ۵ علا، ص ۵٤۱ س ۳

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی — که همی‌سازم فرج را وصلتی

تاجماعت عشوه میدادند و گال — کای فرج بادت مبارك اتصال

ج ۶ نی، ص ۲۸۸ س ۲۹۹ - ج ۶ بر، ص ۱۰۶۹ س ۲۹۹ - ج ۶ علا، ص ۵۰۸ س ۵

عشوه ده — (عر + فا) بکسر دال، فریبکار. ـ حقه باز. ـ ر ـ ك: عشوه خوردن.

او وزیری داشت گبر و عشوه ده — کو بر آب از مکر بربستی گره

ج ۱ نی، ص ۲۲ س ۳۲۸ - ج ۱ بر، ص ۱۹ س ۳۲۸ - ج ۱ علا، ص ۹ س ۱۶

عشوه نوشیدن — (عر + فا. م) فریب خوردن. ـ گول خوردن.

تا بکی نوشی تو عشوه این جهان — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

ج ۵ نی، ص ۲۷۰ س ۱۷۱۲ - ج ۶ بر، ص ۱۱٤۱ س ۱۷۱۵ - ج ۶ علا، ص ۵۹۳ س ۱٤

عشیره — (عر) بفتح عین، برادران و قبیله و تبار و نزدیکان از جانب آباء. (منتهی‌الارب) ـ خویشاوند. ـ قوم وخویش.

ای فقیران را عشیره و والدین — در خراج و خرج و در ایفاء دین

ج ۵ نی، ص ٤۵۹ س ۳۲۶۶ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۸ س ۳۳۶۹ - ج ۶ علا، ص ۶۲۸ س ۲۵

عشیق — (عر) بفتح عین، بسیار عشق آرنده. (منتهی‌الارب) ـ بغایت عاشق. (لطایف) ـ عاشق (ج ۸ نی ص ۲۶۲)

مولعیم اندر سخن‌های دقیق — در گره‌ها باز کردن ما عشیق

ج ۱ نی، ص ٤۵۷ س ۲۷۲۳ - ج ۲ بر، ص ۲۷۷ س ۲۷۹۵ - ج ۲ علا، ص ۱۸۹ س ۲

چه محل دارد به پیش این عشیق — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

ج ۵ نی، ص ۱۱۹ س ۱۸۷۲ - ج ۵ بر، ص ۹۲۰ س ۱۸۷۲ - ج ۵ علا، ص ٤۸۰ س ٤

عصا — ۱— (عر . م) چوبدستی . ـ دلیل . رهنما .

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند   در پناه خلق روشن دیده‌اند

ج۱ نی،ص۱۳۰ س۲۱۳۲ ـ ج۱ بر،ص۱۰۸ س۲۱۸۸ ـ ج۱ علا،ص۵۶ س۱۷

او نشان کژ بنشناسد ز راست   لیک گفتت آن مقلد را عصاست

ج۱ نی،ص۱۴۳ س۲۹۷۹ ـ ج۱ بر، ص۲۴۰ س۳۰۱۶ ـ ج۱ علا،ص۱۷۱ س۱۰

۲— (عر . م) تازیانه . ـ تازیانه‌ایکه با آن حد شرعی زنند . ـ چوب شرع . ـ حدّ شرعی .

گر ترا عقلست کردم لطف‌ها   ور خری آورده‌ام خر را عصا

ج۳ نی،ص۴۴۴ س۲۸۰۲ ـ ج۴ بر،ص۷۶۲ س۲۸۲۱ ـ ج۴ علا،ص۲۹۸ س۱۷

۳— (عر . ق) ر ـ ك : عصای موسیٰ .

عصات — (عر . ح) بضم عین،جمع عاصی بمعنی خطاکاران . ـ گناهکاران . ـ بیت زیر اشاره است بحدیث شریف «اَنَّ الرَّجُلَ لَیُذْنِبُ ذَنْباً یَدْخُلُ بِهِ الجَنَّةَ . قالُوا . کَیْفَ ذالِکَ یارَسُولَ اللهِ ؛ قالَ یَکُونَ نُصْباً بَیْنَ عَیْنَیْهِ وَیَتُوبُ مِنْهُ » (احادیث مثنوی ص۳۸)

کی بدیدندی عصا و معجزات   معصیت طاعت شد ای قوم عصات

ج۱ نی،ص۲۳۵ س۲۸۳۵ ـ ج۱ بر، ص۱۹۳ س۲۹۱۳ ـ ج۱ علا،ص۹۹ س۹

عصاکش — (عر + فا) بفتح عین و کاف ، آنکه عصای نابینا را بدست گرفته راهبری کند . (آنندراج) . ـ راهنمای کوران . ـ راهنما . ـ راهرو . مرشد .

ورعصای حزم و استدلال نیست   بی عصاکش بر سر هر ره مایست

ج۳ نی،ص۱۸ س۲۷۸ ـ ج۳ بر،ص۳۹۵ س۲۷۹ ـ ج۳ علا،ص۱۹۹ س۱۹

عصا ونور — (عر . م) عصای موسی و ید بیضا که دومعجز ازمعجزات موسی

علیه‌السلام بود . ـ ید بیضا . (فی ج ۸ ص ۱۸۶) دست موسوی که بخواست خداوند تعالی میدرخشید و یکی از معجزات و بینات او شد درمقابل قوم فرعون وبارها درقرآن کریم بآن اشاره شده‌است (ر ـ ك : سوره مبارکه القصص آیه ۳۱ و۳۲ وسوره شریفه طه آیات ۱۷ تا ۲۳ وسوره الشعراء آیات ۳۲ و۳۳ وسوره الاعراف آیات۱۰۷و۱۰۸ وسوره النمل آیات ۱۰ تا ۱۲ از قرآن چاپ مصر)

من عصا و نور بگرفته بدست 		شاخ گستاخ ترا خواهم‌شکست

ج۳ نی،ص۴۲۱ س۲۴۲۶ ـ ج ٤ بر،ص۷٤۳ س۲٤٤٥ ـ ج ٤ علا،ص۳۸۷ س۲۱

عصای عدل ــ (عر. م) چوبدست داد ودادگستری. ـ عصای موسی علیه‌السلام که یکی از معجزات او بود و در قرآن کریم بارها بآن اشاره شده است . ر ـ ك : عصای موسی .

حلق بخشد او عصای عدل را 		خورد او چندان عصا و حبل را

ج۳ نی،ص ۵ س۳۷ ـ ج۳ بر،ص ۳۸٤ س۳۷ ـ ج ۳ علا،ص۱۹ س۳

عصای موسیٰ ــ (عر . ق) چوبدست حضرت‌موسی علیه‌السلام که بامر خدای تعالی درشب میقات طور باژدها تبدیل شد وموسی ع ازآن سخت بهراسید تاندا دررسید « **خُذْها وَلا تَخَفْ سَنُعِيدُها سيرَتَها الأُولىٰ** .» (سوره مبارکه طه آیه ۲۳)ـ وهمین عصا معجز آن حضرت شد در بارگاه فرعون و مخالفین بنی اسرائیل و بارها در قرآن کریم بآن اشاره شده‌است. (جهت اطلاع بیشتر ر ـ ك: به‌آیاتی که‌ذیل کلمه عصا ونور آمده است)

اژدها و مار اندر دست تو 		شد عصا ای‌جان موسی مست‌تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا 		تا بدستت اژدها گردد عصا

ج ۱ نی،ص۳۷۳ س۲۲۸٦ ـ ج۲ بر،ص۳۰۷ س۲۲۱۰ ـ ج۲ علا،ص۱۵۵ س۷

تشبیه صورت اولیا وصورت کلام اولیا بصورت عصای موسی وصورت افسون عیسی علیهماالسلام .

آدمی همچون عصای موسی است — آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مؤمن هست بین الاصبعین

ج۳ نی،ص۲۴۳ س۴۲۵۸ - ج۲ بر،ص۵۹۲ س۴۳۰۷ - ج۲ علا،ص۳۰۵ س۲۱

عصر— ۱— (عر . م) بفتح عین،زندان. (منتهی‌الارب) - بازداشتن . (غیاث)- فشردن . (لطایف) - فشار دادن . - سیاست وتنبیه کردن .

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد — تا بگوید او چه دزدید وچه برد

ج۱ نی،ص۳۷۸ س۲۲۷۹ - ج۲ بر، ص۳۱۱ س۲۴۰۱ - ج۲ علا،ص۱۵۷ س۳

گرچه دزد از منکری تن میزند — شحنه آن ازعصر پیدا میکند

ج۳ نی،ص۳۳۸ س۱۰۱۵ - ج۴ بر،ص۶۷۳ س۱۰۲۴ - ج۴ علا،ص۳۵۰ س۲۲

۲— (عر . ق) بفتح عین، آخر روز تا سرخ شدن آفتاب . (منتهی‌الارب) در مصراع دوم زمان و عصر پیغمبر آخرالزمان صلی‌الله علیه وآله وسلم . - باید اشاره باشد بآیه شریفه « وَالْعَصْرِ * اِنَّ الاِنْسانَ لَفی خُسْرٍ . » (سوره مبارکه العصر آیه ۱ و۲) که بعضی ازمفسرین آنرا بزمان وعصر رسول اکرم صلی‌الله علیه‌وآله وسلم تفسیر کرده‌اند . - عصر دوم دراین مصراع بمعنی مطلق روزگارست .

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن — ایکه عصرت عصر را آگاه کن

ج۳ نی،ص۵۴ س۳۸۱۸ - ج۴ بر، ص۸۱۲ س۳۸۴۱ - ج۴ علا،ص۴۲۶ س۱

عصفور — (عر) بضم عین ، گنجشک . (غیاث) .

توکم ازمرغی مباش اندر نشید — بین ایدی خلف عصفوری بدید

ج۵ نی،ص۴۹ س۷۵۳ - ج۵ بر، ص۸۵۸ س۷۵۳ - ج۵ علا،ص۴۴۸ س۴

عصمت ــ (عر) بکسر عین وفتح میم ، نگاه داشتن . (المصادر ص۱۵۸) - باز داشتن خودرا ازگناه وجزآن و باصطلاح اطلاق این لفظ برپاکی است که ازابتدای وجود تاانتهای عمرگناه کبیره خصوصاً زنا نکرده باشد . (غیاث)

اعتمادکردن هاروت وماروت برعصمت خویش وآمیزی اهل دنیا خواستن و درفتنه افتادن .

ج ۱ نی، ص۲۰۴ عنوان - ج۱ بر، ص۱۶۹ عنوان - ج۱ علا، ص۲۱۱ عنوان

عصمتی که مر شما را در تن است آن زعکس عصمت و حفظ من است

ج۱ نی، ص۲۰۶ س۳۳۰۳ - ج۱ بر، ص۱۷۰ س۳۴۲۴ - ج۱ علا، ص۸۸ س۱۲

خطاب آید که این ازحکمت ماست که در پرده سرای عصمت ماست

(الهی‌نامه عطار ص۶۹)

عصیٰ ــ (عر . ق) بفتح عین ، نافرمان . (منتهی الارب) - بی‌فرمان . (لسان التنزیل ص۱۳۱) - بیت زیر اشاره‌است به‌آیه کریمه «وَعَصیٰ آدَمَ رَبَّهُ فَغَویٰ.» (سوره مبارکه طه آیه۱۱۹) که درباره نافرمانی آدم ابوالبشر وفریفته شدن‌او بوسوسه شیطان و رانده شدنش از بهشت نازل شده‌است .

دامن او گیر کو دادت عصا درنگر آدم چها دید ازعصی

ج۱ نی، ص۱۳۰ س۱۱۳۹ - ج۱ بر، ص۱۰۹ س۱۱۹۶ - ج۱ علا، ص۵۶ س۲

عصیان ــ (عر) بکسرعین ، نافرمانی کردن (المصادر ص۱۹۲) - معنی آن سخت شدن‌است پس گناه را عصیان ازآن نام کردند که آدمی ازگناه سخت دل میشود . (غیاث) - گناه .

وای آنکو مرد و عصیانش نمرد تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

ج۳ نی، ص۳۴۶ س۱۲۰۵ - ج۴ بر، ص۶۸۲ س۱۲۱۵ - ج۴ علا، ص۳۵۵ س۱

عصیر — (عر . م) بفتح عین ، شیلیده وآنچه بفشاردن بیرون آید از آب ومایع ونحو آن. (منتهی‌الارب) ـ رُب. (مقدمة‌الادب ص۳۳۵) ـ مایع وفشرده میوه وسبزی‌ها وجزآن . ـ شراب .

برکف من نه شراب آتشین　　　وآنگه آن کر وفر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر　　　زانکه ساغرقیم ایندم درعصیر

ج۵ نی،ص۲۸۷ س۲۰۱۸ ـ ج۶ بر،ص۱۱۵۶ س۲۰۲۱ ـ ج۶ علا،ص۶۰۰ س۹

عضد — (عر) بفتح عین وضم ضاد، یاریگر و مددکار وناصر. (منتهی‌الارب)ـ یاری دادن . ـ مددکردن . (غیاث) ـ یار و یاور .

انس تو با مادر و لالا چه شد　　　گر کسی شاید بغیر حق عضد

ج۳ نی،ص۲۲ س۵۵۰ ـ ج۳ بر،ص۴۰۸ س۵۵۴ ـ ج۳ علا،ص۲۰۵ س۲۳

خواب و بیداریت آن دان ای عضد　　　که ببیند خفته کو درخواب شد

ج۳ نی،ص۹۶ س۱۷۳۶ ـ ج۳ بر،ص۴۶۷ س۱۷۶۶ ـ ج۳ علا،ص۲۳۸ س۱۷

عطا — (عر . م) بفتح عین، داد ودهش وآنچه بخشیده شود . (منتهی‌الارب)ـ هدایای روحانی و فیض رحمانی که خداوند بعارفان بخشد . (نی ج۷ ص۶۳) ـ عنایات حق . ـ مواهب خداوند .

همنشین اهل معنی باش تا　　　هم عطا یابی وهم باشی فتا

ج۱ نی،ص۴۴ س۷۱۱ ـ ج۱ بر،ص۳۷ س۷۲۱ ـ ج۱ علا،ص۱۹ س۱۲

مر عربرا فخر و غزوست و عطا　　　در عرب ما همچو خط اندر خطا

ج۱ نی ، ص۱۳۸ س۲۲۶۰ ـ ج۱ بر ، ص۱۱۵ س۲۳۱۷ ـ ج۱ علا ، ص۶۰ س۳۰

عطارد — (عر . ن) بضم عین وکسر دال ، ستاره معروف که برفلک دوم تابد وآنرا دبیر فلک گویند . ـ علم و عقل بدو تعلق دارد شرف او در سنبله و وبال او در

قوس. (آنندراج) - بزعم قدما عطارد یاتیر که آنرا دبیر فلک هم میخوانند دومین سیاره ایست که گرد زمین میگردد وصد وهشتاد وسه هزار وششصد وپنجاه وهفت فرسنگ بازمین فاصله دارد. (التفهیم ص۱۵۸) - و صاحب طالع آن ادیب و دانشمند وعالم و اهل قلم میشود و زود بجواب و خوش‌آواز و سبک خدمت و سبک کار میگردد. و این ستاره بازرگانان ودبیران وصاحبدیوانان وصاحب خراجان وبندگان وکشتی گیران است ودرتنجیم برآن احکامی جاریست که‌جهت‌مزید اطلاع‌میتوان رجوع کرد به‌التفهیم صفحات ۳۸٤ تا ۳۹۲ .

چون عطارد دفتر دل وا کند		تا که بر تو سرها پیدا کند

ج۱ نی، ص۳۸۹ س۲۰۷۹ - ج۲ بر، ص۳۲۰ س۲۶۱۲ - ج۲ علا، ص۱٦۱ س۱۹

زهره کبود یا عطارد یا شهاب		کو برون آید به پیش آفتاب

ج۵ نی، ص۱۳٦ س۲۱۳۵ - ج۵ بر، ص۹۳۵ س۲۱۳۵ - ج۵ علا، ص٤۸۷ س۱۵

عطب - (عر) بفتح عین وطاء، هلاک گردیدن وشکسته شدن وعاجز و مانده گردیدن ستور از رفتن. (منتهی‌الارب). هلاک شدن. (المصادر ص۲۸۳) - رنج و زحمت ومشقت.

تا بزیر چرخ ناری چون حطب		من نسوزم در عناد و در عطب

ج۱ نی، ص٤۰ س٦٤۸ - ج۱ بر، ص۳٤ س٦۵٦ - ج۱ علا، ص۱۷ س۱٤

هم زعزرائیل با قهر و عطب		تو بهی چون‌سبق‌رحمت برغضب

ج۵ نی، ص۱۰۱ س۱۵۷۱ - ج۵ بر، ص۹۰٤ س۱۵۷۱ - ج۵ علا، ص٤۷۲ س۳

عطشان - (عر) بفتح عین، تشنه. - آزمند چیزی. (منتهی‌الارب) - تشنه که خواهان آبست. (فرهنگ نظام).

گر شوی عطشان بحر معنوی		فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی

ج ۵ نی، ص ۲۷۴ س ۶۷ - ج ۵ بر، ص ۱۰۵۷ س ۶۷ - ج ۵ علا، ص ۵۵۲ س ۱۷

عطن — (عر) بفتح عین و طاء، خوابگاه شتران و یا حوض و آغل گوسفندان نزدیک آب. (منتهی‌الارب) - جایگاه اشتر پیش آب، جایگاه شتر نزدیک آب، جایگاه شتر برلب آب. (مقدمة‌الادب ص ۱۲۲) - دربیت زیر بمعنی مطلق جا و منزل وخوابگاه آمده است.

در کف او ترمه جارویی که من　　　خانه را میروفتم بهر عطن

ج ۵ نی، ص ۸۷ س ۱۳۵۲ - ج ۵ بر، ص ۸۹۱ س ۱۳۵۲ - ج ۵ علا، ص ۴۶۶ س ۷

بعلف محتاج گشت روی بعطن معهود و وطن مألوف نهاد وچون بآرامگاه خود رسید بیارامید. (سندبادنامه ص ۵۸)

عظات — (عر) بکسر عین، جمع عظت بمعنی پند. (لطایف) - پندها. - نصایح.

بهر این بوگفت احمد در عظات　　　دایماً قرة عینی فی الصلوة

ج ۱ نی، ص ۴۲۸ س ۳۲۳۶ - ج ۲ بر، ص ۳۵۳ س ۳۲۸۴ - ج ۲ علا، ص ۱۷۷ س ۱۲

عظام — (عر) بکسر عین، جمع عظم، یعنی استخوان. (لطایف) - استخوان‌ها.

آن جلود و آن عظام ریخته　　　فارسان گشته غبار انگیخته

ج ۱ نی، ص ۲۲۶ س ۳۶۷۶ - ج ۱ بر، ص ۱۸۶ س ۳۷۵۲ - ج ۱ علا، ص ۹۵ س ۲۰

عظم — (عر) بضم عین، اسم مصدریست بمعنی بزرگی وکلانی و بیشتری و جماعت کثیر. (منتهی‌الارب) - بزرگی و تکبر و بزرگتر و بیشتر چیزی. (لطایف) - بزرگی. - عظمت.

گفت توکوهی دگرها چیستند　　　که به پیش عظم تو بازایستند

ج ۳ نی، ص ۴۹۸ س ۲۷۱۳ - ج ۴ بر، ص ۸۰۸ س ۲۷۳۶ - ج ۴ علا، ص ۴۲۲ س ۵

عظیم‌الخلق — (عر . ق) بفتح عین وضم خاء ، بزرگ خوی . ـ آنکه دارای خوی وسجیه عظیم و سترگ است . ـ کنایه از سرور کائنات صلی‌الله علیه وآله وسلم . ـ مأخوذ ازآیه شریفه « وَاِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظیمٍ . » (سوره مبارکه القلم آیه ٤) که درشأن رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم نازل شده‌است .

اندر احمد آن حسی کو غاریست خفته این دم زیر خاك یثربیست
وان عظیم الخلق اوکان صفدرست بی تغیر مقعد صدق اندرست

ج۳ نی، ص۲۰۵ س۳۷۸۶ - ج٤ بر، ص۸۱۲ س۳۸۰۹ - ج٤ علا، ص٤۲۵ س ۱٤

عظیم‌العرش — (عر. م . ق) بفتح هردو عین، دارنده تخت بسیار بزرگ وسخت سترگ . ـ خدایتعالی . ـ مأخوذ ازآیه شریفه «اَللّٰهُ لٰا اِلٰهَ اِلّٰا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظیمِ .» (سوره مبارکه النمل آیه ۲٦) .

آن عظیم‌العرش عرش او محیط تخت دادش برهمه جانها بسیط

ج۵ نی، ص۵۳٤ س۰٤۵۳۰ - ج٦ بر، ص۱۲۸۳ س۳۲ ٤۵۰ - ج٦ علا، ص۰٦٦۰ س۱٦

عفریت — ۱— (عر) بکسر عین و راء، دیو . (منتهی الارب) ـ دیو بانیرو ، دیو ستنبه، دیو برومند . (مقدمةالادب ص۱٦۵) ـ مرد سخت‌خبیث وگربز . (غیاث)ـ آدم و پری سرکش . (لطایف)

نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت نقش عفریتان و ابلیسان زشت

ج۱ نی، ص۳۸۷ س۲۰۳۸ - ج۲ بر، ص۳۱۸ س۲۰٦۸ - ج۲ علا، ص۱٦۰ س ۵۳

در پذیرم جمله زشتیت را چون سلک پاکی‌دهم عفریت‌را

ج۵ نی، ص۱۵ س۲۰۵ - ج۵ بر، ص۸۲۹ س۲۰۵ - ج۵ علا، ص٤۳۲ س٦

۲— (عر . ق) جن . ـ جنی . ـ ابیات زیر اشاره است بحکایت‌بلقیس‌وحضرت سلیمان وتقاضای سلیمان ع از حواشی خود که تخت بلقیس را به سراپرده سلیمانی آورند وگفتن عفریتی از جن که من تخت اورا پیش‌ازگسستن بار سلیمانی بدینجا آورم وادعای

آصف برخیا وزیر سلیمان ع که من آن تخت را بمقدار یک چشم برهم زدن از شهر سبا بدینجا آورم و عمل کردن بر آن بعلم لدنی و الهی که درقرآن کریم بآن اشاره شده است (ر ـ ك سوره‌شریفه النمل آیات ۳۸ تا ۴۱)

گفت عفریتی‌که تختش را بفن حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود لیک آن ازنفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان لیک زآصف نه ازفن عفریتیان

ج۳ نی،ص۳۲۲ س۳۰۹۰ ـ ج۴ بر، ص۶۶۷ س۹۱۲ ـ ج۴ علا،ص۲۴۸ س۹

عفریتیان ـ (عر + م) جن‌ها. ـ دیوها. ـ جن ودیوهای بدصورت. ـ دراینجا بمعنی عفریتان. ـ برای شاهدش:ـر ـ ك : عفریت.

عفولان ـ (عر + فا . م) بفتح عین، عفو + لان. ـ کلمه «لان» در فارسی بمعنی جا و مقام و محل انبوهی و بسیاری چیزها (برهان) آمده است و اغلب درآخر کلمه افاده معنی «سار» را می‌کند مثل نمک‌لان و شیرلان و تریاق‌لان وغیره. ـ محل و مرکزعفو. ـ بسیار عفوکننده. ـ عفوزار. ـ آنکه سرشت و طبیعت بخشایندگی‌دارد. ـ بسیار عفوکننده و بخشایشگر.

غفلت و گستاخی این مجرمان ازوفور عفوتست ای عفولان[1]

ج۵ نی،ص۲۶۱ س۴۰۹۵ ـ ج۵ بر، ص۱۰۴۶ س۴۰۹۵ ـ ج۵ علا ص۵۴۵ س۲۲

عفومند ـ (عر + فا) آنکه صفت بخشایش وعفو دارد. ـ عفوکننده.

ای شهنشه مست تخصیص تواند عفوکن ازمست خود ای عفومند

ج۵ نی،ص۲۶۷ س۴۲۰۰ ـ ج۵ بر، ص۱۰۵۱ س۴۲۰۰ ـ ج۵ علا،ص۵۴۸ س۱۰

۱ـ علا : عفوران. ـ بر : مستعان

عقار — ۱ـ بضم عین ، بمعنی می بدانجهت که پیوسته درخنور باشد یا بدانجهت که باز دارد نوشنده را از رفتار . (منتهی‌الارب) ـ می . ـ شراب .

گفت ای رندان چه حالست و چه کار   هیچ خمی در نمی بینم عقار

ج ۱ نی،ص۴۳۹، س۳۱۱۹ ـ ج ۲ بر،ص۳۶۲ س۳۴۷۳ ـ ج۲ علا،ص۱۸۱ س۱۱

دل عشاق روشن شد هوای باغ و گلشن شد

هزاران ساقی زیبا بجام پرعقار آمد

(دیوان شمس تبریزی)

۲ـ (عر. م) شراب عشق ومعرفت . (نی ج۸ ص۳۵۰)

رزق ما درکاس زرین شد عقار   وان سگان را آب تتماج و تغار

ج ٥ نی،ص۳۸۱ س۱۹۰۲ ـ ج٦ بر،ص۱۱٥۱ س۱۹۰۰ ـ ج٦ علا ، ص٥۹۷ س۲۸

عقاقیر — (عر) بفتح عین ، جمع عقار بضم عین وقاف مشدد بمعنی ادویه که از قسم بیخ نباتات باشد . (غیاث) . داروهای نباتی . ـ گیاهان طبی .

درآمدن سلیمان هرروز درمسجد اقصی بعداز تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان ومعتکفان و رستن عقاقیر درمسجد .

ج۴ نی،ص٤۰۴ عنوان ـ ج٤ بر ، ص٦۸٦ عنوان ـ ج٤ علا،ص۳۰۸ عنوان

می‌گرید تا ازآب دیده‌او زمین‌هندوستان چندین‌داروها وعقاقیر بروید. (مجالس مولانا ص۹۷)

عقال — (عر . م) بکسر عین ، رسنی که بدان ساق شتر بهم بندند و یا پای ستوران دیگر بندند . (منتهی‌الارب) ـ زانوبند شتر وبندی که بردست و پای چهارپا نهند . (لطایف) ـ بند . ـ سد . ـ مانع . ـ حجاب .

تا رهی از فکر و وسواس و حیل   بی‌عقال این عقل در رقص الجمل

ج۳ نی،ص۴۲۷ س۲۶۹۶ - ج۴ بر،ص۷۵۷ س۲۷۱۵ - ج۴ علا،ص۲۹۵ س۱۰

مگر باشد خیال او رفیق حسن و خال او

که شد عقلم عقال او شدم پیچیده‌چون عرجون

(دیوان کبیر ج۴ ص۱۴۲)

عقبه — (عر) بفتح عین‌وقاف وباء،جای دشوار . ـ برآمدن بر کوه . (منتهی الارب) ـ امر سخت وعظیم . (غیاث) ـ پی و راه کوه و بالای کوه رفتن . (لطایف) ـ جمعش عقبات .

زین قدر خرپشته مردی ازشکوه چون روی برعقبه‌های همچو کوه

ج۵ نی،ص۲۳۳ س۲۷۵۸ - ج۵ بر،ص۱۰۲۷ س۳۷۵۸ - ج۵ علا،ص۵۲۴ س۲۶

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست ای خنک آنکش حسد همراه نیست

ج۱ نی،ص۲۷ س۴۳۱ - ج۱ بر،ص۲۳ س۴۳۴ - ج۱ علا،ص۱۱ س۲۶

یوسف توفیق درچاه اوفتاد عقبه‌ای دشوار در راه اوفتاد

(منطق‌الطیر ص۲۸)

عقد — (عر) بفتح عین، گره‌وبیع‌بستن‌وپیمان کردن. (کتاب‌المصادر ص۱۲۹) ـ گره دادن وبیع دادن وضمان وعهد . منتهی‌الارب) ـ جمعش اعقاد .

خرفروشان خصم یکدیگر شدند تا کلید قفل آن عقد آمدند

ج۳ نی،ص۴۵۶ س۳۰۱۴ - ج۴ بر، ص۷۷۲ س۳۰۳۵ - ج۴ علا،ص۴۰۴ س۷

عقد — (عر) بکسر عین،سلک مروارید وگلوبلند . (منتهی‌الارب) ـ رشته مروارید . (بهار عجم) ـ جمعش عقود .

همچنانکه عقد در در و شبه مختلط چون میهمان یک شبه

ج۱ نی،ص۱۵۸ س۲۰۷۳ - ج۱ بر، ص۱۳۲ س۲۶۳۳ - ج۱ علا،ص۶۸ س۱۰

عقد ــ (عر . ق) بضم عین وفتح قاف ، گرهها. (لسان‌التنزیل) ـ مأخوذ ازآیه شریفه « وَمِنْ شَرِّ النَّفّاثاتِ فِي العُقَدْ ». (سوره مبارکه الفلق آیه ٤)

قل اعوذت خواند باید کای احد　　هین ز نفاثات افغان وز عقد

ج ٥ نی، ص٦٦ س١٠٤٣ ـ ج ٥ بر، ص٨٧٢ س١٠٤٣ ـ ج ٥ علا، ص٤٥٦ س٤

عقده ــ ١ــ (عر) بضم قاف و کسر دال، بندکه بردسته‌میزنند . (مقدمة‌الادب ص٤٢٠) ـ گره . (منتهی‌الارب)

تا گشاید عقده اشکیل را　　در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی　　عقده سخت است برکیسه تهی
درگشاد عقدها گشتی تو پیر　　عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان برگلوی ماست سخت　　که‌بدانی که خسی یانیک‌بخت

ج ٥ نی، ص٣٧ س٥٥٩ ـ ج ٥ بر، ص٨٤٨ س٥٥٩ ـ ج ٥ علا، ص٤٤٣ س١٨

توفیق تو گر نه ره نماید　　این عقده بعقل کی گشاید
(لیلی و مجنون نظامی ص١٤)

٢ــ (عر . ن) اجتماع رأس و ذنب و ماه در یک برج تا ماه خسوف گیرد . (لطایف) ـ عقده ذنب تنین . (نی ج٨ ص٢٩٣) ـ تنین یا اژدها یکی از صور فلکی است که برگرد دب اصغر تصویر شده . (رساله صور قدیمه فلکی ص٦٧) ـ دربیت زیر غرض گرفتن وکسوف آنست .

جان بی‌کیفی شده محبوس کیف　　آفتابی حبس عقده اینت حیف

ج ٥ نی، ص٢٢٧ س٣٥٨٢ ـ ج ٥ بر، ص١٠١٧ س٣٥٨٢ ـ ج ٥ علا، ص٥٢٩ س١٤

عقر ــ (عر) بفتح عین، ریش کردن و پی کردن . (المصادر ص ١٣٣) ـ خسته کردن و پی زدن ستور . (منتهی‌الارب) ـ خنجر زدن ، زخم زدن . (نی ج٦ ص٧)

زانکه شیطانش بترساند بفقر بارگیر صبر را بکشد بعقر

ج ۵ نی، ص ٦ س ٦٠ - ج ۵ بر، ص ۸۲۱ س ٦٠ - ج ۵ علا، ص ۴۳۰ س ١٦

عقل - ۱- (عر) بفتح عین، خرد ودانش ودریافت یا دریافت صفات اشیاء از حسن وقبح وکمال ونقصان و خیر و شر یا علم مطلق امور بسبب قوتی که ممیز قبیح از حسن است یا بسبب معانی وعلوم مجتمعه در ذهن که بدان اغراض ومصالح انجام پذیرد یا بجهت هیئت نیکو در حرکات و کلام که حاصل است انسان را. یا عقل جوهریست لطیف و نوری روحانی که بدان درك میکند نفس علوم ضروریه و نظریه را و ابتدای وجود آن نور نزدیك اختتان کودك است سپس آن پیوسته تزاید می‌پذیرد. (غیاث) - بزعم حکما جوهریست مجرد از ماده مؤثر دربدن ادراك میکند محسوسات را بمشاهده و مغیبات را بوسائط و تعلق او ببدن از عالم تعلق عاشق است بمعشوق یا وزیر بملك. (لطایف)

عقل ضد شهوتست ای پهلوان آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت‌را گداست وهم قلب نقد زر عقل‌هاست

بی محك پیدا نگردد وهم و عقل هردو را سوی محك کن زود نقل

ج ۴ نی، ص ۴۱۴ س ۲۳۰۱ - ج ۴ بر، ص ۷۲۷ س ۲۳۲۰ - ج ۴ علا، ص ۳۸۴ س ۱۴

۲- (عر. م) عقل معاش. (نی ج ۷ ص ۸٦)

چون معلم بود عقلش مرد را بعدازین شد عقل شاگردی ورا

ج ۱ نی، ص ٦٦ س ۱۰٦۵ - ج ۱ بر، ص ۵٦ س ۱۰۸۸ - ج ۴ علا، ص ۲۹ س ۱۲

۳- (عر. م. ح) عقل معاد. - خرد پایان نگر. - عقل پایان بین. - عقل عاقبت بین.

عقل چون جبریل گوید احمدا گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران حد من این بود ای سلطان جان

ج ۱ نی، ص ٦٦ س ١٠٦٦ - ج ۱ بر، ص ٥٦ س ١٠٨٩ - ج ۱ علا، ص ۲۹ س ۱۳

ابیات بالا مربوط است به موضوع معراج رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم واشاره است به روایتی که جبرئیل علیه‌السلام چون باحضرتش ص به سدرةالمنتهی رسید واماند و دیگر پیش نرفت وگفت «فَقالَ جبرئیل تَقَدَّمْ یا رَسُولَ اللهِ لَیْسَ لِی اَجُوزُ هذا المَکانَ وَلَوْ دَنَوْتُ اَنْمُلَةً لَاَحْتَرَقْتُ.» (مرصادالعباد ص ١٠٤)

چنان از پیشگه روشن شد آن نور / که روح القدس بیرون ماند از دور
چو روشن شد ز نور حق حوالی / فغان برداشت روح القدس حالی
که ای سید اگر آیم فراتر / بسوزد بیش ازین پرتو مرا پر
(اسرارنامه عطار ص۱۹)

٤ - (عر. م. ق) فرشته. - ملائکه. - اشاره‌است بآیه مبارکه «تَکادُ تَمَیَّزُ مِنَ الْغَیْظِ کُلَّما اُلْقِیَ فیها فَوْجٌ سَأَلَهُمْ خَزَنَتُها اَلَمْ یَأْتِکُمْ نَذیرٌ.» (سوره کریمه الملک آیه ۸)

او همی‌جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
ج ۳ نی، ص ٤١٣ س ۲۲۸۲ - ج ٤ بر، ص ۷۳٦ س ۲۳۰۰ - ج ٤ علا، ص ۳۸۳ س ۲۳

٥ - (عر. م) پیغمبر. رسول خدا. - نبی.

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذو الجلال / حجةالله امانم از ضلال
ج ۳ نی، ص ٤١٢ س ۲۲۰۸ - ج ٤ بر، ص ۷۲۷ س ۲۲۲۷ - ج ٤ علا، ص ۳۸٤ س ۲۰

٦ - (عر. م) ولی. - قطب.

چون برنجد بی‌نوا ماند خلق / کز کف عقلست جمله رزق خلق
ج ٥ نی، ص ۱٥۰ س ۲۳٤۱ - ج ٥ بر، ص ۹٤۸ س ۲۳٤۱ - ج ٥ علا، ص ٤۹۳ س ۲۳

عقل ایمانی – (عر . م) عقل معاد . (نی ج۸ ص۱۷۶)

عقل ایمانی چوشحنه عادلست پاسبان وحاکم شهر دلست

ج۳ نی ، ص۳۶۵ س۱۹۷۶ - ج٤ بر ، ص۷۲۱ س۲۰۰۳ - ج٤ علا، ص۳۷۶ س۳

عقل پست – (عر + فا . م) عقل معاش . (نی ج۷ ص۳۰۸)

هم سزاج خر شدست این عقل پست فکرش این که چون علف آرد بدست

ج۱ نی ، ص۳٤۸ س۱۸۰۷ - ج۲ بر ، ص۲۸۶ س۱۸۷۱ - ج۲ بر ، ص٤٥٤ س۶

عقل تحصیلی – (عر . م) عقلی که از راه علم وتحصیل بدست آید . عقلی که از مشاهده و تجربه ودانش کسب شود . عقل کسبی .

عقل تحصیلی مثال جویها کو رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا از درون خویشتن جو چشمه را

ج۳ نی ، ص۳۹٤ س۱۹۶۷ - ج٤ بر ، ص۷۲۰ س۱۹۸٤ - ج٤ علا ، ص۳۷۵ س۱۹

عقل تر ازعقل – (عر . م) بالاتر ازعقل . - مافوق عقل .

بی جهت بد عقل و علام البیان عقل تر ازعقل وجان تر هم زجان

ج۳ نی ، ص٤۹۶ س۳۶۹٤ - ج٤ بر ، ص۸۰۷ س۳۷۱۷ - ج٤ علا ، ص٤۲۲ س۱۲

عقل جزو – (عر . م) عقل کوچک . - عقل آدمی . - عقل عامه . - عقل طبیعی . - عقل فطری .

عقل جزو از کل گویا نیستی گر تقاضا بر تقاضا نیستی

ج۱ نی ، ص۱۳۵ س۲۲۱٤ - ج۱ بر ، ص۱۱۳ س۲۲۷۰ - ج۱ علا، ص۵۸ س۱۸

عقل جزوی – ۱– (عر . م) عقل فردی . (نی ج ۷ ص۱۳۶) عقل فلاسفه و عالمان ظاهری .

عقل جزوی عشق را منکر بود　　گرچه بنماید که صاحب سر بود

ج۱ نی ، ص۱۲۱ س۱۹۸۲ - ج۱ بر ، ص۱۰۱ س۲۰۳۵ - ج۱ علا ، ص۵۲ س۷

۲- (عر . م) عقل معاش (نی ج۸ ص۱۵۷)

عقل جزوی را وزیر خود مگیر　　عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

ج۳ نی ، ص۳۵۲ س۱۲۵۸ - ج۴ بر ، ص۶۸۴ س۱۲۶۸ - ج۴ علا ، ص۳۵۹ س۲۹

۳- (عر . م) عقل جسمانی . عقل شهوانی . (نی ج۸ ص۲۳۵)

عقل جزوی عقل را بدنام کرد　　کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

ج۵ نی ، ص۳۱ س۴۶۳ - ج۵ بر ، ص۸۴۲ س۴۶۳ - ج۵ علا ، ص۴۴۰ س۲۴

عقل خود - (عر + فا . م) عقل معاد . (نی ج۷ ص۳۰۸)

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن　　طبع را بر عقل خود سرور مکن

ج۱ نی ، ص۳۴۸ س۱۸۵۳ - ج۲ بر ، ص۲۸۶ س۱۸۶۷ - ج۲ علا ، ص۱۴۰ س۴

عقل دگر - (عر + فا . م) مرد کامل . (نی ج۸ ص۱۵۷)

ورچه عقلت هست، باعقل دگر　　یار باش و مشورت کن ای پدر

ج۳ نی ، ص۳۵۳ س۱۲۶۳ - ج۴ بر ، ص۶۸۴ س۱۲۷۳ - ج۴ علا ، ص۳۵۷ س۷

عقل دیگر - (عر + فا . م) عقل فطری . خلاف عقل کسبی . (نی ج۸ ص۱۷۵) - عقل موهبتی .

عقل دیگر بخشش یزدان بود　　چشمه آن درمیان جان بود

ج۳ نی ، ص۳۹۴ س۱۹۶۵ - ج۴ بر ، ص۷۳۰ س۱۹۸۲ - ج۴ علا ، ص۳۷۵ س۱۸

عقل دوراندیش - (عر + فا . م) عقل معاش (ج۷ نی ص۳۲۲) - عقل جسمانی و شهوانی .

آزمودم عقل دور اندیش را بعدازین دیوانه سازم خویش‌را

ج ۱ نی، ص ۴۷۶ س ۲۳۳۲ ج ۲ بر، ص ۳۰۹ س ۲۳۵۶ - ج ۲ علا، ص ۱۵۶ س ۱

عقل زاغ — (عر+ فا. م) عقل کلاغ. - عقل معاش. - عقل جسمانی وشهوانی.

عقل ما زاغست نور خاصگان عقل زاغ استاد گور مردگان

ج ۳ نی، ص ۵۵ ۳ س ۱۳۱۰ - ج ٤ بر، ص ۶۸۷ س ۱۳۲۱ - ج ٤ علا، ص ۳۵۸ س ۲۰

عقل صبر اندیش — (عر + فا . م) عقلی که بصبر وشکیبائی توصیه کند. - صبر وشکیبائی — باید اشاره باشد بآیه کریمه «**وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلٰوةِ وَاِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ اِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ**.» (سوره‌مبارکه البقره آیه شریفه ٤۵) که درقرآن کریم بارها به این شکیبائی توصیه شده‌است: (ر- ك: سوره مبارکه البقره آیه ۱۵۲ و سوره الاعراف آیه ۱۲۸ از قرآن چاپ مصر)

عم یطبع آور بمردی خویش‌را پیشوا کن عقل صبر اندیش را

ج ۵ نی، ص ۵۰۱ س ۳۹۷۷ - ج ٦ بر، ص ۱۲۵٤ س ۳۹۸۰ - ج ٦ علا، ص ٦٤٦ س ۸

عقل صد مرده — (عر+ فا. م) خردی باندازه خرد صد مرد. - بسیارعاقل. - منتهای عقل وخرد.

رحمت صد تو برآن بلقیس باد که خدایش عقل صدمرده بداد

ج ۱ نی، ص ۳۳٤ س ۱۶۰۱ - ج ۲ بر، ص ۲۷۵ س ۱۶۱۵ - ج ۲ علا، ص ۱۳۹ س ۲۲

عقل عقل — (عر . م) عقل کامل. - خرد بی نقص و عیب. - عقل عالم. - حقیقت محمدی. (نی ج۷ ص ۱۶۰)

عقل عقل اند اولیا و عقل‌ها بر مثال اشتران تا انتها

ج ۱ نی، ص ۱۰٤ س ۲٤۹۸ - ج ۱ بر، ص ۱۲۸ س ۲۵۰۷ - ج ۱ علا، ص ٦٦ س ۱۸

باز عقلی کو رمد از عقل عقل کرد از عقلی بحیوانات نقل

ج۱ نی ، ص۲۰۴ س۳۳۲۰ - ج۱ بر ، ص۱۹۹ س۳۳۹۰ - ج۱ علا ، ص۸۷ س۱۷

شهسوار عقل عقل آمد صفی   بند معقولات آمد فلسفی

ج۳ نی ، ص۱۴۴ س۲۵۲۷ - ج۳ بر ص۵۰۶ س۲۵۶۷ - ج۳ علا ، ص۲۵۸ س۲۴

عقل کار افزا — (عر + فا . م) عقل معاش . (نی ج۸ ص۶۷)

کشف این نه از عقل کار افزا بود   بندگی کن تا ترا پیدا شود

ج۳ نی، ص۱۴۴ س۲۵۲۶ - ج۳ بر، ص۵۰۶ س۲۵۶۶ - ج۳ علا، ص۲۵۸ س۲۴

عقل کاژ — (عر + فا) عقل لوچ . ـ عقل احول . ـ عقل دوبین .

آن خبیث از شیخ میلائید ژاژ   کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

ج۱ نی ، ص۴۳۸ س۳۲۹۸ - ج۲ بر ، ص۳۶۰ س۳۴۵۱ - ج۲ علا ، ص۱۸۰ س۳۹

عقل کل — (عر . م) در مثنوی گاهی بمعنی حقیقت نور محمدی صلی‌الله علیه وآله وسلم و روح کامل انبیاء آمده‌است وگاهی هم بمعنی نفس ناطقه وجان اولیا ومردان کامل گرفته شده ودربعضی مواضع بمعنی مجموع عالم صورت وصفات آمده‌است.

عقل کل را گفت مازاغ البصر   عقل جزوی میکند هرسو نظر

ج۱ نی ، ص۳۰۵ س۱۳۰۹ - ج۴ بر ، ص۶۸۷ س۱۳۲۱ - ج ۴ علا، ص۳۵۸ س۲۰

عذر خواه عقل کل و جان تویی   جان جان و تابش مرجان تویی

ج۳ نی ، ص۱۱۰ س۱۸۰۸ - ج۱ بر ، ص۹۲ س۱۸۵۳ - ج۱ علا ، ص۴۷ س۲۲

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژ روی بجفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید الخ .

کل عالم صورت عقل کل است   کوست بابای هرآنکه اهل قل است

چون کسی باعقل کل کفران فزود   صورت کل پیش او هم سگ نمود

ج۳ نی ، ص۴۷۱ س۳۲۵۹ - ج۴ بر ، ص۷۸۰ س۳۲۸۱ - ج۴ علا ، ص۴۱۱ س۱۲

همچنان در آینه جسم ولی خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آیینه عقل کل را کی به‌بیند وقت گفت و ماجرا

ج ۵ نی، ص ۹۲ س ۱۴۳۷ - ج ۵ بر، ص ۸۹۶ س ۱۴۳۷ - ج ۵ علا، ص ۴۶۸ س ۵

عقل کلی — (عر. م) مرد کامل . ـ مرشد یا ولی صوفیان .

پیش شهر عقل کلی این حواس چون خران چشم بسته درخراس

ج ۳ نی، ص ۳۰ س ۵۲۲ - ج ۳ بر، ص ۴۰۷ س ۵۲۸ - ج ۳ علا، ص ۲۰۵ س ۶

عقل کهن — (عر + فا. م) خرد پیر . ـ عقل پیران. ـ عقل کاملان و مردان حق.

از کبابش مانع آمد آن سخن بخت نو بخشد ترا عقل کهن

ج ۳ نی، ص ۱۰ س ۱۴۷ - ج ۳ بر، ص ۳۸۹ س ۱۴۷ - ج ۳ علا، ص ۱۹۶ س ۲۰

عقل مازاغ — (عر. ق. م) خرد رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله وسلم . ـ حقیقت محمدیه . ـ نور محمد صلی‌الله علیه و آله وسلم که فرمود « اَوَّلَ ماخَلَقَ اللهُ نُوری.» مأخوذ از آیه شریفه « ما زاغَ الْبَصَرُ وَما طَغی .» (سوره مبارکه النجم آیه ۱۸) که درصفت معراج سرور کائنات صلی‌الله علیه و آله نازل شده‌است .

عقل ما زاغست نور خاصگان عقل زاغ استاد گور مردگان

ج ۳ نی، ص ۳۵۵ س ۱۳۱۰ - ج ٤ بر، ص ۶۸۷ س ۱۳۲۱ - ج ٤ علا، ص ۳۵۸ س ۱۰

عقل مشیر — (عر. م) بکسر لام وضم میم ، عقل فعال که بزعم فلاسفه اسلامی علت حرکت وجود وعالم هستی واجرام وافلاك است . (نی ج ۷ ص ۱۹۷)

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردشش از چیست از چرخ مشیر[1]

ج ۱ نی، ص ۲۰۵ س ۳۳۳۱ - ج ۱ بر، ص ۱۶۹ س ۲٤۰۱ - ج ۱ علا، ص ۸۷ س ۲۶

۱- بر، علا : عقل منیر .

عقل نر – (عر . ح) باضافت خوانده شود ، عقل مرد . ـ عقل فحل . ـ عقل کامل . ـ مأخوذ است از روایت «طُوبیٰ لِمَنْ کانَ عَقْلُهُ ذَکَراً وَ نَفْسُهُ اُنْثیٰ وَ وَیْلٌ لِمَنْ اَنْعَکَسَ .» (شروح مثنوی)

ای خنک آنرا که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده و مضطر بود

ج ۵ نی، ص ۱۵۸ س ۲۴۶۲ - ج ۵ بر، ص ۹۵۵ س ۲۴۶۳ - ج ۵ بر، ص ۴۹۷ س ۲۶

عقل وجان – (عر + فا . م) مرد کامل . (نی ج ۸ ص ۷۳) ـ ولی . ـ مرد حق.

چون بشاید سنگتان انباز حق   چون نشاید عقل وجان همراز حق

ج ۳ نی، ص ۱۵۶ س ۲۷۶۵ - ج ۳ بر، ص ۵۱۷ س ۲۸۰۷ - ج ۳ علا، ص ۲۶۴ س ۲۷

عقل وخرد – (عر + فا . م) عقل روحانی . ـ عقل معاد مرشد صوفیان . (ج ۸ نی ص ۲۹۱)

کیست بوی گل دم عقل و خرد   خوش قلاووز ره ملک ابد

ج ۵ نی، ص ۲۱۲ س ۳۳۵۰ - ج ۵ بر، ص ۱۰۰۴ س ۳۳۵۰ - ج ۵ علا، ص ۵۲۲ س ۲۲

عقلی – (عر . م) تعقل . معقول . معقولانه . ـ موافق عقل ومنطق .

باز عقلی کو رمد از عقل عقل   کرد از عقلی بحیوانات نقل

ج ۱ نی، ص ۲۰۴ س ۳۳۲۰ - ج ۱ بر، ص ۱۶۹ س ۳۳۹۰ - ج ۱ علا، ص ۸۷ س ۱۷

این سوم هست آدمی‌زاد و بشر   نیم او ز افرشته و نیمی ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود   نیم دیگر مایل عقلی بود

ج ۴ نی، ص ۳۶۶ س ۱۵۰۲ - ج ۴ بر، ص ۶۹۷ س ۱۵۱۴ - ج ۴ علا، ص ۳۶۳ س ۱۸

عقور – (عر) بفتح عین و ضم قاف ، سگ گزنده . (غیاث) ـ گزنده . (لطایف)

در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنج عز و نور

ج ٥ نی، ص۲۷۷ س۱۸۳۱ - ج٦ بر، ص۱۱٤۷ س۱۸۳٤ - ج٦ علا، ص٥٩٦ س۱۷

عقوق — (عر) بضم عین وقاف، نافرمانی پدر ومادر کردن. (منتهی‌الارب) - نافرمانی کردن کسی را که حق او گزاردن واجب باشد یعنی پدر و مادر و استاد. (لطایف) - آزردن پدر ومادر.

نیک محبوسی برای آن حقوق — اندك اندك عذر میخواه از عقوق

ج ٥ نی، ص۲٥۹ س۱٥۰٥ - ج٦ بر، ص۱۱۳۱ س۱٥۰۸ - ج٦ علا، ص٥۸۸ س۱

عقول — (عر. م) خردها. - عقول عشره که بزعم قدما عقل اوّل ازواجب‌الوجود خلقت یافت واز جنبه وجوبی خود عقل دوم را آفرید همچنین تاعقل دهم که علت‌وجود عالم عناصر وموالید شد. - جهت مزید اطلاع ر - ك: درة‌التاج بخش پنجم

چونکه سخزنهای افلاك و عقول — چون خسی آمد برچشم رسول

ج۱ نی، ص۲٤۳ س۲۹٥٥ - ج۱ بر، ص۱۹۹ س۳۰۲۳ - ج۱ علا، ص۱۰۲ س۱۳

عقول الهی — (عر. م) خردهای خدا مانند. - انبیاء واولیاء که دارای روح قدسی هستند. (نی ج۷ ص۱۱۳)

صفت اجنحه طیور عقول الهی.

ج۱ نی، ص۹۷ عنوان - ج۱ بر، ص۸۱ عنوان - ج۱ علا، ص٤۲ عنوان

عقیب — (عر) بفتح عین، پیرو وآنچه از پس باشد. (غیاث) - ازپس آینده. - دنبال.

قصه یاری خواستن حلیمه ازبتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد.

ج۲ نی، ص۲۳۲ عنوان - ج٤ بر، ص٦٦۸ عنوان - ج٤ علا، ص۳٤۸ عنوان

من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل — ازمن سلام و خدمت، ریحان ولاله را

(دیوان کبیر ج۱ س۲۱۷٦)

عقیده – (عر) بفتح عین، مایع سطبر، عسل بسته وسطبر، شهد. (منتهی‌الارب)- مایعاتی ازقبیل شیره و رب غلیظ وعسل بسته.

هرچه در دوشاب جوشیده شود   درعقیده طعم دوشابش بود

ج ۵ نی، ص ۱۵۹ س ۲۴۸۷ – ج ۵ بر، ص ۹۵۶ س ۲۴۸۷ – ج ۵ علا، ص ۴۹۸ س ۱۱

عقیده این چنین سازید شیرین   که من از خمره شکر بار گشتم

(دیوان کبیر ج ۳ س ۱۵۷۹)

عقیر – (عر) آنکه از ترس ناگهانی طاقت و جنبش نباشد اورا یا سرگشته و متحیر. خسته ومجروح. (منتهی‌الارب) – ناامید. (لطایف)

این سخن پایان ندارد آن فقیر   گشته‌است از زخم درویشی عقیر

ج ۵ نی، ص ۳۸۱ س ۱۹۰۷ – ج ۶ بر، ص ۱۱۵۱ س ۱۹۱۰ – ج ۶ علا، ص ۵۹۸ س ۶

عقیله – (عر) بفتح عین، زن کریمه مخدره گرامی قبیله و مهتر قوم و گرامی از هرچیزی وشتر گرامی. (منتهی‌الارب) – ولی دربیت زیر ظاهراً بمعنی پای‌بند. (لطایف) – و دام وگرفتاری وامثال آن آمده‌است. – عقال. (نی ج ۷ ص ۱۵۱)

چونکه عقل تو عقیله مردمست   آن نه عقل است آن که مار و کژدم است

ج ۱ نی، ص ۱۴۴ س ۲۳۲۹ – ج ۱ بر، ص ۱۱۹ س ۲۲۸۶ – ج ۱ علا، ص ۶۲ س ۵

چون طاقت عقیله عشاق نیست   پس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن

(دیوان کبیر ج ۴ س ۲۱۶۹۳)

عقیم – (عر) بفتح عین، نازاینده خواه زن باشد خواه مرد. (منتخب)- درخت بی‌میوه و زن نازاینده و باد بی‌نفع و زن بی‌فرزند. (لطایف)

آن شنیدستی که الملک عقیم   قطع خویشی کرد ملکت جو زبیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست   همچو آتش با کسش پیوند نیست

چ۵ نی،ص۲۵ س۵۲۸ - چ۵ بر، ص۸٤٦ س۵۲۸ - چ۵ علا، ص٤٤۲ س۱٦

عکس – (عر) بفتح عین، آنچه درآب وآینه و امثال آن از اشیاء دیده میشود. (آنندراج) ـ بازگونه کردن و بازگرداننده. (لطایف) ـ درمثنوی اغلب بمعنی انعکاس وپرتو آمده‌است.

عکس طمع هردوشان بر شیر زد شیر دانست آن طمعها را سند

چ۱ نی،ص۱۸٦ س۳۰۲۷ - چ۱ بر، ص۱۵٤ س۳۰۹۲ - چ۱ علا، ص۸۰ س۱۲

عکس عبدالله همه نوری بود عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هرکس‌را بدان ای‌جان‌به‌بین پهلوی جنسی که میخواهی نشین

چ۳ نی،ص۱۸۵ س۳۲۵۲ - چ۳ بر،ص٥٤٢ س۳۲۹۸ - چ۳ علا،ص۲۷۹ س۸

عکسیت – (عر) بفتح عین و یاء وتشدید یاء، انعکاس. ـ پرتو. ـ منعکس.

همچو حس آنکه خواب اورا ربود چون شد او بیدار عکسیت نمود

چ۳ نی،ص۳٦۸ س۱۵۲۵ - چ۳ بر، ص٦۹۸ س۱۵۳۹ - چ۳ علا، ص٤٦٤ س۳

علا – (عر) بضم عین وفتح آن هردو آمده‌است، بلندی و بزرگی. (غیاث) ـ بلندی درقدر ومنزلت. (لطایف) ـ ارتفاع.

خالق افلاك و انجم بر علا مردم و دیو و پری و مرغ را

چ۳ نی،ص٤۲۷ س۲۵۱۲ - چ٤ بر،ص۷٤۸ س۲۵۳۱ - چ٤ علا،ص۳۹۰ س۱۰

هرستاره خانه دارد برعلا هیچ خانه درنگنجد نجم ما

چ۵ نی،ص۲۷۷ س۱۱٤ - چ٦ بر،ص۱۰۵۹ س۱۱٤ - چ٦ علا،ص۵۵۳ س۱۱

ازپای این زندانیان بیرون کنم بند گران برچرخ بنهم نردبان تاجان برآید برعلا

(دیوان کبیر ج۱ ص۱۵)

علالا ــ (عر) آواز بلند وشور وغوغا . (لطایف) ـ هیاهو . ـ سر و صدا .

گفت از بانگ و علالای سگان هیچ واگردد ز راهی کاروان

ج ۵ نی، ص ۲۷۱ س ۱۲ ـ ج ۶ بر، ص ۱۰۵٤ س ۱۲ ـ ج ۶ علا، ص ۵۵۱ س ۱۱

اگر افلاک نباشد بخدا باک نباشد دل غمناک نباشد تو مکن بانگ وعلالا

(دیوان کبیر ج ۱ س ۱۰۳۵)

علام البیان ــ (عر . م) بفتح عین وتشدید لام ، آنکه نیک دانا وسخندان است.

خداوند متعال . (نی ج ٤ ص ٤٧٥)

بی جهت بد عقل و علام البیان عقل تر ازعقل و جان تر هم زجان

ج ۳ نی، ص ٤۹٦ س ۳٦۹٤ ـ ج ٤ بر، ص ۸۰۷ س ۳۷۱۷ ـ ج ٤ علا، ص ٤۲۲ س ۱۲

علام الغیوب ــ (عر . م) بفتح عین وتشدید لام، آنکه نهانیهارا نیک میداند . ـ

خداوند متعال .

ناله میکن کای تو علام الغیوب زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

گر سگی کردیم ای شیر آفرین شیر را مگمار برما زین کمین

ج ۱ نی، ص ۷٤ س ۱۱۹٦ ـ ج ۱ بر، ص ٦۱ س ۱۲۲۲ ـ ج ۱ علا، ص ۳۲ س ۱۵

علام سر ــ (عر . م) بفتح عین و تشدید لام وکسر سین ، داننده نهانی . ـ

خداوند متعال .

باز میزارید کای علام سر سر سرا مگذار برکفران مصر

ج ۱ نی، ص ٤۰۸ س ۲۸۹۲ ـ ج ۲ بر، ص ۳۳٦ س ۲۹۲۰ ـ ج ۲ علا، ص ۱٦۹ س ۱٤

علامات ــ (عر . ط) بفتح عین، جمع علامت بمعنی نشان و نشانی ودر بیت زیر

عوارض و اسباب و موجبات و مقدمات مرض غرض است . ـ نشانهای مرض . ـ

نمودارهای امراض .

رنگ و رو و نبض و قاروره بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید

ج۱ نی، ص۹ س۱۰۳ - ج۱ بر، ص۸ س ۱۰۳ - ج۱ علا، ص٤ س۹

علامه — (عر) بفتح عین و تشدید لام و فتح میم ، نیک دانا و بسیار دانا . (غیاث) - آگاه وعارف به نسب مردم . (منتهی‌الارب) - ر - ك : گزیده .

طالب این سر اگر علامه‌ایست نکه حسام‌الدین که‌سامی‌نامه‌ایست

ج۱ نی، ص۷۱ س۱۱٤۷ - ج۱ بر، ص۶۰ س۱۱۷۲ - ج۱ علا، ص۳۱ س۱۰

علّت — (عر . ط) بکسر عین وتشدید وفتح لام، بیماری . (منتهی‌الارب) . - مرض .

شادباش ای عشق پر سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما

ج۱ نی، ص٤ س۲۲ - ج۱ بر، ص٤ س۲۳ - ج۱ علا، ص۱ س۱۶

علت اولی — (عر . م) عقل اوّل و ذات خدای‌تعالی . (غیاث) - بزعم فلاسفه عقل اوّل که صادر از علت العلل است باعث ایجاد عقل دوم وآن عقل علت آفرینش عقل سوم شد بهمین ترتیب تاعقل دهم . - ر - ك : عقول .

چار طبع و علت اولی نیم در تصرف دایما من باقیم

ج۱ نی، ص۲۳۶ ص۱۶۲۵ - ج۲ بر، ص۲۷۶ س۱۶۲۹ - ج۲ علا، ص۱٤۰ س۹

علت اولی نباشد دین او علت جزوی ندارد کین او

ج۳ نی، ص۲۰۳ س۳۵۷۷ - ج۳ بر، ص۵۸۸ س۳۶۲۲ - ج۳ علا، ص۲۸۷ س۱۵

علتی — ۱ — (عر) ضعیف وناتوان و بی ثبات (نی ج٤ ص۱٤٤) - بیمار ومریض و رنجور .

خلق جمله علتی اند از کمین یار علتی میشود علت یقین

ج۳ نی، ص۱٤۵ س۲۵۶۳ - ج۳ بر، ص۵۰۸ س۲۶۰۲ - ج۳ علا، ص۲۵۹ س۱٤

حکیمیم حلیمیم ز بغداد رسیدیم بسی علتیان را که زغم باز خریدیم

(دیوان کبیر ج۳ س۱۰۰٤۷)

۲ ــ (عر) متعصب . ـ اهل تعصب . (نی ج ۲ ص۳٦۳) ـ علت تراش . ـ علت جو . ـ دلیل تراش . ـ اهل استدلال ودلیل . ـ فیلسوف .

گفت خصمان عالمند وعلتی جاهلی تو لیک شمع ملتی

ج۱ نی، ص۲۹۹ س۲۷٤۹ ـ ج۲ بر، ص۲۲۹ س۲۷۸٤ ـ ج۲ علا، ص۱٦٥ س۲٦

علف‌ها ــ (عر + فا . م) بفتح عین ولام، وسوسه‌های مختلف . ـ امتحانات و آزمایش‌های گوناگون . (نی ج۷ ص۳۳۳)

این علف‌ها می‌نهم از بهر چیست تا پدید آید که حیوان‌جنس کیست

ج۱ نی، ص۲۹۵ س۲٦۷٦ ـ ج۲ بر، ص۲۲۵ س۲۷۱۰ ـ ج۲ علا، ص۱٦۲ س۳۷

علم ــ (عر . م) بفتح عین‌ولام، مشهور ومعروف . (غیاث) ـ اسم علم آنست که دلالت بر یک فرد ازبین افراد جنس خود کند . ـ کُنیه . ـ لقب . ـ نشان . (صراح)

یا علم باشد حیی نام وقیح یا سیاه زشت را نام صبیح

ج۳ نی، ص۲۹۱ س۲۲۲ ـ ج٤ بر، ص۱٤۲ س۲۲۹ ـ ج٤ علا، ص۳۲۸ س۲٦

علم افراشتن ــ (عر + فا) بفتح عین ولام ، بیدق بلندکردن . ـ نشان دادن. ـ آشکارکردن . ـ جلوه کردن . ـ دعوت آشکارکردن . ـ ر . ک : علم برافراشتن .

ازبرای پخته خواران کرم رحمتش افراشت در عالم علم

ج۱ نی، ص۲٤۰ س۲۷۲٦ ـ ج۱ بر، ص۱۸۸ س۲۸۱۲ ـ ج۱ علا، ص۹۷ س۵

عَلَّمَ‌الاسماء ــ (عر . ق) بفتح عین‌وتشدید وفتح‌لام، آموخت تمام نام‌هارا . ـ مأخوذ ازآیه شریفه «وَعَلَّمَ آدَمَ الاَسْماءَ کُلَّها ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَی

الْمَلائِكَةِ فَقالَ أَنْبِئُونی بِأَسْماءِ هؤُلاءِ إِنْ كُنْتُمْ صادِقینَ.» (سوره مبارکه البقره آیه ۳۰) که درباره خلقت آدم ابوالبشر و فرادادن علوم و اسماء باو نازل شده است.

تا ابد هرچه بود او پیش پیش درس کرد ازعلم الاسماء خویش

ج۱ نی،ص۱۶۳ س۲۶۴۹ - ج۱ بر،ص۱۳۶ س۲۷۱۱ - ج۱ علا،ص۷۰ س۲۲

چون شد آدم مظهر وحی ودود ناطقه او علم الاسماء گشود

ج۵ نی،ص۴۲۳ س۲۶۴۸ - ج۶ بر،ص۱۱۸۶ س۲۶۵۱ - ج۶ علا،ص۶۱۴ س۲۰

علم الاسما بگ -- (عر + ت . م . ق) علّم‌الاسماء + بگ که کلمه‌ایست ترکی بمعنی امیر وسالار ربار. (لطایف)- امیر وسالار داننده‌علوم واسماء . - لقب آدم ابوالبشر. - مأخوذ ازآیه کریمه قرآن مجید که در علم الاسماء نقل شد . - ر - ك : علم الاسماء . - آدم ابوالبشر که خداوند جمیع اسماء وصفات را باو آموخت .

بو البشر که علم الاسما بگست صد هزاران علمش اندر هر رگست

ج۱ نی،ص۷۶ س۱۲۳۴ - ج۱ بر،ص۶۴ س۱۲۶۲ - ج۱ علا،ص۳۳ س۲۲

آدمی کو علم الاسما بگست درتگ چون برق این سگه بی‌تگست

ج۱ نی،ص۳۹۷ س۲۷۰۸ - ج۲ بر،ص۳۲۷ س۲۷۴۳ - ج۲ علا،ص۱۶۴ س۲۲

علّم الانسان -- (عر . ق) بفتح عین ولام وتشدید لام ، آموزانید انسان را . - مأخوذ ازآیه شریفه «عَلَّمَ الْإِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ.» (سوره‌مبارکه العلق آیه شریفه ۵) - که درباره دانش‌هایی که خداوند متعال بآدم آموخت نازل شده‌است .

علم الانسان خم طغرای ماست علم عندالله مقصدهای ماست

ج۵ نی،ص۲۶۶ س۲۵۸۷ - ج۵ بر،ص۹۶۲ س۲۵۸۷ - ج۵ علا،ص۵۰۱ س۲۲

علم الیقین – ر - ك : اصطلاحات تصوف .

علم اندود – (عر + فا) پوشیده وآلوده بدانش . - با علم ودانش همراه .

من کی آرم رحم حلم آلود را ره نمایم حلم علم اندود را

ج ۵ نی، ص ۲٦٤ س ۴۱۵۳ - ج ۵ بر، ص ۱۰۴۹ س ۴۱۵۳ - ج ۵ علا، ص ۵۴۷ س ۱۱

علم برآوردن – (عر + فا . م) بفتح عین ولام ، بیدق بلندکردن . - آشکار گردیدن . - خودرا نشان دادن . - ظاهر شدن . - ظهور کردن .

روغن اندر دوغ باشد چون عدم دوغ در هستی برآورده علم

ج۳ نی، ص۴۵۸ س۳۰۴٦ - ج ٤ بر، ص ۷۷٤ س ۲۰٦۷ - ج ٤ علا، ص۴۰۵ س ۲

علم برافراشتن (عر + فا. م) بفتح عین ولام، بیدق بلندکردن. آشکار کردن. - ظاهر کردن . - اظهار دعوت کردن . - ر - ك : علم افراشتن .

یک جهودی این قدر زهره نداشت چون محمد این علم را برفراشت

ج ۱ نی، ص ٤٤ ۲ س ۳۹۷۰ - ج ۱ بر، ص ۲۰۰ س ۴۰۴۹ - ج ۱ علا، ص ۱۰۲ س ۲۱

علم بصحرا زدن – (عر + فا . م) بفتح عین ولام، سخت آشکارشدن. - اظهار امری درکمال‌وضوح وآشکاری .

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم اینچنین طَبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا میزنم یا سر اندازی و یا روی صنم

ج ۵ نی، ص ۵۱۲ س ۴۱٦۷ - ج ٦ بر، ص ۱۲٦٤ س ۴۱۷۰ - ج ٦ علا، ص ٦۵۰ س ۲۹

دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد علم بزن چو دلیران میانه صحرا

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۱۳۳)

علم بنای آخر – (عر + فا . م) بکسر عین وضم خاء، دانش ساختمان آخر ستوران .-

علوم دنیائی . ـ علوم مادی . ـ علوم عملی وظاهری .

این همه علم بنای آخرست — که عماد بود گاو و اشترست

ج۳ نی،ص۳۶۷ س۱۵۱۸ ـ ج۴ بر ص۶۹۷ س۱۰۲۲ ـ ج۴ علا،ص۳۶۲ س۲۸

علم بیرونزدن ــ (عر+ فا . م) بفتح عین ولام، بیدق درخارج شهر افراشتن. ـ ظاهر کردن. ـ آشکار کردن . ـ آشکار شدن .

مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بیرون علم

ج۳ نی،ص۴۳ س۷۵۵ ـ ج۳ بر،ص۴۱۷ س۷۶۱ ـ ج۳ علا،ص۲۱۰ س۱۲

علم تحقیقی ــ (عر. م) بکسر عین ومیم ، دانشی که از روی تفحص و تحقیق حاصل شود . ـ علم الهی . ـ دانش خدائی . ـ علم اولیاءالله ومردان کامل .

مشتری علم تحقیقی حق است — دایماً بازار او با رونق است

ج۱ نی،ص۴۳۰ س۲۲۶۶ ـ ج۲ بر،ص۳۵۴ س۳۳۱۳ ـ ج۲ علا ص۱۷۸ س۲

علم تقلیدی ــ (عر. م) علمی که ازتقلید دیگران حاصل شود. ـ علوم ظاهری. ـ علم علمای ظاهر . ـ علومی ازقبیل فقه واصول وشرعیات وفلسفه وغیره .

علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش برفروخت

ج۱ نی،ص۴۳۰ س۲۳۶۵ ـ ج۲ بر،ص۳۵۴ س۳۳۱۲ ـ ج۲ علا،ص۱۷۸ س۲

علمتنا ــ (عر . ق) مارا آموختی. ـ مأخوذ ازآیه شریفه « **قالُوا سُبْحانَکَ لا عِلْمَ لَنا اِلّا ما عَلَّمْتَنا اِنَّکَ اَنْتَ الْعَلیمُ الْحَکیمُ** . » (سوره مبارکه البقره آیه ۳۰) آیه ایست که ملائکه پس ازآنکه خدای تعالی آدم ابوالبشر را بآنان عرضه کرد واشاره فرمود که آنچه آدم ازعلوم ظاهر وباطن میداند شما هم اگرمیدانید بگوئید بخداوند متعال عرض کردند .

چون ملایک گوی لاعلم لنا تا بگیرد دست تو علمتنا

ج۴ نی، ص۶۴ س۱۱۳۰ - ج۲ بر، ص۴۳۶ س۱۱۴۰ - ج۲ علا، ص۲۲۱ س۲

علم جهر — (عر . ق) بکسر عین ومیم وفتح جیم، دانش آشکار . ـ علم ظاهر. باید اشاره باشد به‌آیهٔ شریفه « اِنَّهُ یَعْلَمُ الْجَهْرَ مِنَ الْقَوْلِ وَ یَعْلَمُ ما تَکْتُمُونَ . » (سوره مبارکه الانبیاء آیه ۱۱۱) وآیه ۷ ازسوره مبارکه الاعلی.

آن مثل آوردن آن حضرتست که بعلم سرو جهر او آیتست

ج۳ نی، ص۱۵۸ س۲۷۸۶ - ج۳ بر، ص۵۱۸ س۲۸۲۸ - ج۳ علا، ص۲۶۵ س۱۳

علم دین — (عر . م) دانش شریعت . ـ علم الٰهی که با خلقت آدم خلق شد . (نی ج۷ ص۸۳) ـ حقایقی که خدایتعالی بآدم ابوالبشر آموخت .

تا نداند شیر علم دین کشید تا نگردد گرد آن قصر مشید

ج۱ نی، ص۶۳ س۱۰۲۵ - ج۱ بر، ص۵۳ س۱۰۳۱ - ج۱ علا، ص۲۷ س۲۷

علم راه حق — (عر + فا . م) دانش‌طریق‌خدا . ـ علم دین . ـ علم اولیا ومردان کامل . ـ علم طریقت . ـ علم عرفان ومعرفت .

علم راه حق و علم منزلش صاحب دل داند آنرا با دلش

ج۲، نی ص۳۶۶ س۱۵۲۰ - ج۴ بر، ص۲۹۷ س۱۵۲۴ - ج۴ علا، ص۲۶۳ س۲۹

علم زدن — بفتح عین ولام، آشکار شدن . ـ هویدا شدن . ـ ظاهر شدن .

قبض دل قبض عوان شد لاجرم گشت محسوس آن معانی زد علم

ج۳ نی، ص۲۲ س۳۵۸ - ج۳ بر، ص۴۹۹ س۳۶۹ - ج۳ علا، ص۲۰۱ س۱۲

علم‌سر — (عر . م) بکسر عین و میم و سین ، دانش پنهان ، ـ علم باطن . ـ علم مخفی . ـ شاهدش در ذیل علم جهر گذشت . ـ (ر ـ ك : علم جهر)

علم شاه – (عر + فا . م) بکسر عین ومیم ، دانش خدا . ـ علم الهی .

این بدان بی استحان از علم شاه　　چون سری نفرستدت در پایگاه

ج۳ نی،ص۲۰۰ س۳۷۱ ـ ج۴ بر، ص۹۴۰ س۳۷۸ ـ ج۴ علا، ص۳۳۲ س۱۰

علم عندالله – (عر. ق) علمی که نزد خداست . ـ مأخوذ ازآیهٔ شریفه « **قُلْ اِنَّمَا الْعِلْمُ عِنْدَ اللهِ وَ اِنَّمَا اَنَا نَذیرٌ مُبینٌ** . » (سوره مبارکه المُلک آیه ۲۶)

علم الانسان خم طغرای ماست　　علم عندالله مقصدهای ماست

ج۵ نی، ص۲۶۶ س۲۵۸۷ ـ ج۵ بر، ص۹۶۲ س۲۵۸۷ ـ ج۵ علا، ص۵۰۱ س۲۲

علم ظنون – (عر . م) بکسر عین ومیم وضم ظاء ، دانش شک و تردیدها . ـ علم ظاهر . ـ علم کسبی . ـ علومی از قبیل فلسفه و امثال آن که با شک و تردید آمیخته است .

یک خلافی نی میان این عیون　　آنچنانکه هست درعلم ظنون

ج۵ نی، ص۵۱۰ س۴۱۳۵ ـ ج۶ بر، ص۱۲۶۲ س۴۱۳۸ ـ ج۶ علا، ص۶۵۰ س۱۲

علم کتیب – (عر . م) بکسر عین و فتح کاف ، دانش دفتر . ـ ازروی کتاب . (نی ج۸ ص۳۳۴) ـ ظاهر قرآن کریم . ـ اوراق قرآن مجید .

چند دزدی عشر ازعلم کتیب　　تا شود رویت ملون همچو سیب

ج۵ نی، ص۳۴۷ س۱۲۸۱ ـ ج۶ بر، ص۱۱۲۱ س۱۲۸۴ ـ ج۶ علا، ص۵۸۳ س۹

علم لدنّی (عر + م . ق) بکسر عین ومیم وفتح لام وضم وتشدید دال ، دانش ازجانب من (خدا) ـ علم شناسایی جوهر وصفات الهی . (ج ۸ نی ص۳۰) ـ علم اسماء وصفات . ـ مأخوذ ازآیه شریفه « **فَوَجَدا عَبْداً مِنْ عِبادِنا آتَیْناهُ رَحْمَةً**

مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْماً . » (سوره مبارکه الکهف آیه ٦٤) که درباره خضر و یا شعیب یا راهنمای موسی ع نازل شده‌است .

هر پری با عرض دریا کی پرد   تا لدن علم لدنی می‌پرد

ج۳ نی، ص٦٤ س١١٢٥ - ج۳ بر، ص٤٣٦ س١١٣٥ - ج۳ علا، ص٢٢٠ س٢٩

علم منزلش - (عر . م) بکسر عین و میم وفتح میم دوم ، دانش خانه او . - علم مقامات . (ج ۸ نی ص ١٦٤) - علم به مقامات تصوف آن که مختص مرشدان صوفیان است . - علم طریقت . شاهدش در ذیل « علم راه حق » گذشت . - (ر ـ ك : علم راه حق .)

علم مِنْ لَدُن - (عر . ق) دانشی ازجانب (خدا) - مأخوذ ازآیه شریفه‌ایکه در ذیل علم لدن گذشت . ر ـ ك : (علم لدن) - علم الهی . - دانش حق .

باز آمد کان محمد عفو کن   ای ترا الطاف علم من لدن

ج۱ نی، ص٥١ س٨١٣ - ج۱ بر، ص٤٢ س٨٢٦ - ج۱ علا، ص٢٢ س ٦

آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن   جانرا ازو خالی مکن تا بردهد اعمالها

(دیوان کبیر ج۱ ص٥)

علمنا - (عر . ق) بضم عین و کسر وتشدید لام ، مارا آموختند . - بما (ازجانب حق) آموختند . - مأخوذ است ازآیه شریفه « وَوَرِثَ سُلَيْمانُ داوُدَ وَقالَ يا اَيُّهَا النّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَاُوتينا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ اِنَّ هٰذا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبينُ . » (سوره مبارکه النمل آیه شریفه ١٦) که درباره حضرت سلیمان ع و فراگرفتن زبان مرغان (منطق‌الطیر) نازل شده است .

دیو بر شبه سلیمان کرد ایست   علم مکرش هست وعلمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشاش بود   منطق الطیری زعلمناش بود

ج ۵ نی،ص۵۰۴ س۴۰۱۳ - ج۶ بر،ص۱۲۵۶ س۴۰۱۶ - ج۶ علا،ص۶۴۷ س ۲۰

علمناك - (عر + فا - ق) بکسر عین ، علم + ناك پسوند اتصاف . - متصف بصفت علم ودانش . - عالم . - دانشمند . - اهل علم . - بیت زیر مربوطاست بحکایت هابیل که برادر خود قابیل را کشت وگورکنی را از زاغ آموخت و برادر مقتول را درخاك دفن کرد و درقرآن کریم بآن اشاره شده‌است. ر - ك: قرآن کریم سوره مبارکه المائده آیه ۲۷ تا ۳۱) ازقرآن چاپ مصر)

دفن کردش پس بپوشیدش بخاك   زاغ ازالهام حق بد علمناك

ج۳ نی،ص۳۵۵ س۱۳۰۷ - ج۴ بر،ص۶۸۷ س۱۳۱۷ - ج۴ علا،ص۳۵۸ س۱۸

علم نقل - (عر . م) بکسر عین ومیم وفتح نون؛ دانشی که‌ازکسی بکسی دیگر رسد . - علم منقول . - علوم ظاهر . - دانش‌هائی از قبیل فقه و اصول و شرعیات و نظایر آن .

یا بعلم نقل کم بودی ملی   علم وحی دل ربودی از ولی

ج۳ نی،ص۳۶۱ س۱۴۱۶ - ج۴ بر،ص۶۹۲ س۱۴۲۷ - ج۴ علا،ص۳۶۱ س ۴

علم وحی دل (عر + فا . م) بکسر عین ودال وفتح واو ، دانشی که بردل الهام شود . - علم الهی . - دانش خدائی . - علم انبیا واولیا که کسبی نیست . - سندش در ذیل علم نقل گذشت - (ر ك : علم نقل)

علم‌های بامزه - (عر + فا . م) بکسر عین و میم ، دانش‌هائی که در مذاق خوش آینداست . - علوم خارجی . - علوم عمومی. (نی ج۸ ص۳۹۹) - علوم‌ظاهری . - علوم کسبی .

علم‌های بامزه دانسته‌مان   زان گلستان یك‌دوسه گلدسته‌دان
زان زبون‌این دوسه گل گشته‌ایم   که در گلزار بر خود بسته‌ایم

ج ٥ نی ، ص٢٤٢ ٥ س٤٦٥١ - ج٦ بر ، ص١٢٩٠ س٤٦٥٤ - ج٦ علا ، ص٦٦٢ س٢٦

علمهای گدایان — (عر + فا) بفتح عین ولام ، بیدق‌های درویشان. - بیدق‌هایی که گدایان در دست میگرفتند وگرد شهرها و مراکز اجتماع میگردیدند . - در مصر درویشانی‌هستند که براسب سوارمیشوند ودرویش دیگر از پس آنها بیدق یاعلم می کشند ودرعقب همه درویشی باطبلی که می نوازد حرکت میکند . (نی ج٧ ص٣٤٩) - علم هایی که گدایان و درویشان هنگام گدایی یا پرسه زدن بردست گیرند وآن علامت فقر و درویشی است .

از علمهای گدایان ترس چیست کان علمها لقمه نان را رهیست

ج١ نی،ص٢٣٤ س٢١٥٤ - ج٢ بر، ص٣٤٩ س٢١٩٧ - ج٢ علا،ص١٧٥ س١٩

علن — (عر) بفتح عین ولام ، پیدا کردن ، آشکار گردیدن . (منتهی‌الارب) - آشکار . (غیاث) - «آمر سر وعلن» دربیت زیر کنایه است از وجود حقتعالی .

گفت نتوانم بدین افسون که من رو بتابم زآمر سر و علن

ج٥ نی،ص١٠٦ س١٦٥٦ - ج٥ بر، ص٩٠٨ س١٦٥٦ - ج٥ علا،ص٤٧٤ س١٣

علو — (عر) بضم عین ولام ، بلندگردیدن ومرتفع شدن . (اقرب الموارد) - بلندی و بزرگی قدر (منتهی‌الارب) - بلندی . - ارتقاع .

آنکه سرها بشکند او از علو رحم حق و خلق ناید سوی او

ج٣ نی، ص٣٨٨ س١٨٥٨ - ج٤ بر، ص٧١٥ س١٨٧٤ - ج٦ علا،ص٣٧٢ س٢٥

باد جنس آتشست و یار او که بود آهنگ هردو بر علو

ج٣ نی،ص٤٣٧ س٢٦٩٨ - ج٤ بر،ص٧٥٧ س٢٧١٧ - ج٤ علا،ص٣٩٥ س١١

علوق — (عر) بضم عین ولام ، باردار گردیدن . (منتهی‌الارب) - بفتح عین وضم لام ، بچه که درشکم باشد . (لطایف) - آبستنی وحمل . (نی ج٦ ص٢٣٣)

رد نماید از طریق زادنی گر نباشد از علوقش رهزنی

ج۵ نی، ص۲۴۷ س۳۸۹۳ - ج۵ بر، ص۱۰۳۴ س۳۸۹۳ - ج۵ علا، ص۳۹ س۷

علی — (عر) بضم عین، بزرگی وبلندی قدر وبلندی درمنزلت. (منتهی‌الارب)- بزرگی وشرف. (اقرب‌الموارد)

این برون از آفتاب و از سها و اندرون از عکس انوار علی

ج۱ نی، ص۷۰ س۱۱۲۵ - ج۱ بر، ص۵۹ س۱۱۵۱ - ج۱ علا، ص۳۰ س۲۶

علیاء — (عر) بفتح عین، مؤنث اعلیٰ بمعنی بهتر. (اقرب‌الموارد) - جای بلند. (منتهی‌الارب) - بلندی. - مقام ومنزلت بلند و رفیع.

سالها ابلیس نیکو نام زیست گشت رسوا بین که اورا نام چیست

در جهان معروف بد علیای او گشت معروفی بعکس، ای وای او

ج۱ نی، ص۱۷۴ س۳۰۴۰ - ج۲ بر، ص۳۴۳ س۳۰۷۹ - ج۲ علا، ص۱۷۲ س۲۰

علیک (گفتن) — (عر + فا. م) بفتح عین ولام، مخفف علیک‌السلام. - پاسخ سلام دادن. - جواب سلام.

پس‌علیکش گفت او را پیش خواند ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

ج۱ نی، ص۸۸ س۱۴۲۸ - ج۱ بر، ص۷۴ س۱۴۶۴ - ج۱ علا، ص۳۸ س۲۱

علیل — (عر) بفتح عین، بیمار و رنجور. (منتهی‌الارب) - ضعیف. - ناتوان. - درمانده. - عاجز از بیماری. (نفیسی)

این سبب همچون طبیب است و علیل این سبب همچون چراغست و فتیل

ج۱ نی، ص۳۴۷ س۱۸۴۰ - ج۲ بر، ص۲۸۴ س۱۸۵۹ - ج۲ علا، ص۱۴۴ س۲۹

هست افزونی هر ذاتی دلیل کو بود حادث بعلت‌ها علیل

ج ۳ نی، ص ۲۷۶ س ۱۱۶۹ - ج ۴ بر، ص ۷۰۵ س ۱۶۸۴ - ج ۴ علا، ص ۳۶۷ س ۲۹

علیم - (عر) بفتح عین، دانا. (منتهی‌الارب) - عالم. - دانشمند.

چون شود از رنج و علت دل سلیم   طعم صدق وکذب را باشد علیم

ج ۱ نی، ص ۲۹۹ س ۲۷۳۸ - ج ۲ بر، ص ۳۲۸ س ۲۷۷۳ - ج ۲ علا، ص ۱۶۵ س ۱۷

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   آن درخت علم باشد در علیم

ج ۱ نی، ص ۴۵۳ س ۳۶۶۸ - ج ۲ بر، ص ۴۷۴ س ۳۷۲۸ - ج ۲ علا، ص ۱۸۷ س ۱۱

علیم‌السر - (عر. م) بفتح عین و کسر لام و ضم میم، داننده نهانی. - خداوند متعال. - حقتعالی[1].

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست   یا علیم السر نشان ده راه راست

ج ۳ نی، ص ۳۹۹ س ۱۰۳۲ - ج ۴ بر، ص ۶۷۲ س ۱۴۰۱ - ج ۴ علا، ص ۲۵۱ س ۷

علیها - (عر. م) بفتح عین ولام براو، شارحان مثنوی درمعنی این کلمه اختلاف دارند. «لفظ علیها درمحاوره بمعنی بغتةً وناگاه، مبهم ونامشخص استعمال یافته. (اکبری دفتر ۶ ص ۳۸) - درمتن مثنوی چاپ علاءالدوله این کلمه «باعلیها» ضبط شده‌است ودرحاشیه آورده است: «بعضی اوقات بمعنی محصل و خلاصه استعمال شده و بعضی گویند در توران علیها را بمعنی مبهم استعمال کنند یعنی گویند فلانکس علیهاگفت یعنی مبهم بیان کرد.» - بحرالعلوم درشرح این کلمه آورده‌است: «درتحقیق معنی «علیها» دوستی داستانی بمن برگذار کرد که از آن معنی این لفظ بخوبی مفهوم ومحقق میشود وغیراز آن برکرسی نمی‌نشیند و او آنست که در مدارس ماوراءالنهر خباثث در شبهای تعطیل که یاد از ایام نشاط میدهد مثلا کرازی میسازند و یکی از ساده لوحان طلبه یا احمقان کنج مدرسه را دستار کلان و عمامه گران برسر نهاده اورا برمسند تدریس متکی می‌گردانند و جزوها بدست گرفته مطالعه‌های بی ماحصل میکنند و سراسری چند رفته این پا برآن پا می‌نهند

و بعداز خرامش چند جهة تحقق مباحث و تشخیص مطاب پیش ملاکرازی میآیند واز مقدمات مضحکه که بظاهر بحث نما باشد استفسار نموده آخر برسر این میآیندکه چون درهیچ بحثی تشفی ما ازتو حاصل نشد بگو ضمیر علیها بکجا راجع میشود وچون ضمیرش ازاینها خبر ندارد برسر این کُتکک مضبوط براوگرفته ودستار و جامه‌هایش را برمی کنند و ازمسند افاده بخاك مذلتش می‌اندازند .» - بعضی دیگر آورده‌اندکه درمناقب العارفین افلاکی «علیها» بمعنی بغتةً و یکبارگی نیز آمده . عده دیگر آنرا مأخوذ میدانند ازآیه شریفه «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ .» (سوره مبارکه الرحمن آیه۲۷) و یا آیه شریفه «مَنْ عَمِلَ صَالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَمَا رَبُّكَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ .» (سوره مبارکه حم آیه ٤٦) - استاد نیکلسن درتفسیر این کلمه آورده‌است «برای‌من قابل قبول نیست که این کلمه معادل «علی‌الفور» که بمعنی فی المجلس یا نقداً ویا بی‌درنگ باشد . و بنظر من بمعنی بغتةً وناگهان بهتر میآید . (نی ج ۸ ص ۳۲۵) - صاحب لطایف آورده است که در تتبع مناقب العارفین شمس‌الدین افلاکی چنان ظاهر شدکه لفظ علیها درآن زمان در روزمره بمعنی علاوه مصطلح بوده . (لطایف) - در فارسی‌امروز «علیه» (حروف‌جر وضمیر) بمعنی‌ضرر ونقصان‌است. (نفیسی) ودرتداول امروز «برعلیه» بمعنی برضد و بزیان‌آن استعمال‌میشود . - این کلمه در زمان مولانا بسیار استعمال میشده وافلاکی در مناقب العارفین بمعانی مختلف آورده است : از جمله بمعنی ، بنابراین وبااین‌همه : «علیها بااکراه تمام درآمده صحبت آن بزرگ را دریافته .» (مناقب افلاکی ج۱ ص٩٦) «علیها افتان وخیزان تاقرب‌نماز دیگر رفتم.» (همان‌کتاب ص٢٦٤) و بمعنی بغتتاً و بدون مقدمه و بدون خبر : «علیها شبی بیرون آمد و عزیمت دیار شام کرد .» (همان‌کتاب ص۱۳۱) و بمعنی یکباره و یک‌جا وتمام: «علیها تمام آبلوجهارا درحوض مدرسه قره طایی کرده در چند خم خسروانی دیگر جلاب ساختیم .» (همان کتاب ص۱۸۱) و بمعنی باوجود این وعلیرغم آنچه گذشت . باهمه اشکالاتی که در راه

بود : «علیها حضرت ولد چندانی کوشید که شفقت مولانا جوشید و رضاداد» . (همان کتاب ص۲۹۶) «علیها بعداز زحمات بسیار چون بکنار دربابیرون آوردیم» . (همان کتاب ص۳۶۸) و بمعنی تااینکه : «علیها بدرالدین تبریزی بادب تمام درآمد وسر نهاد بصدق درون مرید مخلص شد .» (همان کتاب ص۳۸۷) - دربیت زیر ظاهراً بمعنی بغتتاً و بدون مقدمه وناگهانی آمده است .

برجهید آن ترک و دبوسی کشید تا علیها برسر مطرب دوید

ج ۵ نی،ص۳۱۳ س۷۱۰ - ج۶ بر،ص۱۰۹۱ س۷۱۲ - ج۶ علا،ص۵۶۹ س۳

علیین - (عر . ق) بکسر عین ، زیر آسمان هفتم . (لسان‌التنزیل ص۲۶) - بالای بهشت ، دیوان نیکیها درآسمان هفتم . (مقدمة الادب ص۲۷۲) - طبقه بالائین بهشت . (اقرب‌الموارد) - جائی بآسمان هفتم که ارواح مؤمنین رابدانجا برند مقابل سجین ، جای کروبیین درآسمان هفتم . دیوان اعمال ملائکه وصلحا درآسمان هفتم . (لغت‌نامه) - بهشت . - مأخوذ ازآیه شریفه «کَـلّا کِتابَ الْأَبْرارِ لَفی عِلِّیّینَ * وَما اَدْراکَ ماعِلِّیّوُنَ * کِتابٌ مَرْقُومٌ * یَشْهَدُهُ الْمُقَرَّبُونَ .» (سوره مبارکه المطففین آیات ۱۸ تا ۲۱) - جهت اطلاع بیشتر ازاین کلمه ر - ك: تفسیر ابوالفتوح ومجمع البیان و تفسیر امام فخر وسایر تفاسیر معتبر ذیل آیات فوق‌الذکر .

انبیا چون جنس علیین بدند سوی علیین جان و دل شدند

ج۱ نی،ص۴۰ س۶۴۱ - ج۱ بر ، ص۳۳ س۶۴۹ - ج۱ علا،ص۱۷ س۷

آن عدویی کز پدرتان کین کشید سوی زندانش ز علیین کشید

ج۳ نی،ص۱۶۱ س۲۸۴۸ - ج۳ بر ، ص۵۲۱ س۲۸۹۰ - ج۳ علا،ص۲۶۷ س۸

برفوات جمال حضرت ایشان غریو حنین بعلیین رسانیدند . (رساله فریدون ص۱۵۱)

عماد – (عر) بکسر عین ، چوبی که خانه بر آن استوار شود . (لغت‌نامه) - ستون . (غیاث) - رکن و آنچه بدان تکیه شود . (لغت‌نامه)

این همه علم بنای آخرست　　　　که عماد بود گاوو اشترست

ج۳ نی، ص۳۶۷ س۱۵۱۸ - ج۴ بر، ص۶۹۷ س۱۵۲۲ - ج۴ علا، ص۳۶۳ س۲۸

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد　　　　که مساز از چوب پوسیده عماد

ج۵ نی، ص۴۶۷ س۳۴۱۲ - ج۶ بر، ص۱۲۲۵ س۳۴۱۶ - ج۹ علا، ص۶۳۲ س۱۵

عمارت – (عر) بکسر عین ، آبادداشتن و آبادگردانیدن . (منتهی‌الارب) - آبادانی . (نفیسی) - آبادی .

گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند　　　　آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

ج۱ نی، ص۹ س۱۰۴ - ج۱ بر، ص۸ س۱۰۴ - ج۱ علا، ص۴ س۹

عمارت کردن –(عر+فا) بکسرعین ، بنا کردن. (نفیسی)- ساختن- تعمیر کردن.- مرمت کردن .

وان عمارت کردن گور و لحد　　　　نی بسنگست و بچوب و نی لبد

ج۳ نی، ص۹ س۱۳۰ - ج۳ بر، ص۳۸۸ س۱۳۰ - ج۳ علا، ص۱۹۶ س۷

عمد – (عر.م) بفتح عین و میم ، چوب‌های بهم بسته که بدان ازدریا ونهرعبور کنند. (نفیسی)- قسمی قایق یا کشتی . (لغت‌نامه) - چوبی که بدان کشتی رانند . (خ مثنوی ص۹۹) - نوعی قایق .

بر سر دریا همی راند او عمد　　　　می‌نمودش آن قدر بیرون زحد

ج۱ نی، ص۶۸ س۱۰۸۵ - ج۱ بر، ص۵۷ س۱۱۱۱ - ج۱ علا، ص۲۹ س۲۷

هر جانوری کز اصل آبست — گر غرقه شود عمد نترسد

(دیوان کبیر ج ۲ س ۷۳۲۹)

عمد — (عر . ق) بضم عین ومیم ، جمع عمود . بمعنی ستونها (منتهی الارب) - بفتح عین ومیم، ستون‌ها. (لسان التنزیل ص۷) - بیت زیر اشاره است بآیات «اَللّٰهُ الَّذی رَفَعَ السَّمٰواتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَها» . « (سوره مبارکه الرعد آیه۲)-«خَلَقَ السَّمٰواتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَها.» (سوره مبارکه لقمان آیه ۱۰)

از حدوث آسمان بی عمد — آنچه دانسته بدم افزون نشد

ج۳ نی، ص۲۶۰ س۴۵۴۴ - ج۳ بر، ص۶۰۷ س۴۵۹۰ - ج۳ علا، ص۳۱۲ س ۱۴

عمر — (عر.ق) بضم میم ، زندگانی. (منتهی الارب) - حیات. (اقرب الموارد)- پیغمبر اسلام صلی الله علیه وآله وسلم بدانجهت که زندگانی و حیات معنوی بخش است.- بیت زیر اشاره است بآیه کریمه « لَعَمْرُكَ اِنَّهُمْ لَفی سَکْرَتِهِمْ یَعْمَهُونَ. » (سوره مبارکه الحجر آیه ۷۲) - که درخطاب به خواجه کائنات صلی الله علیه وآله وسلم نازل شده است .

ای لعمرك مرترا حق عمر خواند — پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ج۵ نی، ص۹ س۱۱۲ - ج۵ بر، ص۸۲۴ س۱۱۲ - ج۵ علا، ص۴۳۱ س۱۲

عمران — (عر) بضم عین ، آبادانی . (منتهی الارب) - شهر وآبادی .

گنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وارهند

ج۵ نی، ص۴۷ س۷۱۵ - ج۵ بر، ص۸۵۶ س۷۱۵ - ج۵ علا، ص۴۴۷ س ۱۰

عمرور — (عر + فا) بضم عین و فتح واو ، - زندگی کننده . - عمر کننده . -

زنده . ـ حی .

آن زنی هر سال زاییدی پسر بیش از شش‌مه نبودی‌عمرور

ج۳ نی ، ص۱۹٤ س۳۳۹۹ - ج۳ بر ، ص۵۰۰ س۳٤٤٤ - ج۳ علا ، ص۲۸۳ س۱۸

عمره — (عر.م) بضم عین وفتح راء ، یکی از ارکان حج است وآن از «اعتمار» مشتق شده است بمعنی زیارت کردن یا قصد مکانی آباد کردن . و در شرع آنرا «حج اصغر» نیزگویند وآنرا چهار عمل‌است : احرام ، طواف ، سعی بین صفا ومروه وحلق. (منتهی‌الارب) ـ عبادتیست حاجیان را و آن‌چنان باشد که احرام بسته از مکه بموضع مخصوص میروند ودرآنجا چند رکعت نماز میگذارند و باز بمکه برمیگردند و طواف خانه کعبه میکنند . (غیاث)

سوی مکه شیخ است بایزید از برای حج و عمره میدوید

ج۱ نی ، ص۲٦۹ س۲۲۱۸ - ج۲ بر ، ص۳۰٤ س۲۲۳۹ - ج۲ علا ، ص۱۵۳ س۲۰

عمره کردی عمر باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی

ج۱ نی ، ص۲۷۱ س۲۲٤۳ - ج۲ بر، ص۳۰۵ س۲۲٦۵ - ج۲ علا ، ص۱۵٤ س۹

قرب پنجه حج بجا آورده بود عمره عمری بود تا مهکرده بود

(منطق‌الطیر عطار ص٦۷)

عمش — (عر) بفتح عین ومیم ، سستی‌بینائی با جریان اشک اکثراوقات‌یاهموار (منتهی‌الارب)ـ ضعف بینائی باجاری‌شدن اشک‌همواره . (اقرب‌الموارد) ـ ضعف‌بصر و رفتن اشک اکثر اوقات بواسطه علتی . (غیاث) ـ کم‌دیدشدن چشم . ـ ضعف باصره .

اینچنین آتش‌کشی اندر دلش دیده کافر نه‌بیند از عمش

ج ۵ نی ، ص ۲۹۲ س ۳۶۳ - ج ۶ بر ، ص ۱۰۷۲ س ۳۶۳ - ج ۶ علا ، ص ۵۵۹ س ۲۱

عمل – ۱ – (عر . م) بفتح عین و میم ، کار . (منتهی الارب) ـ بکاربردن اعضای بدن در اجرای احکام الهی . استعمال جوارح در مقتضیات احکام شریعت و بعدازقول شهادتین قیام بعبادات بدنی ووظایف شرعی . (نفایس الفنون بنقل از لغت نامه) ـ کارهایی که نوصوفی بامر مرشد برای رسیدن بکمال انجام میدهد .

کی شود باریک هستی جمل جز بمقراض ریاضات و عمل

ج ۱ نی ، ص ۱۸۹ س ۳۰۶۵ - ج ۱ بر ، ص ۱۵۷ س ۳۱۳۱ - ج ۱ علا ، ص ۸۱ س ۱۳

۲ – (عر . ق) ظاهراً آنچه از سعادت و نحوست و اختیارات و سایر احکام نجوم بستاره‌ای تعلق میگیرد . ـ احکام نجوم .

چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک که تا آن حد عمل او برسد .

ج ۶ نی ، ص ۲۷۰ مقدمه - ج ۶ بر ، ص ۱۰۰۲ مقدمه - ج ۶ علا ، ص ۵۰۰ مقدمه

عمود – (عر) بفتح عین ، ستون خانه . (منتهی الارب) ـ ستون .

آن یکی را کف چو بر پایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود

ج ۳ نی ، ص ۷۲ س ۱۲۶۴ - ج ۳ بر ، ص ۴۴۳ س ۱۲۷۴ - ج ۳ علا ، ص ۲۲۵ س ۱

عمی – ۱ – (عر . م) بفتح عین و آخر الف ، رفتن بینائی دل . (منتهی الارب) ـ رفتن بینائی قلب یعنی ضلالت و غوایت و گمراهی . (نفیسی) ـ نادان شدن . (لطایف) ـ کوری باطن . ـ کوردلی .

این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان بی‌منتها

ج ۱ نی ، ص ۱۸ س ۲۶۸ - ج ۱ بر ، ص ۱۶ س ۲۶۷ - ج ۱ علا ، ص ۷ س ۲۹

۲ـ (عر) بفتح عین و کسر میم و آخر یاء ، کور . (منتهی‌الارب) ـ نابینا .

صد هزاران نام ، او یک آدمی　　　صاحب هروصفش از وصفی‌عمی

ج۱ نی ، ص ٤٥٤ س ۳٦٧٤ ـ ج۲ بر ، ص ۳٧٤ س ۳۷۲۷ ـ ج۲ علا ، ص۱۸۷ س ١٦

۳ـ (عر.ق) بضم عین و سکون میم ویاء ، جمع اعمی بمعنی کوران. (لسان‌التنزیل ص٨٤) ـ کوری . ـ نابینائی مأخوذ از آیه شریفه : « **صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَرْجِعُونَ** .» (سوره مبارکه البقرة آیه ١٨) .

من ندانم خیر الا خیر او　　　صم‌وبکم‌وعمی من ازغیراو

ج٥ نی ، ص١٠٧ س١٦٨١ ـ ج٥ بر ، ص٩٠٩ س١٦٨١ ـ ج ٥ علا ، ص٤٧٤ س ٢٥

عمیا ـ (عر) بفتح عین ، مأخوذ ازتازی ، کورکورانه ناآگاهانه. (لغت‌نامه)ـ پوشیدگ و چیز پوشیده . (غیاث) ـ نادانسته . ـ چشم‌بسته .

من درآن وادی چگونه خود ز دور　　　شادیی میکردم از عمیا و شور

ج٥ نی ، ص٨٣ س١٢٨٥ ـ ج٥ بر ، ص٨٨٨ س١٢٨٥ ـ ج٥ علا ، ص٤٦٤ س١١

چند بر عمیا دوانی اسب را　　　باید استا پیشه راو کسب را

ج٥ نی ، ص٥١١ س٤١٤٢ ـ ج٦ بر ، ص١٢٦٢ س٤١٤٥ ـ ج٦ علا ، ص٦٥٠ س١٦

عهده‌ای در گردنت صدیق کرد　　　آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد

(منطق‌الطیر ص٢٩)

عمیان ـ (عر) بضم عین ، جمع اعمی بمعنی کوران و نابینایان.

خود عصا معشوق عمیان می‌بود　　　کور خود صندوق قرآن می‌بود

ج٣ نی ، ص٧٩ س١٣٩٦ ـ ج٣ بر ، ص٤٤٩ س١٤٠٧ ـ ج٣ علا ، ص٢٢٨ س ٣

عمید خراسان (عر) عمید، بفتح عین ، یعنی پیشوای قوم . (صراح) ـ سابقاً یک نوع مخاطبه (لقبی) بود که ازجانب سلطان به وزرا و بزرگان داده میشد. (لغت‌نامه)ـ سردار قوم (منتهی‌الارب)ـ سرور وتکیه گاه مردم که حوایج خود را باو رجوع کنند . (اقرب الموارد) و مولانا آنرا مستوفی معنی کرده است . ـ در کتب تاریخ سلف باین کلمه خاصه « عمید خراسان » بسیار برمیخوریم و آنها اغلب اشخاصی بوده‌اند که بعدها بوزارت ومقامات عالیه رسیده‌اند مثل سوری بن معتز و عمیدالملک کندری و دیگران وروبهمرفته بکسی اطلاق میشد که امور سرزمین خراسان‌را ازطرف سلطان‌های وقت باو واگذار میکردند . ـ رئیس خراسان .

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن . پرسید که اینها کدام‌امیرانند وچه شاهانند ؟ گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند . روی بآسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز . آنجا مستوفی را عمید گویند.

ج ۵ نی، ص ۲۰۲ عنوان ـ ج ۵ بر، ص ۵۹۹ عنوان ـ ج ۵ علا، ص ۱۹ ۵ عنوان

شهش گفتا که فرمان دادمت من عمیدی خراسان دادمت من

(اسرارنامه عطار ص ۱۹۱)

عمیق ـ بفتح عین، دورتک یا دراز. (منتهی‌الارب) ـ ژرف بمعنی‌دوروودراز. (غیاث) ـ از این نظر است که صحرای عمیق و بیابان عمیق هم استعمال شده است بمعنی بیابان و صحرای ژرف و دور و دراز . و درقرآن کریم فجٌ عمیق (سوره حج آیه ۲۸) آمده است بمعنی دره و راه دور و دراز . ـ ژرف .

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق در بیابانهای بی‌آب و عمیق

ج۱ نی،ص۷۵ س۱۲۱۹ - ج۱ بر ، ص۶۳ س۱۲۴۷ - ج۱ علا ، ص ۳۳ س ۲

عنا - (عر) بفتح عین ، رنج ومشقت . (منتهی‌الارب) - زحمت - ناراحتی .

بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این درعناید هشت‌سال

ج۳ نی ، ص۲۸۰ س۴۱ - ج۴ بر ، ص۶۲۴ س۴۱ - ج۴ علا ، ص۳۲۴ س۱۲

شه ماست شمس دنیم بحقیقت یقینم / ز لبان نبات ریزد ببرد ز ما عنا را

(دیوان شمس تبریز)

عناق - (عر) بکسر عین ، بگردن هم دست درآوردن بمحبت و جز آن . (منتهی‌الارب) - معانقه . (نفیسی) - دست بگردن شدن .

گریه از هجران بود یا ازفراق / با عزیزانم وصالست و عناق

ج۳ نی، ص۱۰۴۸ س۱۸۲۱ - ج۳ بر ، ص۴۷۲ س۱۸۵۱ - ج۳ علا، ص۲۴۰ س۲۳

عنان آسمان - (عر+فا) عنان‌السماء، آنچه از آسمان بنظر آید.(منتهی‌الارب)- تا آنجا که در عمق آسمان چشم کار میکند . - در تداول امروز ، دل آسمان .

نورشعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

ج۳ نی، ص۱۱۳ س۱۹۸۶ - ج۳ بر ، ص۴۸۰ س۲۰۲۰ - ج۳ علا،ص۲۴۵ س۱۰

دو دوم‌سنگ است‌پیه چشمشان / نور وحیش تا عنان آسمان

ج۳ نی، ص۲۸۸ س۱۸۸۴ - ج۴ بر ، ص۷۱۶ س۱۹۰۰ - ج۴ علا، ص۳۷۳س۱۸

نردبان‌هائیست پنهان درجهان / پایه پایه تا عنان آسمان

ج۵ نی، ص۱۶۴ س۲۵۵۶ - ج۵ بر ، ص۹۶۱ س۲۵۵۶ - ج۵ علا، ص۵۰۱ س ۱

چون بتربت جدم و پدرم نظر می‌کنم دو نور عظیم می‌بینم که از سر هردو تربت

مبارك متصاعد میشود و تا عنان آسمان جولان کنان میرود. (مناقب افلاکی ج۱ ص۴۷)

عنان تابیدن — (عر + فا . م) بازگردانیدن مرکب . ـ بازگشتن . ـ اعراض .

ترك من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش

ج ۵ نی، ص ۱۰۰ س ۱۵۶۲ ـ ج ۵ بر، ص ۹۰۲ س ۱۵۶۱ ـ ج ۵ علا، ص ۴۷۱ س ۲۷

عنان درکشیدن — (عر + فا . م) نگاهداشتن مرکب . ـ متوقف شدن . ـ ایستادن .

تك مران درکش عنان مستور به / هرکس از پندار خود مسرور به

ج ۱ نی، ص ۲۲۲ س ۳۶۱۱ ـ ج ۱ بر، ص ۱۸۲ س ۳۶۸۷ ـ ج ۱ علا ، ص ۹۴ س ۷

عنایات — (عر) ر ـ ك : عنایت .

عنایت — (عر) بکسر عین، قصد کردن و اهتمام داشتن بچیزی . (غیاث) ـ میل و محبت ، مهربانی ولطف و احسان وبخشش وانعام . (نفیسی)

اینهمه گفتیم لیك اندر بسیچ / بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ

بی‌عنایات حق و خاصان حق / گر ملك باشد سیاهستش ورق

ج ۱ نی ، ص ۱۱۴ س ۱۸۰۸ ـ ج ۱ بر ، ص ۹۶ س ۱۹۲۵ ـ ج ۱ علا، ص ۴۹ س ۲۰

ور تو نگذاری عنایتهای او / خود گذارد ای دلم مولای او

ج ۱ نی ، ص ۴۳ س ۶۸۴ ـ ج ۱ بر، ص ۳۶ س ۶۹۴ ـ ج ۱ علا، ص ۱۸ س ۱۵

عنب — (عر) بکسر عین و فتح نون ، انگور . (غیاث)

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دعا

ج ۱ نی ، ص۴۰۵ س۳۶۸۲ - ج۲ بر ، ص۳۷٤ س۳۷٤٤ - ج۲ علا، ص۱۸۷ س۱۷

عنت — (عر) بفتح عین ونون ، گناه‌ورزیدن . (منتهی‌الارب)ـ گناه. (غیاث)ـ خطا . (اقرب‌الموارد)

گفت رو سه تو رهی سه آینه‌ت   دایماً در بغض و کینی و عنت

ج۳ نی، ص۸۹ س۱۵۷٤ - ج۳ بر، ص٤۵۸ س۱۵۹۸ - ج۳ علا، ص۲۲۲ س ۵

پادشاهان خون کنند از مصلحت   لیک رحمتشان فزونست از عنت

ج۳ نی ، ص۴۲۲ س۲٤۳۵ - ج٤ بر، ص٤٤۷ س۲٤۵٤ - ج٤ علا، ص۳۸۷ س ۲۷

عندلیب — (عر) بفتح عین و دال ، بلبل . ـ در اینجا بمعنی طوطی . ـ طوطی سخن‌گو .

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب   از بیان حال خودمان ده نصیب

ج۱ نی، ص۱۱۱ س۱۸۲۸ - ج۱ بر، ص۹۳ س۱۸۷۳ - ج ۱ علا، ص٤۸ س۱۰

عنصر — (عر) بضم عین وصاد ، اصل و بنیاد . (غیاث) ـ بیخ و اصل و بن . (اقرب‌الموارد)

طبع من دیگر نگشت و عنصرم   تیغ حقم هم بدستوری برم

ج۱ نی، ص۵۲ س۸۳۰ - ج۱ بر ، ص٤۲ س۸٤۱ - ج۱ علا، ص۲۲ س۱۷

عنف — (عر) بضم عین ، درشتی و سختی و ضد رفق ومدارا. (منتهی‌الارب)

گفت بشنو گر نباشم جای لطف   سر نهادم پیش اژدرهای عنف

ج۱ نی، ص۷۲ س۱۱۶۷ - ج۱ بر، ص۶۱ س۱۱۹۳ - ج ۱ علا، ص۳۱ س۲۶

بو که از عنفی کند در تو نگاه زانکه پندارم که لطفت نیست‌راه

(مصیبت‌نامه‌عطار ص ۱۲۶)

عنقــ(عر) بضم‌عین ونون . گردن . (منتهی‌الارب) ـ تا عنق در (آب) فروشدن کنایه است از غرقه‌شدن . ـ بکلی محو و مسحور چیزی شدن .

خاطرش شد سوی صوفی‌قنق اندرآن سودا فرو شد تا عنق

ج ۱ نی، ص۲۵۸ س۱۹۷ ـ ج۲ بر، ص۲۱۲ س۱۹۷ ـ ج۲ علا، ص۱۰۹ س ۲۳

توگر برگیری از پیش‌این تنق را چو عوج بن عنق طوق عنق را

(اسرارنامه عطار ص ۲۰۰)

عنقاــ (عر) بفتح‌عین ، پرنده‌ایست‌معروف‌الاسم ومجهول‌الجسم. (منتهی‌الارب)ـ سیمرغ. (برهان)ـطایریست درازگردن که‌نزدبعضی وجودفرض دارد چراکه‌هیچکس آنرا ندیده است . ودرنفایس‌الفنون از تفاسیر مسطور است که در زمین اصحاب الرأس مرغی بس عظیم با چهارپای و روی مانند آدمی و با پرهای الوان بافراط درازی گردن پیدا شده بود هرجا که کودکی دیدی ببردی . آن قوم پیش حنظلة بن صفوان که پیغمبر ایشان بود رفته ازآن شکایت کردند . حنظله دعا کرد حق‌تعالی آن مرغ را در بعضی از جزائر انداخت ودرآن‌جزائر فیل واژدها را شکار کرده میخورد . (غیاث)ـ سیمرغ.ـ (ر ـ ك : سیمرغ) .

سایه او را نبود امکان دید همچو عنقا وصف او را می‌شنید

ج۳ لی، ص۲۸۰ س۴۲ ـ ج۴ بر، ص۶۲۴ س۴۲ ـ ج۴ علا، ص۳۲۴ س ۱۳

۲ــ (عر. م) انسان کامل را نیزعنقا گویند . (کشاف اصطلاحات الفنون) ـ نبی ـ ولی . ـ مرد کامل .

چشم ، هدهد دید و جان عنقاش دید حس چو کفی دید و دل دریاش دید

ج۱ نی ، ص۳۳٤ س۱٦۰٤ - ج۲ بر، ص۲۷۵ س۱٦۱۸ - ج۲ علا، ص۱۲۹ س۲۷

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی   از لعابی خیمه کی افراشتی

ج۲ نی ، ص۲۲۷ س۳۹۸۲ - ج۳ بر، ص۵۷۸ س۴۰۲۹ - ج۳ علا ، ص۲۹۸ س ٤

۳— (عر.م) عقل‌فعال . (ش.م)

گاه خورشیدو گهی دریا شوی   گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

ج۱ نی، ص۲٤۹ س٤۹ - ج۲ بر ، ص۲۰۵ س٥٤ - ج ۲ علا ، ص۱۰٦ س ۱۰

عنقای حق — (عر.م) سیمرغ خداوند - معشوق واقعی . - ولی . - مرد کامل - قطب عالم .

گفت ای عنقای حق جانرا مطاف   شکر که باز آمدی از کوه قاف

ج ۳ نی، ص۲٦۹ س٤٦٩٤ - ج ۳ بر ، ص٦۱٤ س٤٧٤٥ - ج۳ علا، ص ۳۱۷ س ۸

عنقای دل — (عر . م) بفتح عین ، عالم روح . - عالم عشق - عالم بی‌نیازی . - جهان معنی[1] .

گر روی رو در پی عنقای دل   سوی قاف ومسجد اقصای‌دل

ج۳ نی، ص۳۵٦ س۱۳۱۳ - ج ٤ بر ، ص٦۸۷ س۱۳۲٤ - ج٤ علا ، ص۲۰۸ س۲۱

عنقای غیب — (عر.م) داننده‌راز . - علیم‌السر . - آگاه باسرار.- مرد کامل.

ای دلت پیوسته با دریای غیب   ای بقاف مکرمت عنقای غیب

ج۵ نی، ص٤۵۹ س۳۲۷۰ - ج٦ بر، ص۱۲۱۸ س۳۲۷۳ - ج ٦ علا، ص٦۲۸ س ۲۷

عنکبوت— (عر.م) بفتح عین و کاف ، کرم‌معروف که‌بفارسی آنرا تننده‌گویند. (آنندراج)- سرشت بشروطبع آدمی . (نی ج۸ص۳۷۵)

بر سطرلابش نقوش عنکبوت — بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا زچرخ غیب و زخورشید روح — عنکبوتش درس گوید از شروح

ج ۵ نی، ص ۴۵۱ س ۳۱۴۰ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۱ س ۳۱۴۲ - ج ۶ علا، ص ۶۲۶ س ۱۰

عنکبوت اسطرلاب — (عر.ن) امّا روی اسطرلاب آنست کز آنسوی پشت اوست . وگرد برگرد او دیوارکی است نامش حجره . واندرونش برروی صفحه‌ایست دریده نامش عنکبوت و نیز شبکه گویند و اندرین دایره‌ایست تمام و بر روی نامهای دوازده برج نبشته و نامش منطقةالبروج . (التفهیم ص ۲۸۸) ـ صفحه بالای اسطرلاب که مدار اسطرلاب بر آنست. (لطایف) ـ نام شبکه‌ایست در اسطرلاب که بروج وعظام از کواکب ثابته بر آن نگاشته است . (لغت‌نامه) ـ ر ـ ک : اصطرلاب .

عنکبوت و این سطرلاب رشاد — بی منجم در کف عام اوفتاد

ج ۵ نی، ص ۴۵۱۱ س ۳۱۴۲ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۱ س ۳۱۴۵ - ج ۶ علا، ص ۶۲۶ س ۲

صبح چون عنکبوت اسطرلاب — بر عمود زمین تنید لعاب

(دیوان خاقانی)

عنکبوتی بر سطرلابست نیز — کو نداند برفلک یکذره چیز

(مصیبت‌نامه عطار ص ۲۲۱)

عنکبوت دیو — (عر+فا.م) وسوسه‌های شیطانی .

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب — کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

ج ۳ نی، ص ۲۴۸ س ۴۳۴۲ - ج ۳ بر، ص ۵۹۶ س ۴۲۹۱ - ج ۳ علا، ص ۳۰۷ س ۲۴

عنود — (عر) بفتح عین، برگردنده از راه . (منتهی‌الارب) ـ ستیزنده وگمراه. (غیاث)

اولیا اصحاب کهفند ای عنود　　در قیام و در تقلب هم رقود

ج ۱ نی، ص۱۹۶ س۳۱۸٤ - ج۱ بر، ص۱۶۲ س۳۲۵۳ - ج۱ علا، ص۸٤ س۱۷

۲- گمراه و منحرف از راه راست . بیت زیر اشاره است بحکایت هاروت وماروت ومسخ‌شدن آنها که در قرآن کریم بآن اشاره شده ودرقصص انبیاءنیزقصه‌شان بتفصیل آمده است - ر- ك: قرآن کریم سوره البقره آیه۹۷ وجوری وثعلبی ونیشابوری و سایرقصص انبیاءبرذیل حکایت هاروت و ماروت .

صورتی را زهره کردن مسخ بود　　خاك وگل گشتن چه‌باشدای‌عنود

ج۱ نی، ص۲٤ س۵۳۶ - ج۱ بر، ص۲۸ س۵٤۲ - ج۱ علا ، ص۱٤ س۲۱

عنید — (عر) بفتح عین، آنکه دیده و دانسته ازحق برگردد . (منتهی‌الارب) - سرکش . (آنندراج) - ستیزنده . (غیاث) - ناسازگار . - مخالف .

گرنه فرزند بلیسی ای عنید　　پس بتو میراث آن سگ‌چون‌رسید

ج۱ نی ، ص۲٤۳ س۳۹۶۳ - ج۱ بر ، ص۱۹۹ س٤۰٤۱ - ج۱ علا، ص۱۰۲ س ۱۷

همچوشیبان راعی از گرگ عنید　　وقت‌جمعه بر رعا خط میکشید

ج۵نی، ص۵۰۱ س٤۸۱۵ - ج ۶ بر، ص۱۲۹۷ س٤۸۱۸ - ج ۶ علا ، ص۶۶۷ س۱۷

عنیف — (عر) بفتح عین ، درشت . (منتهی‌الارب) - سخن درشت . (نفیسی)- سخت . - شدید .

همچنین میگفت او پند لطیف　　همچنان میگفت او دفع عنیف

ج۳ نی ، ص۷۵ س۱۴۲۸ - ج ۳ بر ، ص٤٤۶ س۱۲۲۹ - ج۳ علا، ص۲۲۶ س ۱۰

عنّین — (عر) بکسرعین و تشدید نون ، نامرد یا آنکه خواهش زنان ندارد .

(منتهی‌الارب) ـ کسی که نتواند با زنان نزدیکی کند . (نفیسی) ـ هرمردی که سببی از اسباب با هریک از اقسام زنان نتواند مباشرت کند . (کشاف اصطلاحات‌الفنون)

داروی مردی کن و عنین مپوی   تا برون آیند صدگون خوبروی

ج۱ نی، ص۲۵۳ س۱۹۴۷ ـ ج ۲ بر، ص۲۹۰ س۱۹۶۲ ـ ج ۲ علا ، ص۱۴۷ س۳

عاشقان عریان همی خواهند تن   پیش عنینان چه جامه چه بدن

ج۵ نی ، ص۲۲۰ س۳۶۳۳ ـ ج۵ بر، ص۱۰۲۰ س۳۶۳۳ ـ ج۵ علا، ص۵۳۱ س۲

دنیا همچون شهوت عنین روی می‌نماید وقرار نمی‌گیرد. (فیه‌مافیه ص۹۰)

چو از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشد

مر اورا کوی پر عنین و ما را خانه پرعذرا

(دیوان سنایی ص۳۰)

عوام ـ (عر) بفتح عین ، جمع عامه ، همه مردم و جمهورمردم . مردمان فرومایه و دون . (نفیسی)

چونکه در ریش عوام آتش فتاد   بند کردندش بزندانی نهاد

ج۱ نی ، ص۲۲۲ س۱۳۹۰ ـ ج۲ بر ، ص۲۶۵ س۱۴۰۷ ـ ج۲ علا ، ص۱۳۵ س۱۳

عوان ـ (عر) بفتح عین ، بچنگ گیرنده ونگاهدارنده . (نفیسی) ـ درنصیحت‌الملوك بمعنی سرهنگ و محصل دیوان آمده است (ر ـ ك : ص۱۱و۸) ـ پاسبان ومأمور اجرا . (خ . مثنوی ص۱۰۹) ـ عمله واکره و زیردستان شرطه و عامل اوامر شرطه و دیوان او که غالباً مردمی سختگیر وظالم بودند . (نی ج۷ص۱۰۲) ـ پلیس وپاسبان ومأمور اجرا دراجتماعات امروز ـ درمثنوی بمعنی سخت گیر وظالم و زجرکننده هم آمده است .

تا چنان شد کان عوانان خلق را   منع میکردند کاتش در سها

ج۱ نی، ص۵۰س۸۰۶ - ج ۱ بر، ص۴۲ س۸۱۹ - ج۱علا، ص۲۱ س ۲۹

قبض دل قبض عوان شد لاجرم — گشت محسوس آن معانی‌را علم

ج۲ نی، ص۲۲ س۳۵۸ - ج۲ بر، ص۳۹۹ س۳۵۹ - ج۲ علا، ص۲۰۱ س ۱۲

سیاره شب پر ازعوان شد — بر دجله نیلگون روان شد

(لیلی و مجنون نظامی ص ۱۴۰)

اخی ناطور حکایت کرد که روزی عوانی مقابل بهاء ولد افتاده دید که مظلومی‌را می‌رنجاند بعصای خود آن عوان را بزد فی الحال جان بجهنم سپرد . (مناقب افلاکی ص ۳۵)

عوانی — (عر) ستمگری و جباری و سختگیری و زجر کردن . (لغت‌نامه) - ظلم و ستم .

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان — کز عوانی ساعت مردن عوان

ج۱ نی، ص۱۵۰ س۲۴۳۸ - ج۱ بر، ص۱۲۵ س۲۴۹۶ - ج۱ علا، ص۶۵ س ۶

سعد دارش این جهان و آن جهان — از عوانی و سگی‌اش وارهان

ج۳ نی، ص۲۸۱ س۵۸ - ج۴ بر، ص۶۲۴ س۵۸ - ج۴علا، ص۳۲۴ س ۲۱

عود — ۱— (عر) بضم عین ، چوب . (منتهی‌الارب) - ر.ك : صد چوب‌جزا.

او زنا کرد و جزا صد چوب بود — گوید او من کی زدم کس‌رابعود

ج۳نی، ص۱۹۷ س۳۴۵۱ - ج۳ بر، ص۵۵۲ س۳۴۹۶ - ج ۳ علا، ص۲۸۴ س ۱۸

۲— (عر) چوبیست که دخان آن بوی خوش دارد . (منتهی‌الارب) - چوبی‌است خاص که رنگش سیاه باشد چون در آتش سوزند بویهای خوش دهد . (غیاث)

آن زلیخا وز سپندان تا بعود — نام‌جمله چیز یوسف کرده‌بود

ج ۵ نی، ص ٤٥٠ س ٤٠٢١ - ج٦ بر، ص ١٢٥٧ س ٤٠٢٤ - ج ٦ علا، ص ٦٤٤ س ٢٥

عود – (عر) بفتح عین ، برگردیدن و بازگشتن . (منتهی‌الارب) - مراجعت برگشت . (نفیسی) - بازگشت .

آبی و خاکی و بادی و آتشی
عرشی و فرشی و رومی و کشی

از امید عود هر یک بسته طرف
اندرین کاروانسرا از بیم برف

ج ۵ نی ، ص ٤٠٨ س ٢٣٩٠ - ج ٦ بر ، ص ١١٧٤ س ٢٣٩٣ - ج ٦ علا، ص ٦٠٨ س ٢٩

عور – (عر) بفتح عین ، برهنه (غیاث) - عریان .

گفت ای شه بر من عور گدا
قول دشمن مشنو از بهر خدا

ج ۱ نی، ص ٧٦ س ١٢٢٧ - ج ۱ بر ، ص ٦٤ س ١٢٥٥ - ج ۱ علا، ص ٣٣ س ١٤

بیت زیر اشاره است بحکایت آدم و حوا که پس از فریفته‌شدن بوسوسه شیطان عریان و برهنه ماندند و بابرگ درختان بهشت خود را می‌پوشانیدند . - (ر - ك : سوره مبارکهٔ الاعراف آیات ١٩ تا ٢٢ از قرآن چاپ مصر)

از نبی بشنو ضلال رهروان
که چه شان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله راه از جاده دور
بردشان و کردشان ادبار و عور

ج ۱ نی ، ص ١٨١ س ٢٩٤٨ - ج ۱ بر، ص ١٥٠ س ٣٠١١ - ج ۱ علا ، ص ٧٨ س ٥

عورت – ۱– (عر) زن بطور کلی .

عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاك و گل گشتن چه باشد ای عنود

ج ۱ نی ، ص ٣٤ س ٥٢٥ - ج ۱ بر، ص ٢٨ س ٥٤١ - ج ۱ علا، ص ١٤ س ٢١

یکی عورت طواف خانه میکرد
نظر افکند بر رویش یکی مرد

(الهی‌نامه عطار ص ٢٣٢)

۲– (عر.م) زن و زوجه مرد . (نفیسی) ـ عیال .

وانکه قصد عورت تو میکند صدهزاران خشم ازتو میدمد

ج۵ نی ، ص۱۹۵ س۳۰٤٦ ـ ج ۵ بر ، ص۹۸۸ س۳۰٤٦ـ ج ۵ علا ، ص۸

عورتان خانه – (عر + فا . م) زنان خانه . ـ اهل خانه . ـ زنان و دختران خانواده .

درمیان همدگر مردانه‌اند در غزا چون عورتان‌خانه‌اند

ج۳ نی ، ص۲۲۸ س۴۰۰۳ ـ ج ۳ بر، ص۵۷۹ س٤۰۵۰ ـ ج۵ علا ، ص۲۹۸ س۲۰

عوری– (عر) بضم عین، برهنگی ـ عریانی . ـ استاد نیکلسن آنرا بی‌جا ومسکن و زمین و ناامید و بدون آرزو (نی ج۷ص۹۵) و بی ثمر و بیحاصل (نی ج٤ص۲٤۹) معنی کرده است .

ور نگاریدی اصل از عوریش کی شدی پیدا برو مقهوریش

ج۳ نی، ص۲۵۵ س٤٤٦۵ ـ ج۳ بر ، ص۶۰۲ س٤۵۱٤ ـ ج۳ علا ، ص۳۱۰ س۲۶

عوز – (عر) بفتح عین و واو ، نیاز ودرویشی . (منتهی‌الارب) ـ احتیاج و تنگدستی . (اقرب‌الموارد)

بعد سالی چند بهر رزق و کشت شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

ج۴ نی، ص۳٤۷ س۱۱۶۶ ـ ج٤ بر، ص۶۸۰ س۱۱۷۹ ـ ج ٤ علا، ص۳۵۵ س ۱

عوض – ۱– (عر) بفتح عین وواو ، آنچه بجای دیگری آید . (منتهی‌الارب)ـ بدل چیزی . (آنندراج) ـ جز او پاداش ومکافات وتلافی . (نفیسی)

این همه بازار بهر این غرض بر دکانها شسته بربوی عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند وندرون دل عوض‌ها می‌تنند

ج ۳ نی، ص ۱۹۱ س ۳۳۵۶ - ج ۳ بر، ص ۵٤۸ س ۳٤۰۱ - ج ۳ علا، ص ۲۸۲ س ٦

عوعو — (فا) بانگ سگ . - سروصدای سگ .

در شب مهتاب مه را بر سماك　　　　از سگان و عوعو ایشان چه باك

ج ۱ نی ، ص ۲۷۰ س ٤۱٦ - ج ۲ بر، ص ۲۲۱ س ٤۱۹ - ج ۲ علا، ص ۱۱٤ س ۱۲

ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو

تو بازگرد از خویش و روسوی شهنشاه بقا

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۱۹)

عوعو کردن —(فا) بانگ کردن سگ . - سروصدا نمودن سگ . - پارس کردن.

مه فشاند نور و سگ عوعو کند　　　　هرکسی بر خلقت خود می‌تند

ج ۵ نی، ص ۲۷۱ س ۱٤ - ج ٦ بر، ص ۱۰۵٤ س ۱٤ - ج ٦ علا، ص ۱۰۵۱ س ۸

عون — (عر) بفتح عین ، پشتیبان و بارگر . (منتهی‌الارب) - مددکار . - پشتیبانی . - مدد . - کمک .

نی بسحر ساحران فرعونشان　　　　می‌کشید و گشت دولت‌عونشان

ج ۱ نی، ص ۲۳۵ س ۳۸۳۲ - ج ۱ بر، ص ۱۹۳ س ۳۹۱۱ - ج ۱ علا، ص ۹۹ س ۸

گفت حق که بندگان جفت عون　　　　بر زمین آهسته میرانند هون

ج ۳ نی، ص ٤۷ س ۸۲٤ - ج ۳ بر، ص ٤۲۱ س ۸٤۰ - ج ۳ علا، ص ۲۱۲ س ۲٦

بازوی تو گرچه هست کاری　　　　از عون خدای خواه یاری

(لیلی‌ومجنون ص ۲۷۲)

عهد — (عر) بفتح عین ، روزگار . (منتهی‌الارب) - روز و زمان و عصر . (نفیسی) - دوران - هنگام . وقت .

چونکه‌ما زادیم ظلم آن روز مرد — پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

ج۳ نی، ص۲۶۰ س۴۶۳۰ - ج ۳ بر، ص۶۱۱ س۴۶۸۴ - ج ۳ علا ، ص۲۱۰ س۲۲

عهد الست — (عر.ق) بفتح عین وکسر دال، زمان الست . روزی که خداوند متعال خطاب بمردم گفت « الست بربکم » مأخوذ از آیه شریفه واقع درسوره اعراف که ذیل کلمه « الست » گذشت . - ر - ك : الست .

از پی مردم ربایی هردو هست — شاخ حلم و خشم از عهد الست

ج ۵ نی، ص۱۳۵ س۲۱۲۴ - ج۵ بر، ص۹۳۵ س۲۱۲۴ - ج۵ علا، ص۴۸۷ س ۴

مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج — بلی بحکم بلی بسته‌اند عهد الست

(حافظ قزوینی ص ۱۹)

عهد ایمان — زمان خداپرستی - کنایه از زمان تسلط اسلام - دوره مسلمانی .

من نیم در عهد ایمان بت‌پرست — بت بر آن بت‌پرست اولیترست

ج ۵ نی ، ص۲۴۰ س۳۸۵۱ - ج۵ بر، ص۱۰۲۲ س۳۸۵۱ - ج ۵ علا ، ص۵۳۸ س ۹

عهدکهن — (عر . م) پیمان بسیار قدیمی . - پیمان اولیه . (نی ج۸ ص ۱۳) - عهد الست . - ر - ك : عهد الست .

آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن

ج۳نی، ص۲۲ س۳۵۰ - ج۳بر، ص۳۹۹ س۳۵۱ - ج۴ علا، ص۲۰۱ س۸

عیادت آمدن — (عر + فا) بکسرعین ، بیمارپرسی و رفتن باحوال‌پرسی بیمار. (نفیسی) .

مصطفی آمد عیادت سوی او — چون همه لطف‌وکرم بدخوی‌او

ج ۱ نی، ص۳۶۴ س۲۱۴۲ - ج۲ بر، ص۳۰۰ س۲۱۶۲ - ج۲ علا، ص۱۵۱ س۲۱

عیار – (عر) بکسر عین ، ترازو برای درهم‌ها واوقیه‌ها و رطل‌ها که بدان وزن سنجیده میشود (اقرب‌الموارد) ـ ترازوی زرسنج . (غیاث) ـ سنجیدن وچاشنی‌زروسیم گرفتن . (منتخب)

زر قلب و زر نیکو در عیار بی‌محک هرگز ندانی اعتبار

ج۱ نی، ص۲۰ س۲۹۹ ـ ج۱ بر، ص۱۷ س۲۹۹ ـ ج۱ علا، ص۸ س۱۷

عیار – (عر) بفتح عین و تشدید یاء ، بسیار آمدوشدکننده و گریزنده و مرد تیزخاطر . (منتهی‌الارب) ـ عیاران مردمانی بوده‌اند جلد وکاری از طبقه پائین اجتماع که اغلب در جنگ‌ها و ماجراها و هنگامه‌ها شرکت میکردند و دارای اجتماعی‌خاص با قوانین و مقررات مخصوص بوده‌اندکه شرح آنهمه در اینجا میسر نیست . جهت مزیداطلاع رـك حجة‌الحق‌تألیف‌نگارنده‌چاپ‌دوم ذیل‌عنوان فتیان.ـاین‌عیاران‌درقرون سالفه حتی بحکومت و امارت نیز رسیدند چون یعقوب لیث وعبدالله خجستانی وخاندان سامانیان ونظایرآنها وازکردار و اقوال آنها حکایاتی بسیار در کتب قصص و شرح احوال اشخاص آمده است از قبیل الف‌الیل واللیله وجوامع‌الحکایات عوفی واسکندرنامه و داراب‌نامه و سمک عیار وغیره .

چونکه عاشق‌توبه‌کرد اکنون بترس کو چو عیاران کند بردار درس

ج۳ نی، ص۲۱۹ س۳۸٤٥ ـ ج۳ بر، ص۷۱ س۳۸۹۱ ـ ج۳ علا، ص۲۹٤ س۱۳

۲– (عر) بفتح عین و مخفف یاء ، تردست و زیرك . (نفیسی) ـ ذوفنون و استادکار . (آنندراج) . ـ مخفف عیّار . ـ عیّار وجوانمرد وفتی .

کسب جز نامی مدان ای نامدار جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ج۱ نی، ص۵۹ س۹۰۵ ـ ج۱ بر، ص۵۰ س۹۶۹ ـ ج۱ علا، ص۲۵ س۲۷

حافظا نراگرنه‌بینی ای عیار　　　اختیارت را به‌بین بی‌اختیار

ج۳ نی ، ص۱۱۹ س۲۰۸۱ - ج ۳ بر ، ص۴۸٤ س۲۱۱۷ - ج۳ علا ، ص۲٤۸ س۲۰

عیار گرفتن — (عر + فا) بفتح عین ، سنجیدن . ـ اندازه گرفتن . ـ مقداروزن چیزی بدست آوردن .

گفت ای آیبکه ترازو را بیار　　　تا که گربه برکشم گیرم عیار

ج۵ نی ، ص۲۱۷ س۳٤۱۵ - ج۵ بر ، ص۱۰۰۸ س۳٤۱۵ - ج۵ علا ، ص۵۲٤ س۲۳

عیال — (عر) بکسرعین ، زن و فرزند و هرکه در نفقه و مؤنت مرد باشد . (منتهی‌الارب) ـ زن و فرزند و دیگر توابع . (غیاث)

گفت هستند آن عیالم منتظر　　　بهر فرزندان تو ای اهل بر

ج۳ نی ، ص۱٦ س۲٤۹ - ج۳ بر ، ص۳۹٤ س۲۵۰ - ج۳ علا ، ص۱۹۹ س۵

عیال‌الله — (عر . ح) بکسرعین و ضم لام ، درفارسی بمعنی‌محتاج نیز مستعمل شده است (آنندراج) ـ محتاج خداوند متعال . ـ روزی‌خوار خداوند جل‌علا ـ مأخوذ است‌ازحدیث‌شریف: «اَلْخَلْقُ کُلُّهُمْ عِیالُ اللهِ فَاَحَبُّهُمْ اِلَی اللهِ اَنْفَعُهُمْ لِعِیالِهِ .» (جامع صغیر ج ۲ ص۱۱)

همچنین از پشه‌گیری تا به پیل　　　شد عیال‌الله و حق نعم‌المعیل

ج ۱ نی ، ص۱٤۲ س۲۲۹۵ - ج۱ بر ، ص۱۱۷ س۲۳۵۳ - ج ۱ علا ، ص٦۱ س۱۰

عیال باولد — (عر) زنی که از دیگری فرزند داشته باشد . ـ زن شوهرداری که از شوهر قبلی خود فرزند یا فرزندانی داشته باشد .

وانکه نیمی آن تو بیوه بود　　　وانکه هیچ است آن عیال‌باولد

ج۱ نی، ص۳۸۰ س۲۴۱۲ - ج۲ بر، ص۳۱۴ س۲۴۲۸ - ج۲ علا، ص۱۵۷ س۲۷

عیال حضرت – (عر.ح) محتاج حضرت حق. - روزی خوار حضرت حقتعالی- مأخوذ از حدیثی که ذیل «عیال‌الله» گذشت. - ر-ك: عیال‌الله.

ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت الخلق عیال للاله

ج۱ نی، ص۵۸۰ س۹۲۷ - ج۱ بر، ص۴۸ س۹۴۱ - ج ۱ علا، ص ۲۵ س ۴

عیال کافر – (عر.ق) زن نامؤمن و ناپارسا. - زن نوح نبی ع - در قصص انبیا آمده است که عیال نوح باو ایمان نیاورد و با دشمنان او ومشرکین هم ساز شد و چون عذاب طوفان فرا رسید او هم چون سایرین بدان عذاب گرفتار آمد. - ر-ك: نشابوری و ثعلبی وجوبری وحیاةالقلوب ذیل قصه نوح.

چون تو تنگی جفت آن مقبول روح چون عیال کافر اندر عقد نوح

ج۵ نی، ص۲۹۲ س۲۱۱۰ - ج۶ بر، ص۱۱۶۱ س۲۱۱۳ - ج۶ علا، ص۶۰۲ س ۲۲

عیان – (عر) بکسر عین، یقین دردیدار. (منتهی‌الارب) - مشاهده و ظاهر و آشکار و دیدار بچشم. (نفیسی) - ظاهر وآشکار. (آنندراج) - رؤیت.

چون خدا با ما نیاید درعیان نایب حق‌اند این پیغمبران

ج۱ نی، ص۴۲ س۶۷۳ - ج۱ بر، ص۴۵ س۶۸۲ - ج۱ علا، ص۱۸ س۶

من یقین دانم که عین حکمتست لیک مقصودم عیان و رؤیتست

ج۱ نی، ص۳۴۶ س۱۸۲۱ - ج۲ بر، ص۲۸۴ س۱۸۲۵ - ج۲ علا، ص۱۴۴ س۱۷

عیب‌پوش – (عر + فا) عیب پوشنده. آنکه می‌پوشاند واغماض میکند ازسهو و خطای دیگران. (نفیسی) - خطاپوش.

پوست باشد مغز بد را عیب پوش　　　مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

ج ۱ نی، ص۶۸ س۱۰۹۸ - ج ۱ بر، ص۵۷ س۱۱۲٤ - ج ۱ علا، ص۳۰ س۸

عیب‌چین — (عر + فا . م) عیب‌جو . (آنندراج) - عیب‌گیر . - نکته‌گیر . - ایرادگیر .

عیب چینان را از این دم کوردار　　　هم بستاری خود ای کردگار

ج۵ نی، ص۲۸۱ س۱۸۰ - ج ۶ بر، ص۱۰۶۲ س۱۸۰ - ج ۶ علا، ص٥٥٤ س۲٤

عیب‌دان — (عر + فا) عیب‌داننده . - آنکه عیب مردم شناسد . - خطاشناس .

عیب‌های سگ بسی او برشمرد　　　عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

ج۲ نی، ص۳۳ س۵۷۱ - ج۲ بر، ص۴۰۹ س۵۷۷ - ج۲ علا، ص۲۰۶ س ۹

عیبستان — (عر + فا . م) محل عیب وخطا . - دنیا . - دنیای مادی . - جهان ملموس و محسوس .

ای‌خنک جانی که عیب خویش‌دید　　　هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست　　　وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

ج۱ نی، ص٤١٦ س۳۰۳٤ - ج ۲ بر، ص۳٤۳ س۳۰۷۳ - ج۲ علا، ص۱۷۲ س ۱۷

عیسی دم — (عر + فا . م) دم ونفس عیسی ع که مردگان را زنده میکرد . - مسیحا نفس . - نفس جان بخش . - زنده کننده مردگان .

اندرین آتش بدیدم عالمی　　　ذره ذره اندرو عیسی دمی

ج۱ نی، ص٤٩ س٧٩٤ - ج ۱ بر، ص٤١ س۸۰۷ - ج۱ علا، ص۲۱ س ۱٦

عیسی دوران – (عر + فا . م) پیغمبر زمان . ـ مرد کامل . ـ مرد عاقل و دانا .

آدمی باش و ز خر گیران مترس — خر نه‌ای ای عیسی‌دوران مترس

ج۵ نی ، ص۱٦٤ س۲٥٤٧ – ج ٥ بر ، ص۹٦۰ س۲٥٤٧ – ج٥ علا ، ص٥۰۰ س۲٥

عیسی نفس – ۱– (عر + فا) عیسی دم . ـ آنکه دمی چون عیسی دارد که مردگان را زنده کند و بیماران را شفا بخشد . –

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس — وین یکی گرگی و یا خر با جرس

ج۱ نی ، ص۳٦۲ س۲۱۱۰ – ج۲ بر ، ص۲۹۸ س۲۱۲٦ – ج ۲ علا ، ص۱٥۰ س۲۳

۲– (عر.م) ولی کامل که مرده را زنده کند . (آنندراج) ـ مرد کامل ـ مرشد راه‌دان .

طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاك باشد از غرور و از هوس

ج۲ نی ، ص٤۰٥ س۲۱٦۰ – ج ٤ بر ، ص۷۲۹ س۲۱۸۲ – ج٤ علا ، ص۳۸۰ س۸

عیسی و دمش – (عر . ق) عیسی و دم مرده زنده کن او . ـ اشاره بآیه شریفه :

« اِنّی اَخْلُقُ لَکُمْ مِنَ الطّینِ کَهَیئَةِ الطَّیْرِ فَاَنْفُخُ فیهِ فَیَکُونُ طَیْراً بِاِذْنِ اللهِ وَ اُبْرِیءُ الْاَکْمَهَ وَالْاَبْرَصَ وَ اُحْیِ الْمَوْتی بِاِذْنِ اللهِ . »

(سوره مبارکه آل عمران آیه ٤۳) .

صد هزاران طب جالینوس بود — پیش عیسی و دمش افسوس بود

ج ۱ نی ، ص۳۲ س٥۲۸ – ج ۱ بر ، ص۲۸ س٥۳٤ – ج ۱ علا ، ص١٤ س١٦

عیش – (عر.م) بفتح عین ، زیستن . (منتهی‌الارب) ـ خوشی و نشاط .

(آنندراج) ـ خوشی و خرمی و شادمانی و کامرانی و سرور . (نفیسی) ـ عشرت.

اندرین عالم هزاران جانور می‌زید خوش عیش بی‌زیروزبر

ج۱ نی،ص۱۴۱ س۲۲۹۱ ـ ج۱ بر، ص۱۱۷ س۲۳۴۸ ـ ج ۱ علا ، ص۶۸ س ۸

عیش‌آموز ـ (عر + فا . م) آموزنده عیش و عشرت. ـ آموزنده خوشی و شادی و شادمانی .

شب ندزدیدی چراغ روز را دی نبردی باغ عیش آموز را

ج۵ نی،ص۳۶۶ س۱۶۴۷ ـ ج ۶ بر، ص۱۱۳۸ س۱۶۵۰ ـ ج۶ علا ، ص۵۹۴ س۹

عیش‌ساز ـ (عر+فا.م) عیش سازنده ـ عیش و عشرت کننده.ـخوش گذران.

مژده مژده‌ای گروه‌عیش ساز کان‌سگ‌دوزخ بدوزخ رفت‌باز

ج۱ نی ، ص۸۳ س۱۳۵۴ ـ ج۱ بر، ص۷۰ س۱۳۸۷ ـ ج۱ علا، ص۳۶ س ۲۰

عین ـ ۱ـ (عر) بفتح‌عین ، چشم . (منتهی‌الارب) ـ باصره . (اقرب‌الموارد)ـ دیده .

آب دیده بنده بی دیده را سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا

ور نمانم آب آبم‌ده ز عین همچو عینین نبی هطالتین

ج۵ نی، ص۴۰۵ س۲۳۳۷ ـ ج ۶ بر، ص۱۱۷۱ س۲۳۴۰ ـ ج۶ علا ، ص۶۰۷ س ۲۰

۲ـ (عر) ـ شخص و نفس هرچیزی . (منتهی‌الارب) ـ خود هر جزو ذات و حقیقت آن . (نفیسی) ـ ذات و نفس شیء . (اقرب‌الموارد)

آنکه ازحق یابد او وحی و جواب هرچه فرماید بود عین جواب

ج۱ نی ، ص۱۹ س۲۲۵ ـ ج۱ بر، ص ۱۴ س۲۲۰ ـ ج۱ علا ، ص۷ س ۲

چون بخواهد عین غم شادی شود — عین بند پای آزادی شود

ج ۱ نی، ص۵۲ س۸۲۷ - ج۱ بر، ص۴۳ س۸۵۰ - ج۱ علا، ص۲۲ س ۲۲

تو نوری در تمام آفرینش — بتو بینا حقیقت عین بینش

(الهی‌نامه عطار ص۴)

۳ــ (عر) نقد. (ش.م) ـ کشف ـ آشکار. ـ حاضر در پیش چشم.

ضد من گشتند اهل این سرا — تا قیامت عین شد پیشین مرا

ج ۵ نی، ص۹۷ س۱۰۰۵ - ج۵ بر، ص۹۰۰ س۱۰۰۵ - ج۵ علا، ص۴۷۰ س۱۳

٤ــ (عر) زر وطلای مسکوك برخلاف ورق. (اقرب‌الموارد) ـ پول نقد و دینار مسکوك. (نفیسی) ـ در کتب لغت باین معانی آمده است اما استاد نیکلسن این کلمه را در بیت زیر مرادف عین‌الیقین دانسته است (نی ج ۷ ص۱۲۳) ـ عین الیقین ـ کشف و شهود.

هر که محراب نمازش گشت عین — سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

ج۱ نی، ص۱۰۸ س۱۷۶۵ - ج۱ بر، ص۹۰ س۱۸۱۰ - ج۱ علا، ص۴۶ س۲۹

عین‌الحیات ــ (عر) بفتح عین و ضم نون، چشمه زندگانی. ـ آب حیات. ـ آب حیوان.

اهل الهام خدا عین‌الحیات — اهل تسویل هوی سم‌الممات

ج۳ نی، ص۱۸۸ س۴۲۹۵ - ج۳ بر، ص۵۰۵ س۴۴۴۰ - ج۳ علا، ص۲۸۰ س۱۵

عین‌العیان ــ (عر.م) بفتح عین و ضم نون، دید آشکارا. ـ بصیرت و بینش. ـ کشف و شهود. ـ عین‌الیقین.

آنکه او را چشم دل شد دیدبان — دید خواهد چشم او عین‌العیان

ج ۵ نی، ص۲۷ ۵ س ۴۰۵ ۴-ج ۶ بر، ص۱۲۷۷ س ۴۴۰۸-ج ۶ علا، ص ۶۵۷ س ۱۶

عین‌الکمال – (عر) بفتح عین و ضم نون ، چشم زخم یعنی نظری که‌به‌چیز زیبا وخوش، ضرر برساند . (غیاث)

گرچه او فتراك شاهنشه گرفت آخر ازعین‌الکمال او ره گرفت

ج ۵ نی، ص ۵۵۵ س ۴۸۷۵ - ج ۶ بر، ص ۱۴۰۰ س ۴۸۷۸ - ج ۶ علا، ص ۶۶۸ س ۲۹

عین‌الملح –(عر) بفتح‌عین‌وضم نون ومیم و فتح لام ، چشم نمکین. (لغت‌نامه)- «مُلَح» را بضم‌میم وفتح عین، درعربی بمعنی سپیدی سیاهی آمیز وسخت کبودوسبز رنگ است . (منتهی‌الارب) - کبود چشم . - آبی چشم . - استاد نیکلسن آورده‌است «ممکن است نسبت وصفی باشدبرای‌تشریح گریه قدیسین وزهاد و اهل‌الله (نی ج۸ ص۲۵۲) - در شروح مثنوی آمده است اینجا یا بمعنی چشمه باشد یا بمعنی باران وعین‌الملح صفت گریه است . (اکبری دفتر ۵ ص۶۴)

گریه او نزغمست و نز فرح روح داند گریه عین‌الملح

ج ۵ نی، ص ۸۴ س ۱۳۰۷ - ج ۵ بر، ص ۸۸۸ س ۱۳۰۷ - ج ۵ علا ، ص ۴۶۴ س ۲۶

عین‌الیقین – ر - ك اصطلاحات تصوف .

عین ایوبی – (عر.ق) بفتح عین و کسر نون، چشمه منسوب به‌ایوب پیغمبرع- در احوالات ایوب نبی ع آورده‌اندکه در بلایای روزگار و امتحانات خداوند متعال سخت صابروشکیبا بود وپیوسته ازخوف خدا گریان بود . - اشاره‌است بآیات معجزات اثر « وَاذْكُرْ عَبْدَنَا اَيُّوبَ اِذْنَادَىٰ رَبَّهُ اِنّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصُبٍ وَعَذَابٍ * اُرْكُضْ بِرِجْلِكَ هٰذَامُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ.» سوره‌مبارکه ص آیات ۴۰و۴۱)

سرغ آبی غرق دریای عسل عین ایوبی شراب و مغتسل

ج ۱ نی، ص ۱۲۷ س ۲۰۹۶ - ج ۱ بر، ص ۱۰۶ س ۲۱۵۱ - ج ۱ علا، ص ۵۵ س ۱۱

عین جاریه - (عر.ق) چشمه‌روان . - مأخوذ از آیات معجز بینات «فی جَنَّةٍ عالِیَةٍ * لاتَسْمَعُ فیها لاغِیَةً * فیها عَیْنٌ جارِیَةٌ .» (سوره مبارکه الغاشیه آیات ۱۰ - ۱۲)

وارهیده از جهان عاریه ساکن گلزار و عین جاریه

ج ۳ نی، ص ۳۸۲ س ۱۷۶۷ - ج ٤ بر، ص ۷۱۰ س ۱۷۸۳ - ج ٤ علا، ص ۳۷۰ س ۱۱

عین‌شدن - (عر + فا . م) با چشم دیدن . - مجسم‌شدن . - واقع‌شدن .

ضد من گشتند اهل این سرا تا قیامت عین شد پیشین سرا

ج ٥ نی، ص ۹۷ س ۱۵۰۵ - ج ٥ بر، ص ۹۰۰ س ۱۵۰۵ - ج ٥ علا، ص ۱٤۷ س ۱۲

عین‌گشتن - (عر + فا . م) واقع‌شدن . - مجسم‌شدن . - دیدنی .

جنس را بین نوع گشته در روش غیب‌ها بین عین گشته در زهش

ج ۱ نی ، ص ۲۹۰ س ۲۵۸۲ - ج ۱ بر ، ص ۲۲۱ س ۲۶۱۵ - ج ۱ علا ، ص ۱٦۱ س ۲۱

عین مشغولی - (عر . م) واقعیت اشتغال . - عین اشتغال . - واقع و حقیقت سرگرمی و کار و فعالیت . - شارحان مثنوی بیت زیر را اشاره میدانتند به آیه مبارکه «رِجالٌ لاتُلْهِیهِمْ تِجارَةٌ وَلا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِاللهِ وَ اَقامُ الصَّلٰوةِ و ایتاءِ الزَّکٰوةِ یُخافُونَ یَوْماً تَتَقَلَّبُ فیهِ الْقُلُوبُ وَالاَبْصارُ .» (سوره مبارکه النور آیه شریفه ۳۷)

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ عین مشغولی سرا گشته فراغ

ج ۱ نی ، ص۴۴۷ س۳۵۵۳ - ج ۲ بر ، ص۳۶۸ س۳۶۱۲ - ج۲ علا ، ص۱۸۴ س ۱۴

عین مغتسل — (عر.ق) بفتح عین وکسر نون وضم میم و فتح تاء وکسر سین ، چشمه جای سرو تن شستن . (لسان‌التنزیل ص۹۲) - چشمه ایوب نبیع . - چشمه‌ایکه ایوب نبی‌درآن‌غسل‌کرد و از تمام امراض جسمانی نجات یافت . - مأخوذ از آیه شریفه که در ذیل « عین ایوبی » نوشته شد . - ر - ك . عین ایوبی . - چشمه عفو الهی . - رحمت ومغفرت خداوند متعال .

راه ده آلودگان را العجل درفرات عفو و عین مغتسل

ج ۵ نی، ص۲۶۶ س۴۱۹۲ - ج ۶ بر ، ص۱۰۵۰ س۴۱۹۲ - ج ۵ علا ، ص۵۴۸ س ۲

عین و غین — (عر.م) شارحان مثنوی آنرا « عین و عین » خوانده وآورده‌اند که مراد از این کلمه هردوجسم فقیه وکنیزك‌است درآن حالت ازنظر فناکه درحکایت مذکور شده‌است (اکبری دفتر۶ ص۱۶۲) - و برخی دیگر آورده‌اندکه حال‌معاندان آل رسول را در این بیت تشبیه فرموده بحال آن شهوتی بی‌دین بی‌حیا که چشم ظاهر و باطن آنها را در باره اهل‌بیتع کور کرد . (ش . م) - استاد نیکلسن درتفسیراین‌بیت آورده است « اندر عین و غین افتاده » یعنی کلا پیسه‌شدن چشم ، و غرض تشریح شکل و ظاهر چشم است هنگام پیچیده‌شدن و از شکل طبیعی افتادن آن . (ج ۸ نی ص۳۸۹) - کنایت است ازسنگینی خواب ومستی‌وبرخاستن حالت تمیز شاید بدانجهت که «ع» در حساب جمل هفتاد و « غ » هزارست و تفاوت آندو بسیار و اگر چشم در «ع» و «غ» افتد و راه بدر نبرد سخت بی‌تمیز است و شایدکه عین بمعنی شخص و خود و غین اشاره بغیر است و بنابراین « در عین و غین افتادن » خویش ازغیر و بیگانه باز ندانستن است . (دیوان کبیر ج ۷ ص۲۵۶) - از تمام این اقوال چنانکه درذیل« چشم درعین و غین‌افتادن »اشاره شد قول‌شادروان نیکلسن نزدیکتر به مطلب است.- سیاهی و سپیدی چشم درهم افتادن . - کلاپیسه‌شدن - پیچیدن وازشکل‌اصلی خارج‌شدن چشم

هنگام جماع وجز آن . ـ (ر ـ ك : چشم در عین و غین افتادن) .

چشمشان افتاد اندر عین و غین — نه حسن پیداست اینجا نه‌حسین

ج ٥ نی، ص ٥٠٠ س ۳۹٦۱ ـ ج٦ بر ، ص۱۲٥۲ س ۳۹٦٤ ـ ج٦ علا ، ص٦٤٥ س ۲۸

چشم در عین و غین افتادست — کار بگذشت از سئوال وجواب

(دیوان کبیر ج ۱ ص۱۹۱)

عیوق ـ (عر) بفتح عین و تشدید یاء ودرمثنوی مخفف یاء، وآن (ستاره) روشن که بر بازوی گیرنده عنان است عیوق خوانند . (التفهیم ص۱۰۲) ـ ستاره‌ایست خرد روشن سرخ رنگ بطرف راست کهکشان که پیرو ثریا باشد . (منتهی‌الارب) ـ آنرا عیوق از آن گویند که نگهبان ثریاست مشتق از «عوق» بمعنی بازداشتن ونگهبان وبازدارنده از امور مکروه . (غیاث) ـ ستاره‌ایست از قدر اول بر دوش چپ ممسک‌الا عنه ونور آنرا صد برابر خورشید تخمین کنند وآن بیازده سال بما رسد . و عرب آنرا بدوری مثل زند وگوید «البُعد من العیوق . » (لغت‌نامه)

چون ز روی این زمین تابد شروق — من چرا بالا کنم رو در عیوق

ج ٥ نی، ص٤٥٥ س ۳۲۱۱ ـ ج٦ بر، ص۱۲۱٤ س ۳۲۱٤ ـ ج٦ علا، ص٦۲۷ س ۱۰

اگرمشوق خواهد شد بعیوق — نه‌بینی هیچ عاشق غیر معشوق

(الهی نامه عطار ص ۱۲٥)

عیون ـ ۱ـ (عر) بضم عین ، چشمه‌های آب . ـ چشمه‌ها.

که فلان‌جا حوض آبست و عیون — تا دراندازد بحوضت سرنگون

ج ٥ نی، ص۱٦۷ س۲٦۰۹ ـ ج٥ بر، ص۹٦٤ س۲٦۰۹ ـ ج٥ علا، ص٥۰۲ س۱٦

یک خلافی نی میان این عیون — آنچنانکه هست در علم ظنون

ج ٥ نی، ص٥۱۰ س٤۱۳٥ ـ ج٦ بر، ص۱۲٦۲ س٤۱۲۸ ـ ج٦ علا ، ص٦٥ س ۱۳

عینین نبی — (عر. ح) بفتح عین و نون اوّل ؛ دوچشم پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم . ـ مأخوذ از حدیث شریف: «اَللّهُمَّ اُرْزُقْنی عَیْنَیْنِ هَطّالَتَینِ تَشْفِیانِ اَلْقَلْبَ بِذُرُوفِ الدَّمْعِ مِنْ خَشْیَتِکَ قَبْلَ اَنْ تَکُونَ الدُّمُوعُ دَماً وَالاَضْراسُ جَمْراً . (احیاءالعلوم الدین ج ٤ ص١١٨)

ور نمایم آب آبم ده ز عین همچو عینین نبی هطالتین

ج ٥ نی،ص٤٠٥ س٢٣٣٨ - ج٦ بر، ص١١٧١ س٢٣٤٠ - ج٦ علا، ص٦٠٧ س١٠